تاریخ طبری

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف محمد بن جریر طبری

جلد دهم

ترجمه ابوالقاسم پاینده

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف محمدبن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

- جلد دهم
- چاپ اول – ۱۳۵۳
- نشر الکترونیک – دی ماه ۱۳۸۹

http://bertrandrussell.mihanblog.com
E mail: Farhad_1984@ymail.com

این کتاب به صورت رایگان با هدف استفاده علاقه‌مندان تهیه شده است. بی تردید این کار خالی از اشتباه نیست به همین جهت از شما خواننده گرامی پوزش می خواهم و خواهشمندم با پیشنهادات خود یاری رسان ما در بهبود کارهای آینده باشید.

فهرست مطالب

مقدمه مترجم ۶
سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نوزدهم بود ۷
سخن از خبر غزای اسد در ختلان و خداش ۷
سخن از خبر کشته شدن مغیرهٔ ابن سعید و بیان و یارانشان ۲۱
سخن از خروج بهلول ابن بشر و کشته شدن او ۲۳
سخن از غزای اسد در ختلان و اینکه چرا بدر طرخان را کشت ۲۷
سخن از خبر صحاری پسر شبیب ۳۰
سخن از خبر حوادث سال یکصد و بیستم ۳۱
سخن از سبب وفات اسد بن عبدالله ۳۱
سخن از اینکه چرا شیعیان بنی عباس، سلیمان را پیش محمد بن علی فرستادند؟ ۳۳
سخن از اینکه چرا هشام، خالد را عزل کرد؟ ۳۴
سخن از عمل هشام در باره عزل خالد، وقتی که به کار عزل وی مصمم شد ۳۸
سخن از خبر اینکه چرا نصر ابن سیار ولایتدار خراسان شد؟ ۴۶
سخن از خبر حوادثی که به سال صد و بیست و یکم بود ۵۰
سخن از خبر اینکه چرا زید بن علی کشته شد؟ و کارهای وی و سبب قیامش ۵۰
سخن از غزای سوم نصر بن سیار در ما وراء النهر و کشتن کورصول ۶۱
سخن از خبر حوادثی که به سال یک صد و بیست و دوم بود ۶۷
سخن از خبر حوادثی که به سال صد و بیست و سوم رخ داد ۷۸
سخن از خبر صلح سغد و سبب آن ۷۸
سخن از اینکه چرا یوسف پیوسته شدن خراسان را خواست و چگونگی کار؟ ۷۹
سخن از خبر مغراء بن احمر و عمل هشام و یوسف در باره او ۸۰
سخن از حادثاتی که به سال صد و بیست و چهارم بود ۸۳
سخن از اینکه چرا بکیر بن ماهان ابومسلم را خرید؟ ۸۳
سخن از حوادثی که به سال صد و بیست و پنجم بود ۸۴
سخن از سبب وفات هشام بن عبدالملک ۸۵
سخن از بعضی روشهای هشام ۸۵
خلافت ولید بن یزید بن عبدالملک بن مروان ۹۲
سخن از خبر رفتن نصر بن سیار به نزد یوسف و بردن هدایا و اموال ۱۰۶

سخن از کشته شدن یحیی بن زید در خراسان ۱۰۸
سخن از خبر حوادث مهمی که به سال صد و بیست و ششم بود ۱۱۱
سخن از اینکه چرا یزید بن ولید، ولید بن یزید را کشت؟ ۱۱۱
سخن از بعضی اخبار در باره برانگیختن ولید دو عموزاده خویش: هشام و ولید را ۱۱۱
سخن از کشته شدن خالد بن عبد الله قسری و سبب آن ۱۳۲
سخن از خبر فتنه‌هایی که به سال صد و بیست و ششم رخ داد ۱۳۹
سخن از قیام مردم حمص به خونخواهی ولید ۱۴۰
سخن از خبر قیام مردم فلسطین و اردن و کار یزید بن ولید با آنها ۱۴۳
سخن از خبر عزل یوسف بن عمر از عراق و ولایتداری منصور بن جمهور ۱۴۶
سخن از نسخه نامه‌ای که مروان ابن محمد به غمر بن یزید نوشت ۱۵۵
سخن از خبر غزل منصور بن جمهور از عراق و ولایتداری عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز ابن مروان ۱۵۸
سخن از اختلاف یمانیان و نزاریان در خراسان و اختلاف کرمانی و نصر بن سیار و سبب این رخداد ۱۵۹
سخن از خبر امان دادن یزید ابن ولید به حارث بن سریج ۱۶۶
سخن از اینکه چرا مروان بن محمد با یزید ابن ولید مخالفت کرد و سپس بیعت کرد؟ ۱۶۹
خلافت ابو اسحاق ابراهیم بن ولید ۱۷۲
سخن از حوادثی که به سال صد و بیست و هفتم بود ۱۷۲
سخن از اینکه چرا مروان بن محمد به شام رفت و چرا میان وی و سلیمان بن هشام نبرد شد؟ ۱۷۲
سخن از سبب قیام عبدالله و دعوت برای خویش ۱۷۴
سخن از کار حارث بن سریج و نصر بن سیار از آن پس که حارث پیش وی آمد ۱۸۰
سخن از اینکه چرا با مروان ابن محمد بیعت کردند؟ ۱۸۱
سخن از کار مروان و مردم حمص و سبب شوریدنشان ۱۸۳
سخن از قیام ضحاک خارجی و ورود وی به کوفه و اینکه از کجا آمده بود؟ ۱۸۶
سخن از نبرد میان سلیمان ابن هشام و مروان بن محمد ۱۹۳
پس از آن سال صد و بیست و هشتم در آمد. ۱۹۸
سخن از خبر کشته شدن حارث بن سریج و سبب آن ۱۹۸
سخن از آغاز کار ابومسلم در خراسان ۲۱۲
سخن از کشته شدن ضحاک ابن قیس خارجی و سبب آن ۲۱۳
سخن از خبر کشته شدن خیبری خارجی ۲۱۴
سخن از خبر دیدار ابو حمزه خارجی با عبدالله طالب الحق و دعوت وی به مذهب خویش ۲۱۵

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و بیست و نهم بود ۲۱۶
سخن از سبب هلاکت شیبان بن عزیز یشکری ۲۱۶
سخن از خبر ابومسلم که به آهنگ دیدار ابراهیم محمد تا قومس رسید و محمد او را به خراسان پس فرستاد و گفت دعوت را نمایان کند ۲۲۰
سخن از خبر فتح مروروذ به دست خازم ابن خزیمه و کشتن عامل نصر بن سیار ۲۲۶
سخن از انتقال ابومسلم از اردوگاه اسفیدنج به ماخوان و سبب آن ۲۳۰
سخن از خبر کشته شدن جدیع بن علی کرمانی ۲۳۳
سخن از تسلط عبدالله بن معاویه بر فارس و سبب آن ۲۳۷
سخن از حضور ابو حمزه خارجی در مراسم حج ۲۴۰
سخن از حوادثی که به سال صد و سی‌ام بود ۲۴۲
سخن از ورود ابومسلم به دار الاماره مرو و اتفاق با علی کرمانی بر نبرد نصر بن سیار ۲۴۲
نام نقیبان عباسیان چنین بود ۲۴۴
سخن از خبر کشته شدن شیبان ابن سلمه حروری و سبب آن ۲۴۸
سخن از اینکه چرا ابومسلم، علی و عثمان، پسران جدیع کرمانی را کشت؟ ۲۴۹
بازگشت قحطبهٔ بن شبیب از پیش ابراهیم امام به نزد ابومسلم ۲۵۱
سخن از خبر کشته شدن نباتهٔ بن حنظله عامل گرگان ۲۵۳
سخن از نبرد قدید میان ابو حمزه خارجی و مردم مدینه ۲۵۴
سخن از وارد شدن ابو حمزه خارجی به مدینه و کارها که از وی آنجا روی نمود ۲۵۵
سخن از حوادثی که به سال صد و سی و یکم بود ۲۶۱
سخن از کار ابومسلم در نیشابور و کار قحطبه از پس اقامت وی ۲۶۲
سخن از کشته شدن عامر بن ضباره و سبب آن ۲۶۳
سخن از خبر نبرد قحطبه با سپاهیان مروان بن محمد ۲۶۴
سخن از نبرد ابو عون در شهر زور و حوادثی که آنجا رخ داد ۲۶۶
سخن از خبر حوادثی که به سال صد و سی و دوم بود ۲۶۸
سخن از خبر هلاکت قحطبه بن شبیب و سبب آن ۲۶۸
سخن از خبر قیام محمد بن خالد و رفتن عامل ابن هبیره از کوفه و ورود حسن بن قحطبه به آنجا ۲۷۲

به نام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی وزین از انبوه مآثری کـه تـازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سـخن دارد با نکته های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام دیری از اضـافات، زی تـازی نگـذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس قرون، به خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی بـه حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پر کار ایران که به تبعیت از رسم و پنـدار رایـج زمـان، زبـان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته اند آراسته نگردد.

سپاس خدا را که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد، و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه هست شد و کاری که در گرو سالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد دهم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر از دنبال آن در آید. ان شاء الله.

ابوالقاسم پاینده

نیمه دوم مهر ماه ۱۳۵۳

بسم الله الرحمن الرحیم

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نوزدهم بود

از جمله حوادث سال غزای ولید بن قعقاع عبسی بود به سر زمین روم.

و هم در این سال اسد بن عبدالله بن غزای ختلان رفت و قلعه زعرزک را بگشود و از آنجا سوی خداش رفت و اسیر و گوسفند فراوان گرفت که سپاه سوی چین گریخته بود.

و هم در این سال اسد با خاقان فرمانروای ترکان مقابل شد و بسیار کس از یاران وی را بکشت، اسد و مسلمانان سالم ماندند و با غنیمت و اسیر بسیار بازگشتند.

سخن از خبر غزای اسد در ختلان و خداش

علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: ابن سائجی به خاقان، ابو مزاحم، نوشت (کنیه وی را ابو مزاحم از آن رو گفتند که مزاحم عربان بود) و بدو که در نواکث بود خبر داد که اسد وارد ختلان شده و سپاه وی در آنجا پراکنده است و وضعی آشفته دارد.

گوید: وقتی نامه ابن سائجی به خاقان رسید به یاران خویش دستور آمادگی داد.

گوید: خاقان مرغزار و کوهستانی داشت که قرق بود و هیچکس نزدیک آن نمی‌شد و در آنجا شکار نمی‌کرد، بوقت پیکار عرصه مرغزار را سه روز و کوهستان را سه روز آزاد می‌کردند. پس آماده شدند و چرا کردند و پوست شکارها را دباغی کردند و از آن ظرفها و کمان و زه حاضر کردند.

گوید: خاقان یابویی زیندار و لگام دار خواست و بگفت تا بزی را سر بریدند و به قلاب آویختند، پس از آن مقداری نمک برگرفت و در کیسه‌ای نهاد و آن را در کمربند خویش جا داد و به هر یک از ترکان گفت چنین کند و گفت: «این توشه شماست تا در ختلان با عربان مقابل شوید.»

گوید: آنگاه خاقان راه خشوراغ گرفت و چون ابن سائجی بدانست که خاقان نزدیک رسیده کس پیش اسد فرستاد که از ختلان برون شو که خاقان نزدیک تو است، اما اسد فرستاده او را دشنام داد و گفته او را باور نکرد.

گوید: فرمانروای ختلان بدو پیغام داد که با تو دروغ نگفتم، من بودم که ورود تو و پراکندگی سپاهت را بدو خبر دادم و گفتم که این برای او فرصتی است و از او کمک خواستم، اینک که ولایت را چرانیده‌ای و غنیمت گرفته‌ای اگر در این حال با تو تلاقی کند، بر تو ظفر یابد، و عربان تا وقتی که من بباشم با من دشمنی کنند و خاقان با من بزرگی کند و زحمت وی سنگین شود و بر من منت نهد و گوید: «عربان را از ولایت تو برون کردم و ملک ترا پس دادم»

گوید: اسد بدانست که او راست گفته و بگفت تا بنه‌ها را پیش فرستند و ابراهیم بن عاصم عقیلی جزری را که بعدها ولایتدار سیستان شد بر آن گماشت و پیران را با وی فرستاد، که کثیر بن امیه پدر

سلیمان بن کثیر خزاعی و فضل بن حیان مهری و سنان بن داود قطعی از آن جمله بودند. سالار مردم بیرون شهر سنان اعرابی سلمی بود و متصدی ضبط عثمان بن شباب همدانی پدر بزرگ قاضی مرو بود.

گوید: بنه‌ها حرکت کرد، اسد به داود بن شعیب و اصبغ بن ذواله کلبی که آنها را به سویی فرستاده بود نوشت که خاقان نزدیک رسیده و آنها برای حفاظت بنه‌ها به ابراهیم بن عاصم پیوستند.

گوید: یک مرد دبوسی به نزد داود و اصبغ آمد و شایع کرد که خاقان مسلمانان را بشکست و اسد را بکشت.

اصبغ گفت: «اگر اسد و کسانی که با وی بوده‌اند کشته شده باشند، هشام میان ما هست که سوی او می‌رویم.»

داود بن شعیب گفت: «خدای از پس مردم خراسان زندگی را زشت بدارد.»

اصبغ گفت: «چه خوش است زندگی از پس مردم خراسان، جراح و کسانی که با وی بودند کشته شدند و مسلمانان را چندان زیانی نزد، اگر اسد و مردم خراسان هلاک شده باشند، خدا دین خویش را زبون نمی‌کند که خدا زنده و پاینده است و امیر مؤمنان زنده است و سپاههای مسلمانان بسیار است.»

داود گفت: «بهتر است بنگریم اسد چه کرده و از روی اطلاع برویم.»

پس برفتند تا نزدیک اردوی ابراهیم رسیدند و دیدند که آتش‌ها روشن است.

داود گفت: «این آتشهای مسلمانان است که می‌بینیم به هم نزدیک است و آتشهای ترکان پراکنده است.»

اصبغ گفت: «آنها در جایی تنگ هستند» پس از آن نزدیکتر شدند و صدای عرعر خران را شنیدند.

داود گفت: «مگر نمی‌دانی که ترکان خر ندارند»

اصبغ گفت: «دیروز به دست آورده‌اند و نتوانسته‌اند به یک روز و دو روز آنرا بخورند.»

داود گفت: «دو سوار بفرستیم که تکبیر گویند»

گوید: پس دو سوار فرستادند که تکبیر گفتند و اردو به پاسخ آنها تکبیر گفت. پس سوی اردوگاهی رفتند که بنه‌ها آنجا بود. مردم صغانیان و صغان خداه همراه ابراهیم بودند و ابراهیم بن عاصم زودتر بیامد.

گوید: اسد از ختلان سوی کوه نمک رفت که می‌خواست از نهر بلخ بگذرد، ابراهیم بن عاصم با اسیران و آنچه به دست آورده بود، از نهر گذشته بود. وقتی اسد نزدیک نهر رسید خاقان سوی وی آمد که هفده روزه از سویات راه پیموده بود. ابو تمام بن زحر و عبد الرحمن بن خنفر، هر دوان ازدی، به نزد اسد شدند و گفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد در این غزا در راه خدا تلاشی نکو کردی و غنیمت گرفتی و به سلامت باز آمدی از این آب بگذر و آنرا پشت سر نه»

گوید: اسد بگفت تا گردن آنها را بکوفتند و از اردو برونشان کردند و آن روز را بماند و چون روز بعد رسید، حرکت کرد. در نهر بیست و سه محل گدار بود که کسان از آن عبور می‌کردند. در یکجا چندان آب

بود که به دو طرف زین می‌رسید. مردم در آنجا رفتند، دستور داد که هر کس گوسفندی بر دارد، خود او نیز گوسفندی برداشت.

گوید: عثمان بن عبدالله به اسد گفت: «در این وضع پر خطر که هستی بردن گوسفند چه ضرور که کسان را پراکنده‌ای و مشغول داشته‌ای و دشمن نزدیک است، این گوسفند را که خدایش لعنت کند بگذار و بگو کسان آماده شوند.»

اسد گفت: «به خدا هر که عبور کند و گوسفندی همراه نداشته باشد که این گوسفندان تمام شود، دستش را می‌برم» مردم بنا کردند گوسفند می‌بردند، سوار آنرا پیش روی خود می‌برد و پیاده بر گردن خویش می‌برد و مردم به آب زدند.

گویند: وقتی سم اسبان در نهر فرو رفت بعضی جاهای زمین سست شد و بعضی کسان کج می‌شدند و از اسب می‌افتادند. اسد بگفت تا گوسفندان را بیندازند و کسان در آب برفتند و هنوز کاملا عبور نکرده بودند که گروه ترکان نمودار شدند و کسانی را که عبور نکرده بودند کشتند و کسان سوی نهر هجوم آور شدند.

گویند: محافظان از مردم از دو تمیم بودند، مردم کم توان به جای مانده بودند، اسد به نهر زد و بگفت تا شتران را سوی ما وراء النهر برند که بنه‌ها را بر آن بار کنند. از سمت ختلان غباری برخاست که خاقان بود و چون جمعی از سپاهش به وی رسیدند به ازدیان و مردم بنی تمیم حمله برد که پراکنده شدند. اسد به تاخت برفت تا به اردوگاه خویش رسید و به بنه داران که از پیش فرستاده بود پیغام داد که همانجا که هستند در دل دره فرود آیند و خندق بزنند.

گوید: خاقان بیامد و مسلمانان پنداشتند که به طرف آنها عبور نمی‌کند که نهر در میانه بود و چون خاقان نهر را نگریست به اشکند که در آن وقت اسپهبد نسا بود بگفت تا به صف برود تا به لب آب رسد و از سواران و مردم بصیر به کار جنگ می‌پرسید که آیا عبور از نهر و حمله به اسد میسر است؟ که همه می‌گفتند: «میسر نیست.» وقتی به اشتیخن رسید گفت: «آری میسر است که ما پنجاه هزار سواریم و اگر یکباره وارد آب شویم آب را از همدیگر بداریم و جریان آن کند شود.»

گوید: ترکان کوس‌هایشان[1] را زدند، اسد و کسانی که همراه وی بودند پنداشتند که این تهدید است اما آنها اسبان خویش را در آب راندند که به تندی نفس زدن گرفت و چون مسلمانان به آب زدن ترکان را بدیدند سوی اردوگاه عقب رفتند و ترکان عبور کردند. غباری بزرگ برخاست که کس اسب خویش را نمی دید و همدیگر را نمی شناختند.

مسلمانان وارد اردوگاه خویش شدند و آنچه را بیرون بود فراهم آوردند. غلامان با پالانها و گرزها برفتند و چهره‌های ترکان را زدند که عقب رفتند. اسد شب را به سر کرد، از آغاز شب یاران خویش را آراسته

---

۱. کلمه متن.

بود که از خدعه خاقان و حمله وی بیم داشت و چون صبح شد و چیزی ندید سران قوم را پیش خواند و با آنها مشورت کرد گفتند: «سلامت را بپذیر»

گفت: «این سلامت نیست بلکه بلیه است، دیروز خاقان با ما مقابل شد و بر ما ظفر یافت و به سپاه و سلاح دست اندازی کرد، امروز نیز از ما نمانده مگر از آن رو که اسیرانی به دست وی افتاده که بدو خبر داده‌اند که محل بنه‌ها پیش روی ماست و به طمع آن از مقابله ما چشم پوشیده است.»

گوید: پس حرکت کرد و طلیعه‌داران فرستاد که یکیشان پس آمد و بدو گفت که دسته‌های ترکان را دیده با پرچمهای اشکند با جمعی اندک. پس روان شد، اسبان وامانده بود، بدو گفتند: «ای امیر فرود آی و سلامت را بپذیر.»

گفت: «کدام سلامت را بپذیرم، این بلیه است و از دست رفتن جانها و مالها.»

گوید: و چون شب در آمد اسد به منزلگاهی رسید و با کسان مشورت کرد که فرود آیند یا بروند.

کسان گفتند: «سلامت را بپذیر، از دست رفتن مال در قبال سلامت ما و سلامت مردم خراسان چه همیت دارد؟»

گوید: نصر بن سیار خاموش بود. اسد گفت: «ای پسر سیار چرا خاموشی و سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، هر دو صورت به سود تو است، اگر بروی بنه داران را دریابی و نجاتشان دهی، اگر وقتی آنجا رسیدی هلاک شده باشند راه سختی را که باید پیمود، پیموده باشی»

گوید: اسد رأی او را پذیرفت و همه روز را راه پیمود.

گوید: اسد، سعید صغیر را که یکه سواری بود وابسته باهله و به سرزمین ختلان آشنا، پیش خواند و نامه‌ای برای ابراهیم نوشت که دستور می‌داد آماده باشد که خاقان به سمت او می‌رود به سعید گفت: «این نامه را هر کجا باشد پیش از شب به ابراهیم برسان، اگر نرساندی اسد از اسلام به دور باشد، اگر ترا نکشد. اگر پیش حارث رفتی اسد چنان باشد که گفت اگر دلان[1]، زنت را با همه اهل خانه‌ات در بازار بلخ نفروشد.»

سعید گفت: «اسب تیره رنگ دم بلندت را به من ده»

گفت: «قسم به دینم تو که جانت را به خطر می‌دهی اگر درباره اسب با تو بخیلی کنم، فرومایه باشم.»

گوید: پس اسب را بدو داد. سعید بر یکی از اسبان یدک روان شد غلامش نیز بر اسبی همراه وی بود و اسب اسد را یدک میکشید. وقتی مقابل ترکان رسید که آهنگ بنه‌ها داشتند، طلیعه‌داران ترک به طلب وی آمدند. سعید بر اسب اسد نشست که بدو نرسیدند، پس نامه را پیش ابراهیم برد، گروهی از طلیعه‌داران به قولی بیست کس از دنبال وی بودند تا اردوی ابراهیم را بدیدند و پیش خاقان بازگشتند و خبر را با وی بگفتند.

---

۱. کلمه متن.

گوید: خاقان سوی بنه‌ها رفت، ابراهیم خندقی زده بود وقتی خاقان رسید کسان در محوطه خندق بودند، به مردم سغد بگفت تا با آنها نبرد کنند، وقتی به پادگان مسلمانان نزدیک شدند به طرف آنها جستند و سغدیان را هزیمت کردند و یکی از آنها را کشتند، خاقان به آنها گفت: «برنشینید»

گوید: آنگاه خاقان بالای تپه‌ای رفت که جای مناسب برای حمله می‌جست و جنگ را راه می‌برد.

گوید: خاقان بدین سان بود و دو یا سه کس با وی بودند و چون جایی را برای حمله مناسب می‌یافت سپاهیان خویش را می‌گفت تا از آنجا حمله برند. و چون بالای تپه رفت پشت اردوگاه جزیره‌ای دید که مقابل آن گداری بود، یکی از سرداران ترک را خواست و گفت که از بالا دست اردوگاه از گذرگاهی که نشان داده بود بروند تا به جزیره رسند و در جزیره سرازیر شوند تا از پشت اردوگاه مسلمانان درآیند، و بگفتشان که از عجمان و مردم صغانیان آغاز کنند و دیگران را رها کنند که عربان بودند و آنها را از خیمه‌ها و پرچمهایشان شناخته بود، به سرداران گفت: «اگر قوم جلو خندق آمدند و با شما مقابله کردند ما وارد خندقشان می‌شویم و اگر در محوطه خندق ماندند از پشت خندق بر آنها در آیید، و چون در خندق بماندند، از سمت عجمان بر آنها در آمدند و صغان‌خذاه و بیشتر یاران وی را بکشتند و اموالشان را بگرفتند، و نیز وارد اردوگاه ابراهیم شدند و هر چه را در آنجا بود بگرفتند. مسلمانان آرایش خویش را رها کردند و به یکجا فراهم آمدند و هلاکت را معاینه می‌دیدند. ناگهان غباری برخاست و خاکی سیاه و اسد و سپاه وی در رسیدند و ترکان از مقابل آنها سوی محلی که خاقان بود بالا رفتن آغاز کردند. ابراهیم از بی‌حرکت ماندنشان شگفتی کرد که ظفر یافته بودند و کشتار کرده بودند و غنیمت گرفته بودند زیرا انتظار آمدن اسد را نداشت.

گوید: اسد با شتاب راه پیمود و بیامد تا مقابل تپه‌ای رسید که خاقان بر آن بود، خاقان به سمت کوه رفت. باقیمانده بنه داران پیش اسد آمدند که بسیار کس از آنها کشته شده بود. آن روز برکهٔ بن خولی راسبی کشته شده بود، با کثیر، ابو امیه، و پیرانی از خزاعه.

گوید: زن صغان‌خذاه پیش اسد آمد و بر شوهر خویش گریست، اسد نیز با وی گریست چنانکه صدایش بلند شد. خاقان برفت، اسیران سپاه را در بند می‌برد و شتران را با بار می‌راند و کنیزکان را همراه داشت.

گوید: مصعب بن عمرو خزاعی و گروهی از مردم خراسان مصمم بودند راه آنها را بگیرند اما اسد مانعشان شد و گفت: «این قوم باد موافقی یافتند و چیزی ربودند متعرضشان مشوید»

گوید: یکی از یاران حارث بن سریج همراه خاقان بود که بدو دستور داد که ندا داد: ای اسد، مگر از کار ما وراء النهر عبرت نگرفتی! بسیار حریصی، می‌باید از ختلان چشم می‌پوشیدی که سرزمین پدران و نیاکان منست.

اسد گفت: «چنان بود که دیدی، شاید خدای از تو انتقام بگیرد» کور مغانون که از جمله بزرگان ترک بود گفت: «روزی بهتر از روز بنه‌ها ندیدم»

بدو گفتند: «چگونه بود؟»

گفت: «اموال فراوان به دست آوردم و دشمنی سمج تر از اسیران عرب ندیدم که یکیشان می‌دوید اما از جای نمی رفت.»

بعضی‌ها گفته‌اند که خاقان سوی بنه‌ها روان شد و چون نزدیک نیمروز شد و مسلمانان ترکان را بدیدند به خندق پناه بردند و چون با مسلمانان به نبرد پرداختند و آنها به خندق پناه بردند سوی عجمانی رفتند که با مسلمانان بودند و با آنها نبرد کردند و فرزندانشان را اسیر گرفتند.

گوید: هر یک از ترکان خادم یا خادمه ای را پشت خود سوار کرد و هنگام غروب آفتاب سوی اردوگاه اسد رفتند.

گوید: اسد برفت تا به نزد تپه‌ها فرود آمد. روز بعد ترکان به اسد حمله بردند و این به روز فطر بود و نزدیک بود آنها را از نماز بدارند سپس برفتند، اسد نیز سوی بلخ رفت و در مرغزار آنجا اردو زد تا زمستان بیامد آنگاه کسان در خانه‌ها پراکنده شدند و او وارد شهر شد. در باره این غزا خطاب به وی شعری گفتند به پارسی:

«از ختلان آمدید

برو تباه آمدید

ابار باز آمدید

خشک نزار آمدید»

گوید: حارث بن سریج که در ناحیه طخارستان بود به خاقان پیوست و چون شب قربان رسید به اسد گفتند که خاقان در جزه فرود آمده و بگفت تا آتشها را بر دیوار شهر بالا بردند و کسان از روستاها به شهر بلخ آمدند. صبحگاهان اسد با کسان نماز کرد و با آنها سخن کرد و گفت: «دشمن خدا حارث بن سریج طغیانگر خویش را آورده که نور خدا را خاموش کند و دین وی را تغییر دهد و خدا او را زبون می‌کند ان شاء الله. این دشمن سگ شما، از برادرانتان کسان کشته و اگر خدا خواهد که نصرتتان دهد کمی شما و بسیاری آنها زیانتان نزند، از خدای نصرت بخواهید.»

و نیز گفت: «شنیده‌ام وقتی بنده به پیشگاه خدای پیشانی نهد از همه وقت به خدا نزدیکتر باشد، من فرود می‌آیم و پیشانی می‌نهم، خدا را بخوانید و برای پروردگار خویش سجده کنید و او را از سر اخلاص بخوانید.»

گوید: چنان کردند و چون سر برداشتند از فتح خویش تردید نداشتند. پس از آن اسد از منبر به زیر آمد و قربان کرد و با کسان در باره حرکت به طرف خاقان مشورت کرد. جمعی گفتند: «تو جوانی و از آن کسان نیستی که از غارت گوسفند و اسب بیم کنی، با حرکت خویش می‌خطر کنی»

گفت: «به خدا حرکت می‌کنم، یا ظفر است یا شهادت»

به قولی خاقان که از مردم ما وراء النهر و مردم طخارستان و جیغویه طخاری و شاهان و خدمه آن سرزمین سی هزار کس کمک گرفته بود بیامد و در خلم فرود آمد، در آنجا پادگانی بود به سالاری ابو العوجاء بن سعید عبدی که با آنها در آویخت و بدو دست نیافتند و با عقبدارانشان از راه فیروز بخشین طخارستان روان شدند، و ابو العوجاء حرکتشان را برای اسد نوشت.

گوید: اسد کسان را فراهم آورد و نامه ابو العوجاء و نامه فرافصه سالار پادگان جزه را که پس از عبور خاقان نوشته بود برای آنها بخواند آنگاه با کسان مشورت کرد. گروهی گفتند: «دروازه‌های شهر بلخ را می‌بندی و به خالد و خلیفه می‌نویسی و کمک می‌خواهی.»

گروهی دیگر گفتند: «از راه زم می‌روی و زودتر از خاقان به مرو می‌رسی.»

گروهی دیگر گفتند: «به مقابله ترکان می‌روی و از خدا بر ضد آنها نصرت می‌طلبی»، گفته اینان با رای اسد مطابقت داشت که عزم مقابله ترکان داشته بود.

گویند: وقتی خاقان از اسد جدایی گرفت برفت تا به سرزمین طخارستان رسید به نزد جیغویه، و چون نیمه زمستان رسید بیامد و از جزه گذشت و سوی گوزگان رفت و دسته‌ها فرستاد به تاخت و تاز، به سبب آنکه حارث بن سریج بدو خبر داده بود که از جانب اسد حرکت نخواهد بود که چندان سپاهی با وی نمانده است.

بختری بن مجاهد وابسته بنی شیبان به اسد گفت: «سپاهیان روانه کن تا به گوزگان برسی» و چون سپاهیان روانه کرد بختری بدو گفت: «رأی مرا چگونه یافتی؟»

گفت: «لطف خدا عز و جل را چگونه یافتی که رأی ترا گرفتم؟»

گویند: اسد از جبلۀ بن ابی رواد صد و بیست هزار درم گرفت و بگفت تا کسان را بیست بیست بدهند. سپاه وی از مردم خراسان و مردم شام هفت هزار کس بود. کرمانی ابن علی را در بلخ جانشین کرد و گفت که هیچکس را نگذارد از شهر برون شود و گر چه تر کان در شهر را بزنند.

نصر بن سیار لیثی و قاسم بن نجیب مراغی ازدی و سلیم بن سلیمان سلمی و عمرو بن مسلم و محمد بن عبد العزیز عتکی و عیسی اعرج حنظلی و بختری بن درهم بکری و سعید احمر و سعید صغیر وابسته باهله گفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد به ما اجازه برون شدن بده و در اطاعت ما خلل میار» و اسد به آنها اجازه برون شدن داد.

گوید: پس از آن برون شد و بر یکی از درهای بلخ جای گرفت. دو سراپرده وسیع برای وی زدند و یکی را به دیگری پیوستند. با کسان دو رکعت نماز کرد و نماز را طول داد سپس روی به قبله کرد و کسان را ندا داد که خدا را بخوانید و دعای بسیار کرد و فیروزی خواست و کسان از پس دعای وی آمین گفتند و سه بار گفت: «قسم به پروردگار کعبه فیروزی می‌یابید ان شاء الله»

گوید: پس از آن منادی اسد ندا داد: هر کس از سپاهیان که زنی همـراه بیـارد حرمـت از او برداشـته شود.

گویند: اسد به فرار برون شده بود و ام بکر کنیز فرزنددار خویش را با فرزندش به جا نهاده بود، کنیزی را دید که بر شتری بود، گفت: «بپرسید این کنیز از آن کیست؟»

یکی از سواران برفت و بپرسید و باز آمد و گفت: «از آن زیاد بن حارث بکری است» زیاد آنجا نشسـته بود. اسد روی درهم کشید و گفت: «بس نمی‌کنید تا با یکی از شما که به نزد من محترم است خشـونت آرم و پشتش و شکمش را بزنم.»

زیاد گفت: «اگر کنیز از آن من است آزاد باشد نه به خدا ای امیر، زنی همراه من نیست، این، دشمنی حسود است.»

گویند: پس اسد حرکت کرد و چون به نزد پل عطاء رسید به مسعود بن عمرو کرمانی که در آن هنگام از جانب کرمانی بر ازدیان سالاری داشت گفت: «پنجاه مرد و اسب بجوی که بر این پل بگذارمشان و نگذارند هر که از این جا گذشت باز گردد.»

مسعود گفت: «پنجاه مرد از کجا توانم یافت؟»

پس اسد بگفت تا او را از اسبش پایین کشیدند و بگفت تا گردنش را بزنند. گروهی به پا خاستند و بـا وی سخن کردند تا دست از او بداشت.

گوید: و چون از پل گذشت به جایگاهی رسید و آنجا بماند تا صبح شد، می‌خواست آن روز بماند عذافر بن زید گفت: «امیر امروز بماند تا کسان بیایند.»

گوید: دستور حرکت داد و گفت: «ما را به عقب‌ماندگان نیاز نیست» پس حرکت کرد، سالم بن منصور بجلی که با سیصد کس بر مقدمه وی بود با سیصد کس از ترکان کـه طلیعـه خاقـان بودنـد تلاقـی کـرد و سالارشان را با هفت کس از آنها اسیر کرد و پیش اسد آورد و باقیمانده فراری شد.

گوید: ترک اسیر می‌گریست بدو گفت: «چرا می‌گریی؟»

گفت: «برای خودم نمی‌گریم برای هلاکت خاقان می‌گریم.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «وی سپاهیانش را از آنجا که هست تا مرو پراکنده است.»

گوید: اسد برفت تا به سدره رسید که یکی از دهکده‌های بلخ بود سالار سپاه بیرون شهریان ریحان بن زیاد عامری عبدلی بود، از بنی عبدالله بن کعب.

گوید: پس او را معزول کرد و منصور بن سالم را بر مردم بیـرون شـهر گماشـت. پـس از آن از سـدره حرکت کرد و در خریستان فرود آمد. در آنجا شیهه اسبی شنید. گفت: «این از آن کیست؟»

گفتند: «از آن عقار بن ذعیر» نام وی و نام پدرش را به فال بد گرفت (که عقار از عقر است به معنی نازائی و دست و پا بریدن چهارپای و ذعیر از ذعر است به معنی ترس» گفت: «وی را پس بفرستید.»

گفت: «کشته می‌شوم، به ترکان می‌رسم»

اسد گفت: «خدایت بکشد»

گوید: آنگاه برفت تا نزدیک چشمه گرم رسید، بشر بن رزین، یا رزین بن بشر به پیشواز وی آمد که گفت: «بشارت است و رزانت، ای رزین چه خبر داری؟»

گفت: «اگر به فریادمان نرسی شهرمان را می‌گیرند»

گفت: «به مقدام بن عبد الرحمن بگو نیزه مرا درازتر کند.» پس از آن روان شد و در دو فرسخی شهر گوزگان فرود آمد. صبحگاهان دو سپاه همدیگر را می‌دیدند. خاقان به حارث گفت: «این کیست؟»

گفت: «این محمد بن مثنی است و پرچم وی»

گویند: طلیعه‌داران خاقان سوی وی رفتند و بدو خبر دادند که غبار بلندی از جانب بلخ نمودار است.

خاقان حارث را خواست و گفت: «مگر نگفته بودی که از اسد حرکتی ساخته نیست، اینک غباری است که از جانب بلخ می‌رسد.»

حارث گفت: «این همان دزدی است که به تو گفته بودم که از یاران من است.»

گوید: خاقان طلیعه‌داران فرستاد و گفت: «بنگرید که بر شتران تخت و کرسی می‌بینید؟»

طلیعه‌داران آمدند و گفتند که تخت و کرسی دیده‌اند.

خاقان گفت: «دزدان تخت و کرسی بر نمیدارند، این اسد است که سوی تو می‌آید.»

گوید: اسد اندکی راه پیمود، سالم بن جناح بدو رسید و گفت: «ای امیر مژده که آنها را تخمین زدم، به چهار هزار نمی‌رسند، امیدوارم خدا خاقان را بکشد.»

مجشر بن مزاحم که با اسد همراه بود گفت: «ای امیر مردان خویش را فرود آر.»

اسد چهره اسب وی را بزد و گفت: «ای مجشر، اگر به رأی تو کار شده بود، اینجا نیامده بودیم» و باز اندکی برفت و گفت: «ای جنگاوران صبحدم پیاده شوید» که پیاده شدند و اسبان خویش را نزدیک هم آوردند و تیر و کمان گرفتند.

گوید: خاقان در مرغزاری بود که شب را آنجا به سر برده بود.

گوید: عمرو بن موسی می‌گفت: «وقتی اسد نماز صبحگاهان بکرد حرکت کرد و از گوزگان گذشت که خاقان آنجا را غارت کرده بود و سپاه وی به شبورقان رسید.»

گوید: در آن هنگام قصرهای گوزگان به خواری افتاده بود.

گوید: مقدام بن عبد الرحمن غامدی عامل گوزگان با جنگاوران خویش و مردم گوزگان بیامد و کمک خویش را به او عرضه کردند. گفت: «در شهر خویش بمانید» به گوزگان پسر گوزگان گفت: «با من بیا»

گوید: کار آرایش سپاه با قاسم بن بخیت مراغی بود که مردم ازد و بنی تمیم و گوزگان پسر گوزگان و خدمه او را بر پهلوی چپ وی نهاد و مردم فلسطین را که سالارشان مصعب بن عمرو خزاعی بود با مردم قنسرین که سالارشان صغراء بن احمر بود به پهلوی راست وی نهاد. مردم ربیعه را که سالارشان یحیی بن حضین بود بر پهلوی چپ نهاد و مردم حمص را که جعفر بن حنظله بهرانی سالارشان بود و مردم ازد را که سلیمان بن عمرو مقری حمیری سالارشان بود به آنها پیوست. منصور بن مسلم بجلی را بر مقدمه نهاد، مردم دمشق را که سالارشان حملهٔ بن نعیم کلبی بود به آنها پیوست و کشیکبانان و نگهبانان و غلامان اسد را بر آنها افزود.

گوید: خاقان نیز آرایش داد. حارث بن سریج و یاران وی و شاه سغد و فرمانروای چاچ و خرابغره پدر خانا خره جد کاوس، و فرمانروای ختلان و جیغویه و همه ترکان را بر پهلوی راست نهاد. و چون تلاقی شد حارث با کسانی از مردم سغد که با وی بودند و دربندیان و دیگران بر پهلوی چپ حمله برد که مردم ربیعه و دو سپاه از مردم شام آنجا بودند و آنها را هزیمت کرد که تا خیمه‌گاه اسد برفتند. آنگاه پهلوی راست که ازدیان بودند و بنی تمیم و گوزگان، حمله بردند و همینکه به حریفان رسیدند حارث و ترکان هزیمت شدند، آنگاه کسان همگی حمله بردند.

اسد گفت: «خدایا آنها نافرمانی می‌کردند نصرتشان عطا کن.»

ترکان پراکنده به هر سو همی رفتند و پروای کس نداشتند. مسلمانان به اندازه سه فرسنگ به تعقیبشان رفتند و هر که را به دست آوردند کشتند تا به گوسفندان آنها رسیدند و صد و پنجاه و پنج هزار گوسفند براندند با اسب بسیار. خاقان در کوه راهی پیش گرفت، بجز راه بزرگ. حارث بن سریج عقبدار وی بود. اسد هنگام نیمروز به آنها رسید.

گویند: وقتی در جنگ خریستان، اسد با خاقان مقابل شد میان آنها نهری عمیق بود، اسد بگفت تا سراپرده وی را بالا بردند. یکی از بنی قیس بن ثعلبه گفت: «ای مردم رای شما چنین است که وقتی کسان آمدند خیمه به پا کنید.»

گوید: پس اسد بگفت تا سراپرده را فرود آوردند. باد جنگ که آنرا هفافه گویند وزیدن گرفت و خدای هزیمتشان کرد، مسلمانان روی به قبله کردند و خدا را می‌خواندند و تکبیر می‌گفتند.

گوید: خاقان با نزدیک چهار صد سوار بیامد که پوشش سرخ داشتند و به یکی که سوری نام داشت گفت: «تو شاه گوزگانی، اگر عربان تسلیم شدند هر کس از مردم گوزگان را که دیدی پیش وی رفته بکش.»

گوزگان به عثمان بن عبدالله بن شخیر گفت: «من ولایت خویش و راههای آنرا بهتر می‌شناسم می‌خواهی کاری کنی که مایه هلاک خاقان شود و تا بباشی مایه شهرت تو شود؟»

گفت: «چیست؟»

گفت: «همراه من آیی؟»

گفت: «آری»

گوید: پس راهی گرفت که ورادک نام داشت و بالای علم‌های خاقان رسید که غافل بودند. خاقان بگفت تا کوسها بانگ بازگشت زدند و چون جنگ در میان بود ترکان قدرت بازگشت نداشتند. بار دیگر زدند که قدرت نداشتند آنگاه بار سوم زدند که قدرت نداشتند و به جنگ سرگرم بودند.

گوید: پس ابن شخیر و گوزگان به علم‌ها حمله بردند، خاقان به فرار روی بگردانید و مسلمانان اردوگاهشان را تصرف کردند، دیگهایشان که قل می‌زد به جای مانده بود با گروهی زن از عرب و وابسته و زنان ترک.

گوید: یابوی خاقان در گل فرو رفت و حارث بن سریج او را حفظ کرد.

گوید: اما کسان ندانستند که وی خاقان است.

اردوگاه ترک از همه چیز از ظروف نقره و سنجهای ترکی پر بود. خواجه‌ای می‌خواست زن خاقان را ببرد اما فرصت نیافت و با خنجر ضربتی بدو زد، وقتی به او رسیدند که هنوز می‌جنبید. پاپوش وی را گرفتند که از نمد نقش دار بود.

گوید: اسد دختران ترک را پیش دهقانان خراسان فرستاد و مسلمانانی را که به دست آنها بود بگرفت.

گوید: اسد پنج روز آنجا ببود.

گوید: اسبانی که پراکنده شده بود، می‌رسید و اسد آنرا می‌گرفت و به روز نهم با ظفر سوی بلخ بازگشت.

ابن سجف مجاشعی شعری گفت به این مضمون:

«اگر در زمین بروی و زمین را بپیمایی
طول زمین را و عرض آنرا بپیمایی
کسی را تواناتر و کاربرتر
از امیر اسد نخواهی یافت
که نیکی را به ما رسانید
و از پراکندگی به فراهمی آورد
خاقان جز با شتاب از او جان نبرد
و گروههای خاقان را پراکنده کرد
ای ابن سریج علف ترشی دیدی
علف ترشی که درد سر بیماران را
شفا می‌دهد»

گوید: اسد حرکت کرد و روز بعد در جزه گوزگان فرود آمد که خاقان آنجا بود و گریزان روان شد. اسد کسان را برای حرکت دعوت کرد بسیار کس از مردم شام و مردم عراق آماده شدند که جعفر بن حنظله بهرانی را سالارشان کرد، حرکت کردند و در شهری به نام «ورد» از سرزمین جزه فرود آمدند و شب را آنجا به سر کردند. دچار باد و بارانی سخت شدند، بقولی دچار برف شدند و بازگشتند. خاقان برفت و پیش جیغویه طخاری جای گرفت، بهرانی پیش اسد بازگشت، اسد سوی بلخ بازگشت و به سپاه ترکان که در مروروذ بوده بود بر خوردند که برای حمله به بلخ برون آمده بود و هر کس از آنها را که به دست آوردند کشتند، ترکان به کلیسای مروروذ رسیده بودند اسد آن روز چهار هزار زره به دست آورد و چون به بلخ رسید به مردم گفت روزه بدارند به سبب آنکه خدا فتح به آنها داده بود.

گوید: و چنان بود که اسد، کرمانی را با دسته‌ها می‌فرستاد که یکی و دو و سه و بیشتر از ترکان را می‌گرفتند، خاقان سوی طخارستان بالا رفت و پیش جیغویه خرلخی اقامت گرفت که در حفاظ وی باشد، خاقان بگفت تا کوسها بسازند و چون بخشکید و صدای آن خوب شد راه ولایت خویش گرفت و چون به اشروسنه رسید خرابغره، پدر خانا خره پدر افشین، همراه بازیگران به پیشواز وی آمد و هدیه‌ها و اسبانی برای وی و سپاهش آماده کرده بود، روابط میانشان خوب نبوده بود و چون به هزیمت باز آمده بود می‌خواست به نزد وی جایی داشته باشد و هر چه می‌توانست برای وی آورد.

گوید: پس از آن خاقان به ولایت خویش رفت و برای نبرد و محاصره سمرقند آماده شدن گرفت. پنج هزار یابو برای سواری به حارث بن سریج و یاران وی داد، تعدادی یابو نیز میان سرداران ترک تقسیم کرد.

گوید: روزی خاقان با کورصول، بازی نرد می‌کرد، میانشان نزاع شد و کورصول دست خاقان را بشکست و خاقان سوگند یاد کرد که دست کورصول را خواهد شکست. خبر به کورصول رسید که دوری گرفت و گروهی از یاران خویش را فراهم آورد و به خاقان شبیخون زد و او را بکشت. روز بعد ترکان از اطراف وی پراکنده شد و او را برهنه واگذاشتند. زریق بن طفیل کشانی با خاندان حمو کیان که از بزرگان ترکند بیامد و او را ببرد و دفن کرد و درباره وی چنان کرد که درباره امثال وی می‌باید کرد.

پس از آن ترکان به غارت همدیگر پراکنده شدند و بعضی‌شان سوی چاچ رفتند. در این هنگام مردم سغد به طمع بازگشت به آنجا افتادند.

گوید: از سواران ترک که به کار غارت می‌پرداختند کسی بجز زر ابن کشی به سلامت نماند که به سلامت به طخارستان رسید.

گوید: و چنان بود که اسد، منیف بن وصاف عجلی را بر اسبی از بلخ فرستاده بود که برفت تا به شبورقان رسید.

گوید: ابراهیم بن هشام پادگان شبورقان بود و سیف را بر اسبان برید روانه کرد تا پیش خالد بن عبدالله رسید و خبر را با وی بگفت.

گوید: اما هشام خبر را حیرت‌انگیز دانست و باور نکرد و به ربیع حاجب خویش گفت: «وای تو اگر این پیر راست بگوید، از حادثه‌ای عظیم خبر آورده اما راستگویش نمیدانم، برو و به او وعده بده، سپس از او بپرس چه می‌گوید و گفتار وی را برای من بیار.»

گوید: حاجب پیش وی رفت و آنچه را هشام گفته بود انجام داد که با وی همان گفت که به هشام گفته بود.

گوید: هشام به حیرت در شد، بار دیگر او را بخواست و گفت: «قاسم بن بخیت کیست؟»

گفت: «سالار سپاه»

گفت: «او بیامده»

گفت: «اگر آمده باشد خدا امیر مؤمنان را فاتح کرده است.»

گوید: اسد وقتی فتح کرده بود قاسم بن بخیت را فرستاده بود. وی بیامد و بر در تکبیر گفت، آنگاه وارد شد و همچنان تکبیر می‌گفت. هشام نیز به سبب تکبیر قاسم تکبیر می‌گفت، تا به نزد وی رسید و گفت: «ای امیر مؤمنان فتح!» و خبر را با وی بگفت.

گوید: هشام از تخت خویش به زیر آمد و سجده شکر کرد که به نزد ایشان یک سجده است.

گوید: قیسیان به اسد و خالد حسد بردند و به هشام گفتند به خالد بن عبدالله بنویسد که به برادرش دستور دهد مقاتل بن حیان را بفرستد.

گوید: هشام به خالد نوشت. اسد، مقاتل بن حیان را در جمع کسان پیش خواند و گفت: «پیش امیر مؤمنان رو و آنچه را دیده‌ای با وی بگوی و حق را بگوی ان شاء الله جز حق نخواهی گفت، آنچه نیاز داری از بیت المال بگیر»

گفتند: «در این صورت چیزی نخواهد گرفت»

گفت: «فلان و فلان مقدار مال بدو بده و فلان و بهمان تعداد جامه بدو بده و لوازم بده»

گوید: مقاتل بن حیان روان شد و پیش هشام بن عبد الملک رسید که با ابرش نشسته بود و از او پرسش کرد.

مقاتل گفت: «به غزای ختلان رفتیم و به حادثه‌ای بزرگ افتادیم، اسد را از ترکان بیم دادند، اما به آنها اعتنا نکردیم تا به ما رسیدند و چیزی از غنایم ما را بگرفتند و قسمتی از اردوگاهمان را به غارت بردند، آنگاه به نزدیک خلم مارا عقب زدند و کسان به قشلاقگاههای خویش رفتند آنگاه خبر آمد که خاقان سوی گوزگان روان شده و ما در همان اوقات با دشمن درگیر شده بودیم، ما را حرکت داد و در روستایی ما بین اردوگاهمان و سرزمین گوزگان تلاقی کردیم، گروهی از فرزندان مسلمانان به چنگشان افتاده بود به پهلوی چپ ما حمله آوردند و آنرا عقب راندند. پس از آن پهلوی راست ما به آنها حمله برد و خدا بر آنها ظفرمان داد که چند فرسخ به تعقیبشان رفتیم و اردوگاه خاقان را غارت کردیم که از آنجا برفت»

گوید: هشام تکیه داده بود و چون از اردوگاه خاقان سخن آورد بنشست و سه بار گفت: «شما اردوگاه خاقان را غارت کردید؟»

گفت: «آری»

گفت: «بعد چه شد؟»

گفت: «وارد ختلان شدند و برفتند.»

هشام گفت: «اسد ضعیف است»

گفت: «آرام، ای امیر مؤمنان، اسد ضعیف نیست، بیش از آنچه کرد تاب نداشت»

هشام گفت: «حاجت خویش را بگوی»

گفت: «یزید بن مهلب از پدر من، حیان، یکصد هزار درم به ناحق گرفته.»

هشام گفت: «زحمت شاهد آوردن را به عهده تو نمی‌نهم، به نام خدا قسم یاد کن که چنانست که گفتی.»

گوید: مقاتل قسم یاد کرد و آن مبلغ را از بیت المال خراسان بدو پس داد و به خالد نوشت که به اسد در باره آن بنویسد که خالد نوشت و اسد یکصد هزار درم بدو داد که مطابق کتاب خدای و ترتیب میراث میان وارثان حیان تقسیم کرد.

به قولی هشام به اسد نوشت که در این باب خبر گیرد، اگر آنچه گفته حق باشد یکصد هزار به او داده شود. کسی که خبر فتح خراسان را به مرو رسانید عبد السلام بن اشهب حنظلی بود.

گوید: اسد در مورد هزیمت خویش در نبرد سان گروهی را پیش خالد بن عبدالله فرستاد که علم‌های خاقان را با سرهای مقتولان ترک همراه داشتند که خالد آنها را پیش هشام فرستاد، هشام قسمشان داد که راست گفته‌اند و آنها قسم یاد کردند که به آنها جایزه داد.

گوید: و چنان بود که سبل هنگام مرگ وقتی ابن سائجی را جانشین خویش می‌کرد سه سفارش بدو کرد گفت: «با مردم ختلان چون من گردنفرازی مکن که من پادشاهم و تو پادشاه نیستی، تو یکی از آنها هستی و آنچه را از شاهان تحمل می‌کرده‌اند از تو تحمل نمی‌کنند. منتظر نمان که سپاه بخواهد و آن را به ولایتتان پس آری که از پس من ملک از آن سپاه است و ملوک را نظام باید و کسان اگر نظام ندارند اوباش باشند، با عربان جنگ مکنید و تا می‌توانید آنها را به حیله از خویشتن بدارید.»

ابن سائجی بدو گفت: «اما اینکه گفتی با مردم ختلان گردنفرازی نکنم، این را دانسته‌ام، آنچه در باره پس آوردن سپاه گفتی، شاه راست گفت، اینکه گفتی با عربان جنگ مکنید، تو که بیشتر از همه شاهان با آنها جنگیده‌ای، چگونه از جنگشان نهی می‌کنی؟»

گفت: «خوب کردی که آنچه را نمی‌دانی پرسیدی. من نیروی شما را با نیروی خودم قیاس کردم و چنان یافتم که نسبت به من چیزی نیستند. و چنان بود که وقتی من با آنها نبرد می‌کردم به زحمت از آنها می‌گریختم و شما اگر با آنها نبرد کنید هلاک می‌شوید.»

گوید: و چنان بود که سپاه سوی چین گریخته بود. ابن سائجی همان بود که حرکت خاقان را به اسد بن عبدالله خبر داده بود و نبرد با اسد را ناخوش داشت.

در این سال مغیرهٔ بن سعید و بیان با گروهی قیام کردند و خالد آنها را بگرفت و بکشت.

سخن از خبر کشته شدن مغیرهٔ ابن سعید و بیان و یارانشان

مغیرهٔ بن سعید، چنانکه گفته‌اند، جادوگر بود.

اعمش گوید: شنیدم که مغیرهٔ بن سعید می‌گفت: «اگر بخواهم عاد و ثمود و نسلهای بسیار ما بین آنها را زنده توانم کرد.»

گوید: و چنان بود که مغیره سوی گورستان می‌رفت و سخن می‌کرد و بر گورها همانند ملخان نمودار می‌شد (یا چیزی نظیر این سخن گفت).

محمد بن عبد الرحمن گوید: یکی از مردم بصره پیش ما آمد که طالب علم بود[1] و پیش ما بود، روزی به کنیز خویش گفتم ماهی ای به دو درم برای من بخر، آنگاه با آن بصری پیش مغیرهٔ بن سعید رفتم که به من گفت: «ای محمد می‌خواهی بگویم چرا ابروانت فاصله دارد؟»

گفتم: «نه»

گفت: «می‌خواهی به تو خبر دهم که چرا کسانت نام ترا محمد کرده‌اند؟»

گفتم: «نه»

گفت: «تو خادم خویش را فرستادی که ماهی‌ای به دو درم برایت بخرد.»

گوید: و ما از پیش وی برخاستیم.

ابو نعیم گوید: و چنان بود که مغیره با جادو سر و کار داشت، خالد قسری او را بگرفت و بکشت و بیاویخت.

سعید بن مردابند وابسته عمرو بن حریث گوید: وقتی مغیره و بیان را با شش کس پیش خالد آوردند، او را دیدم که بگفت تا تختش را به مسجد جامع آوردند و بگفت تا دسته‌های نی بیاوردند با نفت، آنگاه به مغیره گفت که یک دسته نی برگیرد که سستی کرد و تأمل کرد، تازیانه‌ها بر سر وی فرود آمد که یک دسته برداشت و به برگرفت که بدو بستند. سپس نفت بر او و دسته نی ریختند و آتش در آن افروختند که وی با

---

۱. نکته‌ای که نباید از خاطر خواننده دور بماند این است که در استعمال دوران اول اسلامی همیشه علم به معنی حدیث به کار می‌رفته، فی المثل اطلبوا العلم و لو بالصین یا طلب العلم فریضهٔ علی کل مسلم، یا اطلبوا العلم من المهد الی اللحد، به معنی حدیث است و این قضیه از دقت در موارد به کار رفتن کلمه چنان آشکار است که محتاج توضیح بیشتر نیست. م.

نی بسوخت. آن گروه را نیز بگفت که چنان کردند، در آخر به بیان گفت که پیش نی دوید و آن را به برگرفت، خالد گفت: «وای شما در همه کار احمقید، چرا این را به مغیره یاد ندادید.» پس او را بسوخت.

ابو زید گوید: وقتی خالد، مغیره و بیان را بکشت کس به طلب مالک بن اعین جهنی فرستاد و از او پرسش کرد، و او درباره خویش راست گفت که رهایش کرد و چون مالک با معتمدان خویش خلوت کرد که ابومسلم خراسانی از آن جمله بود شعری خواند به این مضمون:

«میان دو راه، برای وی راهی روشن نهادم
و خورشید را جز و چیزهای دیگر گل‌اندود کردم
وقتی از من پرسش کرد وی را به شبهه انداختم
چنانکه سین و شین بهنگام نوشتن مشتبه می‌شود»

و چون ابومسلم تسلط یافت گفت: «اگر او را به دست آرم به موجب اقراری که بر ضد خویش کرده می‌کشمش»

علی بن محمد گوید: مغیرهٔ بن سعید با هفت کس قیام کرد، آنها را خادمان می‌نامیدند. بیرون کوفه قیام کردند خالد قسری به منبر بود که قیامشان را بدو خبر دادند و گفت: «آبم دهید» و ابن نوفل این را بر او عیب گرفت و شعری گفت به این مضمون:

«ای خالد، خدایت پاداش خیر ندهد
و فلان امیر در فلان مادرت[1]
میان قیسیان و قسریان
آرزوی تفاخر داری
گویی از بزرگان بنی جریری
مادرت یک زن بومی بود
و پدرت سفله‌ای بود
و اوباش، همانند سران نباشند
جریر از مردم اصیل یمنی بود
با نسب والا و مقام معتبر
تو پنداشته‌ای که از یزید آمده‌ای
اما شما را همانند بزغاله براندند
تو به نزد مغیره بنده بدی بودی
و از غرش شیر از ترس می‌شاشیدی

۱. با کلمات صریح.

و چون بلیه دیدی گفتی آبم دهید
آنگاه بر تخت شاشیدی
از بیم هشت بومی و پیری فرتوت
که یاوری نداشت»

در همین سال بهلول بن بشر، ملقب به کثاره «حکمیت خاص خدا است» گفت و کشته شد.

سخن از خروج بهلول ابن بشر و کشته شدن او

ابو عبیده معمر بن مثنی گوید: بهلول دعوی خدایی داشت. وی معادل یک ششم درم (دانگ) چیز می‌خورد و به نزد هشام بن عبد الملک به دلیری شهره بود. به آهنگ حج برون شد و به غلام خویش گفت مقداری سرکه به یک درم برای او بخرد. غلامش شرابی به نزد وی آورد و بگفت تا پس دهد و درم را بگیرد، اما از او نپذیرفتند. بهلول پیش عامل دهکده که جزو سواد بود رفت و با وی سخن کرد، عامل بدو گفت: «شراب از تو و از قوم تو بهتر است.»

گوید: بهلول از پی حج خویش رفت و همینکه آن را به سر برد مصمم شد که بر ضد حکومت قیام کند، در مکه کسانی را یافت که با رأی وی هماهنگ بودند یکی از دهکده‌های موصل را وعده‌گاه کردند که چهل کس آنجا فراهم آمدند و بهلول را سالار خویش کردند و همسخن شدند که به هر که گذر کردند بگویند از پیش هشام می‌آیند که آنها را برای بعضی کارها به نزد خالد فرستاده است تا کارهایشان را انجام دهد. به هر عاملی گذشتند با وی چنین گفتند و اسبانی از اسبان برید گرفتند و چون به دهکده‌ای رسیدند که غلام آنجا سرکه خریده بود و شراب بدو داده بودند، بهلول گفت: «از این عامل آغاز می‌کنم که آن سخنان را گفت.»

یارانش گفتند: «ما قصد کشتن خالد داریم اگر از این آغاز کنیم کارمان شهره شود و خالد و غیر وی از ما حذر کنند، ترا به خدا این را مکش که خالد که مسجدها را ویران می‌کند و کلیساها و کنیسه‌ها می‌سازد و گبران را ولایتدار مسلمانان می‌کند و زنان مسلمان را به ذمیان شوهر می‌دهد، از دست ما بگریزد شاید او را بکشیم و خدا ما را از او آسوده کند.»

گفت: «به خدا تکلیف خویش را برای کار پس از آن وانمی‌گذارم، امید دارم این را که آن سخنان را با من بگفت بکشم، به خالد نیز دست یابم و او را بکشم. اگر این را بگذارم و سوی خالد روم کارمان شهره شود و این از دستمان برود. در صورتی که خدای عز و جل گفته:

«قاتِلُوا الَّذِینَ یَلُونَکُمْ من الْکُفَّارِ وَ لْیَجِدُوا فِیکُمْ غِلْظَةً ۹: ۱۲۳»

یعنی: با آن کسان از کافران که مجاور شمایند، کارزار کنید باید در شما خشونتی ببینند.»

گفتند: «چنان کن که رأی تو است»

گوید: پس بهلول سوی آن کس رفت و او را بکشت، کسان خبر یافتند و بدانستند که آنها خارجی هستند و راه فرار پیش گرفتند، پیک‌ها سوی خالد روان شدند و به او خبر دادند که کسانی از خارجیان قیام کرده‌اند، اما در آن وقت نمی دانستند سالارشان کیست.

گوید: خالد از واسط برون شد و سوی حیره رفت، در این وقت کسانی همراه وی بودند. در همان ایام سرداری از مردم شام، از بنی قین با سپاهی آمده بود که آنها را بکمک عامل خالد که در هند بود فرستاده بودند و در حیره فرود آمده بودند، به همین جهت خالد آنجا رفته بود.

گوید: خالد سردار سپاه را پیش خواند و گفت: «با این زدین گشتگان نبرد کن که هر که یکی از آنها را بکشد، من جز آنچه در شام گرفته، عطایی به او دهم و از رفتن سوی هندوستان معافش دارم»

گوید: رفتن سوی هندوستان برای آنها سخت دشوار بود بدین جهت بدین کار شتافتند و گفتند: «این کسان را می‌کشیم و سوی ولایت خویش باز می‌رویم.»

گوید: پس مرد قیسی با ششصد کس سوی آنها روان شد. خالد نیز دویست کس از نگهبانان کوفه را به آنها پیوست، بر ساحل فرات تلاقی شد. مرد قیسی یاران خود را بیاراست و نگهبانان کوفه را به کنار زد و گفت: «با ما نباشید» که می‌خواست خود او و یارانش با قوم روبرو شوند و ظفر خاص آنها باشد، به سبب وعده‌ای که خالد به آنها داده بود.

گوید: بهلول سوی آنها آمد و در باره سالارشان پرسش کرد و جای وی را بدانست و بدو پرداخت. پرچم سیاهی به دست داشت، بدو حمله برد و از شکاف زره ضربتی بدو زد که گفت: «مرا کشتی خدایت بکشد»

بهلول گفت: «به جهنم برو، خدایت لعنت کند»

گوید: مردم شام با نگهبانان کوفه فراری شدند تا به در کوفه رسیدند و بهلول و یارانش همچنان از آنها می‌کشتند. شامیان بر اسبان خوب بودند و از وی جان بردند اما به نگهبانان کوفه رسید که گفتند: «در باره ما از خدای بترس که ما به اکراه و اجبار آمده‌ایم» بهلول با نیزه بسرهایشان همی زد و می‌گفت: «بروید، فرار، فرار»

گوید: بهلول همراه مرد قیسی کیسه‌ای یافت که آنرا برگرفت.

گوید: در کوفه شش نفر بودند که عقیده بهلول داشتند و برون شدند که به وی ملحق شوند و کشته شدند. بهلول سوی آنها روان شد و کیسه را پیش روی خویش می‌برد گفت: «اینان را کی کشت که این درم‌ها را به او دهم»

این یکی می‌گفت: «من بودم» آن یکی می‌گفت: «من بودم» تا آنها را بشناخت و آنها می‌پنداشتند که وی از جانب خالد آمده که مالی به آنها دهد به سبب آنکه خارجیان را کشته‌اند.

گوید: بهلول به مردم دهکده گفت: «اینان راست می‌گویند، اینان آن کسان را کشته‌اند؟»

گفتند: «آری»

بهلول بیم داشت که آنها این دعوی را به طمع مال کرده باشند، پس به مردم دهکده گفت: «بروید» و بگفت تا آن کسان را بکشتند.

گوید: یارانش این کار را بر او عیب گرفتند، با آنها حجت گویی کرد که به حجت وی تسلیم شدند.

گوید: خبر هزیمت قوم و خبر کشته شدن آن کسان از مردم صریفین به خالد رسید و سر داری از بنی شیبان را که یکی از بنی حوشب بن یزید بود فرستاد که ما بین موصل و کوفه با خارجیان مقابل شد، بهلول به آنها حمله برد مرد شیبانی بدو گفت: «ترا به حق خویشاوندی قسم! حسن کناره گرفته‌ای پناه جویم» و بهلول دست از او بداشت یارانش هزیمت شدند و پیش خالد رفتند که در حیره مانده بود و انتظار می‌برد و ناگهان هزیمتیان سوی وی تاختند.

گوید: بهلول همان روز حرکت کرد و آهنگ موصل داشت، عامل موصل از وی بیمناک شد و به هشام نوشت که گروهی از خارجیان قیام کرده‌اند و تباهی می‌کنند و از کار ناحیه خویش نگران است و سپاهی خواست که به کمک آنها با خارجیان نبرد کند.

هشام بدو نوشت که کثارۀ بن بشر را سوی آنها فرست. و چنان بود که هشام، بهلول را به لقب می‌شناخت، عامل موصل بدو نوشت که آن که قیام کرده همان کثاره است.

گوید: پس از آن بهلول به یاران خویش گفت: «به خدا با کشتن پسر زن نصرانی کاری از پیش نمی‌بریم- منظورش خالد بود- من به خاطر خدای قیام کرده‌ام پس چرا به طلب سری نباشم که خالد و کسان خالد را تسلط بخشیده است؟»

گوید: پس به آهنگ هشام که در شام بود حرکت کرد. عاملان هشام بیمناک شدند که اگر وی را واگذارند که از ولایتشان بگذرد و به شام برسد هشام از آنها دل آزرده شود. خالد سپاهی از مردم عراق بر ضد وی فراهم آورد. عامل جزیره نیز سپاهی از مردم جزیره فراهم آورد، هشام نیز سپاهی از مردم شام فراهم آورد که در دیری ما بین جزیره و موصل فراهم آمدند، بهلول بیامد تا به نزد آنها رسید. به قولی در کحیل نزدیک موصل تلاقی شد، بهلول بیامد و به در دیر فرود آمد بدو گفتند: «از در دیر به یکسو رو که ما برای مقابله تو برون شویم»

گوید: پس بهلول به کنار رفت و سپاه سوی وی آمد و چون کثرت آنها را بدید و خود او هفتاد کس داشت، یاران خویش را پهلوی راست و چپ کرد، سپس سوی آنها رفت و گفت: «هر یک از شما امید دارد که ما را بکشد و به سلامت سوی ولایت و کسان خویش رود؟»

گفتند: «چنین امیدواریم ان شاء الله»

گوید: بهلول به یکی از آنها حمله برد و او را بکشت و گفت: «اما این یکی هرگز پیش کسان خود نخواهد رفت» و چنین کرد تا شش کس از آنها را بکشت که هزیمت شدند و وارد دیر شدند و آنها را

محاصره کرد، برایشان کمک آمد که بیست هزار شدند، یاران بهلول گفتند: «بهتر است اسبان خویش را پی کنیم و یکباره به آنها حمله بریم»

بهلول گفت: «چنین مکنید که تا وقتی که بر اسبانمان هستیم خویشتن را نبرد صدای معذور کنیم.»

گوید: پس همه آن روز با سپاه بجنگیدند، تا به وقت پسین و بسیار کس از آنها را کشتند و زخمی کردند.

گوید: پس از آن بهلول و یارانش اسبان خویش را پی کردند و پیاده شدند، با شمشیرهای کشیده در آنها افتادند و بدردشان آوردند. بیشتر یاران بهلول کشته شدند، وی نبرد می‌کرد و از یاران خویش دفاع می‌کرد، یکی از مردم جدیله قیس که کنیه ابو الموت داشت بدو حمله برد که از پای بیفتاد، باقیمانده یارانش پیش وی آمدند و گفتند: «کار ما را از پی خویش به یکی سپار که بدان قیام کند.»

گفت: «اگر من هلاک شدم، امیر مؤمنان دعامه شیبانی است. اگر دعامه هلاک شد، امیر مؤمنان عمرو یشکری است.»

گوید. و چنان بود که ابو الموت با بهلول خدعه کرده بود، بهلول همان شب بمرد، صبحگاهان دعامه فراری شد و آنها را واگذاشت و یکی از شاعرانشان، شعری گفت به این مضمون:

«دعامه امیر مؤمنان نیست بد
و هنگام جنگ
بدترین تکیه‌گاه است»

ضحاک بن قیس نیز به رثای بهلول و تذکار یاران وی شعری دارد به این مضمون:

«از پی ابو بشر و صحبت وی
دچار قومی شدم که بر ضد من
با احزاب همدست بودند
گویی هرگز از یاران ما نبوده‌اند
و از همین پیش با ما دوستی نداشته‌اند
ای دیده اشک فراوان بریز
و بر یاران و دوستان رفته ما
زاری کن
که ظاهر و باطن دنیا را به ما واگذاشتند
و مجاوران بهشت جاوید شدند»

ابو عبیده گوید: وقتی بهلول کشته شد عمرو یشکری به نبرد برون شد و طولی نکشید که کشته شد پس از آن عنزی صاحب اسب سپید، که به این عنوان شهره بود، با شصت کس بر ضد خالد قیام کرد. خالد،

سمط بن مسلم بجلی را با چهار هزار کس به مقابله وی فرستاد که بر ساحل فرات تلاقی کردند، عنـزی بـه سمط حمله برد و ضربتی میان انگشتان وی زد که شمشیرش را بینداخت و دستش شل شد.

گوید: قوم حمله آوردند و حروریان هزیمت شدند، غلامان و اوباش مـردم کوفـه جلوشـان رفتنـد و بـا سنگ چندان بزدند که آنها را کشتند.

ابو عبیده گوید: پس از آن وزیر سختیانی با گروهی بر ضد خالد قیام کرد قیام وی از حیره بود و به هر دهکده‌ای می‌گذشت آنرا می‌سوزانید و هر که را می‌دید می‌کشت و بر هر چه آنجا بود و بر بیت المال تسلط می‌یافت. خالد سرداری از یاران خویش را فرستاد با گروهی از نگهبانان کوفه که با وی نبرد کردند.

سختیانی که با گروهی اندک بود نبرد کرد تا بیشتر یارانش کشته شدند و زخم بسیار خورد. وی را که از پای افتاده بود بگرفتند و پیش خالد بردند که روی به خالد کرد و او را وعظ گفت و آیاتی از قرآن را بـر او خواند. خالد آنچه را از او شنید پسندید و از کشتنش دست بداشت و به نزد خویش بداشت و پیوسته شبانگاه می‌فرستاد که او را می‌آوردند و با وی سخن می‌کرد و از او پرسش می‌کرد.

گوید: خبر به هشام رسید و در این باب به نزد وی از خالد سعایت کردند و گفتند: «یک حروری را که کشته و سوخته و اموال به غارت برده، گرفته و زنده بداشته و او را هم صحبت خویش کرده»

گوید: هشام به خشم آمد و به خالد نوشت و او را دشنام داد و گفت: «فاسقی را که کشته و سـوخته و اموال به غارت برده، زنده مدار» اما خالد می‌گفت: «مرگ وی را حیف می‌دارم» به سبب سخنان فصیحی که از او می‌شنید.

گوید: از این رو به هشام نامه نوشت و کار او را سبک وانمود، به قولی، نامه ننوشـت بلکـه در کـار وی تأخیر می‌کرد و از او دفاع می‌کرد تا وقتی که هشام بدو نوشت و ملامتش کرد و دستور داد که او را بکشد و بسوزد.

گوید: و چون دستور قاطع بیامد که رد آن میسر نبود، کس فرستاد و او را با تنی چند از یارانش که با وی دستگیر شده بودند پیش خواند که به مسجدشان بودند و دسته‌های نی بیاوردند، و آنها در میـان دسـته نی نشستند و نفت بر ایشان ریختند، آنگاه برونشان آوردند در میدان بداشتند و آتش در آنها افکندند و کس از ایشان نبود که اضطراب نیاورد و زاری نکرد مگر سختیانی که نجنبید و پیوسته قرآن می‌خواند تا جان داد.

در این سال اسد بن عبدالله غزای ختلان کرد و در اثنای این غزا، بدر طرخان، شاه ختلان را کشت.

سخن از غزای اسد در ختلان و اینکه چرا بدر طرخان را کشت

علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: اسد بن عبـدالله غـزای خـتلان کـرد و ایـن غـزای بـدر طرخان بود که مصعب بن عمرو خزاعی را سوی وی فرستاد.

مصعب برفت تا نزدیک بدر طرخان فرود آمد و او امان خواست که پیش اسد رود. مصعب پذیرفت و او پیش اسد رفت و از او چیزها خواست که نپذیرفت. پس از آن بدر طرخان از اسد خواست که یک هزار هـزار درم از او بپذیرد.

اسد بدو گفت: «تو مردی بیگانه ای از مردم بامیان چنانکه به ختلان آمده ای از آنجا برون شو.»

بدر طرخان گفت: «تو با ده اسب دم بریده به خراسان آمده‌ای و اگر اکنون از آن برون شوی با کمتر از پانصد شتر نخواهی رفت و چیزهای دیگر، من با چیزی به ختلان آمده‌ام، آن را به من باز ده تا چنانکـه وارد شده‌ام از آن بیرون شوم.»

گفت: «چه بود؟» گفت: «جوان بودم که آمدم و با شمشیر مـال بـه دسـت آوردم و خـدای خانـدان و فرزند نصیب کرد، جوانی مرا بده تا از ختلان بروم، می‌گویی از پیش خاندان و فرزندان خویش بروم، مرا بـی خاندان و فرزند زنده بودن چه سود؟»

گوید: اسد خشمگین شد، بدر طرخان به امان اطمینان داشت، اسـد بـدو گفـت: «مهـر بـه گـردن تـو می‌نهم که از آسیب سپاهیان بر تو بیمناکم.»

گفت: «این را نمی خواهم همین مرا بس که یکی از جانب تو مرا پیش مصعب رساند.»

گوید: اما اسد اصرار کرد که مهر به گردن وی نهد. پس مهر به گـردن وی نهـاد و او را بـه ابـو الاسـد وابسته خویش سپرد. ابو الاسد او را ببرد تا شبانگاه به اردوگاه مصعب رسانید. سـلمهٔ بـن ابـی عبـدالله جـزو وابستگان، همراه مصعب بود، ابو الاسد به سلمه برخورد که عرابه را به جا می‌نهاد، سلمه به ابو الاسـد گفـت: «امیر در باره بدر طرخان چه کرد؟»

ابو الاسد حکایت پیشنهاد بدر طرخان را با وی بگفـت کـه اسـد نپذیرفتـه بـود و او را پـیش مصـعب فرستاده بود که وارد قلعه کند. سلمه گفت: «امیر ایـن کـار را از روی صـواب نکـرده بـه زودی در ایـن کـار می‌نگرد و پشیمان می‌شود، می‌باید آنچه را عرضه می‌کرد بگیرد یا او را بدارد و به قلعـه‌اش نفرسـتد مـا بـه وسیله پلها که ساختیم و تنگه‌ها که اصلاح کردیم وارد آنجا شدیم مانع بدر طرخان از حمله به ما این بود که امید صلح داشت، اکنون که از صلح نومید شده، از کوشش باز نخواهد ماند، امشب او را در خیمه من واگذار و او را به نزد مصعب مبر که مصعب وقتی او را ببیند به قلعه‌اش می‌فرستد.»

گوید: ابو الاسد با بدر طرخان در خیمه سلمه بماند.

گوید: اسد در راهی تنگ پیش رفت که سپاه گروه گروه شد، اسد برفت تا به شهری رسید، تشنه شده بود و کسی از خادمانش با وی نبود، آب خواست، سغدی ابن عبد الرحمن، ابو طعمه جرمی با یکی از خادمان خویش همراه بود، خادم یک شاخ تبتی همراه داشت، سغدی شاخ تبتی را بگرفـت و مقـداری سـویق در آن ریخت و از آب نهر روی آن ریخت و تکان داد و اسد را با تنی چند از سران سپاه سیراب کرد. آنگاه اسـد در سایه درختی فرود آمد و یکی از کشیکبانان را خواست و سر خویش را بر زانوی وی نهاد.

گوید: مجشر بن مزاحم سلمی، که اسب خویش را می‌کشید بیامد و مقابل اسد نشست و او را می‌نگریست.

اسد گفت: «ابو العدیس چونی؟»

گفت: «دیروز نیک‌حالتر از امروز بودم»

گفت: «چرا؟»

گفت: «بدر طرخان در چنگ ماست، پیشنهادی کرده که امیر نه پیشنهاد او را پذیرفته و نه او را محکم نگهداشته بلکه رهایش کرده و گفته که وی را وارد قلعه‌اش کنند به این پندار که او را وفایی هست.»

گوید: در این هنگام اسد پشیمان شد و بلدی از مردم ختلان را پیش خواند با یکی از مردم شام که تیز پی بود و اسبی سبک رو داشت و چون آنها را بیاوردند به شامی گفت: «اگر پیش از آنکه بدر طرخان وارد قلعه‌اش شود به او رسیدی هزار درم جایزه داری»

گوید: آن دو کس برفتند تا به اردوگاه مصعب رسیدند، شامی ندا داد که این کافر چه کرد؟

گفتند: «به نزد سلمه است»

گوید: بلد با خبر پیش اسد بازگشت و شامی با بدر طرخان در خیمه سلمه بماند.

گوید: اسد کس پیش بدر طرخان فرستاد که وی را ببردند و بدو ناسزا گفت بدر طرخان بدانست که اسد پیمان وی را شکسته و ریگی برداشت و به طرف آسمان افکند و گفت: «این پیمان خداست» آنگاه ریگ دیگری برگرفت و به طرف آسمان افکند و گفت: «این پیمان محمد است صلی الله علیه و سلم» در باره پیمان امیر مؤمنان و پیمان مسلمانان نیز چنین کرد، و اسد بگفت تا دست او را ببرند.

گوید: پس از آن اسد گفت: «از صاحبان خون ابی فدیک کی اینجاست؟»

گوید: ابو فدیک یکی از مردم ازد بود که بدر طرخان وی را کشته بود.

یکی از ازدیان برخاست گفت: «من».

اسد گفت: «گردنش را بزن» و او چنان کرد.

گوید: پس از آن اسد بر قلعه بزرگ تسلط یافت و قلعه کوچکی بالاتر از آن بماند که فرزندان و اموال بدر طرخان در آن بودند که به تصرف آنها نیامد، آنگاه اسد سپاه را در دره‌های ختلان پراکند.

گوید: اسد سوی مرو رفت و ایوب بن ابی حسان تمیمی را که عامل آنجا بود معزول کرد و خالد بن شدید پسر عموی خویش را عامل آنجا کرد، و چون به بلخ رسید خبر یافت که عمارهٔ بن حریم، فاضله دختر یزید بن مهلب را به زنی گرفته و به خالد بن شدید نوشت: «عماره را وادار کن که دختر یزید را طلاق دهد و اگر نپذیرفت یکصد تازیانه به او بزن.»

گوید: خالد کس به طلب عماره فرستاد که بیامد، بوقتی عذافر بن زید تمیمی پیش وی بود. بدو دستور داد فاضله را طلاق دهد، و از پس آنکه مقاومتی کرد، چنان کرد. عذافر گفت: «به خدا عماره جوانمرد و سرور قیس است و میان قیسیان کسی ابهت او را ندارد.» یعنی معتبر تر از او نیست.

گوید: پس از آن خالد بن شدید درگذشت و اشعث بن جعفر بجلی جانشین وی شد.

در این سال صحاری پسر شبیب جان فروش شد و در جبل «حکمیت خاص خداست» گفت.

سخن از خبر صحاری پسر شبیب

ابو عبیده، معمر بن مثنی، گوید: صحاری بن شبیب پیش خالد آمد و در باره میراث از او پرسید.

خالد گفت: «پسر شبیب را با میراث چکار؟»

گوید: ابن شبیب بدرود گفت و برفت، خالد پشیمان شد و بیم کرد که بر ضد وی شکافی پدید آرد و کس فرستاد و او را پیش خواند، صحاری گفت: «من هم اکنون پیش وی بودم» اما نخواستند او را رها کنند، صحاری با شمشیر خویش به آنها حمله برد که رهایش کردند و بر نشست و برفت تا از واسط گذشت. آنگاه اسب خویش را پی کرد و بر زورقی نشست که جای وی نهان بماند. پس از آن سوی کسانی از بنی تیم اللات بن ثعلبه رفت که در جبل بودند و خبر خویش و خبر خالد را برای آنها بگفت.

بدو گفتند: «از قصه میراث چه امید داشتی، بهتر بود وقتی پیش زن نصرانی رفتی او را با شمشیر خویش می‌زدی»

گفت: «به خدا منظورم قصه میراث نبود، می‌خواستم به نزد وی رفته باشم تا برای او ناشناس نباشم، سپس پسر زن نصرانی را به عوض فلانی به غافلگیری بکشم.»

گوید: و چنان بود که خالد پیش از آن یکی از صفریان از کار افتاده را دست بسته کشته بود.

گوید: پس از آن صحاری، تیمیان را دعوت کرد که با وی به پا خیزند، بعضی‌شان پذیرفتند، بعضی دیگر گفتند: «منتظر می‌مانیم» بعضی نیز نپذیرفتند و گفتند: «اینک قرین سلامتیم»

گوید: و چون صحاری چنین دید در این باب شعری گفت به این مضمون:

«من از او قضیه میراث نمی خواستم
طمع داشتم که به کشتن وی دست یابم
و زمین را از او و کسانی که در آن
تباهی می‌کنند و از حق بگشته‌اند
و هر ستمگر لجوجی
که ببینم حق را رها کرده
و روش ضلالت گرفته
آسوده کنم

من جان خویش را به پروردگارم می‌فروشم
و قیل و قال را به کسان وامی‌گذارم
خاندان و مالم را می‌فروشم
که در بهشت جاوید
امید خاندان و مال دارم.»

گوید: پس نزدیک سی کس با وی بیعت کردند و در جبل جان فروش شد، آنگاه برفت تا به مبارک رسید. خالد خبر یافت و گفت: «از همین بیمناک بودم» پس از آن خالد سپاهی سوی وی فرستاد که در ناحیه مناذر با وی تلاقی کردند و با آنها نبردی سخت کرد، آنگاه وی را در میان گرفتند و بکشتند، همه یارانش را نیز بکشتند.

ابو جعفر گوید: در این سال ابو شاکر، مسلمهٔ بن هشام، سالار حج بود و ابن شهاب زهری در این سال با وی حج کرد.

در این سال عامل مدینه و مکه و طایف محمد بن هشام بود. عامل عراق و مشرق خالد بن عبدالله قسری بود. عامل خالد بر خراسان برادرش اسد بن عبدالله بود. به قولی اسد برادر خالد در این سال هلاک شد و جعفر بن حنظله بهرانی را بر خراسان جانشین کرد. به قولی دیگر اسد بن عبدالله برادر خالد به سال صد و بیستم هلاک شد. عامل ارمینیه و آذربیجان مروان بن محمد بود.

پس از آن سال یکصد و بیستم در آمد.

سخن از خبر حوادث سال یکصد و بیستم

از آن جمله، غزای تابستانی سلیمان بن هشام بود که چنانکه گفته‌اند سندره را بگشود. و نیز غزای اسحاق بن مسلم عقیلی بود که قلعه‌های تومانشاه را بگشود و سرزمین آنرا ویران کرد. و نیز غزای مروان بن محمد بود به سرزمین ترکان.

به گفته مداینی وفات اسد بن عبدالله در این سال بود.

سخن از سبب وفات اسد بن عبدالله

سبب مرگش چنانکه گفته‌اند این بود که دملی در اندرون داشت و در مهرگان حضور یافت، هنگامی که به بلخ بود، امیران و دهقانان با هدیه‌ها پیش وی آمدند، از جمله کسانی که آمده بود ابراهیم بن عبد الرحمن حنفی عامل هرات و خراسان بود با دهقان هرات و هدیه‌ای آورده بودند که یک هزار هزار می‌ارزید، از جمله چیزها که آورده بودند، دو قصر بود، یک قصر از نقره و یک قصر از طلا و جامهایی از طلا و جامهایی از نقره و سینی‌هایی از طلا و سینی‌هایی از نقره. وقتی آمدند اسد بر تخت بود و بزرگان خراسان بر کرسی‌ها

بودند. دو قصر را بنهادند و جامها و سینی‌ها را با دیبای مروی و قهستانی[۱] و هراتی و چیزهای دیگر پشت آن نهادند چنانکه صف پر شد.

از جمله چیزها که دهقان به نزد اسد آورده بود یک گوی طلا بود. دهقان بـه سـخن ایسـتاد و گفـت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، ما گروه عجمان چهار صد سال جهان بخوردیم به کمک بردباری و عقـل و وقار. نه کتاب ناطق در میان ما بود، نه پیمبر مرسل. به نزد ما مردان سه گونه بودند: فرخنده فال که هر کجا روی می‌کرد خدا به دست او می‌گشود. پس از آن مردی بود که در خانه‌اش مرد کامل بود و اگر چنـین بـود خوش آمد و تحیت می‌شنید و تعظیم می‌دید و سالار می‌شد و پیش می‌افتاد. و نیز مردی که حوصله‌ای فراخ داشت و دستی گشاده که از او امید می‌داشتند و چون چنین بود سالاری می‌یافت و پیش می‌افتاد.

ای امیر، خداوند صفات این سه کس را که ما به وسیله آنها چهار صـد سـال بخـوردیم در تـو نهـاده و هیچکس را نمی‌شناسیم که به کدخدایی[۲] از تو کـاملتر باشـد. تـو خانـدان و کسـان و وابسـتگان خـویش را مضبوط داشتی و هیچکس از آنها قدرت تعدی بر کوچکی یا بزرگی یا توانگری یا فقیری ندارد و ایـن کمـال کدخدایی است و نیز ایوانها در بیابانها به پا کرده‌ای که آینده‌ای از مشرق آیـد و دیگـری از مغـرب، و عیبـی نیابند جز اینکه گویند: سبحان الله چه نیکو بنیان شده. از فرخنده فالی تو بود کـه بـا خاقـان مقابـل شـدی بوقتی که صد هزار سپاه داشت و حارث بن سریج نیز با وی بود، اما او را هزیمت کردی و یارانش را بکشتی و اردوگاهش را به غارت دادی. فراخی حوصله و گشادگی دست تو چنانست که ما ندانیم کدام مال ترا خوشدل تر می‌کند، مالی که به نزد تو می‌آید یا مالی که از پیش تو می‌رود، بلکه بدانچه می‌رود خوشدلتری.»

اسد بخندید و گفت: «تو بهترین دهقان خراسانی و هدیه تو از همه آنها بهتر است» و سیبی را که بـه دست داشت بدو داد، دهقان هرات بر او سجده برد، اسد خاموش بود و هدیه‌هـا را مـی‌نگریسـت. بـه طـرف راست خویش نگریست و گفت: «ای عذافر پسر یزید، بگو یکی این قصر طلا را ببرد.» سپس گفت: «ای معن پسر احمر سر قیس یا گفت سر قنسرین بگو این قصر را بردارند.» سپس گفت: «ای فلان یک جام برگیر، ای فلان یک جام برگیر.» سینی‌ها را نیز بداد تا دو سینی بماند و گفت: «ای پسـر صـیدا برخیـز و یـک سـینی برگیر»

گوید: ابن صیدا یکی را برگرفت و آن را سبک و سنگین کـرد و بنهـاد و دیگـری را برگرفـت و سـبک سنگین کرد.

اسد گفت: «چه می‌کنی؟»

گفت: «می‌خواهم سنگین تر را برگیرم.»

گفت: «هر دو را برگیر.»

---

۱. کلمه متن: قهی.

۲. کلمه متن: کتخدانیه.

گوید: سردستگان و مردم سخت کوش را نیز چیز داد. آنگاه ابو الیعفور به پا خاست- وی در غزاها پیش روی فرمانروای خراسان راه می‌رفت- و بانگ زد که به راه بیا.

اسد گفت: «چه خوب خودت را به یاد آوردی، دو جامه حریر برگیر.»

میمون عذاب برخاست و گفت: «سوی من آیید به طرف چپ، به طرف جاده»

گفت: «چه خوب خودت را به یاد آوردی، یک جامه حریر برگیر»

گوید: همه آنچه را که در صف بود ببخشید.

نهار بن توسعه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«وقتی دعوتگری به هنگام ترس

ندا می‌دهد

اندک می‌شوید

اما به روز مهرگان بسیارید»

گوید: پس از آن اسد بیمار شد و بعد اندکی بهی یافت. روزی برون شد، گلابی نوبر برای وی آوردند که یکی یکی به کسان خورانید. یک گلابی برگرفت و آن را به طرف خراسان، دهقان هرات افکند. دمل بشکافت و اسد هلاک شد. جعفر بهرانی پسر حنظله را جانشین خویش کرد، به سال صد و بیستم، که چهار ماه عاملی کرد و در ماه رجب سال صد و بیست و یکم دوران نصر بن سیار آغاز شد.

ابن عرس عبدی شعری گفت به این مضمون:

«یکی از مرگ اسد بن عبدالله خبر داد

و دل از غم شاه مطاع بلرزید

در بلخ، تقدیر روان شد

و قضای پروردگار را دفع نمی‌توان کرد

ای دیده اشک روان ساز

مگر از پراکندگی جمعها غمین نشدی

باران سیرابت کند

که برای طالبان بخشش

ابری فیض بخش بودی.»

ابو جعفر گوید: در این سال شیعیان بنی عباس که در خراسان بودند، سلیمان بن کثیر را پیش محمد بن علی بن عباس فرستادند که کار و وضع آنها را بدو خبر دهد.

سخن از اینکه چرا شیعیان بنی عباس، سلیمان را پیش محمد بن علی فرستادند؟

سبب چنان بود که محمد بن علی از شیعیان خویش که در خراسان بودند، آزرده خاطر بود، از آن رو که از خداش که خبر وی را از پیش یاد کردیم اطاعت کرده بودند و دروغی را که از جانب وی نقل کرده بود پذیرفته بودند، به همین جهت مکاتبه با آنها را ترک کرد و چون نامه وی تأخیر شد، فراهم آمدند و از این قضیه سخن آوردند و همسخن شدند که سلیمان بن کثیر را برگزینند که وی را ببینند و خبرشان را با وی بگوید و با پاسخ وی باز گردد. چنانکه گفته‌اند سلیمان بن کثیر پیش محمد بن علی رفت که نسبت به شیعیان خراسانی خویش معترض بود و خبرشان را با وی بگفت محمد بن علی به سبب پیروی از خداش و دعوت وی سرزنششان کرد و گفت: «خدا خداش و پیروان دین وی را لعنت کند»

راوی گوید: پس از آن سلیمان را به خراسان باز فرستاد و همراه وی نامه‌ای به شیعیان خویش نوشت. سلیمان پیش آنها رفت و نامه سر به مهر را همراه داشت که مهر آن را گشودند و چیزی جز بسم الله الرحمن الرحیم، در آن نیافتند و این بر آنها گران آمد و بدانستند که آنچه خداش از جانب محمد بن علی آورده بود، مخالف دستور وی بوده است.

در همین سال، محمد بن علی از پس بازگشت سلیمان بن کثیر، بکیر بن ماهان را به نزد شیعیان خویش به خراسان فرستاد و همراه وی به آنها نامه نوشت و خبرشان داد که خداش شیعیان وی را از راه به در برده است.

گوید: بکیر با نامه پیش شیعیان خراسان رسید اما وی را باور نداشتند و تحقیرش کردند. بکیر پیش محمد بن علی بازگشت و او چند عصا به بکیر داد که بعضی مغزی آهنی و بعضی مغزی مسین داشت.

بکیر برفت و نقیبان و شیعیان را فراهم آورد و به هر یک از آنها عصایی داد و بدانستند که به خلاف روش محمد بن علی بوده‌اند و بازگشتند و توبه آوردند.

در این سال هشام بن عبدالملک، خالد بن عبدالله را از همه ولایتها که بدو داده بود معزول کرد.

سخن از اینکه چرا هشام، خالد را عزل کرد؟

در این باب سخنانی گفته اند که از آن جمله آنچه را به نزد ما هست یاد می‌کنیم. از جمله گفته‌اند که فروخ پدر مثنی املاک هشام بن عبد الملک را در روستای رمان یا نهر رمان عهده کرده بود، به همین سبب او را فروخ رمانی می‌گفتند. اما حضور وی برای خالد گران بود و به حسان نبطی گفت: «وای تو پیش امیر مؤمنان برو و چیزی بر فروخ بیفزای»

راوی گوید: حسان برفت و هزار هزار درم بر آن افزود، هشام دو کس از صلحای شام را فرستاد که املاک را به تصرف آوردند و حسان از فروخ برای خالد گرانتر شد که بنا کرد او را زیان بزند. حسان می‌گفت: «مرا به تباهی مبر که بر آورده توام.»

گوید: اما خالد در کار زیان زدن وی مصر بود و چون پیش خالد آمد بندهای املاک را شکست. سپس پیش هشام رفت و گفت: «خالد بندهای املاک تو را شکسته است»

گوید: هشام یکی را فرستاد که آنرا بدید و پیش هشام بازگشت و بدو خبر داد. آنگاه حسان به یکی از خدمه هشام گفت: «اگر سخنی را که به تو می‌گویم جایی تکرار کنی که هشام بشنود، هزار دینار پیش من داری»

گفت: «هزار را بده و من هر چه بخواهی می‌گویم»

گوید: هزار دینار را بداد و به او گفت: «یکی از کودکان هشام را بگریان و چون به گریه آمد به او بگو: خاموش باش گویی تو پسر خالد قسری هستی که دخل وی سیزده هزار هزار است.»

گوید: هشام این را بشنید اما نشنیده گرفت. پس از آن حسان پیش وی آمد هشام بدو گفت: «نزدیک من آی» و حسان بدو نزدیک شد.

هشام گفت: «دخل خالد چه مقدار است؟»

گفت: «سیزده هزار هزار.»

گفت: «چطور مرا از این خبر نداده بودی؟»

گفت: «مگر از من پرسیده بودی؟»

گوید: و این در خاطر هشام نشست و مصمم شد او را عزل کند.

گوید: خالد به پسر خویش یزید می‌گفت: «تو از مسلمهٔ بن هشام کمتر نیستی به سه چیز بر کسان افتخار توانی کرد که هیچکس به همانند آن افتخار نمی‌کند: بر دجله بند زدم و هیچکس چنین نکرد، آبخورگاهی در مکه دارم و ولایتداری عراق از آن منست.»

به قولی سبب خشم هشام بر خالد آن بود که یکی از قرشیان پیش خالد آمد که وی را تحقیر کرد و سخن نیشدار با وی گفت. هشام به خالد نوشت:

«اما بعد، گر چه امیر مؤمنان دست و رای ترا در چیزهایی که رعایت آن را به تو سپرده و به حفاظت تو داده باز گذاشته که به کفایت و حسن تدبیر تو اعتماد داشته، اما خاصان خاندان خویش را فرش تو نکرده که پا بر آن نهی و چشم بدان خیره کنی. چرا در عراق نسبت به سر آنها زبان گشاده‌ای و توبیخ آورده‌ای که قصد کوچک کردن مقام و تحقیر او را داشته‌ای و پنداشته‌ای از او انصاف می‌گیری و این ترا بدانجا کشانیده که در مجلس عام در سخن با وی خشونت کرده‌ای و چون او را دیده‌ای که می‌آمده از صدر مجلس خویش که خدا به تو داده، به خاطر وی جا به جا نشده‌ای، در صورتی که در قوم تو کس هست که به حرمت و تقدم از تو پیش است. این مقام از آنجا نصیب تو شد که پیش از امیر مؤمنان خاندان عمرو، بخصوص، وضع ناچیز ترا بالا برد و با سران و برجستگان همسنگ کرد که به مقامی والا رسیدی و چنان شده‌ای که به سبب آن مفتخرانه بر آنها می‌نگری. البته اگر کم سپاسی تو از آنجایت نیفکند و درهم نشکند. ای پسر مشاطه قوم خویش، چرا وقتی مرد معتبر آنها بر تو وارد می‌شد، حرمت وی نداشتی و چون او را دیدی که پیش می‌آید، جا برای او خالی نکردی و به احترام وی از صدر تشک خویش به کنار نرفتی و به حرمت امیر مؤمنان با روی

گشاده با او برخورد نکردی و چون به جای خویش نشست با ادب بـا وی گفتگـو نکـردی و حـق قربـت وی نداشتی و حق او را نشناختی که نخبه و برجسته دو خاندان است پسر شیخ خاندان ابی العاص و حرب است و سرور آنها. امیر مؤمنان به خدای قسم یاد می‌کند که اگر سـابقه حرمـت تـو نبـود و اینکـه خـوش نـدارد دشمنت شماتت کند، آنچه را رفعت داده به پستی می‌برد تا چنان شـوی کـه مـردم حاجتمنـد را در عـراق خویش نبینی و موکب کسان بر درت مزاحم همدیگر نباشد و چه زود می‌تـوانم تـرا تـابع کسـانی کـنم کـه متبوعت بوده‌اند. به هر حال که فرستاده امیر مؤمنان با نامه وی ترا یافت به شب یا به روز به پا خیز و با همه اطرافیان خویش به پای برو تا به در ابن عمرو بایستی و با تذلل اجازه خـواهی و از خطـای خـویش بیـزاری کنی. اجازه‌ات دهد یا ندهد اگر عواطف، رحمت او را بجنباند، ترا تحمل کنـد و اگـر حمیـت و والا منشـی او مانع ورود تو شد، بر در وی بایست و از آنجا مرو، پس از آن کار تو با اوست که عزل کند، تا بجا نهد، مکافات دهد، یا ببخشد، خدایت لعنت کند که سزاوار اطمینان و اعتماد نه‌ای خطاهای بسیار داری، پیوسته کلمات نا روای تو که به مردم معتبر گفته‌ای به امیر مؤمنان می‌رسد کسانی که به کار ولایتداری دو شهر عـراق از تـو شایسته‌ترند و لایقتر و کوشاتر.

امیر مؤمنان آنچه را درباره اعتراض به تو نوشته به پسر عموی خویش نیز نوشته تا درباره بخشـش یـا مکافات تو بیندیشد و این کار را بدو تفویض می‌کند و دست وی را باز می‌گذارد، که هر کـدام را ان شـاء الله تعالی با توفیق در باره تو عمل کند به نزد امیر مؤمنان پسندیده باشد»

گوید: نامه وی به ابن عمرو چنین بود:

«اما بعد، نامه تو به امیر مؤمنان رسید و مضمون آن را بدانست که نوشته بودی خالد در مجلس عام با تو زبان درازی کرده و حرمت ترا نداشته و قرابت ترا با امیر مؤمنان و عواطف خویشاوندی او را نسبت بـه تـو سبک گرفته و تو به بزرگداشت امیر مؤمنان و قدرت وی و رعایت حـق اطاعـت، از او بازمانـده‌ای. و کلمـات زشت و رنج آور و گفتار سرورانه که با تو داشته بود و تطاول وی به هنگامی که تو خاموش بوده‌ای و در این باب تامل داشته‌ای که امیر مؤمنان زبان وی را گشوده و عنان وی را رها کرده و از حقـارت، رفعـت داده و از گمنامی به شهرت برده و شما خاندان سعید در این گونه موارد به هنگام یاوه گویی و کـم خـردی سـفلگان چنینید، که خاموش‌ماندنتان نه از روی واماندگی، بلکه بسبب وقاری است همسنگ کـوه. امیـر مؤمنـان تـرا میستاید که وی را بزرگ داشته‌ای و قدرتش را حرمت کـرده‌ای و سـپاس داشـته‌ای و کـار خالـد را بـه تـو وامی‌گذارد که معزولش کنی یا به جایش واگذاری. اگر معزولش کنی عزل وی را تأیید می‌کند، اگر به جایش واگذاری منتی است که بر او نهاده‌ای و امیر مؤمنان در مورد آن از تو سپاسگزاری نمی‌کند.

امیر مؤمنان به هنگام وصول نامه، بدو چنان نوشت که خواب غفلتش را ببرد و دستور داد که در همان حال که نامه امیر مؤمنان بدو می‌رسد و فرستاده، وی را می‌یابد، به شب باشد یا به روز، پیاده بیایـد و بـر در تو بایستد که اجازه دهی یا بر در بداری، به جای واگذاری، یا معزول کنی.

امیر مؤمنان به فرستاده خویش گفته که پیش روی تو بیست تازیانه به سر او بزند، مگر آنکه به رعایت حرمت خدمتش نخواهی که به سبب تو این، بدو رسد و اجرای هر یک از دو طریق را که خواهی به خاطر نیکی و حرمت و خویشاوندی و رعایت قرابت تو، موافق رای امیر مؤمنان باشد و دلخواه وی که قصد حقگزاری خاندان ابو العاص و سعید دارد.

به امیر مؤمنان در باره آنچه مایلی نامه نویس به آغازگری یا پاسخگویی یا حدیث گویی یا طلب حوایجی که کسانت، از خاندان امیر مؤمنان، پیش تو می‌آرند و رعایت حشمت از وصول بدان مانع است که محلشان از امیر مؤمنان دور است و سفر برای عرضه آن میسر نیست.

با امیر مؤمنان رعایت حشمت مکن و از تکرار حوائج خاندان، به ترتیب قرابت و دینداری و نسبشان، شرم مدار، به تقاضا با فرستادن کسان یا طلبیدن و بیشتر طلبیدن، و خواهی دید که امیر مؤمنان در کار نیکی با تو کند نیست که می‌خواهد قرابت آنها را رعایت کند و حقوقشان را بگزارد.

امیر مؤمنان در باره آنچه نیت دارد از خدای کمک می‌خواهد و در کار ادای حق خویشاوندی به یاری او امید می‌دارد و بر او توکل می‌کند و بدو اطمینان دارد که خدای سرپرست و مولای اوست. والسلام»

گویند: خالد مکرر از هشام یاد می‌کرد و می‌گفت: «پسر زن احمق» که مادر هشام رفتار احمقانه داشت و پیش از این خبر وی را یاد کرده‌ایم.

گویند: خالد نامه‌ای به هشام نوشت که او را خشمگین کرد و هشام بدو نوشت: «ای پسر مادر خالد، شنیده‌ام که می‌گویی ولایتداری عراق مایه اعتبار من نیست، ای پسر زن بوگندو، تو که از طایفه بجیله کم شمار ذلیلی چگونه امارت عراق مایه اعتبارت نیست، به خدا چنان دانم که نخستین نوسال قریش که سوی تو آید دستهایت را به گردنت می‌بندد.»

و نیز گویند که هشام به خالد نوشت: «شنیده‌ام گفته‌ای: من خالد بن عبدالله بن یزید بن اسد بن کرزم و معتبرترین این پنج کس نیستم، به خدا ترا به استرت و آن عبای فیروزی باز می‌برم.»

و نیز گویند که هشام شنید که خالد به پسرش می‌گوید: «وقتی پسران امیر مؤمنان به تو محتاج شوند چه خواهی کرد؟» و خشم در چهره‌اش نمودار شد.

و نیز گویند که یکی از مردم شام پیش هشام رفت و گفت: «شنیدم که خالد در باره امیر مؤمنان چیزها می‌گفت که به زبان نمی‌آورم.»

گفت: «می‌گفت لوچ؟»

گفت: «نه، بدتر از این»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «هرگز نخواهم گفت»

راوی گوید: و همچنان سخنان ناخوشایند از خالد بدو می‌رسید تا نسبت به وی متغیر شد.

گویند: دهقانی به نزد خالد رفت و گفت: «ای امیر، دخل پسرت از ده هزار هزار بیشتر شده بیم دارم این خبر به امیر مؤمنان رسد و آن را بسیار شمارد. کسان پیکر ترا دوست دارند، اما من پیکر و جان ترا دوست دارم.»

گفت: «اسد بن عبدالله نیز با من چنین گفت تو به او گفته بودی؟»

گفت: «آری»

گفت: «وای تو، پسرم را ندیده بگیر بسا اوقات که یک‌درم می‌خواسته و به دست نمی‌آورده»

راوی گوید: وقتی چیزهای ناخوشایندی که از خالد به هشام می‌رسید بسیار شد مصمم شد که او را معزول کند و چون به این کار مصمم شد، تصمیم خویش را نهان داشت.

سخن از عمل هشام در باره عزل خالد، وقتی که به کار عزل وی مصمم شد

عبید بن جناد به نقل از پدرش و یکی از دبیران گوید: هشام کار عزل خالد را نهان داشت و به خط خویش به یوسف عامل یمن نوشت که با سی کس از یاران خویش بیاید، یوسف حرکت کرد و چون به کوفه رسید نزدیک آنجا به مراقبت ماند.

گوید: و این بوقتی بود که طارق که در کار خراج جانشین خالد بود پسر خویش را ختنه کرده بود که هزار اسب و هزار خادم و هزار خادمه، بجز اموال و جامه‌ها و چیزهای دیگر بدو هدیه دادند.

گوید: مراقب بر یوسف و یاران وی گذشت. یوسف به نماز بود و بوی خوش از جامه‌های وی بر می‌خاست گفت: «شما چه کسانید؟»

گفتند: «مسافرانیم»

گفت: «قصد کجا دارید؟»

گفتند: «به جایی می‌رویم»

گوید: پیش طارق و یاران وی رفتند و گفتند: «جمعی را دیدیم که از آنها بدگمانیم، رای درست این است که آنها را بکشیم تا اگر از خوارج باشند از آنها آسوده شویم و اگر قصد شما دارند، این را بدانید و در باره آنها آمادگی گیرید.»

گوید: اما طارق و یارانش از کشتن آنها منعشان کردند و چون سحرگاه شد یوسف جا به جا شد و به خانه‌های ثقفیان رفت. مراقب بر آنها گذشت و گفت: «شما چه کسانید؟»

گفتند: «مسافرانیم!»

گفت: «قصد کجا دارید؟»

گفتند: «به جایی می‌رویم»

گوید: پیش طارق و یاران وی رفتند و گفتند: «اینان به خانه‌های ثقفیان رفته‌اند. رای درست این است که آنها را بکشیم.» اما منعشان کردند.

یوسف به یکی از ثقفیان گفت: «مضریانی را که اینجا هستند به نزد مـن فـراهم آر» و او چنـان کـرد. یوسف سحرگاه وارد مسجد شد و به مؤذن گفت که اقامه نماز گوید.

مؤذن گفت: «تا امام بیاید»

اما یوسف با او خشونت کرد که اقامه نماز گفت.

یوسف پیش ایستاد و سوره اذا وقعت الواقعه و سأل سائل را خواند. آنگاه کس سـوی خالـد و طـارق و یارانشان فرستاد که آنها را گرفتند. در آن وقت دیگها می‌جوشید.

ربیع بن شاپور وابسته بنی حریش که هشام مهر زنی و کشیکبانی را به او داده بود گویـد: نامـه خالـد پیش هشام آمد که او را خشمگین کرد. در آن روز جندب وابسته یوسف بن عمر با نامه یوسف پیش وی آمد که آنرا بخواند، سپس به سالم وابسته عنبسهٔ بن عبد الملک گفت: «از زبان خودت به او جواب بـده «امـا بـه خط خودش نامه کوچکی نوشت سپس به من گفت: «نامه سالم را پیش من آر» سالم عهده دار دیوان بود.

گوید: نامه سالم را بیاوردم. نامه کوچک را در آن نهاد. آنگاه به من گفت: «آن را مهر بزن» و من چنان کردم. آنگاه فرستاده یوسف را پیش خواند و گفت: «یار تو از حـد خـودش تجـاوز کـرده و بـیش از منزلـت خویش تقاضا دارد.» آنگاه به من گفت: «جامه‌هایش را پاره کن» سپس بگفت تا چنـد تازیانـه بـه او زدنـد و گفت: «او را از پیش من بیرون ببر و نامه‌اش را بده» و من نامه را به او دادم و گفتم: «وای تو فرار کن.»

گوید: بشیر بن ابی ثلجه که از مردم اردن بود و نایب سالم بود، بدگمان شد و گفت: «این حیله اسـت، یوسف را ولایتدار عراق کرده‌اند» و به عیاض عامل سالم که عهده دار بیشه‌زارهای وی بود نوشت که کسانت جامه یمنی برای تو فرستاده‌اند وقتی آمد بپوش و خدا را ستایش کن و این را به طارق بگوی.

گوید: عیاض نامه را پیش طارق بن ابی زیاد فرستاد اما بشیر از نوشتن نامه پشیمان شد و بـه عیـاض نوشت که کسان تو چنان دیدند که جامه را نگهدارند، بدان اعتماد مکن و عیاض نامه دیگـر را پـیش طـارق برد.

طارق گفت خبر درست در نامه اول است اما یار تو پشیمان شده و بیم کرده که خبر آشکار شود و این را نوشته است.

گوید: پس از آن طارق از کوفه به آهنگ خالد برنشست که در واسط بود. یک روز و یک شب راه سپرد و صبحگاه آنجا رسید. داود بربری که عهده دار حاجبی و کشیک بانی و دیوان رسایل خالد بود وی را بدید و به خالد خبر داد که خشمگین شد و گفت: «بی اجازه آمده» و اجازه ورود داد، و چون او را بدید گفت: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «برای چیزی که در باره آن خطا کرده‌ام»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «وفات اسد که خدایش رحمت کند، که به امیر نامه نوشتم و تسلیت گفتم در صورتی که می‌باید پیاده بیایم.»

گوید: خالد رقت آورد و چشمانش اشک‌آلود شد و گفت: «سوی کارت باز گرد.»

گفت: «می‌خواهم چیزی را با امیر بگویم که محرمانه است.»

گفت: «چیزی از داود محرمانه نیست»

گفت: «چیزی است که مربوط به خود من است»

گوید: داود خشمگین شد و برون رفت، آنگاه طارق خبر را با خالد بگفت.

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «باید برنشینی و پیش امیر مؤمنان روی و اگر خبری از جانب تو شنیده از او عذر بخواهی»

گفت: «مرد بدی خواهم بود اگر بی اجازه‌اش پیش او روم»

گفت: «یک کار دیگر.»

گفت: «چه کاری؟»

گفت: «در قلمرو خویش می‌روی، من زودتر از تو به شام می‌روم و برای تو از او اجازه می‌گیرم و تو هنوز به انتهای قلمرو خویش نرسیده‌ای که اجازه وی به تو می‌رسد.»

گفت: «این را هم نمی‌کنم»

گفت: «من می‌روم و همه کسریهایی را که در این سالها بوده برای امیر مؤمنان تعهد می‌کنم و با فرمانت جلو تو می‌رسم»

گفت: «مقدار کسریها چیست؟»

گفت: «صد هزار هزار»

گفت: «این را از کجا بگیرم، به خدا ده هزار درم نیز نمی‌توانم یافت»

گفت: «من و سعید بن راشد چهل هزار هزار درم عهده می‌کنیم زینبی و ابان ابن ولید نیز بیست هزار هزار، و باقی را بر عاملان تقسیم می‌کنی»

گفت: «در این صورت مرد لئیمی هستم که چیزی را بر کسانی روا داشته باشم و بخواهم آن را پس بگیرم»

طارق گفت: «ما خویشتن را و ترا با اموالمان حفظ می‌کنیم و دنیا را از سر می‌گیریم و نعمت بر تو و ما می‌ماند. این بهتر از آنست که کسی بیاید و این اموال را از ما مطالبه کند که پیش بازرگانان کوفه باشد و تعلل کنند و منتظر بمانند تا ما کشته شویم و این اموال را بخورند.»

گوید: اما خالد نپذیرفت و طارق با وی وداع گفت و بگریست و گفت: «این آخرین بار است که در این دنیا ملاقات می‌کنیم» آنگاه برفت و داود در آمد و خالد گفتار طارق را با وی بگفت.

گفت: «او می‌دانست که تو بی اجازه نمی‌روی، خواست با تو خدعه کند و به شام رود و عراق را با برادرزاده‌اش سعید بن راشد عهده کند»

گوید: طارق به کوفه بازگشت و خالد به حمه رفت.

گوید: فرستاده یوسف به یمن پیش وی رفت که بدو گفت: «چه خبر بود؟» گفت: «همه شر، امیر مؤمنان بر تو خشمگین بود، مرا تازیانه زد و جواب نامه ترا ننوشت. اینک نامه سالم صاحب دیوان است کتاب را بگشود و بخواند و چون به آخر آن رسید نامه هشام را خواند که به خط خود او بود که سوی عراق حرکت کن که ترا ولایتدار آنجا کرده‌ام مبادا کسی این را بداند، پسر زن نصرانی و عمال وی را بگیر و دل مرا از آنها خنک کن.»

یوسف گفت: «بلدی بجویید که راه را بشناسد»

گوید چند کس را پیش وی آوردند، از آن جمله یکی را برگزید و همان روز حرکت کرد و پسر خویش، صلت را در یمن جانشین کرد، پسرش به بدرقه وی آمد و چون می‌خواست از او جدا شود پرسید: «آهنگ کجا داری؟» که یکصد تازیانه به او زد و گفت: «ای پسر زن بوگندو! مگر وقتی در جایی اقامت گیرم از تو نهان می‌ماند؟» گوید: پس از آن برفت و چون به دو راهی می‌رسید پرسش می‌کرد و چون می‌گفتند: «این راه به عراق می‌رود» می‌گفت: «به راه عراق برو» تا به کوفه رسید.

حسان نبطی گوید: «برای هشام بوی خوشی آماده کردم، پیش روی او بودم» و به بوی خوش می‌نگریست که به من گفت: «ای حسان یکی که از عراق سوی یمن آید در چند مدت می‌رسد؟»

گفتم: «ندانم»

گوید: و او شعری خواند به این مضمون:

«دستوری خردمندانه به تو دادم

اما نافرمانی من کردی

که اراده‌ات سلب شد

و به پشیمانی افتادی.»

گوید: چیزی نگذشت که نامه یوسف از عراق بیامد که در جمادی الآخر سال صد و بیستم آنجا رسیده بود.

سالم زنبیل گوید: وقتی به نجف رسیدیم یوسف به من گفت: «برو و طارق را پیش من آر» که نتوانستم نپذیرم و با خویشتن گفتم: «با طارق و قدرتش چه توانم کرد؟» پس از آن به کوفه رفتم و به غلامان طارق گفتم: «برای من اجازه گیرید که به نزد طارق درآیم» که مرا بردند که بدو بانگ زدم: «وای تو ای طارق. من سالم فرستاده یوسفم که به عاملی عراق آمده است.»

گوید: پس طارق برون شد و به غلامان بانگ زد و گفت: «من پیش وی می‌آیم.»

گوید: به روایت دیگر یوسف به کیسان گفت: «برو و طارق را پیش من آر، اگر پذیرفت وی را بر پالانی بیار و اگر نپذیرفت او را بکش و بیار»

گوید: در حیره به خانه عبد المسیح رفتم که سرور اهل حیره بود بدو گفتم:

«یوسف به عاملی عراق آمده و به تو دستور می‌دهد که طارق را به بند کنی و پیش وی آری»

گوید: عبد المسیح با فرزندان و غلامان خویش روان شدند و به منـزل طـارق رسـیدند. طـارق غلامـی شجاع داشت که غلامانی دلیر با سلاح و لوازم همراه وی بودند، که بـه طـارق گفـت: «اگـر اجـازه دهـی بـا همراهان خویش به مقابله اینان روم و آنها را بکشم، آنگاه سر خویش گیری و به هر کجا خواهی بروی»

راوی گوید: به کیسان اجازه ورود داد و گفت: «در باره امیر به من بگوی که آیا مال می‌خواهد؟»

کیسان گوید: «گفتمش آری»

گفت: «من آنچه بخواهد به او می‌دهم»

راوی گوید: آنها به طرف یوسف رفتند و در حیره بدو رسیدند که چون کیسان را بدیـد، وی را تازیانـه بسیار زد به قولی پانصد تازیانه، آنگاه وارد کوفه شد و عطاء بن مقدم را پیش خالد فرستاد که در حمه بود.

عطاء گوید: پیش حاجب رفتم و گفتم: «برای ورود من به نزد ابو الهیثم اجازه بگیر» وی بـا چهـره بـر افروخته وارد شد که خالد بدو گفت: «چه خبر است؟»

گفت: «خیر»

گفت: «خیری به نزد تو نیست»

گفت: «عطاء بن مقدم می‌گوید: برای ورود من به نزد ابو الهیثم اجازه بگیر»

گفت: «بدو اجازه بده»

عطاء گوید: وارد شدم و او از سر خشم گفت: «وای مادرش.»

گوید: هنوز ننشسته بودم که حکم بن صلت در آمد و با وی بنشست خالـد بـدو گفـت: «هـیچکس از اینان نبود که ولایتداری وی را بر خویشتن از شما خوشتر داشته باشم.»

گوید: یوسف در کوفه سخن کرد و گفت: «امیر مؤمنان به من دستور داده عاملان پسـر زن نصـرانی را بگیرم و دل وی را از آنها خنک کنم. به خدا ای مردم عراق چنان می‌کنم و بیشتر می‌کنم، منافقانتـان را بـا شمشیر می‌کشم و خیانتکاران و فاسقانتان را با شکنجه.»

گوید: آنگاه فرود آمد و سوی واسط رفت و خالد را در واسط پیش وی آوردند.

حکم بن نصر گوید: از ابو عبیده شنیدم که می‌گفت: «وقتی یوسف، خالد را به زندان کرد بـا ابـان بـن ولید و یارانش بر سر او به نه هزار هزار درم صلح کرد، پس از آن یوسف پشـیمان شـد. بـه او گفتنـد: «اگـر چنین نکرده بودی یکصد هزار هزار درم از او می گرفتی.»

یوسف گفت: «من کسی نیستم که وقتی زبان خویش را به گرو چیزی داده‌ام بازگردم.»

گوید: یاران خالد به او خبر دادند که گفت: «بد کردید که در اولین وهله نه هزار هزار تعهد کردید، بیم دارم آنرا بگیرد و از گفته خویش باز گردد.»

گوید: پس آنها پیش یوسف آمدند و گفتند: «به خالد خبر دادیم، به آنچه تعهد کرده‌ایم رضایت نداد و به ما گفت که به پرداخت این مال قدرت ندارد.»

گفت: «شما و یارانتان بهتر دانید، من از گفته خویش باز نمی‌گردم و اگر شما باز گردید مانعتان نمی‌شوم.»

گفتند: «ما باز می‌گردیم.»

گفت: «باز گشته‌اید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «پس شکست پیمان از جانب شماست، به خدا به نه هزار هزار درم و یک برابر آن و دو برابر آن رضایت نمی‌دهم» و بیش از آن گرفت و به قولی یکصد هزار هزار گرفت.

ابن عیاش گوید: هشام مصمم شد خالد را عزل کند. سبب آن بود که وی در عراق اموالی فراهم کرده بود و نهرها حفر کرده بود و دخل وی از آن بیست هزار هزار شد، از آن جمله نهر خالد بود که پنجهزار هزار دخل داشت و نهر با جوی و بار مانا و مبارک و جامع و بلوک شاپور و صلح. غالبا می‌گفت: «به خدا من ستم دیده‌ام هر چه زیر قدم من است از آن منست» مقصودش این بود که عمر یک چهارم سواد را از آن طایفه بجیله کرده بود.

عریان بن هیثم گوید: غالبا به یاران خویش می‌گفتم: «پندارم که این مرد را کنار می‌زنند، قرشیان این و امثال او را تحمل نمی‌کنند، که مردمی حسودند و این، همه چیز را آشکار می‌دارد.»

گوید: روزی بدو گفتم: «ای امیر، این کسان ترا به چشم حسد می‌نگرند، اینان قرشیانند که میان تو و آنها پیوند نیست، آنها از تو چاره دارند، اما ترا از آنها چاره نیست. ترا به خدا به هشام بنویس و وی را از اموال خویش خبر بده و بگوی هر چه از آن را که می‌خواهد بگیرد که تو به آسانی می‌توانی نظیر آن را به دست آری. و هشام اگر هم بخواهد، ترا تباه نمی‌کند به دینم قسم اگر برخی برود و برخی بماند، بهتر از آنست که همه برود. او چنان نمی پسندد که همه را بگیرد، بیم دارم بدگوی حسودی پیش وی رود که گفته وی را بپذیرد، اگر به دلخواه به او دهی، بهتر از آنست که تا بدلخواه دهی.»

گفت: «از تو بدگمان نیستم، اما هرگز چنین نخواهد شد.»

گفتم: «رأی مرا کاربند و مرا پیش وی فرست که به خدا هر گره‌ای را بگشاید ببندم و هر گره‌ای را ببندد بگشایم»

گفت: «به خدا ما به زبونی چیزی نمی دهیم.»

گفتم: «مگر این املاک را در ایام قدرت وی به دست نیاورده‌ای؟ اگر بگیرد، مگر مقاومت می‌توانی کرد؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «پیشدستی کن که این را بخاطر سپارد و سپاسدار تو شود، اگر جز آنچه در آغاز کرده منتی بر تو نداشته باشد می‌باید آنرا رعایت کنی.»

گفت: «نه، به خدا هرگز چنین نخواهد شد»

گوید: «گفتمش وقتی ترا معزول کند و املاکت را بگیرد هر چه خواهی کرد هم اکنون بکن، که برادران و فرزندان و مردم خاندانش پیشدستی کرده‌اند و در باره تو به او بسیار گفته‌اند، ترا پروردگانی هست که باز در باره آنها هر چه خواهی کنی و به کمک هشام آنچه را در باره آنها کرده‌ای بکمال می بری.»

گفت: «می‌دانم چه می‌گویی ولی این کار نشدنی است.»

عریان می‌گفته بود: «چنان می‌بینم که او را عزل کرده‌اند و مالش را گرفته‌اند و شکنجه‌اش می‌دهند که پس از آن از چیزی سود بخواهد برد.

راوی گوید: و چنین شد.

ابن عیاش گوید: بلال بن ابی برده که از جانب خالد عامل بصره بود وقتی خبر یافت که هشام با وی عتاب کرده بدو نوشت: «پیشامدی هست که به ناچار باید رو به رو با تو بگویم اگر خواهی که به من اجازه دهی یک شب و روز سوی تو آیم یک روز پیش تو باشم و یک شب و روز باز گردم.»

گوید: خالد بدو نوشت: «اگر می‌خواهی بیا»

گوید: پس بلال با دو غلام خویش بر جمازه‌ها نشست و یک روز و شب برفت و نماز مغرب را در کوفه کرد، که هشتاد فرسنگ راه بود، پس از آن خالد را از حضور خویش خبر داد و پیش وی رفت و سربندی به سر داشت.

خالد گفت: «ابو عمرو خودت را خسته کرده‌ای؟»

گفت: «آری»

گفت: «کی در بصره بودی؟»

گفت: «دیروز»

گفت: «راست می‌گویی؟»

گفت: «به خدا چنانست که گفتم.»

گفت: «برای چه به رنج افتادی؟»

گفت: «به سبب آنکه شنیدم امیر مؤمنان با تو عتاب کرده و سخن آورده و فرزندان و مردم خاندانش درباره تو با وی ناروا گفته‌اند، اگر رأی تو باشد پیش وی روم و چیزی از اموالمان را بر او عرضه کنم و از او

بخواهم که هر چه را دوست دارد بگیرد و بدان خرسند باشم سپس مال ترا بدو عرضه کنم و هر چه را از آن گرفت، عوض آن به عهده ما است.»

گفت: «از تو بدگمان نیستم تا ببینم.»

گفت: «بیم دارم در کار تو شتاب کنند.»

گفت: «ابدا»

گفتم: «قرشیان چنانند که شناخته‌ای، بخصوص که در باره تو شتاب دارند.»

گفت: «ای بلال، به خدا من هرگز به زور چیزی نمی‌دهم.»

گفت: «ای امیر بگویم؟»

گفت: «بله»

گفت: «عذر هشام از تو معقول تر است، گوید: وقتی ترا عامل کردم چیزی نداشتی، آیا این حق به گردن تو نبود که قسمتی از اموال خویش را به من عرضه کنی، بیم دارم حسان نبطی کاری را که جلوگیری از آن نتوانی کرد، به نظر او جلوه دهد، این فرصت را غنیمت شمار.»

گفت: «در این کار اندیشه خواهم کرد، برو که موفق باشی.»

راوی گوید: بلال برفت و می‌گفت: «چنان می‌بینم که یکی بیگانه سختگیر تندخوی و بد دل و سست دین و کم شرم را سوی این مرد فرستاده‌اند که وی را به کین و دشمنی بگیرد.» و چنان شد که گفته بود.

ابن عیاش گوید: بلال در کوفه خانه‌ای گرفته بود و از خالد اجازه خواست که خانه خویش را ببیند اما وقتی آنجا رفت بند داشت و پس از آن، خانه زندان شد که تاکنون هست.

ابن عیاش گوید: خالد سخن می‌کرد و می‌گفت: «شما پنداشته‌اید که من قیمتهای شما را گران می‌کنم، هر که قیمتهای شما را گران می‌کند لعنت خدای بر او باد.»

گوید: و چنان بود که هشام به خالد نوشته بود: «چیزی از غله‌ها را مفروش تا غله‌های امیر مؤمنان فروخته شود» تا آنجا که کیلچه[1] به یک‌درم شد.

هیثم به نقل از ابن عیاش گوید: ولایتداری خالد از شوال سال صد و پنجم بود و در جمادی الاول سال صد و ششم معزول شد.

در این سال یوسف بن عمر به ولایتداری عراق سوی آنجا آمد، سبب ولایتداری وی را از پیش یاد کرده‌ام.

در این سال یوسف بن عمر، جدیع بن علی کرمانی را ولایتدار خراسان کرد و جعفر بن حنظله را از آنجا برداشت.

---

۱. کلمه متن.

گویند وقتی یوسف به عراق رفت می‌خواست سلمهٔ بن قتیبه را ولایتدار خراسان کند، در این باب به هشام نوشت و اجازه خواست. هشام بدو نوشت که سلمهٔ بن قتیبه کسی است که در خراسان عشیره ندارد، اگر عشیره‌ای آنجا داشت پدرش در خراسان کشته نمی‌شد.

گویند: یوسف همراه یکی از بنی سلیم ولایتداری خراسان را به کرمانی نوشت که وی در مرو بود که بیامد و برای کسان سخن کرد: حمد خدای گفت و ثنای او کرد، سپس از اسد و آمدنش به خراسان و آن محنت و فتنه که در آن بودند و حادثه‌ها که به دست وی رخ داد سخن آورد، سپس از برادر وی خالد به نیکی سخن آورد و ستایش وی گفت و از آمدن یوسف به عراق سخن آورد و کسان را به اطاعت و پای بندی به جماعت ترغیب کرد آنگاه گفت: «خدا مرده را بیامرزد- منظورش اسد بود- و معزول را عافیت دهد و آینده را مبارک کند» سپس فرود آمد.

در این سال کرمانی از خراسان معزول شد و نصر بن سیار تغلبی ولایتدار آنجا شد.

سخن از خبر اینکه چرا نصر ابن سیار ولایتدار خراسان شد؟

علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی خبر درگذشت اسد بن عبدالله به هشام رسید، با یاران خویش در باره یکی که خراسان را به کار آید مشورت کردند که کسانی را به او نمودند و نام آنها را برای وی نوشتند، از جمله کسانی که برای وی نوشته شده بود عثمان بن عبدالله شخیر بود و یحیی بن حضین رقاشی و نصر بن سیار لیثی و قطن بن قتیبهٔ بن مسلم و مجشر بن مزاحم سلمی از مردم بنی حزام.

گوید: در باره عثمان بن عبدالله شخیر گفتند: وی «شرابخواره است». مجشر را گفتند: «پیری فرتوت است» ابن حضین را گفتند: «مردی گردنفراز و بزرگی نمای است» قطن بن قتیبه را گفتند: «انتقامجو است» از این رو نصر بن سیار را برگزید. بدو گفتند: «عشیره ندارد»

هشام گفت: «من عشیره اویم»

گوید: پس نصر را ولایتدار کرد و فرمان وی را همراه عبد الکریم بن سلیط هفانی حنفی فرستاد. عبد الکریم با فرمان وی بیامد، ابو المهند دبیر وی نیز که وابسته بنی حنیفه بود همراهش بود، وقتی به سرخس رسید کس از آمدن وی خبر نداشت. عامل مرو حفص بن عمرو لیثی برادر تمیم بن عمرو بود. ابو المهند بدو خبر داد، حفص کس فرستاد و او را پیش نصر برد ابن سلیط سوی مرو رفت. ابو المهند به کرمانی خبر داد، کرمانی نصر بن حبیب کرمانی را سوی نصر بن سیار فرستاد. فرستاده حفص زودتر پیش نصر بن سیار رسید و نخستین کس بود که سلام امارت به نصر گفت.

نصر بدو گفت: «شاید شاعری حیله‌گری؟»

ولی فرستاده نامه را به وی داد.

گوید: و چنان بود که جعفر بن حنظله، عمرو بن مسلم را ولایتدار مرو کرده بود و کرمانی را معزول کرده بود. منصور بن عمرو را به ابرشهر گماشته بود، نصر بن سیار را به بخارا گماشته بود.

جعفر بن حنظله گوید: چند روز پیش از آنکه فرمان نصر بیاید وی را پیش خواندم و به او پیشنهاد کردم که وی را ولایتدار بخارا کنم، با بختری ابن مجاهد مشورت کرد، بختری که وابسته بنی شیبان بود بدو گفت: «قبول مکن.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «برای آنکه تو پیر مضری و چنان می‌بینم که فرمان تو برای همه خراسان رسیده است.»

گوید: و چون فرمان وی بیامد کس فرستاد و بختری را پیش خواند. بختری به یاران خویش گفت: «نصر بن سیار ولایتدار خراسان شده» و چون پیش وی آمد سلام امارت گفت.

نصر گفت: «از کجا دانستی؟»

گفت: «چون که مرا پیش خواندی و پیش از این به نزد من می‌آمدی دانستم که ولایتدار شده‌ای»

گوید: چنانکه گویند وقتی خبر مرگ اسد بن عبدالله رسید، هشام به عبد الکریم گفت: «به نظر تو کی را ولایتدار خراسان کنیم که شنیده‌ام از آنجا و مردم آنجا اطلاع داری؟»

عبد الکریم گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان، مرد خراسان به خرد و دلیری، کرمانی است.»

گوید: هشام روی بگردانید و گفت: «نام وی چیست؟»

گفتم: «جدیع[1] پسر علی»

گفت: «مرا بدو حاجت نیست» که فال بد زده بود.

سپس گفت: «دیگری را نام ببر»

گفتم: «زبان آور مجرب، یحیی بن نعیم شیبانی، ابو المیلاء است.»

گفت: «با مردم ربیعه مرزها را نمی‌توان بست»

عبد الکریم گوید: با خویش گفتم: «ربیعه و یمن را خوش نداشت یکی از مضر را سوی وی افکنم» و بدو گفتم: «عقیل بن معقل لیثی، اگر عیب وی را ببخشی.»

گفت: «چیست؟»

گفتم: «عفیف نیست»

گفت: «بدو حاجت ندارم»

گفتم: «منصور بن ابی الخرقاء سلمی، اگر یک چیز زشت را ببخشی که او شوم است.»

گفت: «جز او»

گفتم: «مجشر سلمی، عاقل است و دلیر و صاحب رأی، اما دروغگو.»

گفت: «با دروغ نیکی ای نباشد.»

گفتم: «یحیی بن حضین»

---

۱. جدیع به معنی بینی بریده است، یا کسی که غذای کافی نخورده. م.

گفت: «مگر نگفتمت که با مردم ربیعه مرزها را نمی‌توان بست.»

گوید: چنان بود که وقتی یکی از مردم ربیعه با مردم یمنی را یاد می‌کردم، روی می‌گردانید.

عبد الکریم گوید: نصر را که از همه قوم، مردتر و خردمندتر و از سیاست[1] مطلعتر بود برای آخر نهاده بودم گفتم: «نصر بن سیار لیثی»

گفت: «وی مرد این کار است؟»

گفتم: «وی مردیست عفیف و مجرب و خردمند، اگر یک عیب را ببخشی.»

گفت: «عیب چیست؟»

گفتم: «عشیره وی در خراسان کم است.»

گفت: «بی پدر، عشیره‌ای بیشتر از من می‌خواهی، من عشیره او هستم»

کسان دیگر گویند: وقتی یوسف بن عمر به عراق آمد گفت: «یکی را به من بنمایید که وی را ولایتدار خراسان کنم» و مسلمهٔ بن سلیمان خازمی و قدید بن منیع منقری و نصر بن سیار و عمرو بن مسلم و مسلم بن عبد الرحمان و منصور بن ابی الخرقا و سلم بن قتیبه و یونس بن عبد ربه و زیاد بن عبد الرحمان قشیری را بدو نمودند.

گوید: نام آنها را به هشام نوشت و از قیسیان تمجید کرد و نام نصر بن سیار کنانی را آخر نوشت.

هشام گفت: «چرا نصر بن سیار آخر همه است؟»

گوید: در نامه یوسف آمده بود که ای امیر مؤمنان نصر در خراسان عشیره کم دارد. هشام بدو نوشت: «نامه ترا که از قیسیان تمجید کرده بودی و از نصر سخن آورده بودی که عشیره‌اش کم است، فهمیدم. کسی که من عشیره‌اش باشم چگونه عشیره کم دارد ولی تعصب قیسی وانمودی. اما من تعصب خندفی دارم، فرمان نصر بن سیار را بفرست که هر که امیر مؤمنان عشیره وی باشد، عشیره‌اش کم نیست، به علاوه اکثر مردم خراسان تمیمی‌اند.»

گوید: هشام به نصر نوشت که مکاتبه وی با یوسف بن عمر باشد، یوسف، سلم را سوی هشام فرستاد و وی را ستود، اما هشام او را ولایتدار نکرد، پس از آن شریک بن عبد ربه نمیری را فرستاد و از او ستایش کرد مگر ولایتدارش کند اما هشام از وی نپذیرفت.

گوید: نصر از خراسان، حکم بن یزید اسدی را پیش هشام فرستاد و وی را ستود، اما یوسف او را تازیانه بزد و از رفتن سوی خراسان مانع شد و چون یزید بن عمر بن هبیره بیامد حکم بن یزید را عامل کرمان کرد و فرمان نصر را همراه عبد الکریم حنفی فرستاد که دبیر وی ابو المهند وابسته بنی حنیفه نیز با وی بود و چون به سرخس رسید برف افتاد که آنجا بماند و پیش حفص بن عمر تیمی منزل گرفت و گفت: «فرمان نصر را به ولایتداری آورده‌ام.»

---

۱. کلمه متن.

گوید: در آن وقت حفص که عامل سرخس بود غلام خویش را پیش خوانـد و او را بـر اسـبی نشـاند و مالی بدو داد و گفت: «شتابان برو و اسب خود را بکش، اگر واماند اسب دیگر بخر تا پیش نصر برسی.»

گوید: غلام برفت تا به بلخ پیش نصر رسید و او را در بازار یافت و نامه را بدو داد که گفت: «مـی‌دانـی در این نامه چیست؟»

گفت: «نه»

گوید: پس نامه را به دست گرفت و سوی منزل خویش رفت، کسان گفتند:

«فرمان ولایتداری خراسان برای نصر آمده» و جمعی از خاصان نصر پـیش وی آمدنـد و از او پرسـش کردند. نصر گفت: «چیزی پیش من نیامده»

گوید: آن روز گذشت، روز بعد ابو حفص بن علی یکی از مردم بنی حنظله که خویشـاوند نصـر بـود و دخترش زن نصر بود و مردی پرشور و مالدار بود پیش وی آمد و گفت: «کسان از ولایتداری تو بسیار سخن می‌کنند آیا چیزی پیش تو آمده؟»

گفت: «چیزی پیش من نیامده»

گوید: ابو حفص برخاست که برود که بدو گفت: «صـبر کـن» و نامـه را بـدو داد کـه بخوانـد و گفـت: «حفص کسی نیست که به تو نادرست بنویسد.»

گوید: در آن اثنا که ابو حفص با وی سخن می‌کرد، عبد الکریم اجازه ورود خواست و فرمان وی را بداد که ده هزار درم به او جایزه داد.

گوید: آنگاه نصر، مسلم بن عبد الرحمن را بر بلخ جانشین کرد، و شاح بن بکیـر را نیـز عامـل مـرورود کرد. حارث بن عبدالله حشرج را عامل هرات کرد، زیاد ابن عبد الرحمان قشیری را عامل ابر شـهر کـرد، ابـو حفص بن علی پدر زن خویش را عامل خوارزم کرد و قطن بن قتیبه را عامل سغد کرد.

گوید: یکی از مردم شام که از یمنیان بود گفت: «تعصبی چون این ندیدم».

گفت: «چرا، آنچه پیش از این بود»

گوید: نصر در مدت چهار سال بجز مضریان کسی را عامل نکرد و خراسان را چنان آباد کرد که پـیش از آن چنان آبادی ندیده بود، خراج را کاست و کار ولایتداری و خراجگیری را نکو راه برد. سواد بن اشـعر در باره او شعری گفت به این مضمون:

«خراسان از پس بیم
از ستم حاکمان طماع جبار
امان یافت
وقتی یوسف از آنچه خراسان دیده بود
خبر یافت

نصر بن سیار را به یاری آن برگزید»

گوید: فرمان نصر در رجب سال یکصد و بیستم به نزد وی آمد. بختری بدو گفت: «فرمان خویش را بخوان و با کسان سخن کن»

گوید: پس او با کسان سخن کرد و ضمن سخنان خویش گفت: «یاران ما! به روش خویش پابند باشید که ما نیک و بد شما را شناخته‌ایم.»

در این سال محمد بن هشام سالار حج بود، این را از ابو معشر روایت کرده‌اند، به قولی کسی که در این سال سالار حج بود سلیمان بن هشام بود، به قولی دیگر یزید بن هشام سالار حج بود.

در این سال عامل مدینه و مکه و طایف محمد بن هشام بود.

عامل عراق و همه مشرق یوسف بن عمر بود.

عامل خراسان نصر بن سیار بود و به قولی جعفر بن حنظله بود.

عامل بصره کثیر بن عبدالله سلمی بود از جانب یوسف بن عمر و قضای آنجا با عامر بن عبیده باهلی بود.

عامل ارمینیه و آذربیجان مروان بن محمد بود. قضای کوفه با ابن شبرمه بود.

پس از آن سال صد و بیست و یکم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و بیست و یکم بود

از جمله حوادث سال، غزای مسلمهٔ بن هشام بن عبد الملک بود به سرزمین روم که در آنجا مطامیر گشود. و نیز غزای مروان بن محمد در ولایت صاحب تخت طلایی، که قلعه‌های وی را گشود و سرزمینش را به ویرانی داد که تسلیم شد که هر ساله یک هزار سر بدهد. در این باره از او گروگان گرفت و وی را به پادشاهی سرزمینش منصوب کرد.

در این سال عباس بن محمد تولد یافت.

به گفته واقدی و هم در این سال، در ماه صفر، زید بن علی بن حسین کشته شد، اما به پندار هشام بن محمد، زید به در ماه صفر سال صد و بیست و دوم کشته شد.

سخن از خبر اینکه چرا زید بن علی کشته شد؟ و کارهای وی و سبب قیامش

در باره سبب قیام وی اختلاف کرده‌اند: عبدالله بن عباس گوید: زید بن علی و محمد بن عمر علوی و داود بن علی عباسی پیش خالد بن عبدالله آمدند، وقتی که عامل عراق بود که به آنها جایزه داد و سوی مدینه بازگشتند.

گوید: وقتی یوسف بن عمر ولایتدار شد نام آنها را با مقدار جایزه‌ای که خالد به آنها داده بود به هشام نوشت و یادآور شد که خالد زمینی را در مدینه از زید بن علی به ده هزار دینار خریده، سپس زمین را به او پس داده است.

گوید: هشام به عامل مدینه نوشت که آنها را پیش وی فرستد و او چنان کرد، هشام از آنها پرسش کرد، جایزه را اقرار کردند و جز آن را انکار کردند. از زید در باره زمین پرسید که منکر آن شد و برای هشام قسم یاد کردند که باورشان داشت. اما هشام بن محمد کلبی به نقل از ابو مخنف گوید: آغاز کار زید بن علی از آنجا بود که یزید بن خالد قسری ادعا کرد که به نزد زید بن علی و محمد بن عمر علوی و داود بن علی عباسی و ابراهیم بن سعد عوفی و ایوب بن سلمه مخزومی مالی دارد.

گوید: یوسف بن عمر در باره آنها به هشام بن عبد الملک نوشت در آن وقت زید بن علی در رصافه بود و با حسن بن حسن طالبی در باره موقوفه (صدقه) پیمبر خدای منازعه داشت. در آن وقت محمد بن عمر بن علی نیز با زید بن علی بود.

گوید: وقتی نامه‌های یوسف بن عمر به نزد هشام بن عبد الملک رسید کس فرستاد و آنها را خواست و آنچه را یوسف بن عمر در باره دعوی یزید بن خالد بدو نوشته بود با آنها بگفت که انکار کردند.

گوید: هشام گفت: «ما شما را پیش یوسف می‌فرستیم که شما را با آنها فراهم آرد.»

زید بن علی بدو گفت: «ترا به خدا و حق خویشاوندی مرا پیش یوسف بن عمر نفرست.»

گفت: «برای چه از یوسف بیم داری؟»

گفت: «بیم دارم به من تعدی کند.»

هشام گفت: «حق چنین کاری ندارد.»

گوید: آنگاه هشام، دبیر خویش را پیش خواند و به یوسف بن عمر نوشت:

«اما بعد، وقتی فلان و فلان پیش تو آمدند آنها را با یزید بن خالد قسری فراهم آر، اگر به ادعایی که بر آنها شده اقرار کردند پیش منشان فرست. اگر انکار کردند از او شاهد بخواه، اگر شاهد نیاورد، بعد از پسینگاه به خدایی که جز او خدایی نیست قسمشان بده که یزید بن خالد قسری امانتی به آنها نسپرده و چیزی پیش آنها ندارد، پس از آن رهاشان کن» به هشام گفتند: «ما بیم داریم که از نامه تو تجاوز کند و کار ما را به درازا کشاند.»

گفت: «ابدا، من یکی از کشیکبانان را با شما می‌فرستم که وادارش کند این کار را با شتاب به سر برد.»

گفتند: «از جانب خدای و خویشاوندی پاداش نیک بینی که مطابق عدالت حکم کردی.»

گوید: پس آنها را به نزد یوسف فرستاد، اما ایوب بن سلمه را نگهداشت به سبب آنکه مادر هشام بن عبد الملک دختر هشام بن ولید مخزومی بود و ایوب جزو داییهای وی بود، به این جهت به هیچیک از این تهمتها در باره او ترتیب اثر نداد.

گوید: وقتی پیش یوسف رسیدند و به نزد وی در آمدند زید بن علی را نزدیک خویش نشانید و با ملایمت از او پرسش کرد، آنگاه در باره مال از آنها پرسید که همگی منکر شدند و گفتند: «مالی به ما نسپرده و حقی پیش ما ندارد»

گوید: یوسف، یزید بن خالد را به نزد آنها آورد و فراهمشان کرد و بدو گفت:

«اینک زید بن علی و اینک محمد بن عمر علوی و اینک فلان و فلان که بر ضد آنها چنان ادعا داشتی.»

گفت: «من نه کم نه بیش چیزی به نزد آنها ندارم»

یوسف گفت: «مرا مسخره کرده‌ای یا امیر مؤمنان را؟» و او را چنان شکنجه داد که پنداشت وی را کشته است. آنگاه بعد از نماز پسینگاه آنها را به مسجد آورد و گفت قسم یاد کنند که قسم یاد کردند، آنگاه بگفت تا آنها را شکنجه کنند بجز زید ابن علی که از او بازماند و چون نبرد آن گروه بچیزی دست نیافت به هشام نامه نوشت و وضع را بدو خبر داد، هشام بدو نوشت: «قسمشان بده و رهاشان کن»

گوید: پس یوسف آنها را رها کرد که برون شدند و سوی مدینه رفتند اما زید ابن علی در کوفه بماند.

عطاء بن مسلم خفاف گوید: زید بن علی بن خواب دید که در عراق آتشی افروخته بود، پس از آن آتش را خاموش کرد، سپس بمرد. و از این خواب بیمناک شد و به پسر خویش یحیی گفت: «پسر کم، خوابی دیده‌ام که از آن بیمناک شده‌ام» و خواب خویش را برای او نقل کرد.

پس از آن نامه هشام بن عبد الملک به نزد وی آمد که دستور می‌داد پیش او رود و چون پیش هشام رفت گفت: «پیش امیر خویش یوسف رو»

زید گفت: «ترا به خدا ای امیر مؤمنان، بیم دارم اگر مرا پیش وی فرستی از پس آن، من و تو زنده روی زمین فراهم نیاییم»

گفت: «چنانکه دستور داده شد پیش یوسف برو» و او به نزد یوسف رفت.

به قولی هشام بن عبد الملک، زید را به سبب نامه یوسف بن عمر از مدینه خواست و موجب آن چنانکه ابو عبیده گوید آن بود که یوسف بن عمر، خالد بن عبدالله را شکنجه داد و خالد ادعا کرد که به نزد زید بن علی و داود بن علی و دو تن دیگر از قرشیان، که یکی مخزومی بود و دیگری جمحی، مالی بسیار سپرده است.

گوید: یوسف این را برای هشام نوشت، هشام به دایی خویش ابراهیم بن هشام که عامل مدینه بود نوشت که آنها را پیش وی فرستد. ابراهیم بن هشام، زید و داود را پیش خواند و در باره آنچه خالد گفته بود از آنها پرسش کرد که سوگند یاد کردند که خالد چیزی به آنها نسپرده است.

ابراهیم گفت: «شما به نزد من راست گویید اما نامه امیر مؤمنان چنانست که می‌بینید و ناچار می‌باید آنرا اجرا کرد» و آنها را سوی شام فرستاد که قسمهای سخت یاد کردند که خالد چیزی به آنها نسپرده است.

داود گفت: «من به عراق پیش وی آمده بودم، دستور داد که یکصد هزار درم به من دادند.»

هشام گفت: «شما به نزد من از پسر زن نصرانی راستگوترید، پیش یوسف روید تا شما را فـراهم آرد و روبرو او را تکذیب کنید.»

به قولی زید در کار اختلاف با پسر عموی خویش عبدالله بن حسن به نزد هشام رفت. این را از جویریهٔ بن اسماء آورده‌اند که گوید: زید بن علی و جعفر بن حسن را دیدم که در کار تولیت اوقـاف[1] علـی اخـتلاف داشتند. زید از جانب بنی حسین دعوی می‌کرد و جعفر از جانب بنی حسن.

گوید: و چنان بود که جعفر و زید، به نزد ولایتدار بسیار سخن می‌کردند و چـون برمـی‌خاسـتند یـک کلمه از آنچه را که در میانشان رفته بود تکرار نمی کردند وقتی جعفر بمرد عبدالله گفت: «کی با زید مقابله می‌کند؟»

حسن بن حسن گفت: «من مقابله می‌کنم.»

گفت: «ابدا، ما از زبان و دست تو بیم داریم، من این کار را می‌کنم.»

گفت: «در این صورت از حاجت و هم از حجت خویش باز می‌مانی.»

گفت: «از حجت خویش باز نمی‌مانم.»

گوید: به دعوی پیش ولایتدار رفتند و چنانکه گفته اند در آن وقت ولایتدارشان ابراهیم بن هشام بود.

گوید: عبدالله به زید گفت: «تو که پسر یک کنیز سندی هستی، طمع داری بدان دست یابی؟»

گفت: «اسماعیل نیر نیز فرزند کنیزی بود و به بیشتر از آن دست یافت.»

گوید: آن روز بسیار سخن کردند، روز بعد ولایتدار، احضار[2]شان کرد. قرشیان و انصار را نیز احضار کرد، وقتی دعوی آغاز کردند، یکی از انصار میان سخن آنها دوید و در کارشان دخالت کرد.

زید بدو گفت: «تو یکی از مردم قحطانی ترا به دخالت فیما بین ما چکار؟»

گفت: «به خدا من به شخص و پدر و مادر از تو بهترم»

گوید: زید خاموش ماند، یکی از مردم قریش به انصاری تعرض کرد و گفت:

«دروغ گفتی، به دین خدا قسم، وی به شخص و پدر و مادر و آغاز و انجام، و روی زمین و زیر زمـین، از تو بهتر است»

ولایتدار گفت: «ترا با این چکار؟»

مرد قرشی مشتی ریگ بر گرفت و به زمین کوفت و گفت: «به خدا این تحمل کردنی نیست.»

گوید: عبدالله و زید متوجه شدند که ولایتدار آنها را شماتت میکند. عبدالله می‌خواست سخن کند، زید از او تقاضا کرد که خاموش ماند، آنگاه زید به ولایتدار گفت: «به خدا ما را برای کاری فراهم آورده‌ای که ابـو

---

۱. کلمه متن: ولایهٔ وقوف.

۲. کلمه متن.

بکر و عمر ما را برای چیزی همانند آن فراهم نمی‌آوردند، خدا را به شهادت می‌گیرم که تا وقتی زنده باشم، هرگز، با وی، به حق یا به ناحق، به نزد تو دعوی نکنم.» آنگاه به عبدالله گفت: «پسر عمو برخیز» که برخاستند و کسان پراکنده شدند.

بعضی ها گفته‌اند که زید پیوسته با جعفر بن حسن و پس از وی با عبدالله به دعوی مشغول بود تا وقتی که هشام بن عبد الملک، خالد بن عبد الملک حکمی را ولایتدار مدینه کرد که باز دعوی کردند و عبدالله با زید خشونت کرد و گفت: «ای پسر کنیز هندی.»

زید بخندید و بدو گفت: «ای ابو محمد، چنین گفتی؟» آنگاه در باره مادر وی چیزی گفت.

مداینی گوید: وقتی عبدالله به زید چنان گفت، گفت: «بله، به خدا از پس مرگ صاحب خویش صبوری کرد و از در خویش در نیامد، اما غیر او صبوری نکرد.»

گوید: پس از آن زید پشیمان شد و از عمه خویش شرم کرد و مدتی به نزد وی نرفت. آنگاه عمه‌اش بدو پیغام داد که: «برادر زاده من! می‌دانم که مادرت به نزد تو چنانست که مادر عبدالله به نزد او.»

به قولی فاطمه به زید پیغام داد که عبدالله به مادر تو ناسزا گفت، تو نیز به مادر او ناسزا بگو. و هم او به عبدالله گفت: «تو در باره مادر زید چنین و چنین گفته‌ای؟»

گفت: «آری»

گفت: «بد کرده‌ای به خدا که در قوم ما نکو بیگانه‌ای بود.»

گویند: خالد بن عبد الملک به آنها گفت: «فردا صبحگاهان پیش ما آیید، به خدا فرزند عبد الملک نباشم اگر میان شما فیصل نیارم» و شبانگاه مدینه چون دیگ به جوشش بود، یکی می‌گفت: فلان و یکی می‌گفت: بهمان، یکی می‌گفت: زید چنین گفت، یکی می‌گفت: عبدالله چنان گفت. روز بعد خالد در مسجد نشست و کسان فراهم آمدند که شماتتگر بودند یا غمین. خالد، آن دو را پیش خواند و خوش داشت که به هم ناسزا گویند. عبدالله می‌خواست سخن کند، زید گفت: «ای ابو محمد شتاب میار، همه مملوکان زید آزاد باشند اگر هرگز به نزد خالد با تو دعوی کند.»

آنگاه روی به خالد کرد و گفت: «ای خالد، باقیماندگان پیمبر خدا را صلی الله علیه و سلم برای چیزی فراهم آوردی که نه ابو بکر و نه عمر برای آن فراهمشان نمی آوردند.»

خالد گفت: «یکی به این سفیه تعرض نمی‌کند.»

راوی گوید: یکی از انصار، از خاندان عمرو بن حزم سخن کرد و گفت: «ای پسر ابو تراب و حسین سفیه، برای ولایتدار بر خویشتن حق و اطاعت قایل نیستی؟»

زید گفت: «ای قحطانی خاموش باش که ما به کسی مانند تو پاسخ نمی‌دهیم.»

گفت: «برای چه از من بیزاری، به خدا من از تو بهترم، پدرم از پدر تو بهتر است و مادرم از مادر تو بهتر است.»

گوید: زید بخندید و گفت: «ای گروه قرشیان، این دین برفت، آیا حرمت نیز برفت؟ به خدا دین یک قوم می‌رود، اما حرمتها نمی‌رود.»

گوید: عبدالله نواده عمر بن خطاب سخن کرد و گفت: «ای قحطانی، به خدا دروغ گفتی که به خدا او به شخص و پدر و مادر و ریشه از تو بهتر است» و سخنان بسیار در باره وی گفت.

مرد قحطانی گفت: «ای ابن واقد ولمان کن.»

ابن واقد مشتی ریگ برگرفت و به زمین کوفت، آنگاه گفت: «به خدا این را تحمل نخواهم کرد» و برخاست.

گوید: زید پیش هشام بن عبد الملک رفت. هشام بدو اجازه ورود نمی‌داد. زید نوشته پیش وی می‌فرستاد و هر وقت نوشته‌ای می‌فرستاد، هشام زیر آن می‌نوشت: «پیش امیر خویش باز گرد» و زید می‌گفت: «به خدا هرگز پیش خالد باز نمی‌گردم، مالی نمی‌خواهم، به مخاصمه آمده‌ام.» و عاقبت هشام از پس انتظار طولانی، بدو اجازه داد.

محمد بن عبد العزیز زهری گوید: وقتی زید بن علی به نزد هشام بن عبد الملک آمد، حاجب وی حضور زید را خبر داد. هشام به بالا خانه‌ای رفت که بسیار مرتفع بود، سپس بدو اجازه ورود داد و به یکی از خادمان خویش گفت که به دنبال وی باشد و بدو گفت: «نباید ترا ببیند، بشنو چه می‌گوید.»

خادم گوید: در پلکان به دنبال وی بودم، مردی تنومند بود، در یکی از پله‌ها توقف کرد و گفت: «به خدا هر که دنیا را دوست دارد زبون شود.»

گوید: و چون به نزد هشام در آمد حوایج وی را انجام داد. پس از آن سوی کوفه رفت و هشام فراموش کرد که از خادم بپرسد، تا روزها گذشت. سپس از او پرسید که ما وقع را بگفت. هشام به ابرش نگریست و گفت: «به خدا زودتر از هر چیز، خبر عصیان او را خواهی شنید.»

گوید: پیش از آن، جز آن خبری نرسید و چنان شد که گفته بود.

درباره زید گویند که وی به نزد هشام در باره چیزی قسم یاد کرد. هشام گفت: «باورت ندارم»

گفت: «ای امیر مؤمنان، خدا مرتبت هیچکس را چنان بالا نبرده که با نام خدای قانع نشود و مرتبت هیچکس را چنان پایین نبرده که با نام خدای بگفته او قانع نشوند.»

هشام گفت: «ای زید، شنیده‌ام از خلافت یاد می‌کنی و آرزوی آن می‌داری، ولی لایق آن نیستی که کنیز زاده‌ای.»

زید گفت: «ای امیر مؤمنان ترا پاسخی هست.»

گفت: «بگوی»

گفت: «هیچکس به خدای نزدیکتر و به نزد وی والا مقام تر از پیمبر مبعوث وی نیست، اسماعیل از بهترین پیمبران بود و بهترین پیمبران محمد صلی الله علیه و سلم از فرزندان وی بود، اسماعیل فرزند

کنیزی بود و برادرش، چون تو، فرزند آزاده بود، اما خدا او را بر برادرش مرجح داشت. و بهترین انسانها را، از فرزندان او کرد. هر که جدش پیمبر خدا باشد، صلی الله علیه و سلم، مهم نیست کـه مـادرش کـی باشـد.» هشام بدو گفت: «برون شو»

گفت: «برون می‌شوم و پس از آن دیگر مرا نخواهی دید، مگر در وضعی که ناخوشایند تو باشد»

سالم بدو گفت: «ای ابو الحسین چنین کاری از تو نمودار نشود.»

هشام بن محمد کلبی گوید: شیعیان، پیش زید بن علی رفتن، آغاز کردند بدو مـی‌گفتنـد قیـام کنـد، می‌گفتند: «امیدواریم منصور[1] تو باشی و این، روزگار هلاکت بنی امیه باشد.»

گوید: زید در کوفه ببود، یوسف بن عمرو در باره او پرسش آغـاز کـرده بـود کـه مـی‌گفتنـد: «همـین جاست» و کس پیش او می‌فرستاد که «برو» و او می‌گفت: «بله» اما بیماری را بهانه می‌کـرد و چنـدان کـه خدا می‌خواست بماند. بار دیگر یوسف در باره زید پرسش کرد، بدو گفتند: «هنوز مقیم کوفه است.»

گوید: یوسف کس فرستاد که در کار رفتن شتاب کند. زید بهانه آورد که می‌خواهد چیزهایی بخـرد و گفت که برای رفتن آماده میشود، و چون زید اصرار یوسف را در باره خویش بدید آماده شد آنگاه برفت تا به قادسیه رسید.

بعضی ها گفته‌اند: یکی را همراه زید فرستاد تا او را به عذیب رسانید. شیعیان بدو پیوسـتند و گفتنـد: «از پیش ما کجا می‌روی؟ که یکصد هزار از مردم کوفه با تواند و فردا برای دفاع از تـو شمشـیر مـی‌کشـند. اندک گروهی از مردم شام در مقابل تو هست که اگر یکی از قبایل ما چون مذحج یا همدان یا تمیم یـا بکـر به آنها پردازد به اذن خدای تعالی بسشان باشد ترا به خدا قسم می‌دهیم که باز گردی» و چندان بگفتند تـا او را به کوفه پس بردند.

اما در روایت دیگر از عطاء بن مسلم چنین آمده: که وقتی زید بن علی پیش یوسف آمد، یوسـف بـدو گفت: «خالد می‌گوید که مالی به نزد تو سپرده است.» زید گفت: «او که بر منبر خویش پـدران مـرا دشـنام می‌گفت، چگونه مال به من می‌سپرد؟»

گوید: پس یوسف کس فرستاد و خالد را بیاورد که جبه ای بتن داشت بدو گفت: «اینک زید که گفته بودی مالی به نزد وی سپرده ای و او منکر است.»

خالد در چهره آنها نگریست و گفت: «می‌خواهی با گناهی که در باره من می‌کنی گناه دیگـری را هـم در باره این بیفزایی؟ من که او و پدرانش را بر منبر دشنام می‌گفتم، چگونه مالی به او می‌سپردم؟»

گوید: یوسف خالد را ناسزا گفت و او را پس فرستاد.

---

۱. ظاهراً در این عبارت به یکی از روایات ملاحم، یعنی مغیبات گویی اشارتی هست که ظهور یکـی را بـه صـفت یـا نـام منصور بشارت می داده است. م.

اما در روایت ابو عبیده چنین آمده که هشام گفته زید و کسانی را که یوسف همانند زید متهمشان داشته بود باور کرد و آنها را پیش یوسف فرستاد و گفت: «آنها به نزد من قسم یاد کرده‌اند و من قسمهایشان را پذیرفته‌ام و از آن مال بری‌شان دانسته‌ام، آنها را فرستادم که با خالد فراهمشان کنی که گفته او را تکذیب کنند.»

گوید: هشام به آنها جایزه داد و چون به نزد یوسف رسیدند منزلشان داد و حرمت کرد و کس فرستاد که خالد را بیاوردند و بدو گفت: «این قوم قسم یاد کرده‌اند و اینک نامه امیر مؤمنان درباره برائت آنها. آیا درباره آنچه دعوی کرده‌ای شاهدی داری؟»

گوید: ولی شاهد نداشت، کسان به خالد گفتند: «موجب این کار که کردی چه بود؟»

گفت: «مرا به سختی شکنجه می‌کرد، این دعوی را کردم و امید داشتم پیش از آنکه شما برسید خدا گشایشی پیش آرد.»

گوید: پس یوسف آن گروه را رها کرد. دو مرد قرشی، جمحی و مخزومی، سوی مدینه رفتند و دو هاشمی، داود بن علی و زید بن علی در مدینه بماندند.

گویند: زید چهار یا پنج ماه در کوفه ببود. یوسف دستور می‌داد که برود و به عامل خویش در کوفه می‌نوشت- خود وی آن وقت در حیره بود- و دستور می‌داد که مزاحم زید باشد. زید می‌گفت که با یکی از خاندان طلحهٔ بن عبیدالله در باره مال مشترکی که در مدینه دارند دعوی دارند و عامل، این را برای یوسف می‌نوشت و یوسف چند روزی او را به حال خود می‌گذاشت آنگاه خبر می‌یافت که شیعیان پیش وی می‌روند و به عامل خود می‌نوشت: «زید را بیرون کن و مهلتش مده و اگر ادعا کرد که به دعوی مشغول است، او را بکشانند، و یکی را بر گمارد که در کار دعوی نایب وی باشد.»

گوید: و چنان بود که جمعی با زید بیعت کرده بودند از آن جمله سلمهٔ بن کهیل و نصر بن خزیمه عبسی و معاویهٔ بن اسحاق انصاری و حجیهٔ بن اخلج کندی و کسان دیگر از سران مردم کوفه. و چون داود بن علی این را بدید گفت: «ای پسر عمو، این گروه ترا فریب ندهند، کار خاندان تو که اینان از یاریشان بازماندند، برای تو عبرت آموز است.»

بدو گفت: «ای داود، بنی امیه گردن گرفته‌اند و دلهاشان سخت شده است.» گوید: اما داود همچنان اصرار کرد تا عازم رفتن شد و برفتند تا به قادسیه رسیدند.

ابو عبیده گوید: تا ثعلبیه از پی او رفتند و گفتند: «ما چهل هزار کسیم که اگر به کوفه باز گردی یکی از تو باز نمی‌ماند.» و به قید قسمهای مکرر پیمان کردند. زید می‌گفت: «بیم دارم از یاریم بازمانید و مرا به دشمن تسلیم کنید، چنانکه با پدرم و جدم کردید.» اما آنها برای وی سوگند یاد می‌کردند.

گوید: اما داود بن علی می‌گفت: «ای پسر عمو، اینان فریبت میدهند، مگر از یاری کسی که به نزد آنها از تو عزیزتر بود، یعنی جدت علی بن ابی طالب بازماندند تا کشته شد و پس از او حسن بود که با وی بیعت

کردند، سپس بر او تاختند و عبایش را از گردنش کشیدند و خیمه‌گاهش را غارت کردند و زخمدارش کردند. مگر جدت حسین را بیرون نکشیدند و برای او قسمهای موکد یاد نکردند، آنگاه از یاری وی باز ماندند و به دشمن تسلیمش کردند، بدین نیز رضایت ندادند و او را کشتند. چنین مکن و با آنها باز مگرد»

گفتند: «این نمی‌خواهد تو غلبه یابی و پندارد که حق وی و خاندانش به کار خلافت بیش از شماست.»

گوید: زید به داود گفت: «معاویه به کمک تدبیر خویش و مردم غافل شام با علی نبرد می‌کرد. یزید بن معاویه هنگامی با حسین نبرد می‌کرد که کارشان رو به اقبال داشت.»

داود گفت: «بیم دارم اگر با اینان بازگردی هیچکس در دشمنی تو سخت تر از خودشان نباشد، تو بهتر دانی.»

گوید: آنگاه داود سوی مدینه رفت و زید سوی کوفه بازگشت.

عطاء بن مسلم خفاف گوید: هشام به یوسف نوشت که زید را سوی شهرش فرست که در هر شهری جز آن بماند و مردم آنجا را دعوت کند از او می‌پذیرند.

پس یوسف او را روانه کرد و چون به ثعلبیه یا قادسیه رسید، شئامت پیشگان یعنی مردم کوفه بدو رسیدند و بازش بردند و با وی بیعت کردند.

گوید: سلمهٔ بن کهیل به نزد وی آمد و اجازه ورود خواست که اجازه داد.

سلمه در باره قرابت زید نسبت به پیمبر خدای، صلی الله علیه و سلم، و حق وی سخن کرد. و نکو گفت. آنگاه زید سخن کرد و نکو گفت.

سلمه گفت: «برای من امان معین کن.»

زید گفت: «سبحان الله کسی چون تو از کسی چون من امان می‌خواهد!»

گوید: سلمه می‌خواست یاران وی این را بشنوند. زید گفت: «امان داری.»

سلمه گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم چه مقدار کس با تو بیعت کرده‌اند؟»

گفت: «چهل هزار کس.»

گفت: «چه مقدار کس با جدت بیعت کرده بودند؟»

گفت: «هشتاد هزار کس.»

گفت: «چه مقدار کس با وی باقی ماند؟»

گفت: «سیصد کس.»

گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم تو بهتری یا جدت؟»

گفت: «جدم.»

گفت: «مردمی که تو میان آنها قیام کرده‌ای بهترند یا مردمی که جدت میان آنها قیام کرد؟»

گفت: «مردمی که جدم میان آنها قیام کرد.»

گفت: «آیا طمع می‌داری اینان که با جدت خیانت کرده‌اند با تو وفا کنند؟»

گفت: «با من بیعت کرده‌اند و بیعت به گردن من و گردن آنها لازم شده.»

گفت: «اجازه می‌دهی من از این ولایت برون شوم؟»

گفت: «برای چه؟»

گفت: «بیم دارم در کار تو خللی افتد و اختیارم از دست برود.»

گفت: «اجازه‌ات می‌دهم.»

گوید: سلمه سوی یمامه رفت، زید قیام کرد و کشته شد و او را بیاویختند هشام بـه یوسـف نوشـت و ملامتش کرد که چرا گذاشته سلمهٔ بن کهیل از کوفه برون شود و گفته بود که ماندن وی برای تو از فلان و بهمان مقدار سپاه بهتر بود.

ابو اسحاق که پیری از مردم اصفهان بود گوید: عبدالله بن حسن به زید بن علی نوشت: «ای پسر عمو، مردم کوفه به ظاهر پر باد و بروتند و به باطن سست مایه، به هنگام گشایش پرگو و به هنگـام مقابلـه جـزع ناک. زبانهایشان جلوتر از خودشان می‌رود، اما دلهاشان به دنبالشان نمی‌آید. برای حـوادث آمـاده نیسـتند و اقبال منتظر را تحمل نمی‌کنند. نامه‌های دعوتشان مکرر پیش من آمد اما گوش بر ندای آنها بستم و بـر دل خویش در مقابل تذکارشان پرده افکندم که از آنها نومید بودم و به آنها تکیه نکردم. مثل آنها همانسـت کـه علی بن ابی طالب گفت: «اگر رهاتان کنند دور می‌روید و اگر با شما نبرد کنند سستی می‌کنید. اگر کسـان در باره پیشوایی هم سخن شوند طعنه می‌زنید و اگر دعوت شما را در باره اختلافی بپذیرند پشت می‌کنید.»

گویند که هشام بن عبد الملک در باره زید بن علی به یوسف بن عمر نوشت: «اما بعد، حال مردم کوفه را دانسته‌ای که مردم این خاندان را دوست دارند و آنها را به مقامی که حقشان نیست می‌برند که اطاعتشان را بر خویشتن واجب می‌شمارند و شرایع دینشان را از آنها می‌گیرند و علم آینده را به آنها منتسب می‌دارنـد بطوری که به پراکندگی جماعت وادارشان کرده‌اند و به قیامشان کشانیده‌اند. زید بن علی در باره دعوی عمر بن ولید به نزد امیر مؤمنان آمده بود که امیر مؤمنان میان آنها فیصل آورد و مردی دید مجادله گـر و زبـان آور و شایسته سخن‌پردازی و سخن سازی که بـه شـیرین سـخنی کسـان را جلـب مـی‌کنـد و حجـت‌هـای گونه‌گون می‌گوید و هنگام مناقشه به قوت نافذ بر دشمن تسلط می‌یابد و غالب می‌شود، زودتر او را به حجاز فرست و نگذار نزدیک تو بماند. اگر کسان بدو گوش فرا دارند که آنرا از کلمات نرم و منطق شیرین خـویش پر کند، با توسلی که به خویشاوندی پیمبر خدای می‌جویـد، صـلی الله علیـه و سـلم، بـدو متمایـل شـوند و دلهاشان آرام نگیرد و عقولشان سکون نیابد و دینهاشان مصون نماند. به نظر من اندک تحمیلی که مایه آزار و برون راندن وی شود، با سلامت جمع و حفظ خونها و بر کناری از تفرقه، خوشتر از کاریست که بـه سـبب آن خونهایشان بریزد و میانشان تفرقه افتد، و نسلشـان ببـرد. جماعـت ریسـمان اسـتوار و طریقـت قـویم و

دستاویز محکم خداست. اشراف شهر را پیش بخوان و تهدیدشان کن که عقوبت تن خواهند دید و مصادره اموال، که هر کس از آنها پیمان یا عهدی با وی دارد، از او باز می‌ماند و تنها غوغاییان و عامه قوم و آنها که به قیام نیاز دارند و از فتنه لذت می‌برند سوی وی می‌روند و اینان کسانی هستند که ابلیس را به کار می‌گیرند و ابلیس به کارشان می‌گیرد. اینان را با تهدید پراکنده کن و با تازیانه خویش بگزشان، و شمشیر برای آنها برهنه کن. بزرگان را بیش از میانحالان و میانحالان را بیش از اوباش بترسان. بدان که بر در الفت ایستاده‌ای و به اطاعت دعوت می‌کنی و به جماعت ترغیب می‌کنی و در کار دین خدا می‌کوشی، از کثرت آنها متوحش مباش، پناهگاه تو که سوی آن می‌روی و نهانگاهت که از آنجا برون می‌شوی اعتماد به پروردگار باشد و خشم به خاطر دینت و حمایت از جماعت و مخالفت با کسی که می‌خواهد این در را که خدایشان فرمان داده بدان در آیند، بشکند و بر سر آن منازعه کند که امیر مؤمنان حجت بر او تمام کرده و حرمت او بداشته و او را فرصت این دعوی نیست که حقی داشته یا غنیمتی یا حق خویشاوندی‌ای، و درباره آن ستم دیده، جز اینکه امیر مؤمنان بیم دارد که اوباش به چیزی روی آورند که مایه تیره روزی و گمراهیشان شود و سبب تلخکامی‌شان، که امیر مؤمنان بدینسان حفاظت دین و دفاع از آنرا استوار تر می‌کند و آسانتر، که دوست ندارد که در امت خویش وضعی آشفته بیند که مایه عقوبت و فنایشان شود که پیوسته می‌اندیشد و برای رشادشان می‌کوشد و از خطرها دورشان می‌کند و به هدایتشان می‌کشاند و از مهالک بر کنار می‌دارد، چون پدر مهربان نسبت به فرزند و رعایتگر دقیق نسبت به رعیت. بدان که از جمله حجتهای تو بر آنها که به سبب آن در قبال خصومتشان شایسته نصرت خدایی، اینست که مقاصدشان را انجام کرده‌ای و مقرری فرزندانشان را بداده‌ای و سپاه خویش را از جای گرفتن در حریمشان و خانه‌هاشان منع کرده‌ای. از این کار که در پیش داری رضای خدا بجوی که هیچ گناهی زودتر از سرکشی که شیطان اینان را در آن انداخته و بدان کشانیده، عقوبت نمی‌شود و آنکه از سرکشی دست بدارد محفوظ ماند. امیر مؤمنان در قبال اینان و دیگر رعیت خویش از خدا کمک می‌خواهد و از خدا و مولا و یاور خویش می‌خواهد که فسادشان را به صلاح ببرد و سوی نجات و فلاحشان بشتاباند که خدا شنواست و نزدیک.»

هشام گوید: زید به کوفه بازگشت و نهان شد.

گوید: وقتی زید می‌خواست به کوفه باز گردد محمد بن عمر علوی بدو گفت: «ای زید ترا به خدا پیش کسان خویش بازگرد و گفتار هیچکس از اینان را که ترا به قیام دعوت می‌کنند نپذیر که آنها به تو وفادار نمی‌مانند.» اما زید از او نپذیرفت و بازگشت.

گوید: وقتی زید به کوفه بازگشت، شیعیان به نزد وی رفتن آغاز کردند و با وی بیعت می‌کردند تا دیوان وی بیست و پنج هزار کس را به شمار آورد. ده و چند ماه در کوفه ببود، نزدیک دو ماه از این مدت را در بصره اقامت گرفت، سپس به کوفه باز رفت و آنجا بماند و چند کس را پیش مردم سواد و موصل فرستاد که سوی وی دعوت کنند.

گوید: وقتی به کوفه آمد دختر یعقوب بن عبدالله سلمی، یکی از بنی فرقد را به زنی گرفت، و نیز دختر عبدالله بن ابی العنبس ازدی را به زنی گرفت.

گوید: سبب ازدواج وی با دختر عبدالله این بود که مادر وی، ام عمر و دختر صلت، عقیده شیعه داشت و چون از حضور زید خبر یافت بیامد که به او سلام گوید، زنی درشت اندام و زیبا و چاق بود که سنی از او گذشته بود، اما پیری بر او نمودار نبود. وقتی به نزد زید بن علی در آمد بدو سلام گفت پنداشت جوانست. و چون سخن گفت زبانی فصیح داشت و منظری نکو، زید از نسب وی پرسید که نسب خویش را بگفت و خبر داد که از کدام طایفه است.

زید بدو گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، می‌خواهی با من ازدواج کنی؟»

گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، اگر در خور ازدواج بودم به تو رغبت داشتم.»

گفت: «مانع تو از این کار چیست؟»

گفت: «مانعم این است که سنم زیاد است.»

گفت: «هرگز، من راضیم، تو از اینکه سنت زیاد باشد به دوری.»

گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، من به کار خویش از تو واقفترم و روزگاری را که بر من گذشته بهتر می‌دانم، اگر می‌خواستم ازدواج کنم کسی را همسنگ تو نمی‌کردم، دختری دارم که پدرش پسر عموی من است و از من زیباتر است اگر خواهی او را به زنی تو دهم.»

گفت: «اگر مانند تو باشد رضایت می‌دهم.»

گفت: «خالق و تصویرگر وی نخواسته او را همانند من کند، بلکه سفیدتر و خوش سیماتر و درشت اندام‌تر از منش کرده با شکل بهتر و عشوه بیشتر»

گوید: زید بخندید و گفت: «فصاحت و بیان نیکو داری، فصاحت وی نسبت به تو چگونه است؟»

گفت: «این را نمی‌دانم که من در حجاز بزرگ شده‌ام و دخترم در کوفه بزرگ شده، نمی‌دانم شاید دخترم زبان مردم کوفه را گرفته باشد.»

زید گفت: «این برای من ناخوشایند نیست.»

گوید: پس با زید وعده‌ای نهاد که به نزد وی رفت و دختر را به همسری گرفت و او را به نزد خویش برد که دختری از او آورد. پس از آن بمرد. زید شیفته وی بود.

گوید: زید بن علی در کوفه در خانه‌های مختلف جای می‌گرفت گاهی در خانه زنش در محله ازد، گاهی به نزد خویشاوندان سلمی خویش، گاهی به نزد نضر بن خزیمه در محله بنی عبس. گاهی به نزد بنی غبر. پس از آن از پیش بنی غبر به خانه معاویهٔ بن اسحاق انصاری رفت که در اقصای میدان سالم سلولی بود، و به نزد بنی نهد و بنی تغلب که به نزد مسجد بنی هلال بود.

گوید: ببود و همچنان با یاران خویش بیعت می‌کرد. بیعتی که با کسان می‌کرد چنین بود: «ما شما را به کتاب خدای می‌خوانیم و سنت پیمبر او، صلی الله علیه و سلم، و نبرد با ستمگران و دفاع از ضعیفان و عطای محرومان و تقسیم غنیمت میان صاحبانش به مساوات و رد مظالم و باز آوردن سپاهیان دیر مانده و یاری اهل بیت در مقابل مخالفانی که حق ما را نشناخته‌اند، آیا بر این بیعت می‌کنید؟»

و چون می‌گفتند آری دست خویش را بر دست وی می‌نهاد، سپس می‌گفت: «به عهد و پیمان و حرمت خدا و حرمت پیمبر، تعهد می‌کنی که به بیعت من وفا کنی و با دشمنم نبرد کنی و آشکار و نهان، نیکخواه من باشی؟» و چون می‌گفت: «بله» دست به دست وی می‌نهاد و می‌گفت: «خدایا شاهد باش»

گوید: بدینسان ده و چند ماه گذرانید و چون قیام وی نزدیک شد به یاران خویش دستور آمادگی و تهیه لوازم داد، هر که می‌خواست وفا کند و با وی قیام کند، آماده می‌شد و کارش در میان کسان شیوع یافت.

در این سال نصر بن سیار دو بار به غزای ما وراء النهر رفت و چون به غزای سوم رفت کورصول را بکشت.

سخن از غزای سوم نصر بن سیار در ما وراء النهر و کشتن کورصول

علی به نقل از مشایخ خویش گوید: نصر از بلخ به غزای ما وراء النهر رفت از سمت باب الحدید، آنگاه سوی مرو بازگشت و برای کسان سخن کرد و گفت: «بدانید که بهرامسیس بخشنده گبران بود که چیزشان می‌داد و از آنها دفاع می‌کرد و بارهایشان را بر مسلمانان می‌نهاد. بدانید که اشبداد پسر گریگور بخشنده نصاری بود. بدانید که عقیبه یهودی بخشنده یهود بود و چنین می‌کرد، بدانید که من بخشنده مسلمانانم چیزشان میدهم و از آنها دفاع می‌کنم و بارهایشان را بر مشرکان می‌نهم، اما بناچار باید خراج به حدی که رقم رفته برسد و کامل شود، من منصور بن عمرو را بر شما گماشتم و دستورش دادم که میان شما عدالت کند. هر یک از مسلمانان که سرانه از او گرفته می‌شود یا خراجش سنگین شده و نظیر آن از مشرکان سبک شده به منصور بن عمرو خبر دهد تا آن را از مسلمان به مشرک انتقال دهد.»

گوید: هنوز جمعه بعد نرسیده بود که سی هزار مسلمان پیش وی آمدند که سرانه می‌داده بودند و معلوم شد که سرانه از هشتاد هزار کس از مشرکان برداشته شده بود که سرانه را بر مشرکان نهاد و از مسلمانان برداشت. پس از آن خراج را طبقه بندی کرد و به جای درست برد آنگاه پرداختی را که مطابق صلح مقرر شده بود، اجرا کرد.

گوید: و چنان بود که در ایام بنی امیه از مرو یکصد هزار گرفته می‌شد و این بجز خراج بود.

گوید: نصر بار سوم از مرو به غزای چاچ رفت، اما کورصول با بیست و پنجهزار کس مانع عبور وی از نهر چاچ شد. اینان را هر کدام به یک قواره حریر اجیر کرده بود، در آن وقت قواره حریر بیست و پنج درم بود. در میانه تیراندازی شد و نگذاشت که نصر سوی چاچ عبور کند.

گوید: در آن وقت حارث بن سریج به سرزمین ترکان بود و با آنها بیامد تا مقابل نصر رسید که بر کنار نهر بر تخت خویش بود. حارث تیر کوتاهی سوی نصر انداخت تیر به فک خادم نصر خورد که وی را وضو می‌داد، نصر از تخت خویش بجای دیگر رفت. اسب یکی از مردم شام را نیز با تیر بزد که کشته شد.

گوید: کورصول با چهل کس عبور کرد و به مردم اردو شبیخون زد و گله ای را از آن مردم بخارا که عقبدار سپاه بودند براند و در تاریکی شب به دور اردوگاه بگشت در آن وقت مردم بخارا و سمرقند و کش و اشروسنه که بیست هزار کس بودند با نصر بودند.

گوید: نصر در میان پنج گروه سپاه بانگ زد که هیچکس از شما از خیمه‌اش در نیاید، به جای خویش استوار باشید.

گوید: عاصم بن عمیر که سالار سپاه مردم سمرقند بود بیرون بود تا وقتی که سپاه کورصول گذشت. ترکان صیحه‌ای کشیده بودند و مردم اردوگاه پنداشته بودند که ترکان همگی عبور کرده‌اند و چون سواران کورصول می‌گذشتند، عاصم یکی از آنها را اسیر کرد که یکی از شاهان ترک بود و صاحب چهار هزار خیمه، وی را پیش نصر آوردند پیری بود که یک وجب از زره او به زمین می‌کشید. ساق پوشهای دیبا بر او بود که حلقه‌ها داشت، با یک قبای پرند مزین به دیبا.

نصر گفت: «کیستی؟»

گفت: «من کورصولم.»

نصر گفت: «ای دشمن خدا، حمد خدای که ترا به دست من داد.»

گفت: «از کشتن یک پیر چه امید داری، من یک هزار شتر از شتران ترکی به تو می‌دهم، با یک هزار یابو که سپاه خویش را بدان نیرو دهی و مرا رها کن.»

نصر به کسانی از مردم شام و مردم خراسان که اطراف وی بودند گفت: «چه می‌گویید؟»

گفتند: «او را رها کن.»

گوید: در باره سنش از او پرسید که گفت: «نمی‌دانم.»

گفت: «چند نبرد کرده‌ای؟»

گفت: «هفتاد و دو نبرد.»

گفت: «در نبرد عطش حضور داشتی؟»

گفت: «آری»

گفت: «اکنون که گفتی در آن نبرد حضور داشته‌ای اگر هر چه را که آفتاب بر آن تابیده به من دهی از دست من جان نخواهی برد.»

آنگاه به عاصم بن عمرو سغدی گفت: «برخیز و ساز و برگ وی را بگیر.»

گوید: و چون کورصول به یقین دانست که کشته خواهد شد گفت: «کی مرا اسیر کرد؟»

http://bertrandrussell.mihanblog.com

نصر، خنده کنان، گفت: «یزید بن قران حنظلی» و بدو اشاره کرد.

گفت: «این نمی تواند کونش را بشوید (یا گفت: «نمی‌تواند ادرارش را تمام کند.») چگونه می‌تواند مرا اسیر کند، به من بگو کی مرا اسیر کرده، من می‌توانم هفت بار کشته شدن را تحمل کنم.»

بدو گفتند: «عاصم بن عمیر.»

گفت: «وقتی کسی که مرا اسیر کرده یکی از یکه سواران عرب است رنج کشته شدن را حس نمی‌کنم.»

گوید: پس او را بکشت و بر کنار نهر بیاویخت.

گوید: عاصم بن عمیر ملقب به هزار مرد بود و در ایام قحطبه در نهاوند کشته شد.

گوید: وقتی کورصول کشته شد ترکان سستی گرفتند، سوی خیمه‌های وی آمدند و آنرا بسوختند، گوشهای خویش را بریدند و بر چهره‌ها نشانه کشیدند و بر او گریستند. و چون شب شد و نصر آهنگ حرکت کرد یک ظرف نفت فرستاد که بر کورصول ریختند و آتش در آن افروختند که ترکان استخوانش را نبرند.

عنبر بن بر عمه ازدی گوید: یوسف بن عمر به نصر نوشت: «سوی این کس رو که دمش را در چاچ محکم کرده- مقصودش حارث بن سریج بود- اگر خدا ترا بر او و مردم چاچ ظفر داد ولایتشان را ویران کن و فرزندانشان را اسیر کن، اما مسلمانان را به خطر مینداز.»

گوید: پس نصر کسان را پیش خواند و نامه را بر آنها فرو خواند و گفت: «رای شما چیست؟»

یحیی بن حضین گفت: «دستور امیر مؤمنان و دستور امیر را اجرا کن.»

نصر گفت: «ای یحیی، در ایام عاصم سخنی گفتی که به گوش خلیفه رسید و به سبب آن منزلت یافتی و مقرریت افزون شد و برای خاندانت مقرری معین شد، اینک نیز با خویش گفتی نظیر آن را بگویم، ای یحیی روان شو که ترا بر مقدمه سپاهم گماشتم.»

گوید: کسان به یحیی روی آوردند و او را ملامت می‌کردند. در آن روز نصر گفت: «چه محنتی سخت تر از این که ما در سفر باشیم و آنها در حضر.»

گوید: آنگاه نصر سوی چاچ حرکت کرد، حارث بن سریج سوی وی آمد و دو عرابه در مقابل بنی تمیم نصب کرد. بدو گفتند: «اینان مردم بنی تمیمند» که عرابه‌ها را جابجا کرد و در مقابل مردم از دو به قولی در مقابل مردم بکر بن وائل، نصب کرد و اخرم که یکه سوار ترک بود به آنها حمله برد که مسلمانان او را بکشتند و هفت کس از یارانش را اسیر گرفتند.

گوید: نصر بن سیار بگفت تا سر اخرم را با منجنیق به اردوگاه ترکان افکندند چون آن را بدیدند سخت بنالیدند آنگاه به هزیمت برفتند و نصر بازگشت و می‌خواست از نهر بگذرد که مانع وی شدند.

گوید: نصر در همان سالی که با حارث بن سریج مقابله کرد بیامد و در بخارا فرود آمد. هنگام بازگشت، بخاراخذاه پیش وی آمد، وی عهده دار پادگان آنجا بود، دو تن از دهقانان بخارا نیز با آنها بودند که به دست

نصر مسلمان شده بودند و تصمیم داشتند واصل بن عمرو قیسی عامل بخارا را بکشند و نیز بخاراخذاه را که نامش طوق سیاده بود.

گوید: بخاراخذاه به نصر گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، می‌دانی که این دو کس به دست تو مسلمان شده‌اند پس چرا خنجر آویخته‌اند؟»

نصر به آنها گفت: «شما که مسلمان شده‌اید، چرا خنجر آویخته‌اید؟»

گفتند: «میان ما و بخاراخذاه دشمنی ای هست و از او بر خویشتن بیمناکیم»

گوید: نصر هارون بن سیاوش وابسته بنی سلیم را که سالار سپاه مقیم بود بگفت تا آنها را بکشید و فرو کوفت. بخاراخذاه به طرف نصر رفت و درباره آنها آهسته با وی سخن کرد. گفتند: «با حرمت می‌میریم» یکی از آنها به واصل بن عمرو حمله برد و با کارد ضربتی به شکم وی زد، واصل با شمشیر خویش به سر وی زد و استخوان بالای سرش را بینداخت و او را بکشت. آن دیگری به طرف بخاراخذاه رفت. نماز به پا شده بود و بخاراخذاه بر تختی نشسته بود. نصر برجست و وارد سراپرده شد و بخاراخذاه را احضار کرد که بر در سراپرده بیفتاد و آن کس بدو ضربت زد. گوزکان پسر گوزکان به ضارب حمله برد و وی را با گرزی که همراه داشت بزد و بکشت. بخاراخذاه را برداشتند و وارد سراپرده نصر کردند. نصر متکایی برای وی خواست که بر آن تکیه زد، قرعه طبیب بیامد و معالجه وی را آغاز کرد آنگاه با نصر وصیت کرد و همانجا بمرد. واصل را در سراپرده دفن کردند و نصر بر او نماز کرد. گوشت طوق سیاده را بکندند و استخوانش را سوی بخارا بردند.

گوید: نصر سوی چاچ رفت و چون به اشروسنه رسید، اباراخره، دهقان آنجا، مالی پیشکش کرد. آنگاه نصر سوی چاچ رفت و محمد بن خالد ازدی را عامل فرغانه کرد و با ده کس آنجا فرستاد، از فرغانه اخاجیش را با کسانی از دهقانان ختلان و دیگران که همراه وی بودند پس فرستاد و از آنجا با مجسمه‌های بسیار بازگشت که آنرا در اشروسنه نصب کرد.

بعضی‌ها گفته‌اند که وقتی نصر به چاچ رسید، قدر، شاه آنجا، به تقاضای صلح با هدیه و گروگان پیش وی آمد و با وی شرط نهاد که حارث بن سریج را از ولایت خویش برون کند، که او را به طرف فاریاب راند، نیزک پسر صالح وابسته عمرو ابن عاص را عامل چاچ کرد آنگاه برفت تا در قبا از سرزمین فرغانه فرود آمد. مردم آنجا از آمدنش خبر یافته بودند و علفهای خشک را آتش زده بودند و راه آذوقه را بسته بودند، نصر در باقیمانده سال صد و بیست و یکم (گروهی را) سوی ولیعهد فرمانروای فرغانه فرستاد که وی را در یکی از قلعه‌های آنجا محاصره کردند اما به وقتی که مسلمانان از آنها غافل بودند به طرف اسبانشان تاختند و آنرا براندند و کسانی از مسلمانان را اسیر کردند.

گوید: آنگاه نصر کسانی از بنی تمیم را همراه محمد بن مثنی که سواری ماهر بود سویشان فرستاد، مسلمانان با آنها حیله کردند اسبان خویش را رها کردند و در کمین نشستند و چون بیامدند و قسمتی از اسبان را براندند مسلمانان به طرف آنها رفتند و هزیمتشان کردند و دهقان را بکشتند و از آنها اسیرانی

گرفتند، پسر دهقان مقتول به ابن مثنی حمله برد اما ابن مثنی با وی خدعه کرد و او را که نوجوانی ریش بر نیاورده بود به اسیری گرفت و پیش نصر آورد که گردنش را بزد.

گوید: و چنان بود که نصر، سلیمان بن صول را با نامه صلح فیما بین پیش فرمانروای فرغانه فرستاد.

سلیمان گوید: پیش وی رفتم، به من گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «یکی از خدمه‌ام و نایب دبیر امیر.»

گفت: «وی را به خزینه‌ها برید تا ببیند ما چه چیزها مهیا کرده‌ایم.»

گوید: «گفتم، راه رفتن نتوانم.»

گفت: «اسبی برای وی بیارید که بر آن نشیند»

گوید: وارد خزینه‌های وی شدم و با خویش گفتم: «ای سلیمان اسرائیل و بشر بن عبید ترا شماتت خواهند کرد، این به سبب آنست که صلح را خوش ندارد و من دست خالی باز خواهم گشت.»

گوید: پس پیش وی بازگشتم. گفت: «راه میان ما و خودتان را چگونه دیدی؟»

گفتم: «آسان، با آب و چراگاه بسیار.»

ولی سخن مرا خوش نداشت و گفت: «از کجا دانستی؟»

گفتم: «من که به نبرد غرچستان و غور و ختلان و طبرستان رفته‌ام چگونه ندانم؟»

گفت: «آنچه را ما مهیا کرده‌ایم چگونه دیدی؟»

گفتم: «لوازم نیکو دیدم، اما مگر ندانی که صاحب قلعه از چند چیز به سلامت نماند»

گفت: «آن چیزها چیست؟»

گفتم: «بیم هست که نزدیکتر و محبوبتر و معتمدتر کسانش بر او بتازد که مقام وی را بدست آرد یا بدان نزدیک شود یا آنچه فراهم آورده نابود شود و با همه چیزش تسلیم شود، یا مرگ بدو رسد و بمیرد.»

گوید: ابرو درهم کشید که آنچه را گفته بودم خوش نداشت، گفت: «سوی منزل خویش باز گرد.»

گوید: بازگشتم و دو روز ببودم و تردید نداشتم که از صلح چشم پوشیده، پس از آن مرا پیش خواند، نامه صلح را به غلام خویش دادم و بدو گفتم: «اگر فرستاده من پیش تو آمد و نامه صلح را خواست، سوی منزل بازگرد و نامه را آشکار مکن و به من بگو نامه را در منزل به جای نهاده‌ام»

گوید: پیش وی رفتم، در باره نامه از من پرسید، گفتم: «نامه را در منزل به جای نهاده‌ام.»

گفت: «یکی را بفرست که آنرا پیش تو آرد.»

گوید: پس صلح را پذیرفت و مرا جایزه نکو داد، و مادر خویش را که همه کارش به دست او بود، همراه من فرستاد.

گوید: وقتی پیش نصر رفتم مرا نگریست و گفت: «مثل تو چنانست که سلف گوید: خردمندی را بفرست و به او سفارش مکن»

گوید: پس خبرها را با وی بگفتم که گفت: «موفق بوده‌ای» آنگاه مادر فرمانروای فرغانه را اجـازه ورود داد که بیامد و با وی سخن آغاز کرد و ترجمان بیان می‌کرد. تمیم بن نصر بیامد و به ترجمان گفـت: «بـدو بگو، این را می‌شناسی؟»

گفت: «نه»

گفت: «این تمیم پسر نصر است.»

گفت: «به خدا، نه شیرینی خردسال را در او می‌بینم نه وقار بزرگسال را.» ابو اسحاق بن ربیعـه گویـد: آن زن به نصر گفت: «هر شاهی که شش چیز به نزد وی نباشد شاه نباشد، وزیری که مکنون خاطر خـویش را با سخنانی که در دلش می‌خلد با وی در میان نهد و با وی مشورت کند و به نیکخواهی وی اعتماد کند. و طباخی که وقتی اشتهای غذا ندارد چیزی برای او فراهم آرد که اشتها انگیزد. و همسری که چون بـه حـال غم بر او درآید و به چهره‌اش نگرد غمش زایل شود. و قلعه‌ای که چون بیمناک شود یا فروماند بدان پناه برد و مایه نجاتش شود- مقصودش اسب بود- و شمشیری که چون با همگنان درافتد از خیانت آن بیم نیـارد. و ذخیره‌ای که چون همراه ببرد هر جای زمین برود با آن معاش کند»

گوید: پس از آن تمیم پسر نصر با جماعتی بیامد، گفت: «این کیست؟»

گفتند: «این جوان خراسان است. این تمیم پسر نصر است.»

گفت: «نه وقار بزرگسالان دارد و نه شیرینی خردسالان.»

پس از آن حجاج پسر قتیبه درآمد که گفت: «این کیست؟»

گفتند: «حجاج پسر قتیبه.»

گوید: به او تحیت گفت و از حال او پرسید و گفت: «ای گروه عربان شما وفا ندارید و به کار یک دیگر نیایید، قتیبه که آنچه را که می‌بینم برای شما مرتب کرد، اینک پسرش زیردست تو می‌نشیند، حق بود کـه او را اینجا می‌نشانیدی و تو به جای او می‌نشستی»

در این سال، محمد بن هشام مخزومی سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده‌اند، واقدی و غیر او نیـز چنین گفته‌اند.

در این سال عامل هشام بن عبد الملک بر مدینه و مکه و طائف محمد بن هشام بود.

عامل همه عراق یوسف بن عمرو بود. عامل آذربیجان و ارمینیه مروان بن محمد بود. عامل خراسـان و نصر بن سیار بود. قضای بصره با عامر بن عبیده بود. قضای کوفه با ابن شبرمه بود.

پس از آن سال یکصد و بیست و دوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال یک صد و بیست و دوم بود

از جمله حوادث این سال کشته شدن زید بن علی بود.

ابو مخنف گوید: وقتی زید بن علی به یاران خود دستور داد که آماده شوند و لوازم فراهم کنند، کسانی که می‌خواستند به بیعت وی وفا کنند کاری را که گفته بود آغاز کردند. سلیمان بن سراقه بارقی پیش یوسف بن عمر رفت و خبر را با وی بگفت و معلوم وی داشت که زید به نزد شخصی به نام عامر میرود و نیز به نزد یکی از مردم تمیم به نام طعمه که خواهرزاده بارق است و به نزد آنها جای دارد.

گوید: یوسف کس فرستاد که زید بن علی را در منزل آن دو شخص بجویند که وی را به نزد آنها نیافتند و آن دو کس را بگرفتند و پیش وی آوردند و چون با آنها سخن کرد کار زید و یارانش بر او روشن شد.

گوید: زید بن علی بیمناک شد که بگیرندش و بیش از وقتی که میان خویش و مردم کوفه نهاده بود شتاب آورد.

گوید: در آن وقت عامل کوفه حکم بن صلت بود. سالار نگهبانان عمرو بن عبد الرحمن بود. وی یکی از مردم قاره بود که ثقفیان داییان وی بودند، عبیدالله بن عباس کندی نیز جزو نگهبانان بود و با وی بود با گروهی از مردم شام، یوسف بن عمر در حیره بود.

گوید: وقتی یاران زید بن علی که با وی بیعت کرده بودند دیدند که یوسف ابن عمر از کار زید خبر یافته و نهانی کس می‌فرستد و از کار او جستجو می‌کند، جمعی از سران آنها به نزد زید فراهم آمدند و گفتند: «خدایت قرین رحمت بدارد، در باره ابو بکر و عمر چه می‌گویی؟»

گفت: «خدایشان قرین رحمت کند و آنها را بیامرزد هیچکس از خاندان خویش را نشنیده‌ام که از آنها بیزاری نماید یا در باره آنها به جز نیکی بگوید.»

گفتند: «پس چرا راغب خون این خاندانی؟ شاید برای اینکه به قدرت شما تاخته‌اند و آنرا از چنگ شما گرفته‌اند؟»

زید به آنها گفت: «مهمترین چیزی که در این باب می‌گویم این است که حق ما به قدرت پیمبر خدای، صلی الله علیه و سلم از همه کسان بیشتر بود اما آن گروه بر ما چیره شدند و ما را از آن به کنار زدند و این به نظر ما موجب کفر آنها نشد که زمامداری یافتند و میان مردم عدالت کردند و به کتاب و سنت عمل کردند.»

گفتند: «پس اینان با تو ستم نکرده‌اند، اگر با تو ستم نکرده‌اند پس چرا کسان را به نبرد کسانی می‌خوانی که با تو ستم نکرده‌اند؟»

گفت: «اینان مانند آنها نیستند. اینان ستمگر منند و شما و خودشان. ما شما را به کتاب خدا و سنت پیمبر وی می‌خوانیم، صلی الله علیه و سلم که سنت‌ها زنده شود و بدعتها خاموشی گیرد. اگر شما دعوت ما را بپذیرید نیکروز شوید و اگر نپذیرید ضامن کار شما نیستم»

گوید: پس از او جدا شدند و بیعت وی را شکستند و گفتند: «امام دیگری است» و چنان می‌پنداشتند که ابو جعفر محمد بن علی برادر زید بن علی امامت داشت که در آن وقت در گذشته بود و جعفر، پسرش بود، می‌گفتند: «اکنون جعفر از پی پدرش امام ماست و ما پیروی زید بن علی نمی‌کنیم که امام نیست.»

گوید: زید آنها را رافضه نامید- یعنی رهاکنندگان- ولی اکنون پندارند کسی که آنها را رافضه نامید مغیره بود و این به وقتی بود که از وی جدایی گرفتند.

گوید: و چنان بود که پیش از قیام زید گروهی از آنها به نزد جعفر بن محمد رفتند و بدو گفتند: «زید بن علی میان ماست و بیعت می‌کند آیا روا می‌داری که با وی بیعت کنیم؟»

گفت: «آری با وی بیعت کنید که، به خدا، از همه ما برتر است، سرور و بهترین ماست.»

گوید: پس برفتند و آنچه را به آنها دستور داده بود مکتوم داشتند.

گوید: وقتی مقدمات قیام زید بن علی فراهم آمد شب چهارشنبه اول صفر سال صد و بیست و دوم را با یاران خویش وعده نهاد، یوسف بن عمر خبر یافت که زید مصمم است قیام کند و کس پیش حکم بن صلت فرستاد و بدو دستور داد که مردم کوفه را در مسجد اعظم فراهم آرد و در آنجا محصورشان بدارد.

گوید: حکم کس به طلب سردستگان و نگهبانان و سران و جنگاوران فرستاد و در مسجد فراهمشان آورد، آنگاه منادی وی ندا داد که امیر می‌گوید: «هر که را در محلش یافتیم، حرمت از او برداشته شود به مسجد اعظم در آیید.»

گوید: کسان به روز سه‌شنبه یک روز پیش از قیام زید سوی مسجد آمدند. زید را در خانه معاویهٔ بن اسحاق انصاری طلب کردند و او شبانگاه، یعنی شب چهارشنبه که شبی بسیار سرد بود از خانه معاویهٔ بن اسحاق برون شد، دسته‌های نی را که آتش در آن افروخته بود بالا بردند و بانگ زدند: «ای منصور بیا، بیا ای منصور،» و چون آتش دسته نی را می‌خورد دسته‌ای دیگر را بالا می‌بردند، تا صبح دمید.

گوید: وقتی صبح در آمد، زید بن علی، قاسم تنعی حضرمی را با یکی دیگر از یاران خویش فرستاد که شعار خویش را ندا دادند و چون به صحرای عبد القیس رسیدند، جعفر بن عباس کندی با آنها تلاقی کرد که به وی و یارانش حمله بردند، کسی که با قاسم تنعی بود کشته شد و قاسم زخمدار شد. وی را پیش حکم بردند که با وی سخن کرد، اما قاسم به جواب وی چیزی نگفت و حکم بگفت: تا بر در قصر گردن او را زدند، او و همراهش نخستین کسان از یاران زید بن علی بودند که کشته شدند.

گوید: حکم به صلت بگفت تا درهای بازارها را ببستند، درهای مسجد را نیز بر روی مردم کوفه بستند. سران محلات کوفه چنین بودند:

سر محله شهریان، ابراهیم بن عبدالله بجلی بود. سرمذحج و اسد، عمرو بن ابی بدل عبدی بود. سرکنده و ربیعه، منذر بن محمد بن اشعث کندی بود. سر تمیم و همدان، محمد بن مالک همدانی خیوانی بود.

گوید: حکم بن صلت کس پیش یوسف بن عمر فرستاد و خبر را با وی بگفت که میان مردم شام ندا داد: «کی به کوفه می‌رود که با این قوم نزدیک شود و خبرشان را برای ما بیاورد؟»

جعفر بن عباس کندی گفت: «من می‌روم» و با پنجاه سوار روان شد و برفت تا به صحرای[1] سالم سلولی رسید و از آنها خبر گرفت، سپس پیش یوسف بن عمر بازگشت و بدو خبر داد.

گوید: صبحگاهان یوسف سوی تپه‌ای نزدیک حیره رفت و در آنجا بماند، قرشیان و بزرگان قوم با وی بودند، در آن وقت سالار نگهبانی وی عباس بن سعید مزنی بود. پس ریان بن سلمه اراشی را با دو هزار کس فرستاد که سیصد کس از قیقانیان، یعنی پیادگانی که جعبه‌های تبر داشتند، همراه وی بودند.

گوید: وقتی صبح شد، همه کسانی که هنگام شب پیش زید بن علی آمده بودند دویست مرد بودند و هیجده مرد.

زید گفت: «سبحان الله کسان کجایند؟»

بدو گفتند: «در مسجد اعظم محصور مانده‌اند.»

گفت: «نه، به خدا این برای کسانی که با ما بیعت کرده‌اند عذر نمی‌شود.»

گوید: نصر بن خزیمه ندا را شنید و سوی وی آمد، به نزدیک خانه زبیر بن ابی حکیمه، در راهی که به مسجد بنی عدی می‌رسید، به عمرو بن عبد الرحمن سالار نگهبانان حکم بن صلت برخورد و گفت: «ای منصور! بیا» اما کسی بدو پاسخ نداد.

نصر و یارانش به عمرو بن عبد الرحمن حمله بردند، عمرو کشته شد و کسانی که با وی بودند، هزیمت شد.

گوید: زید بن علی از صحرای سالم بیامد تا به صحرای صایدیین رسید که پانصد کس از مردم شام آنجا بودند، زید با کسان خویش به آنها حمله برد و هزیمتشان کرد. در آن روز زید بر یابوی تیره رنگی سوار بود که آنرا از یکی از بنی نهد بن کهمس نجاری خریده بود، به بیست و شش دینار، و چون زید کشته شد حکم بن صلت آنرا گرفت.

گوید: زید به در خانه یکی از مردم ازد رسید به نام انس پسر عمرو که از

جمله بیعت کردگان وی بود. بدو ندا دادند، در خانه بود اما جواب نداد. زید بدو بانگ زد: «ای انس! خدایت قرین رحمت بدارد، پیش من آی که حق آمد و باطل برفت که باطل رفتنی بود[2]،» اما برون نیامد.

زید گفت: «چه مردم وامانده‌اید، چنین کردید، خدا به حسابتان می‌کشد.»

---

۱. کلمه متن: جبانه به معنی گورستان و نمازگاه در زمین باز، و صحرا. پیش از این به تقریب: هر سه معنی، در چند مورد بجای جبانه «میدان» آورده‌ام و اینک صحرا را مرجح می دارم. م.

۲. جاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْباطِلُ إِنَّ الْباطِلَ کانَ زَهُوقاً ۱۷: ۸۱.

گوید: آنگاه زید برفت تا به بازار رسید و به گروهی از مردم شام که آنجا بودند حمله برد، آنگاه برفت تا در صحرا نمودار شد. یوسف بن عمر بر تپه بود و او و یارانش را می‌نگریست. حزام بن مره مزنی و زمزم بن سلیم ثعلبی که سالار زره‌داران بودند به نزد وی بودند. نزدیک دویست کس همراه زید بودند، به خدا اگر سوی یوسف رفته بود او را کشته بود. ریان بن سلمه با مردم شام در کوفه از دنبال زید بود.

گوید: آنگاه زید سمت راست گرفت و از راه نمازگاه خالد بن عبدالله برفت تا وارد کوفه شد. وقتی زید سوی بازار می‌رفته بود گروهی از یاران وی سوی صحرای مخنف بن سلیم رفته بودند، پس از آن یکیشان بدیگری گفته بود: «چرا سوی صحرای کنده نرویم؟»

گوید: هنوز این سخن را نگفته بود که مردم شام نمودار شدند و چون آنها را بدیدند وارد کوچه‌ای شدند و در آن برفتند، یکی از آنها عقب ماند و وارد مسجد شد و در آنجا دو رکعت نماز کرد. آنگاه به طرف شامیان رفت و لختی با آنها نبرد کرد تا وی را از پای بینداختند و با شمشیرهای خویش وی را می‌زدند. یکی از آنها که سواری سراپا مسلح بود بانگ زد زره سر را به یکسو زنید و سر او را با گرز آهنین بکوبید. چنین کردند و او کشته شد.

پس از کشته شدن وی یارانش به شامیان حمله بردند و آنها را پس راندند. شامیان برفتند یکی از گروه جدا ماند و دیگران نجات یافتند آن کس برفت و وارد خانه عبدالله بن عوف شد. شامیان سوی وی رفتند و اسیرش کردند و پیش یوسف بن عمر بردند که او را بکشت.

گوید: زید بن علی بیامد و چون دید که مردم از یاری وی بازمانده‌اند گفت: «ای نصر پسر خزیمه، بیم داری که چنان رفتار کنند که با حسین کردند؟»

گفت: «خدایم به فدایت کند، به خدا با این شمشیرم چندان ضربت می‌زنم تا جان بدهم.»

گوید: آن روز نبرد وی در کوفه بود.

گوید: پس از آن نصر بن خزیمه به زید بن علی گفت: «خدا مرا فدایت کند، کسان در مسجد اعظم محصور مانده‌اند، ما را به طرف آنها ببر» زید با کسان به طرف مسجد روان شد و بر خانه خالد بن عرفطه گذشت.

عبیدالله بن عباس کندی از آمدن وی خبر یافت و با مردم شام روان شد، زید نیز بیامد و بر در عمر بن سعد بن ابی وقاص تلاقی شد. پرچمدار عبیدالله که سلیمان وابسته او بود سستی نمود و چون عبیدالله می‌خواست حمله کند و سستی او را بدید، گفت: «ای پسر زن خبیث حمله کن» و او حمله برد وقتی باز آمد پرچمش آغشته به خون بود.

گوید: پس از آن عبیدالله به نبردگاه آمد، واصل حنوط فروش به مقابله او رفت و با شمشیر به همدیگر ضربت زدند. به یک چشم گفت: «ضربت را بگیر که من جوان حنوط فروشم.» آن دیگری گفت: «خدا دستم را ببرد اگر هرگز پیمانه به دست گیری.» آنگاه ضربتی زد که کاری نساخت.

http://bertrandrussell.mihanblog.com

گوید: عاقبت عبیدالله بن عباس و یارانش هزیمت شدند تا به خانه عمرو بن حریث رسیدند، زید و یارانش نیز بیامدند تا به باب الفیل رسیدند یاران زید پرچمهای خویش را از بالای درها داخل می‌کردند و می‌گفتند: «ای اهل مسجد برون شوید.»

گوید: نصر بن خزیمه مسجدیان را بانگ می‌زد: «ای مردم کوفه از ذلت سوی عزت آیید، سوی دین و دنیا آیید که شما نه دین دارید نه دنیا.»

گوید: مردم شام بر آنها نمودار شدند و از بالای مسجد آنها را با سنگ می‌زدند. در آن روز گروه بسیاری در اطراف کوفه، و به قولی در صحرای سالم بودند.

گوید: ریان بن سلمه هنگام شب سوی حیره بازگشت. زید بن علی نیز با همراهان خویش روان شد، کسانی از مردم کوفه نیز با وی همراه شدند و در دار الرزق منزل گرفت، ریان بن سلمه سوی وی آمد و به نزدیک دار الرزق با او نبردی سخت کرد که از مردم شام بسیار کس کشته و زخمدار شدند و یاران زید از دار الرزق تعقیبشان کردند تا به مسجد رسیدند.

گوید: شامگاه چهار شنبه مردم شام با بدترین اندیشه‌ها بازگشتند و صبحگاه روز بعد، که روز پنجشنبه بود، یوسف بن عمر، ریان بن سلمه را پیش خواند اما در آن وقت وی را حاضر نیافت.

بعضی‌ها گویند که ریان پیش وی آمد اما سلاح به تن نداشت که یوسف او را ملامت کرد و گفت: «چه بد سپاهداری هستی، بنشین» آنگاه عباس بن سعید مزنی سالار نگهبانان خویش را پیش خواند و وی را با مردم شام روانه کرد که برفت تا در دار الرزق به نزد زید بن علی رسید که چوب بسیاری از آن نجاران آنجا بود و راه تنگ بود. زید با یاران خویش بیامد نصر بن خزیمه عبسی و معاویهٔ بن اسحاق انصاری بر دو پهلوی وی بودند و چون عباس که پیاده همراه نداشت آنها را بدید بانگ زد: «ای مردم شام، زمین، زمین» و بسیاری از همراهان وی پیاده شدند و در نبردگاه نبردی سخت کردند.

گوید: یکی از مردم بنی عبس به نام نایل پسر فروه به یوسف بن عمر گفت: «به خدا اگر نصر بن خزیمه را ببینم یا باید او را بکشم یا او مرا بکشد.»

یوسف گفت: «این شمشیر را بگیر» و شمشیری بدو داد که به هر چه می‌رسید آن را می‌برید.

گوید: وقتی یاران عباس بن سعید با یاران زید تلاقی کردند و نبرد کردند، نایل بن فروه، نصر بن خزیمه را بدید و سوی او رفت و ضربتی به نصر زد که ران او را قطع کرد. نصر نیز ضربتی زد و فروه را بکشت، چیزی نگذشت که نصر نیز بمرد. دو قوم نبردی سخت کردند. پس از آن زید بن علی حریفان را هزیمت کرد و از مردم شام در حدود هفتاد کس بکشت که با وضعی بسیار بد برفتند.

گوید: و چنان بود که عباس بن سعید به یاران خویش ندا داد که برنشینید که در جای تنگ، پیادگان با سواران برنیایند. پس برنشستند و چون شب درآمد یوسف ابن عمر آنها را بیاراست و روانه کرد که برفتند و با یاران زید مقابله کردند. زید با یاران خویش به آنها حمله برد و هزیمتشان کرد. آنگاه تعقیبشان کرد تا آنها

را به طرف شوره‌زار راند. در شوره‌زار نیز به آنها حمله برد تا به طرف محله بنی سلیم راند و با سواران و پیادگان خویش تعقیبشان کرد تا راه بند را پیش گرفتند و عاقبت زید ما بین بارق و رواس بر آنها غلبه یافت. در آنجا نبردی سخت شد. در آن روز پرچمدار زید یکی بود به نام عبد الصمد پسر ابو مالک بن مسروح از بنی سعد بن زید هم پیمان عباس بن عبد الملک.

گوید: و چنان بود که مسروح سعدی، صفیه دختر عباس بن عبد المطلب را به زنی گرفته بود.

گوید: سواران حریف با سواران زید برنمی‌آمدند و پیادگانشان با پیادگان وی برنمی‌آمدند. عباس کس پیش یوسف بن عمر فرستاد و این را معلوم وی داشت و گفت: «تیراندازان را سوی من فرست.»

گوید: یوسف، سلیمان بن کیسان کلبی را با قیقانیان و بخاریان که تیرانداز بودند سوی آنها فرستاد که تیراندازی به زید و یاران وی آغاز کردند. و چنان بود که زید می‌خواسته بود آنها را از شوره‌زار بازگرداند، اما نپذیرفته بودند. معاویهٔ بن اسحاق انصاری پیش روی زید بن علی نبردی سخت کرد و پیش روی او کشته شد. زید بن علی و یارانش ثبات آوردند تا لختی از شب برفت و در آن وقت تیری به او انداختند که به قسمت راست پیشانی وی خورد و در مخ فرو رفت، پس او بازگشت. یارانش نیز بازگشتند. مردم شام می‌پنداشتند که به سبب تاریکی و شب بازگشته‌اند.

سلمهٔ بن ثابت لیثی که با زید بن علی بوده بود و آخرین کسی که آن روز بازگشته بود وی بود با غلام معاویهٔ بن اسحاق، گوید: من و یارم از پی زید بن علی آمدیم و دیدیم که وی را در کوچه یزید پیاده کردند و در خانه‌های ارحب و شاکر به اطاق حران ابن کریمه بردند که وابسته یکی از عربان بود.

سلمه گوید: به نزد وی در آمدم و گفتم: «ابو الحسین خدایم به فدایت کند.»

گوید: یارانش برفتند و طبیبی بیاوردند به نام سفیر که وابسته بنی رواس بود که تیر را از پیشانی وی در آورد و من او را می‌نگریستم، به خدا همین که تیر را در آورد فریاد زدن آغاز کرد و چیزی نگذشت که جان داد.

گوید: قوم گفتند: «کجا دفنش کنیم؟ کجا به خاکش کنیم؟»

یکی از یاران وی گفت: «زره‌اش را به تنش می‌کنیم و در آبش می‌اندازیم.» یکی دیگر گفت: «نه، سرش را می‌بریم و میان کشتگانش می‌افکنیم.»

گوید: پسرش یحیی گفت: «نه به خدا نباید سگان گوشت پدر مرا بخورند.» یکی از آنها گفت: «او را به عباسیه می‌بریم و دفن می‌کنیم.»

سلمه گوید: به آنها گفتم: «وی را به نزد گودالی می‌بریم که از آن گل برمی‌دارند و آنجا دفنش می‌کنیم» و رای مرا پذیرفتند. برفتیم و ما بین دو گودال که در آن وقت آب بسیار در آن بود، گوری برای وی بکندیم و چون آماده شد وی را در آن به خاک کردیم و آب بر آن روان کردیم. غلامی سغدی از آن زید نیز با ما بود.

گوید: پس از آن روان شدیم که سوی گورستان سبیع رویم، پسر زید همراه ما بود، آنجا ببودیم، کسان از دور ما پراکنده شدند و من و گروهی که کمتر از ده کس نبودیم با وی بماندیم. بدو گفتم: «کجا خواهی رفت؟ اینک صبح فرا رسید.» ابو صبار عبدی نیز با وی بود.

گوید: به من گفت: «سوی نهرین»

گوید: پنداشتم قصد دارد از فرات بگذرد و با حریفان نبرد کند بدو گفتم: «اگر قصد نهرین داری، از جای خویش مرو با آنها جنگ کن تا کشته شوی یا خدا آنچه خواهد مقرر کند.»

گفت: «مقصودم دو نهر کربلاست»

گفتم: «پس، پیش از آنکه صبح درآید فرار کن.»

گوید: پس وی از کوفه برون شد، من و ابو صبار و گروهی دیگر همراه وی بودیم. وقتی از کوفه درآمدیم اذان اذانگویان را شنیدیم و نماز صبح را در نخیله بکردیم. آنگاه با شتاب سوی نینوی روان شدیم. به من گفت: «می‌خواهم به نزد سابق وابسته بشر بن عبد الملک روم» و شتابان شد.

گوید: و چنان بود که چون من کسان را می‌دیدم از آنها خوردنی می‌خواستیم که نانهایی به من می‌دادند که بدو می‌دادم که می‌خورد و با وی می‌خوردیم تا به نینوی رسیدیم که تاریک شده بود، سوی خانه سابق رفتیم. من بر در، او را بخواندم که به نزد ما آمد. به یحیی گفتم: «من سوی فیوم می‌روم و آنجا هستم اگر خواستی کسی را پیش من فرستی بفرست.»

گوید: پس من برفتم و او را به نزد سابق به جای نهادم و این آخرین بار بود که او را دیدم.

گوید: پس از آن یوسف بن عمر مردم شام را فرستاد که در خانه‌های مردم کوفه زخمیان را بجویند، زنان را به صحن خانه می‌آوردند و اطاق را می‌گشتند که زخمیان را می‌جستند.

گوید: آنگاه به روز جمعه، غلام سغدی زید بن علی، محل زید را نشان داد، حکم بن صلت، عباس بن سعید مزنی و پسر خویش را فرستاد که برفتند و او را در آوردند.

گوید: عباس که نمیخواست پسر حکم بر او پیشدستی کند او را رها کرد و صبحگاه روز جمعه بشارت رسانی با سر زید بن علی همراه حجاج بن قاسم به نزد یوسف بن عمر فرستاد.

گوید: ابو الجویریه وابسته جهنیه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«به کسانی که حرمتها را دریدند

و در صحرای سالم شمع برداشتند

بگوی که ای یوسف بن حکم

جنگ بزرگان را چگونه دیدید؟»

گوید: وقتی بشارت رسان به نزد یوسف بن عمر رفت، بگفت تا زید را با نصر بن خزیمه و معاویهٔ بن اسحاق انصاری و زیاد نهدی در بازار بیاویختند.

گوید: یوسف ندا داده بود که هر کس سری بیارد پانصد درم از آن وی خواهد بود.

محمد بن عباد، سر نصر بن خزیمه را بیاورد و یوسف بن عمر بگفت تا یک هزار درم به او دادند.

احول وابسته اشعریان سر معاویهٔ بن اسحاق را بیاورد که یوسف بدو گفت: «تو او را کشته‌ای؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، من او را نکشته‌ام، اما دیدمش و شناختمش»

یوسف گفت: «هفتصد درم به او بدهید» و چون بدانست که قاتل وی نبوده هزار درم تمام نداد.

گویند: یوسف بن عمر از کار زید و بازگشت وی از راه به کوفه، از آن پس که رفته بود به وسیله هشام بن عبد الملک خبر یافت. و چنان بود که یکی از بنی امیه ضمن چیزها که برای هشام نوشته بود قضیه زید را نیز یاد کرده بود.

هشام به یوسف نامه نوشت و ناسزا گفت و او را بی‌خبر خواند و گفت: «تو عاملی و زید دم خود را در کوفه محکم می‌کند و با قوم بیعت می‌کند، در جستجوی وی بکوش و امانش بده، اگر نپذیرفت با وی نبرد کن.»

راوی گوید: پس یوسف به حکم بن صلت که از خاندان ابو عقیل بود و جانشین وی بر کوفه بود نوشت که زید را بخواند و چون جستن آغاز کرد جای وی را بدانست و یک غلام خراسانی خویش را که الکن بود نهانی روانه کرد و پنجهزار درم بدو داد و گفت با یکی از شیعیان خدعه کند و بگوید که به سبب دوستی اهل بیت از خراسان آمده و مالی همراه دارد که می‌خواهد به وسیله آن نیرویشان دهد.

غلام پیوسته شیعیان را می‌دید و از مالی که همراه داشت با آنها سخن می‌کرد تا وی را به نزد زید بردند که چون از آنجا درآمد یوسف را از محل زید خبر داد و یوسف سواران سوی وی فرستاد و یارانش شعار خویش را ندا دادند اما از جمله یارانش بجز از سیصد کس یا کمتر به نزد وی فراهم نیامد و زید همی گفت: «داود بن علی شما را بهتر می‌شناخت و مرا بیم داده بود که از یاریم باز می‌مانید اما حذر نکردم.»

گویند: یاران زید وی را در داخل جوی یعقوب دفن کرده بودند، جوی را بسته بودند و در دل آن گور وی را حفر کرده بودند واو را با لباس در آنجا دفن کرده بودند و آب بر آن روان کرده بودند به نزد گازری که آنجا بود. پس او دستمزدی طلبید که محل زید را نشان دهد که نشان داد که او را برون آوردند و سرش را بریدند و پیکرش را آویختند و بگفتند تا شبانگاه وی را مراقبت کنند که فرودش نیارند و مدتها مراقبتش می‌کردند.

گویند: از جمله مراقبان وی، زهیر بن معاویه، ابو خیثمه، بود، سر زید را پیش هشام فرستادند که دستور داد آنرا بر در شهر دمشق نهادند سپس آنرا سوی مدینه فرستاد و پیکر همچنان آویخته بود تا هشام بمرد پس از آن ولید بگفت تا آنرا فرود آوردند و بسوختند.

گویند: حکیم بن شریک بود که به خبرچینی زید پیش یوسف رفته بود.

ابو عبیده، معمر بن مثنی، در باره یحیی بن زید گوید: وقتی زید کشته شد یکی از مردم بنی اسد پیش یحیی آمد و گفت: «پدرت کشته شد، مردم خراسان شیعیان شمایند، رای درست این است که آنجا روی.»

یحیی گفت: «چگونه توانم رفت؟»

گفت: «نهان می‌شوی تا از جستجوی تو بازمانند، آنگاه برون می‌شوی.»

گوید: مرد اسدی یحیی را یک شب به نزد خویش مخفی داشت پس از آن بترسید و پیش عبد الملک بن بشر بن مروان رفت و گفت: «زید با تو، خویشاوندی نزدیک داشت و حق وی بر تو واجب است.»

گفت: «آری و بخشش وی به پرهیز کاری نزدیکتر بود.»

گفت: «زید کشته شد و اینک پسر وی جوانی است نوسال و بی‌گناه، اگر یوسف بن عمر جایش را بداند او را می‌کشد، وی را پناهی کن و به نزد خویش مخفی بدار.»

گفت: «بله و با حرمت.»

گوید: پس یحیی را پیش عبد الملک برد که به نزد خویش نهان کرد، خبر به یوسف رسید و کس پیش عبد الملک فرستاد که خبر یافته‌ام که این جوان پیش تو است، به خدا قسم اگر او را پیش من نیاری درباره تو به امیر مؤمنان می‌نویسم.

عبد الملک بدو گفت: «باطل و نادرست شنیده‌ای من کسی را که بر سر قدرتم با من منازعه می‌کند و بیشتر از حق من از آن ادعا می‌کند نهان می‌دارم؟ گمان نداشتم که چنین چیزی را بر ضد من بپذیری و به گوینده آن گوش فرا دهی.»

یوسف گفت: «به خدا ابن بشر راست می‌گوید، او کسی نبوده که چنین کسی را نهان بدارد و مخفی کند» و از جستجوی یحیی بازماند.

گوید: و چون جستجو متوقف ماند، یحیی با تنی چند از زیدیان سوی خراسان رفت.

گوید: از پس کشته شدن زید، یوسف در کوفه سخن کرد و گفت: «ای مردم کوفه، یحیی بن زید در اطاق زنان شما جا به جا می‌شود، چنانکه پدرش می‌شده بود، به خدا اگر ببینمش خایه‌هایش را می‌کشم، چنانکه خایه‌های پدرش را کشیدم.»

از یکی از مردم انصار آورده‌اند که گوید: وقتی به سال صد و بیست و سوم سر زید را به مدینه آوردند و بیاویختند یکی از شاعران انصار بیامد و مقابل آن بایستاد و شعری گفت به این مضمون:

«ای پیمان شکن

بدانچه خوش نداشتی، راضی باش

عهد و پیمان را شکستی

و کار تو تازه نبود

شیطان که ترا آرزومند کرده بود
به وعده وفا نکرد»
گوید: بدو گفتند: «وای تو، با کسی همانند زید چنین می‌گویی؟»
گفت: «امیر خشمگین است، خواستم خشنودش کنم.»
یکی از شاعران به جواب وی شعری گفت به این مضمون:
«ای شاعر بد
حقا که دروغزن شده‌ای
چگونه به فرزند پیمبر ناسزا می‌گویی
که دوست خود را خشنود کنی
خدایت صبح و شب قرین رسوایی بدارد
و تردید نیست که به روز حشر
جای تو جهنم است»

گویند: خراش بن حریث شیبانی، سالار نگهبانی یوسف بن عمر بود وهم او بود که قبر زید را شکافت و او را بیاویخت و سید شعری گفت به این مضمون:

«شبم به بی‌خوابی گذشت
چشمم بیدار بود و به نظم
سخنی گفتم
و حیرتی در از داشتم
که خدای حوشب و خراش و مزید را
و یزید را نیز
که سرکش‌تر و لجوج‌تر بود
لعنت کند
هزار هزار و هزار هزار
لعنت ابدی
که آنها با خدای پیکار کردند
و محمد را آزار کردند
و از سر لجاج
در خون زید پاک
همدستی کردند

سپس او را کشته و برهنه
برداری برآوردند
ای خراش پسر حوشب
تو فردا از همه کسان
تیره‌روزتر خواهی بود»

ابو مخنف گوید: وقتی یوسف، زید بن علی را کشت بیامد و وارد کوفه شد و به منبر رفت و گفت: «ای مردم شهر خبیث به خدا من از مشکل وانمیمانم مرا با سر و صدا از جای نمیبرند و از گرگ نمی‌ترسانند. ابدا مرا بازوی محکم داده‌اند، خبر دار ای مردم کوفه! از حقارت و زبونی، نه مقـرری پـیش مـا داریـد نـه روزی. آهنگ آن داشتم که ولایتتان را و خانه‌هایتان را ویران کنم و اموالتان را بگیرم، به خدا هر وقت بر این منبـر بالا آمده‌ایم چیزهایی را که خوش ندارید به گـوش شـما رسـانیده‌ام کـه شـما اهـل سرکشـی و مخالفتیـد. هیچکس از شما نیست که با خدا و پیمبر خدای پیکار نکرده باشد بجز حکیم بـن شـریک محـاربی. از امیـر مؤمنان خواستم که در باره شما اجازه‌ام دهد، اگر اجازه داده بود جنگاورانتـان را مـی‌کشـتم و فرزنـدانتان را اسیر می‌کردم.»

در این سال کلثوم بن عیاض قشیری که هشام بن عبد الملک او را با سپاه شام سوی افریقیه فرستاده بود کشته شد که در آنجا فتنه بربران رخ داده بود.

و هم در این سال عبدالله بطال و گروهی از مسلمانان به سرزمین روم کشته شدند.

و هم در این سال فضل بن صالح و محمد بن ابراهیم عباسی علی تولد یافتند.

وهم در این سال، یوسف بن عمر، ابن شبرمه را به سیستان فرستاد و ابـن ابـی لیلـی را بـه کـار قضـا گماشت.

در این سال محمد بن هشام مخزومی سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده‌اند، واقدی و دیگران نیـز چنین گفته‌اند.

در این سال عاملان ولایتها، همان عاملان سال پیش بودند که پیش از این یادشان کردیم. جـز اینکـه قاضی کوفه در این سال، چنانکه گفته‌اند، محمد بن عبد الرحمن بن ابی لیلی بود.

پس از آن سال صد و بیست و سوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و بیست و سوم رخ داد

از جمله حوادث سال صلحی بود که میان مردم سغد و نصر بن سیار رخ داد.

سخن از خبر صلح سغد و سبب آن

علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی در ایام ولایتداری اسد، خاقان کشته شـد، ترکـان پراکنده شدند و به غارت همدیگر پرداختند و مردم سغد طمع آوردند که به آنجا بازگردند و گروهـی از آنهـا

سوی چاچ رفتند و چون نصر بن سیار ولایتدار شد، کس فرستاد و آنها را دعوت کرد که به ولایت خویش باز گردند و با آنچه می‌خواستند موافقت کرد.

گوید: شرایطی داشته بودند که امیران خراسان نپذیرفته بودند از جمله اینکه کسی را که مسلمان بوده بود و از اسلام بگشته بود عقوبت نکنند. و در مورد قرض کسی از آنها باز خواست نکنند. و تعهدنامه[۱] بیت المال را از آنها مطالبه نکنند. و اسیران مسلمان را، جز به حکم قاضی و شهادت عادلان از آنها نگیرند.

گوید: مسلمانان این را بر نصر عیب گرفتند و با وی سخن کردند نصر گفت: «به خدا اگر آنچه را که من از صولت و غلبه آنها بر مسلمان دیده‌ام دیده بودید بر این اعتراض نمی‌کردید.»

گوید: آنگاه در این باره یکی را پیش هشام فرستاد و چون فرستاده آنجا رسید، هشام نخواست کار نصر را تأیید کند. فرستاده گفت: «ای امیر مؤمنان، جنگ و صلح مارا آزموده‌ای، هر کدام را خواهی برگزین.»

گوید: هشام خشم آورد، ابرش کلبی گفت: «ای امیر مؤمنان، این قوم را تحبیب کن و از آنها تحمل کن که غلبه‌ای را که بر مسلمانان داشته‌اند دانسته‌ای» و هشام آنچه را نصر خواسته بود، تأیید کرد.

در این سال، یوسف بن عمر، حکم بن صلت را پیش هشام بن عبد الملک فرستاد و تقاضا کرد خراسان را بدو پیوسته کند. و نصر بن سیار را معزول کند.

سخن از اینکه چرا یوسف پیوسته شدن خراسان را خواست و چگونگی کار؟

علی، به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی ولایتداری نصر بن سیار به درازا کشید و خراسان مطیع وی شد، یوسف بن عمر از روی حسد وی به هشام بن عبد الملک نوشت که خراسان آشفته است، اگر رای امیر مؤمنان باشد آن را ضمیمه عراق کند که حکم بن صلت را آنجا فرستم که باجنید بوده و کارهای معتبر آنها را عهده کرده و ولایت امیر مؤمنان را به حکومت معمور داشته. حکم بن صلت را به نزد امیر مؤمنان فرستادم که مردی است ادیب[۲] و خردمند و نیکخواهی وی در مورد امیر مؤمنان همانند نیکخواهی و دوستی ما با این خاندان است.

گوید: وقتی نامه وی به هشام رسید به دار الضیافه فرستاد و مقاتل بن علی سغدی را آنجا یافت که وی را بیاوردند. بدو گفت: «از مردم خراسانی؟»

گفت: «آری، و همراه ترکان بودم.»

گوید: و چنان بود که وی با یکصد و پنجاه کس از ترکان پیش هشام آمده بود.

هشام گفت: «حکم بن صلت را می‌شناسی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «در خراسان چه کاری داشت؟»

---

۱. کلمه متن: قباله.

۲. کلمه متن.

گفت: «عامل دهکده‌ای بود به نام فاریاب که هفتاد هزار خراج آن بود و حارث ابن سریج اسیرش کرد.»

گفت: «وای تو، چگونه از چنگ وی خلاصی یافت؟»

گفت: «گوش او را مالید وسیلی به سرش زد و ولش کرد.»

گوید: پس از آن حکم با خراج عراق بیامد و هشام او را نکو دیدار و زبان آور دید و به یوسف نوشت: «حکم آمد، چنان بود که وصف کرده بودی، در قلمرو تو جای کافی برای او هست، مرد کنانی را به کارش واگذار.»

در این سال، نصر بار دوم به غزای فرغانه رفت و مغراء بن احمر را به عراق فرستاد که به نزد هشام از او بدگویی کرد.

سخن از خبر مغراء بن احمر و عمل هشام و یوسف در باره او

گویند که نصر وقتی از غزای دوم فرغانه بازگشت، مغراء بن احمر را با گروهی سوی عراق فرستاد، یوسف بن عمر بدو گفت: «ای پسر احمر، ای مردم قیس ابن اقطع بر قدرت شما تسلط یافته»، سپس گفت: «وقتی پیش امیر مؤمنان رفتی شکمش را پاره کن»

گوید: وقتی پیش هشام رسیدند، از کار خراسان از آنها پرسید مغراء سخن کرد، حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه از یوسف بن عمر به نیکی یاد کرد.

هشام گفت: «وای تو، از خراسان بگوی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، سپاهی براتر و دلیرتر از آنها نداری، عقابان آسمانند سوارانی همانند پیل، با لوازم و عده کافی، اما قوم بی سردار.»

گفت: «وای تو، پس مرد کنانی چه می‌کند؟»

گفت: «از فرط پیری، پسر خود را نمی‌شناسد.»

گوید: اما هشام سخن او را نپذیرفت و کس به دار الضیافه فرستاد که شبیل ابن عبد الرحمن مازنی را بیاوردند. هشام بدو گفت: «با من از نصر سخن کن.»

گفت: «نه چندان پیر است که از خرفی وی بیم باید کرد و نه چندان جوان که از بی‌خردی وی ترس باید داشت، مجرب است و تجربه آموز، پیش از ولایتداری خویش عامل بیشتر مرزها و جنگهای خراسان بوده است.»

گوید: این را برای یوسف نوشتند، یوسف مراقبان نهاد و چون فرستادگان به موصل رسیدند، راه برید را رها کردند و بی‌آرام، راه پیمودند تا به بیهق رسیدند. گفته شبیل را برای نصر نوشته بودند، ابراهیم بن بسام نیز جزو فرستادگان بود، یوسف با وی مکاری کرد و بدو خبر داد که نصر مرد. و نیز بدو خبر داد که حکم بن

صلت را ولایتدار خراسان کرده است، و ابراهیم همه کار خراسان را برای وی تقسیم کرد، و چون ابراهیم بن زیاد فرستاده نصر پیش وی آمد بدانست که یوسف با وی مکاری کرده و گفت: «یوسف نابودم کرد.»

گویند: «نصر، مغراء را به رسالت فرستاد، حملهٔ بن نعیم کلبی را نیز با وی همراه کرد. وقتی پیش یوسف رسیدند، یوسف مغراء را تطمیع کرد که اگر نصر را به نزد هشام کاستی دهد، او را ولایتدار سند می کند.

راوی گوید: وقتی پیش هشام رسیدند، مغراء از تدبیر و دلیری و کاردانی نصر سخن آورد، و در این باب پرگویی کرد. سپس گفت: «اگر خدا یک چیز را برای وی به جا نهاده بود.»

هشام راست نشست و گفت: «چی؟»

گفت: «کسی را جز به قد و قواره نمی‌شناسد و تا بدو نزدیک نشود، مطلبش را نمی‌فهمد و صدایش را به زحمت می‌شنود، به سبب ضعف پیری.»

گوید: حمله کلبی برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان به خدا دروغ گفت، وی چنان که او می‌گوید نیست»

هشام گفت: «نصر چنین نیست که او وصف می‌کند، این کار یوسف بن عمر است از روی حسد با نصر.»

گوید: و چنان بود که یوسف به هشام نامه نوشته بود و از کهنسالی نصر و ضعف وی سخن آورده بود و از سلم بن قتیبه یاد کرده بود. هشام بدو نوشت که از گفتگوی مرد کنانی دست بدار. و چون مغراء به نزد یوسف رسید بدو گفت: «منت نصر را نسبت به من دانسته‌ای، در باره وی چنان کرده‌ام که می‌دانی، برای من در مصاحبت وی خیری نیست و جای من در خراسان نیست، بگوی تا من اینجا بمانم.»

گوید: یوسف به نصر نوشت که نام وی را بدینجا انتقال دادم، کسان وی را که آنجا هستند پیش من فرست.

گویند: وقتی یوسف به مغراء گفت که از نصر عیب گویی کند گفت: «چگونه عیب او بگویم که منت و نیکی‌های وی را نسبت به من و قومم دانسته‌ای؟» اما یوسف همچنان اصرار کرد که مغراء گفت: «از چه چیزش عیب بگویم، از تجربه‌اش یا از اطاعتش یا اقبالش یا حسن سیاستش؟»

گفت: «فرتوتیش را عیب بگیر.»

راوی گوید: وقتی مغراء به نزد هشام رفت، سخن کرد و از نصر به بهترین وجهی یاد کرد، آنگاه در آخر سخن خویش گفت: «اگر ...»

هشام راست نشست و گفت: «اگر چی؟»

گفت: «اگر زمانه کارش را نساخته بود.»

گفت: «وای تو چه شده؟»

گفت: «کسی را نمی‌شناسد جز از نزدیک، آن هم از روی صدا، از غزا و سواری وامانده.»

گوید: این بر هشام ناگوار آمد، آنگاه حملهٔ بن نعیم سخن گفت.

گوید: و چون گفته مغراء به نصر رسید، هارون بن سیاوش را سوی حکم بن نمیله فرستاد که در محل سراجان بود و سپاه را از نظر می‌گذرانید که وی را از تشکش فرو کشید و پرچمش را بر سرش شکست و تشکش را به صورتش زد و گفت: «خدا با مردم خیانتکار چنین می‌کند.»

حارث بن افلح گوید: وقتی نصر ولایتدار خراسان شد مغراء بن احمر نمیری و حکم بن نمیله را تقرب داد. مغراء بن احمر سر مردم قنسرین بود، نصر وی را برگزید و منزلتش را بالا برد و واسطه امور خویش کرد پسر عموی وی حکم بن نمیله را نیز عامل گوزگان کرد، آنگاه بر مردم بیرون شهر گماشت. پدرش نیز در بصره به کار مردم بیرون شهر گماشته بود که عکابهٔ بن نمیله پس از او بود.

گوید: نصر، هیئتی از مردم شام و خراسان را فرستاد و مغراء را سالارشان کرد، حملهٔ بن نعیم نیز جزو هیئت بود. پس از آن نصر، نسبت به قیسیان خشمگین شد و از آنچه مغراء کرده بود سخت آشفته خاطر شد.

گوید: ابو نمیله، صالح ابار، وابسته بنی عبس، با یحیی بن زید قیام کرده بود و پیوسته با وی بود تا در گوزگان کشته شد به همین سبب نصر از او آزرده خاطر بود، صالح پیش عبیدالله بن بسام ندیم نصر رفت و شعری خواند به این مضمون:

«در مشکلی بودم حیرت زده و غمین
و عبیدالله مشکل مرا از پیش برداشت
ندایش دادم و با خوشرویی
به اوج بزرگواری رسید
چونان آغاز بدر که ظلمات را روشن می‌کند»
... تا آخر ...

گوید: عبیدالله، ابو نمیله را پیش نصر برد که گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، من دستخوش ضعفم، اگر رای تو باشد روایتگر مرا اجازه دهی و نصر اجازه داد که شعر وی را خواند به این مضمون:

«کلبی توفیق یافت اما
مغراء در کوشش خود سفلگی کرد
نمیر بیان کن و باز بیان کن
که مغراء برده زاده است
یا پسر آزاده؟
اگر از شما باشد خیانت و کفران

از خصایل بزرگان نیست
و اگر ریشه او از برده باشد
از خیانت وی بر شما ناروایی نرفته.»
تا آخر ...

و چون شعر را به سر برد نصر گفت: «راست گفتی» آنگاه قیسیان سخن آوردند و عذر خواستند.

گوید: نصر قیسیان را خوار کرده و دور کرد به سبب آنچه مغراء کرده بود یکی از شاعران در این باب شعری گفت به این مضمون:

«خدا بزرگان را منفور شما داشته
چنانکه رحمان قیسیان را منفور نصر داشت.»

در این سال یزید بن هشام، سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده‌اند. واقدی نیز چنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند که پیش از این یادشان کرده‌ام.

آنگاه سال صد و بیست و چهارم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال صد و بیست و چهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که جمعی از شیعیان بنی عباس به کوفه آمدند و آهنگ مکه داشتند. و نیز به گفته بعضی سیرت نویسان، بکیر بن ماهان، ابومسلم دعوتگر عباسیان را از عیسی بن معقل عجلی خرید.

سخن از اینکه چرا بکیر بن ماهان ابومسلم را خرید؟

در این باب اختلاف کرده‌اند: طلحه سلمی گوید: بکیر بن ماهان دبیر یکی از عاملان سند به کوفه آمد و در آنجا (شیعیان عباسی) در خانه‌ای فراهم آمدند و کارشان فاش شد که آنها را گرفتند. بکیر زندانی شد و دیگران را رها کردند. ابو عاصم یونس با عیسی بن معقل عجلی در زندان بود، ابومسلم نیز با عیسی بود که خدمت او می‌کرد.

بکیر آنها را دعوت کرد که مسلک وی را پذیرفتند، به عیسی بن معقل گفت: «این پسر کیست؟»

گفت: «مملوک است.»

گفت: «او را می‌فروشی؟»

گفت: «از آن تو باشد.»

گفت: «خوش دارم که بهای او را بگیری.»

گفت: «به هر بها که خواهی از آن تو باشد.»

گوید: پس بکیر چهار صد درم بدو داد. وقتی از زندان درآمدند ابومسلم را پیش ابراهیم فرستاد که ابراهیم او را به موسی سراج داد که به نزد وی به استماع و حفظ کردن پرداخت. پس از آن سرانجام وی چنان شد که به خراسان افتاد.

به قولی دیگر: به سال صد و بیست و چهارم، سلیمان بن کثیر و مالک بن هیثم و لاهز بن قریظ و قحطبهٔ بن شبیب از خراسان بیامدند و آهنگ مکه داشتند و چون به کوفه رسیدند پیش عاصم بن یوسف عجلی رفتند که به تهمت دعوت برای بنی عباس به زندان بود. عیسی و ادریس هردوان پسر معقل نیز با وی بودند که یوسف بن عمر جزو دیگر عاملان خالد بن عبدالله آنها را به زندان کرده بود. ابومسلم نیز با آنها بود که خدمتشان می‌کرد. در او آثار لیاقت دیدند، پرسیدند: «این کیست؟»

گفتند: «این جوانی است از محله سراجان که همراه ماست.»

گوید: و چنان بود که ابومسلم می‌شنید که عیسی و ادریس در این مسلک سخن می‌کردند و چون سخنشان را می‌شنید می‌گریست. و چون این را از او بدیدند به مسلک خویش دعوتش کردند که پذیرفت.

در این سال سلیمان بن هشام به غزای تابستانی رفت و با الیون شاه روم تلاقی کرد و با سلامت و غنیمت باز آمد.

و هم در این سال به گفته واقدی محمد بن علی بن عبدالله بن عباس درگذشت.

در این سال، محمد بن هشام سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده‌اند واقدی نیز چنین گفته است.

در این سال عبد العزیز بن حجاج بن عبد الملک به حج رفت زنش ام سلمه دختر هشام بن عبد الملک نیز با وی بود.

یزید، وابسته ابو الزناد گوید: محمد بن هشام را دیدم بر در ام سلمه که سلام می‌گفت و هدایای بسیار وی بر در بود. عذرگویی می‌کردم و ام سلمه نمی‌پذیرفت چندان که داشت از پذیرفته شدن هدیه خویش نومید می‌شد، آنگاه بگفت تا هدیه‌ها را بگرفتند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صد و بیست و دوم و سال صد و بیست و سوم بودند که از پیش یادشان کرده‌ایم.

آنگاه سال صد و بیست و پنجم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و بیست و پنجم بود

از جمله حوادث سال غزای تابستانی نعمان بن یزید بن عبدالملک بود.

وفات هشام بن عبد الملک بن مروان نیز در همین سال بود که به گفته ابو معشر شش روز رفته از ماه ربیع الآخر بود. بنا بر این خلافت وی به قول همگان نه سال بود، بعلاوه هفت ماه و بیست و یک روز به گفته مداینی و ابن کلبی، و هشتماه و نیم به گفته ابو معشر و هفت ماه و ده روز به گفته واقدی.

درباره مدت سنش اختلاف کرده‌اند.

هشام بن محمد کلبی گوید: به وقت وفات پنجاه و پنج ساله بود.

بعضی دیگر گفته‌اند: به وقت وفات پنجاه و دو سال داشت.

به گفته محمد بن عمر: هشام به وقت وفات پنجاه و چهار ساله بود. وفات وی در رصافه رخ داد. قبرش نیز آنجاست. کنیه‌اش ابو الولید بود.

سخن از سبب وفات هشام بن عبد الملک

سالم ابو العلاء گوید: روزی هشام بن عبد الملک برون شد که افسرده بود و این را از چهره او می‌شد دانست. لباسش آویخته بود عنان اسبش را رها کرده بود، لختی برفت، آنگاه متوجه شد و لباس خویش را فراهم آورد و عنان اسب خویش را بگرفت و به ربیع گفت: «ابرش را بخوان.»

گوید: ابرش خوانده شد و هشام میان من و ابرش روان شد. ابرش گفت: «ای امیر مؤمنان، چیزی از تو دیدم که مرا غمین کرد.»

گفت: «چه دیدی؟»

گفت: «دیدمت به حالتی برون آمدی که مرا غمین کرد.»

گفت: «وای تو ای ابرش چگونه غمین نباشم در صورتی که اهل دانش گفته‌اند که من تا سی و سه روز دیگر خواهم مرد.»

سالم گوید، به خانه رفتم و در کاغذی نوشتم که امیر مؤمنان به روز فلان و فلان می‌پنداشت که پس از سی و سه روز سفر می کند.»

گوید: و چون شبی که سی و سه روز به سر می‌رسید در رسید ناگهان خادمی در زد و گفت: «پیش امیر مؤمنان بیا و دوای درد گلو را همراه بیار.»

گوید: یک بار درد گلو گرفته بود که معالجه کرد و بهی یافت. برفتم و دوا را همراه بردم که با آن غرغره کرد و درد سخت‌تر شد. آنگاه آرام گرفت.

هشام به من گفت: «ای سالم دردی که داشتم کمی آرام گرفت، پیش کسان خویش بازگرد و دوا را پیش من واگذار.»

گوید: برفتم و چیزی نگذشته بود که شنیدم بر او شیون می‌کردند و گفتند: «امیر مؤمنان درگذشت.»

گوید: خزینه داران درها را ببستند، ظرفی می‌خواستند که برای غسل وی آب در آن گرم کنند و نیافتند، عاقبت ظرفی از همسایه‌ای عاریه گرفتند و یکی از کسانی که آنجا حضور داشت گفت: «این برای کسی که عبرت گیر باشد، عبرت آموز است.»

گوید: وفات هشام به سبب درد گلو بود و چون درگذشت پسرش مسلمهٔ بن هشام بر او نماز کرد.

سخن از بعضی روشهای هشام

عقال بن شبه گوید: پیش هشام رفتم، قبایی سبز از پوست فنک به تن داشت، مرا سوی خراسان می‌فرستاد و داشت به من سفارش می‌کرد و من قبا را می‌نگریستم که دریافت و گفت: «چه می‌بینی؟»

گفتم: «پیش از آنکه عهده دار خلافت شوی قبای فنک سبزی به تن تو دیده بودم، داشتم تأمل می‌کردم که این همانست یا غیر آن است؟»

گفت: «قسم به خدایی که جز او خدایی نیست این همانست که قبایی جز این ندارم، این مال که می‌بینید فراهم می‌کنم و حفاظت می‌کنم، از آن شماست.»

گوید: عقال جزو اطرافیان هشام بود، شبه پدر عقال جزو اطرافیان عبد الملک ابن مروان بوده بود. عقال می‌گفت: «به نزد هشام رفتم و او را مردی دیدم پر از عقل.»

مروان بن شجاع گوید: جزو اطرافیان محمد بن هشام بن عبد الملک بودم، روزی مرا پیش خواند که به نزد وی رفتم، خشمگین بود و دریغ می‌گفت.

گفتم: «چه شده؟»

گفت: «یک مرد نصرانی سر غلام مرا شکسته» و او را ناسزا گفتن گرفت.

گفتمش: «آرام باش.»

گفت: «چه بایدم کرد؟»

گفتم: «قضیه را به نزد قاضی می‌بری.»

گفت: «جز این کاری نمی‌شود کرد؟»

گفتم: «نه.»

گوید: خواجه‌ای از آن وی گفت: «من حسابش را می‌رسم» و برفت و نصرانی را تازیانه زد. هشام خبر یافت و خواجه را خواست که به محمد پناهنده شد. محمد بن هشام می‌گفت: «به تو دستور ندادم.»

خواجه می‌گفت: «جرا، به خدا دستورم دادی»

گوید: عاقبت هشام خواجه را تازیانه زد و پسر خویش را ناسزا گفت.

علی گوید: در ایام هشام کسی بجز مسلمهٔ بن عبد الملک با دنباله (موکب) سوار نمی‌شد.

گوید: یک روز هشام، سالم را دید که با دنباله می‌رفت که او را توبیخ کرد گفت: «هر وقت با دنباله بروی به من خواهند گفت.» و چنان شد که یک مرد بیگانه می‌آمد و با وی به راه می‌افتاد سالم توقف می‌کرد و می‌گفت: «چه می‌خواهی؟» و نمی‌گذاشت با وی راه رود. و سالم چنان بود که گویی او هشام را به زمامداری رسانیده بود.

گوید: هر کس از بنی مروان که مقرری می‌گرفت می‌باید به غزا رود. بعضی از آنها شخصا به غزا می‌رفتند و بعضی دیگر کسی را به جای خویش می‌فرستادند.

گوید: هشام بن عبد الملک را غلامی بود به نام یعقوب که مقرری هشام را می‌گرفت، دویست دینار و یک دینار، که یک دینار علاوه بود. مقرری را می‌گرفت و به غزا می‌رفت و چنان بود که کسان، خویشتن را جزو دستیاران دیوان می‌کردند که ماندنشان روا شود و غزا از آنها برداشته شود. داود و عیسی پسران علی بن عبدالله ابن عباس که از یک مادر بودند در عراق به دستیاری بودند. خالد بن عبدالله در کار مشرق بود و پیش وی ببودند و جایزه‌شان می‌داد و اگر جز این بود نمی‌توانست نگاهشان بدارد، آنها را جزو دستیاران نهاد که ندیم شدند و با وی به گفتگو و صحبت می‌نشستند.

گوید: هشام ملکی را به یکی از وابستگان خویش سپرد که آنرا آباد کرد و دخلی بزرگ آورد. باز آنرا آباد کرد و دخل دو برابر شد که آنرا با پسر خویش فرستاد که پیش هشام آورد و خبر ملک را با وی بگفت که برای وی پاداش خیر خواست و چون او را گشاده روی دید گفت: «ای امیر مؤمنان مرا حاجتی هست.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «ده دینار بر مقرریم افزوده شود»

گفت: «شما چنان می‌پندارید که ده دینار اضافه مقرری به قدر یک بادام است نه، به دینم قسم نمی‌کنم.»

عبدالله بن علی گوید: دیوانهای بنی مروان را فراهم آوردم و دیوانی بهتر و به صلاح عامه و سلطان نزدیکتر از دیوان هشام ندیدم.

غسان بن عبد الحمید گوید: هیچیک از بنی مروان در کار یاران و دیوانهای خویش دقیقتر و کنجکاوتر از هشام نبودند.

حماد ابح گوید: هشام به غیلان گفت: «وای تو ای غیلان، کسان در باره تو بسیار سخن می‌کنند. در کار تو مناقشه کنیم، اگر حق باشد پیرو تو شویم و اگر باطل باشد از آن چشم بپوشی.»

گوید: هشام، میمون بن مهران را خواست تا با وی سخن کند، میمون بدو گفت: «پرسش کن که وقتی بپرسند به قوت نزدیکتر است.»

گفت: «آیا خدا می‌خواست که عصیانش کنند؟»

میمون گفت: «آیا به خلاف خواست وی عصیانش می‌کنند؟»

غیلان خاموش ماند. هشام بدو گفت: «پاسخش گوی» اما پاسخ او را نگفت.

هشام گفت: «خدا از من در نگذرد اگر از او درگذرم» و بگفت تا دو دست و دو پای او را ببرند.

بشر غلام هشام گوید: یکی را پیش هشام آوردند که بنزد وی کنیزان آوازه خوان و شراب و بربط یافته بودند. گفت: «طنبور را بر سر وی بشکنید.» و او را بزد که پیر مرد بگریست.

بشر گوید: وی را تسلیت دادم و گفتم: «صبوری کن»

گفت: «پنداری برای آن می‌گریم که مرا زده‌اند؟ برای آن می‌گریم که بربط را تحقیر کرد و آن را طنبور نامید.»

گوید: یکی با هشام درشتی کرد، گفت: «حق نداری با امام خویش درشتی کنی.»

گوید: هشام یکی از فرزندان خویش را می‌جست که در نماز جمعه حاضر نشده بود. گفت: «چرا به نماز نیامده بودی؟»

گفت: «اسبم سقط شده بود؟»

گفت: «نمی‌توانستی پیاده بیایی که نماز جمعه را ترک کردی؟» و یک سال به او اسب نداد.

گوید: سلیمان بن هشام به پدر خویش نوشت: «استرم از بردن من فرومانده، اگر رأی امیر مؤمنان باشد مرا اسبی فرماید.»

گوید: هشام بدو نوشت: «امیر مؤمنان نامه ترا با آنچه از ضعف مرکب خویش یاد کرده بودی فهم کرد، امیر مؤمنان پندارد این به سبب آنست که مراقب علف آن کمتر بوده‌ای و علف آن تباه می‌شود. مرکب خویش را شخصا مراقبت کن و امیر مؤمنان نیز در کار مرکوب تو اندیشه خواهد کرد.»

گوید: یکی از عاملانش بدو نوشت: «یک سبد زردآلو برای امیر مؤمنان فرستاده‌ام امیر مؤمنان وصول آنرا بنویسد.»

هشام بدو نوشت: «زردآلوها که فرستاده بودی به امیر مؤمنان رسید و آن را پسندید. برای امیر مؤمنان باز هم از آن بفرست و ظرف را محکم کن.»

گوید: به یکی از غلامان خویش نوشت: «قارچهایی که برای امیر مؤمنان فرستاده بودی رسید که چهل تا بود، بعضی از آن تباه شده بود و این تباهی از داخل ظرف آمده بود. وقتی قارچ برای امیر مؤمنان می‌فرستی داخل ظرفی را که قارچ در آن می‌نهی از ریگ به خوبی پر کن تا تکان نخورد و به هم نمالد.»

حارث بن ابی یزید گوید: غلامی از آن هشام مرا گفت: یکی از غلامان هشام که به یکی از املاک وی گماشته بود، دو پرنده ظریف به نزد من فرستاد. پیش وی رفتم، در حیاط خانه به تختی نشسته بود، گفت: «در خانه رهاشان کن.»

گوید: رهاشان کردم. بدان نگریست. گفتم: «ای امیر مؤمنان جایزه من؟»

گفت: «وای تو، جایزه دو پرنده چه مقدار است؟»

گفتم: «هر چه باشد.»

گفت: «یکیشان را بگیر.»

گوید: در خانه به دنبالشان دویدم.

گفت: «چه می‌کنی؟»

گفتم: «می‌خواهم بهترین را برگزینم.»

گفت: «بهتر را می‌گیری و بدتر را برای من مـی‌نهـی، ولشـان کـن، چهـل درم یـا پنجـاه درم بـه تـو می‌دهم.»

گوید: زمینی به تیول هشام داده شده بود که آن را دورین می‌گفتند. کس برای تصرف آن فرستاد که معلوم شد ویران است. به ذوید که دبیری بود در شام گفت: «وای تو تدبیر چیست؟»

گفت: «چه به من می‌دهی؟»

گفت: «چهار صد دینار.»

گوید: پس دبیر نوشت: دورین و دهکده‌های آن، و این را در دیوانهـا ثبـت کـرد و هشـام چیـز بسـیار گرفت.

گوید: وقتی هشام به خلافت رسید ذوید به نزد وی رفت، هشام گفت: «دورین و دهکـده‌هـای آن! بـه خدا هرگز عهده دار کاری از جانب من نشوی» و او را از شام برون کرد.

ولید بن خلید گوید: هشام بن عبد الملک مرا دید که بر یک یابوی طخاری بودم، گفت: «ای ولید پسر خلید، این یابو چیست؟»

گفتم: «جنید آنرا به من داده.»

گوید: به من حسد آورد و گفت: «به خدا مرکبان طخاری بسیار شده وقتی عبد الملک در گذشت میان اسبان وی بجز یک یابوی طخاری ندیدیم که پسران عبد الملک بر سر آن رقابت داشتند که کدامشـان آنـرا بگیرد و هر کدامشان می‌پنداشت اگر آنرا نگیرد چیزی از عبد الملک به ارث نبرده.»

گوید: یکی از خاندان مروان به هشام گفته بود: «تو که بخیل و ترسـو هسـتی چگونـه طمـع خلافـت می‌داری؟»

گفت: «چرا طمع خلافت نداشته باشم که مردی بردبارم و عفیف.»

گوید: روزی هشام به ابرش گفت: «بزان تو بچه آورده؟»

گفت: «آری به خدا»

گفت: «اما بچه آوردن بزان من تأخیر شده، ما را پیش بزان خویش بر که از شیر آن بهره گیریم.»

گفت: «خوب، آیا گروهی را از پیش بفرستم؟»

گفت: «نه»

گفت: «سراپرده‌ای از پیش بفرستم که برای ما بپا شود؟»

گفت: «آری»

گوید: پس ابرش دو کس را با سراپرده‌ای فرستاد که بپاشد، هشام و ابرش بیامدند، کسان نیز بیامدنـد، هشام و ابرش هر کدام بر کرسی‌ای بنشستند و به هر یک از آنها بزی داده شد. هشام بز را به دست خـویش

بدوشید و گفت: «ای ابرش یاد بگیر» من به هنگام دوشیدن بس[1] نگفتم.» آنگاه بگفت تا مقداری خاکستر آوردند و خمیر کردند. به دست خویش آتش روشن کرد و آنرا آماده کرد. آنگاه خاکستر خمیر شده را بیفکند و آنرا با چنگک زیر و رو می‌کرد و می‌گفت: «ابرش همراهی مرا چگونه می‌بینی» تا وقتی آماده شد و آنرا برون آورد و با چنگک می‌زد، و می گفت: «پیشانیت! پیشانیت.» و این سخنی است که کودکان گویند وقتی که برای آنها بر خاکستر نان می پزند و ابرش می گفت: «آماده فرمانم، آماده فرمانم.» آنگاه غذا بخورد و کسان نیز غذا خوردند و بازگشت.

گوید: علیاء بن منظور لیثی به نزد هشام آمد و شعری خواند به این مضمون:

«وقتی آهنگ سفر کردم
علیه گفت که صحرا مایه سرگردانی است
کجا می‌روی که خاندانت همگی
از بزرگ و خردسال
بار دوش تواند؟
خردسالانی همانند جوجگان شتر مرغ
به دور از مال و از کسان.
گفتم: سوی شاه شام می‌روم
که هر بنده محتاجی سوی او می‌رود.
اگر زنده ماندم از بخشش خلیفه‌ای
که کارهای درخشان دارد
ترا توانگر میکنم.
ما کسانی هستیم که دیوانمان از یاد نرفته
و اگر بخشش خلیفه یار شود
از نو گشوده میشود.»

هشام گفت: چیزی که می‌خواستی همین بود، خوب تقاضا کردی و بگفت تا پانصد درم به او بدهند و مقرری او را بیفزود.

گوید: محمد نواده عمر بن خطاب پیش هشام آمد که بدو گفت: «به نزد من چیزی برای تو نیست.» سپس گفت: «مبادا کسی فریبت دهد و گوید: که امیر مؤمنان ترا نشناخت تو محمد نواده عمر خطابی مبادا اینجا بمانی و آنچه همراه داری خرج کنی، جایزه‌ای برای تو پیش من نیست پیش کسان خویش باز گرد.»

---

۱. صدایی که برای رام کردن حیوان به کار می‌رفت.

گوید: روزی هشام نزدیک باغی از آن خویش که زیتون داشت بایستاد، عثمان بن حیان مری نیز با وی بود عثمان ایستاده بود و سر وی مقابل سر امیر مؤمنان بود و با وی سخن می‌گفت: که صدای تکانیدن زیتون شنید. به یکی گفت: «پیش آنها برو و بگو زیتون را بچینند نتکانند که زیتون له شود و شاخه‌ها بشکند.»

گوید: هشام به حج رفت ابرش دو مخنث را گرفت که بربط همراه داشتند. هشام گفت: «به زندانشان کنید و کالایشان را که نمی‌دانم چیست بفروشید و بهای آنرا در بیت المال نهید و چون به صلاح آمدند، بهارا به آنها بدهید.»

گوید: و چنان بود که هشام بن عبد الملک در رصافه می‌ماند که از سرزمین قنسرین بود سبب ماندن وی در آنجا چنانکه از علی بن محمد آورده‌اند آن بود که خلیفگان و فرزندان خلیفگان از شهر دور می‌شدند و از طاعون می‌گریختند و در صحرا دور از کسان جای می‌گرفتند. وقتی هشام می‌خواست در رصافه جای گیرد بدو گفتند: «نرو که خلیفگان طاعون نمی‌گیرند که تا کنون خلیفه‌ای دیده نشده که طاعون گرفته باشد.»

گفت: «می‌خواهید مرا وسیله آزمایش کنید؟» و در رصافه جای گرفت که صحرا بود و در آنجا دو قصر بنیان کرد. رصافه یک شهر رومی بوده بود که رومیان آنرا بنیان کرده بودند.

گوید: هشام لوچ بود در روایت علی چنین آمده که خالد بن عبدالله، حدی[1] خوانی را پیش هشام فرستاد که شعر ابو النجم را به نزد وی خواند بدین مضمون:

«خورشید در افق
همانند دیده لوچ
رو به غروب دارد
قصد دارد اما عمل نمی‌کند.»

و هشام خشمگین شد و او را بیرون کرد.

ابو عاصم ضبی گوید: معاویه پسر هشام در عرصه[2] ابو شریک بر من گذر کرد که او را می‌نگریستم ابو شریک یکی از عجمان بود که عرصه به وی انتساب داشت. آنجا کشتزاری بود من نان می‌پختم به نزد من ایستاد گفتم: «غذا بخور» فرود آمد نان را درآوردم و در شیر نهادم که بخورد، پس از آن کسان آمدند. گفتم: «این کیست؟»

گفتند: «معاویهٔ بن هشام.»

---

۱. آوازی که به آهنگ خاص در مایه رجز برای تحریک شتران در اثنای حرکت می‌خوانند در مجالس خاص نیز خوانده می‌شد. به گفته بعضی مورخان آهنگ حدی مایه اصلی موسیقی عرب است. م.

۲. کلمه متن: رحبه.

گویند پس بگفت تا جایزه‌ای به من دادند و بر نشست. روباهی پیش روی او می‌دوید به دنبال آن تاخت. به اندازه یک میدان نرفته بود که اسبش به سر در آمد و بیفتاد که مرده او را برداشتند. هشام گفته بود: «به خدا مصمم بودم او را نامزد خلافت کنم و او دنبال روباه می‌دوید.»

گوید: معاویه پسر هشام دختر اسماعیل بن جریر را به زنی داشت با زنی دیگر و هشام بابت یک نیمه هشتم چهل هزار به آنها داد.

قحذم دبیر یوسف گوید: یوسف بن عمر مرا به نزد هشام فرستاد با یک یاقوت سرخ که دو طرف آن از کف من بیرون می‌زد و یک دانه مروارید درشت که به درشتی مانند نداشت. به نزد وی در آمدم و نزدیک او شدم اما از بلندی تخت و بسیاری تشکها صورتش را ندیدم. سنگ و دانه را گرفت و گفت: «وزن آن را نوشته‌اند؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان والا قدرتر از آن است که وزنش را بنویسند که نظیر آن پیدا نمی‌شود.»

گفت: «راست گفتی.»

گوید: یاقوت از آن رایقه کنیز خالد بن عبدالله بود که آنرا به هفتاد و سه هزار دینار خریده بود.

عمرو بن علی گوید: با محمد بن علی به خانه‌اش رفتم که به نزدیک حمام بود، بدو گفتم: «شاهی و سلطه هشام طولانی شده و نزدیک بیست رسیده، کسان گویند که سلیمان از پروردگار خویش شاهی‌ای خواست که در خور کسی پس از او نباشد و گفته‌اند که شاهی بیست ساله بود.»

به من گفت: «نمی‌دانم کسان چه می‌گویند اما پدرم به نقل از علی از پیمبر صلی الله علیه و سلم آورده که فرمود: خداوند هیچ پادشاهی را در امت پیمبری که پیش از او بوده، به مقدار عمر آن پیمبر دوام نخواهد داد.»

در این سال ولید بن یزید بن عبد الملک از پس مرگ هشام بن عبد الملک به خلافت رسید.

به گفته هشام بن محمد کلبی این به روز شنبه بود به ماه ربیع الآخر سال صد و بیست و پنجم.

اما محمد بن عمر گوید: ولید بن یزید به روز چهار شنبه شش روز رفته از ماه ربیع الآخر سال صد و بیست و پنجم به خلافت رسید. علی بن محمد نیز چنین گفته است.

خلافت ولید بن یزید بن عبد الملک بن مروان

سخن از موجباتی که ولید را به خلافت رسانید:

از پیش گفتم که چرا پدر ولید، یزید بن عبد الملک پیمان خلافت را از پس هشام بن عبد الملک برادرش، برای او نهاد. ولید بهنگامی که پدرش پیمان خلافت را به نام وی کرد، یازده سال داشت. یزید زنده بود که پسرش بیست و پنج ساله شد، و از اینکه برادرش هشام را جانشین خویش کرده بود پشیمان شد و هر وقت پسر خویش ولید را می‌دید می‌گفت: «خدا میان من و تو باشد، کی هشام را میان من و تو نهاد؟»

وقتی یزید بن عبد الملک درگذشت پسرش بیست و پنج ساله بود، وقتی هشام به خلافت رسید ولید را محترم می‌داشت و تقرب می‌داد و کارشان چنین بود تا از ولید بن یزید بی‌پروایی و شرابخوارگی نمودار شد و چنانکه در روایت جویریهٔ بن اسماء و دیگران آمده عبد الصمد بن عبد الاعلی شیبانی که ادب آموز ولید بود وی را بدین کار کشانیده بود.

ولید ندیمانی گرفته بود که هشام می‌خواست آنها را از او جدا کند و به سال صد و شانزدهم وی را به سالاری حج گماشت اما ولید سگانی در صندوقها همراه برد و چنانکه در روایت علی بن محمد آمده یکی از صندوقها از شتر بیفتاد که سگی در آن بود و تازیانه‌ها بر ضد کرایه بر به کار افتاد و او را به سختی زدند، و نیز ولید سراپرده‌ای همراه داشت که به اندازه کعبه آماده کرده بود تا بر کعبه نهاد شرابی نیز همراه برده بود می‌خواست سراپرده را بر کعبه نهد و در آن بنشیند اما یارانش او را بیم دادند و گفتند: «از کسان بر تو و خودمان بیم داریم» که آنرا به کار نبرد. تحقیر و بی اعتنایی ولید نسبت به دین نمودار شد و به گوش هشام رسید و طمع آورد که وی را خلع کند و برای خویش مسلمه بیعت گیرد می‌خواست او را به موافقت آرد که خلعش کند و برای مسلمه بیعت گیرد اما نپذیرفت. گفت: «قرار می‌دهم که از پس مسلمه خلافت از آن تو باشد» اما نپذیرفت هشام متغیر شد و او را زیان زد و محرمانه برای بیعت پسر خویش کار کرد که گروهی از او پذیرفتند.

از جمله کسانی که پذیرفتند دو دایی‌اش محمد و ابراهیم پسران هشام مخزومی بودند و پسران قعقاع بن خلید عبسی و دیگر کسان از خاصان وی.

راوی گوید: ولید در میخوارگی فرو رفت و در کار لذتجویی افراط کرد، هشام بدو گفت: «وای تو ای ولید به خدا نمی‌دانم بردین اسلامی یا نه؟ هیچ منکری نیست که بی‌پروا و علنی نکنی.»

ولید بدو شعری نوشت بدین مضمون:

«ای که از دین ما پرسانی!
ما پیرو دین ابو شاکریم
شراب را خالص می‌نوشیم
و مخلوط نیز با آب گرم
و احیانا با آب ولرم.»

گوید: هشام بر پسر خویش مسلمه که کنیه وی ابو شاکر بود خشم آورد و گفت: «ولید به سبب تو از من عیب مگیرد، در صورتی که من ترا نامزد خلافت کرده‌ام، پای بند ادب باش و به نماز جماعت حاضر شو.» و به سال صد و نوزدهم او را سالار حج کرد که وقار و نرمش و دینداری نمود و در مکه و مدینه مالهایی تقسیم کرد و وابسته‌ای از آن مردم مدینه شعری گفت: بدین مضمون:

«ای که از دین ما پرسانی؟

ما پیرو دین ابو شاکریم
که اسبان را با طنابهای آن می‌بخشد
و نه زندیق است و نه کافر.»
که در این سخن اشاره به ولید داشت.

گوید: مادر مسلمه پسر هشام ام حکیم دختر یحیی بن حکم بن ابی العاص بود، و کمیت شعری گفت: به این مضمون:

«خلافت از ولید
به پسر ام حکم انتقال می‌یابد»

گوید: خالد بن عبدالله قسری گفت: «من از خلیفه‌ای که کنیه ابو شاکر دارد بیزارم.» و مسلمهٔ بن هشام نسبت به خالد خشم آورد. و چون اسد بن عبدالله برادر خالد بمرد، ابو شاکر شعری را که نوفل هنگام مرگ اسد به هجای او و خالد گفته بود برای خالد نوشت بدین مضمون:

«خدایی که بندگان را
از اسد آسوده کرد
از خالد نیز آسوده کند و هلاکش کند
پدرش فرومایه‌ای بود
بنده زبون بندگان ناقص اندام.»

گوید: طومار را با فرستاده‌ای با اسبان برید پیش خالد فرستاد که پنداشت وی را از مرگ برادر تسلیت داده و چون مهر را بگشود در طومار بجز هجا نیافت و گفت: «تسلیتی چون این ندیده بودم.»

گوید: و چنان بود که هشام عیب ولید می‌گفت: و او را تحقیر می‌کرد چندان که سبک گرفتن وی و یارانش و کوتاهی در باره او به نهایت رسید و چون ولید چنین دید برفت و گروهی از غلامانش نیز با وی برفتند و در ازرق ما بین سرزمین بلقین و فزاره بر سر آبی به اغدف نام جای گرفت و دبیر خویش عیاض بن مسلم وابسته عبد الملک بن مروان را در رصافه به جای نهاد و گفت: «هر چه را به نزد شما رخ می‌دهد برای من بنویس.»

گوید: عبد الصمد بن عبد الاعلی را نیز با خویشتن برده بود، روزی بنوشیدند و چون شراب بگرفتشان ولید به عبد الصمد گفت: «ای ابو وهب، شعری چند بگوی.» و او اشعاری گفت: به این مضمون:

«مگر ندیده‌ای که ستاره چون برود
با شتاب سوی برج خویش باز آید
در گذرگاه خویش حیران است
که به غروبگاه رسد و آنگاه

به جستجوی طلوعگاه برآید
از کار آن شگفتی کردم
و چون نمودار شد
امیدی بر من نمودار شد
که شاید شاهی ولید نزدیک باشد
و چنان شود که بر او فراهم آید
چون خشکسالی زده که امید دارد
که روزی سیراب شود.
کارهای استوار را به او وابسته‌ایم
که شایسته آن هست.»

گوید: اشعار را نقل کردند که به هشام رسید و مقرری‌ای را که بـه ولیـد مـی‌داد بریـد و بـدو نوشـت: «شنیده‌ام که عبد الصمد را یار و هم صحبت و ندیم خویش کرده‌ای، آنچه در باره تو شنیده‌ام این را محقـق می‌دارد و ترا از بدی بری نمی‌دارم. عبد الصمد را برون کن که زشت باد و مطرود.»

گوید: ولید عبد الصمد را برون کرد و در باره وی شعری گفت: به این مضمون:

«ابو وهب را به کاری بزرگ
بلکه بیشتر از بزرگ
متهم داشته‌اند
چونان کسی که آنها را نیک می‌شناسد
شهادت می‌دهم که در باره او
دروغ گفته‌اند.»

گوید: ولید به هشام نوشت و خبر داد که عبد الصمد را بیرون کرده و از نـدیمی وی کـه خبـر آن بـه هشام رسیده بود عذر خواست و از او خواست که به ابن سهیل اجازه رفتن دهد. ابن سهیل از مردم یمن بود و چند بار ولایتدار دمشق شده بود، وی از خواص ولید بود، هشام او را تازیانه زد و تبعیـد کـرد. عیـاض بـن مسلم دبیر ولید را که دانسته بود خبرها را به ولید می‌نویسد گرفت و تازیانه بسیار زد و پشمینه بدو شـایند خبر به ولید رسید و گفت: «دیگر کی به مردم اعتماد می‌کند؟ دیگر کی نیکی می‌کند؟ پدرم این لوچ شوم را بر خاندان خویش تقدم داد، و او را ولیعهد خویش کرد. اما او با من چنان می‌کند که می‌بینید. وقتی بداند به کسی دلبستگی دارم وی را بازیچه می‌کند. به من نوشته بود: عبد الصمد را بیرون کن که بیرونش کردم بدو نوشتم که اجازه دهد ابن سهیل پیش من آید، او را تازیانه و تبعید کرد به سـبب آنکـه نظـر مـرا در بـاره او دانسته بود. می‌دانست که عیاض بن مسلم از خواص من است، وابسته من است و به نزد من محترم است که

دبیر من است. پس او را تازیانه زد و بداشت که مرا زیان بزند. خدایا مرا از شروی در پناه خویش بدار» و شعری گفت: به این مضمون:

«به مرد نعمت بخش
که نعمت به مردم ناکس دهد
بیم می‌دهم
که اگر حرمتشان کنی گردنفرازی کنند
و اگر اهانتشان کنی زبونشان خواهی دید
شما که نعمت از ما دارید
چگونه گردنفرازی می‌کنید؟
وقتی که نوبت ما شود خواهید دانست
بیندیش و اگر برای وی
مثلی به جز سگ نتوانستی یافت
همان مثل را برای او بزن
که صاحبش برای شکار چاقش کند
و چون از پس لاغری مایه گرفت بدو نازد
اما جستن وی صاحبش را زیان نزند
اما اگر او را توانست خورد
می‌خورد.»

گوید: آنگاه ولید به هشام نوشت: «آنچه را امیر مؤمنان کرد، آنچه را از من برید و آنچه را از یاران و حرم و کسان من بازگرفت، بدانستم، گمان نداشتم خدای امیر مؤمنان را به معرض این امتحان آرد، و از آن باکی ندارم. اگر ابن سهیل مرتکب چنان کاری شده باشد گورخر نیز خویش را به مقدار گرگ پندارد. عمل من در باره ابن سهیل و تقاضای صلاح او و نامه‌ای که در باره وی به امیر مؤمنان نوشتم، بدانجا نرسیده بود که امیر مؤمنان ترک من گوید. اگر این به سبب چیزی بوده که امیر مؤمنان در باره من به دل دارد، خدای چنان پیمانی برای من نهاده و چندان عمر برایم مقرر کرده و روزی نصیب کرده که هیچکس جز خدای چیزی از آن را پیش از مدت قطع نتواند کرد و چیزی از آن را تغییر نتواند داد که تقدیر خدا در باره چیزها که مردم خواهند یا نخواهند به مقدار روان می‌شود آنچه به شتاب آید تأخیر نمی‌پذیرد و آنچه مدت دارد شتاب نمی‌گیرد و مردم در این میانه یا بر ضد خویشتن مرتکب گناه خدا می‌شوند یا مستحق پاداش. امیر مومنان از همه امت خویش شایسته‌تر است که این را بداند و به خاطر سپارد و خدای امیر مؤمنان را موفق بدارد و در کارها قضای نیک بر او مقرر دارد.»

گوید: هشام به ابی الزبیر گفت: «ای نسطاس، پنداری اگر حادثه‌ای برای من رخ دهد، کسان بـه ولیـد رضایت می‌دهند؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، خدا عمر ترا دراز کند.»

گفت: «وای تو، از مرگ چاره نیست پنداری که کسان به ولید رضایت می‌دهند؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان ولید بیعتی به گردن مردم دارد.»

هشام گفت: «اگر کسان به ولید رضایت دهند، دانم که حدیثی که کسان آورده‌اند که هر کـه سـه روز خلافت کند به جهنم نمی‌رود، به جز یاوه نیست.»

گوید: آنگاه هشام به ولید نوشت: «امیر مومنان آنچه را در باره بریدن مقرری و چیزهای دیگـر نوشـته بودی فهم کرد. امیر مومنان از آنچه به تو داده بود از خدا بخشش می‌خواهد که امیر مؤمنان بر خویشـتن از گناه آن مقرریها که به تو داده بیشتر بیم دارد تا عملی که در باره قطع آن کرده است. و آنچـه از یـاران تـو برگرفته به دو سبب بود: یکی آنکه امیر مؤمنان که می‌دانست آن مقرری را که خاص تو کرده بود بـه نـاحق خرج می‌کنی. و دیگر آنکه یاران تو به جای خویش بودند و روزیهایشان مرتب می‌رسید اما آنچه را همه ساله مسلمانان هنگام تعیین سپاهها تحمل می‌کنند نمـی‌کردنـد، بـا تـو بودنـد کـه آنهـا را در سـفاهت خـویش می‌کشانیدی. امیر مؤمنان بر خویشتن از این نگران است که در تنگ گرفتن با تو کوتهی کرده و این نگرانی را ندارد که بتو تعدی کرده باشد. خدا امیر مؤمنان را در کار بریدن مقـرری تـو تـوفیقی داد کـه امیـد دارد گناهی را که از پیش در باره تو می‌کرده جبران کند.

«اما ابن سهیل، قسم به دینم، اگر به نزد تو چنان بود که بود و شایسته آنکه به سبب وی خرسـند یـا ناخرسند شوی، خدا او را چنین شایستگی نداده، پدرت خوب، مگر ابن سهیل بیش از یـک نغمـه‌گـر رقـاص است که به غایت سفاهت رسیده، با وجود این ابن سهیل از دیگر کسانی که همدم تواند، در کارهایی که امیر مؤمنان خویشتن را برتر از تذکار آن می‌داند و به دین خدا قسم به سـبب آن اسـتحقاق تـوبیخ داری، بـدتر نیست.

«اگر امیر مؤمنان چنان که پنداری راغب تباه کردن تو باشد، تو آن حرمت نداری که از دلخـواه امیـر مؤمنان مصون مانی. از آنچه خدا برای تو آماده کرده سخن کرده بودی، خدای ایـن را پـیش از تـو بـه امیـر مؤمنان داد و وی را برای آن برگزید، و خدا کار خویش را به انجام می‌برد. امیـر مؤمنـان از جانـب پروردگـار خویش یقین دارد که در این کرامت که بدو عطا شده مالک سود و زیان خویش نیست و این مربوط به خـدا است. و نیز یقین دارد که به ناچار از آن کناره میکند و خدا با بندگان خویش مهربانتر و رحیمتر از آنست که کارشان را به کسی سپارد که مورد رضایت او نباشد. امیر مؤمنان از حسن ظنی که به پروردگار خویش دارد، امید کامل دارد که سپردن این کار را به کسی که شایسته آن باشد و مورد رضایت خدای و مسلمانان باشـد، به عهده وی گذارد که نعمت خدای به نزد امیر مؤمنان بیش از آنست که بی کمک خدای یاد تواند کـرد یـا

سپاس تواند داشت. اگر مقدر شده که امیر مؤمنان به همین زودی درگذرد، کرامت خدای که ان شاء الله نصیب وی می‌شود از دنیا بهتر است. قسم به دینم نامه‌ای که به امیر مؤمنان نوشته بودی و آنچه در آن بود، از سفاهت و حمق تو بعید نبود. آرام باش و از جای مرو که خدا را سطوتهاست و دگرگونیها، که به هر که خواهد رساند، و به هر که خواهد در باره آن اجازه دهد. امیر مؤمنان از خدا خواهان برکناری از خطاست و توفیق کارهایی که بیشتر از همه دوست دارد و از آن خرسند می‌شود.

گوید: پس ولید به هشام شعری نوشت به این مضمون:

«رفتارت را چنان می‌بینم
که در جدا افکندن من کوشایی
اگر خردمند بودی چنین رفتار نمی‌کردی
کینه‌ای برای باقیماندگان بر می‌انگیزی
گویی می‌بینمشان که
بهترین سخنشان «ای کاش» است
و گویند: «ای کاش.»
اما در آن هنگام ای کاش بی‌حاصل است
نعمت نعمت رسانی را کفران کرده‌ای
که اگر سپاس آنرا می‌داشتی
رحمان که صاحب فضل و منت است
ترا پاداش می‌داد»

گوید: ولید همچنان در آن صحرا ببود، تا هشام درگذشت، صبحگاه روزی که خلافت بدو رسید، کس از پی ابو الزبیر، منذر بن ابی عمرو، فرستاد که بیامد و بدو گفت: «ای ابو الزبیر، از وقتی که به عقل رسیده‌ام شبی از شب پیش درازتر نداشته‌ام که غمها به من هجوم آورد و با خویشتن از کار این مرد سخن می‌کردم که با من در افتاده- مقصودش هشام بود- بیا سوار شویم و نفسی بکشیم.»

گوید: پس سوار شدند، دو میل برفت و بر تپه کوتاهی بایستاد و بنا کرد از هشام شکوه کند که ناگهان غباری دید و گفت: «اینان فرستادگان هشامند از خدا می‌خواهم که خیر باشد.» در این وقت دو کس بر اسبان برید نمودار شدند، که پیش می‌آمدند، یکیشان غلامی از آن بود ابو محمد سفیانی و دیگری جردبه بود و چون نزدیک شدند، سوی ولید آمدند و پیاده شدند و همی دویدند تا نزدیک وی شدند و بدو سلام خلافت گفتند. ولید خاموش ماند، جردبه سلام خلافت را تکرار کرد، ولید گفت: «وای تو مگر هشام مرد؟»

گفت: «آری.»

گفت: «نامه تو از طرف کیست؟»

گفت: «وابسته تو سالم پسر عبد الرحمان صاحب دیوان رسایل.»

گوید: نامه را بخواند، و بازگشتند، آنگاه ولید غلام ابو محمد سفیانی را را پیش خواند و در باره دبیر خویش عیاض بن مسلم از او پرسش کرد که گفت: «ای امیر مؤمنان، همچنان محبوس بود تا فرمان خدای بر هشام نازل شد و چون به جایی رسید که با وجود آن امید بقا نمی‌ماند عیاض کس پیش خزینه داران فرستاد که آنچه را به دست دارید محفوظ دارید که کس به چیزی از آن دست نرساند. هشام لحظه‌ای به خود آمد و چیزی خواست که از او بازداشتند، گفت: «از این قرار تا خزانه داران ولید بوده‌ایم» و همانـدم بمرد. عیاض از زندان درآمد و در خزینه‌ها را مهر زد و بگفت تا هشام را از تشک به زیر کشیدند و ظرفی نیافتند که در آن آب گرم کنند و آن را عاریه گرفتند. از خزینه‌ها کفنی برای وی به دست نیاوردند، غالب غلامش او را کفن کرد.

گوید: آنگاه ولید به عباس بن ولید نوشت که به رصافه رود و اموال هشام و فرزندان وی را که آنجاست شمار کند و عاملان و اطرافیان وی را بگیرد مگر مسلمه پسر هشام که نوشته بود متعرض وی نشود و وارد منزل او نشود که بارها با پدر خویش سخن می‌کرده بود که با ولید ملایمت کند و او را از ولید باز می‌داشته بود.

گوید: عباس به رصافه رفت و آنچه را ولید نوشته بود انجام داد و به هشام نوشت که فرزندان هشام و اطرافیان وی را گرفته و اموال هشام را شمار کرده است. و ولید شعری گفت به این مضمون:

«ای کاش هشام زنده بود و می‌دید
که شیردوش بزرگترش پر شده است.»

به روایت دیگر شعر چنین بود:

«کاش هشام زنده بود و می‌دید
که پیمانه بزرگترش پر شده است
با همان ظرفی که می‌پیموده بود
برای او پیمودیم
و به اندازه یک انگشت به او ستم نکردیم
این را از سر بدعت نکردیم
که فرقان همه آنرا برای من
حلال کرده است»

گوید: آنگاه ولید، عاملان معین کرد و بیعت وی از آفاق بیامد و عاملان بدو نامه نوشتند و هیئت‌ها سوی وی آمد.

http://bertrandrussell.mihanblog.com

مروان بن محمد به او نوشت: «خدای زمامداری بندگان خویش و میراث ولایت‌ها را که به امیر مؤمنان داد بر او مبارک کند. غلبه سرمستی خلافت هشام را بدان واداشته بود که حق امیر مؤمنان را که خدا بزرگ داشته بود کوچک شمارد و و کاری سخت دشوار می‌خواست کرد و کسانی که رأی و دینشان خلل داشت اجابت وی کردند، اما آنچه را طمع می‌داشت سخت دشوار یافتند و حوادث مقدر با سخت ترین عوامل خود به جلوگیری از او برخاست. و امیر مؤمنان را به نزد خدا منزلتی بود که وی را محفوظ داشته بود تا گرامی کمربند خلافت را بدو بست و کاری که خدا وی را شایسته آن می‌داشت عهده کرد و به تکلیفی که داشت و خلافت بندگان خدای که در کتب سلف ثبت شده بود و خدای با نظر به احوال مخلوق خویش برای مدت مقرر خاص وی کرده بود قیام کرد که خدا طوق آن را به وی آویخت و عنان خلافت و حفظ کارها را بدو سپرد. حمد خدای که امیر مؤمنان را برای خلافت و استحکام دستگیره‌های دین خویش برگزید و کید ستمکاران را از او دفع کرد، وی را برآورد و آنها را زبون داشت. هر که بدین گونه کارهای پست پردازد خویشتن را به هلاکت اندازد و پروردگار را خشمگین کند و هر که را توبه پس آرد و از باطل به حق آید خدا را توبه‌پذیر و رحیم بیند.

امیر مؤمنان را که خدایش گرامی بدارد خبر می‌دهم که من وقتی خبر یافتم که به تعهد خلافت خدای پرداخته بر منبر خویش برخاستم، با دو شمشیر آویخته که برای مردم دغل آماده کرده بودم. آنگاه کسانی را که به نزد منند خبر دادم که خدای به خلافت امیر مؤمنان بر آنها منت نهاده و به این خوشدلی کردند و گفتند: خبر زمامداری خلیفه‌ای نیامده بود که بیشتر از خلافت امیر مؤمنان از آن امید داشته باشیم و بدان خرسند شویم.

آنگاه دست برای بیعت تو گشودم و آن را تجدید کردم و به قید پیمانها و تکرار میثاقها و قسمهای سخت مؤکد کردم که همگی به خوبی پذیرفتند و اطاعت آوردند.

ای امیر مؤمنان، به سبب اطاعتشان از مال خدای که به تو داده پاداششان ده که تو از همگان بخشنده‌تری و گشاده دست تر، که در انتظار تو بوده‌اند و به سبب خویشاوندی امید کرم تو می‌داشته اند. آنها را زیادتی ده که از پیشینیان تو بیشتر باشد تا بدین وسیله برتری تو از سابقان در کرم با رعیت نمایان شود. اگر نبود که می‌خواهم این مرز را که بر آنم بسته بدارم، بیم آن بود که شوق امیر مؤمنان وادارم کند که بی فرمان وی یکی را جانشین خویش کنم و برای دیدار امیر مؤمنان بیایم که به نزد من هیچ نعمتی هر چه بزرگ باشد که با آن برابری نمی‌کند. اگر رأی امیر مؤمنان باشد مرا اجازه دهد که سوی وی آیم تا چیزهایی را که نوشتن آنرا خوش نداشتم روبرو با وی بگویم.»

گوید: وقتی ولید به خلافت رسید بیماران صعب العلاج و کوران مردم شام را مقرری داد و بپوشانید و هر کدامشان را خادمی فرمود. عیال کسان را بوی خوش و جامه داد و بر آنچه هشام می‌داده بودشان بیفزود، مقرری همگان را ده درم افزود آنگاه پس از این ده درم، مردم شام را بخصوص ده درم افزون داد. جایزه

هیئت‌هایی را که از خاندان وی می‌آمدند دو برابر کرد. چنان بود که وقتی ولیعهد بود کسانی از بازگشتگان غزای تابستانی را که پیش وی می‌آمدند و نیز بازگشتگان حج را در منزلی به نام زبرا به مدت سه روز غذا می‌داد، اسبانشان را نیز علف می‌داد. در باره هیچ چیزی که از او می‌خواستند نه نمی‌گفت.

بدو گفتند: «این سخن که گویی «به‌بینم» نوعی وعده است که خواهنده بدان دل می‌بندد.»

گفت: «زبانم را به چیزی که عادت نکرده‌ام، عادت نمی‌دهم.» و شعری خواند به این مضمون:

«تعهد می‌کنم که اگر موانع

جلوگیرم نشود

آسمان حاجت از شما بگردد

و مقرریها و اضافه‌ها از جانب من به شما رسد.»

در این سال، ولید بن یزید برای دو پسرش حکم و عثمان بیعت گرفت، از پی خویش، و آنها را ولیعهدان خویش کرد، یکی از پس دیگری که حکم را بر عثمان مقدم داشت و در این باب به ولایتها نوشت. از جمله کسانی که بدانها و نوشت یوسف بن عمر بود که در آن وقت عامل ولید بر عراق بود.

یوسف در این باب به نصر بن سیار نوشت، نسخه نامه به نصر بن سیار چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم، از یوسف بن عمر به نصر بن سیار. اما بعد، نسخه نامه امیر مؤمنان را که به مردم نزدیک من نوشته و حکم پسر امیر مؤمنان و عثمان پسر امیر مؤمنان را از پس وی ولی عهد کرده، همراه عقال بن شبه تمیمی و عبد الملک قینی برای تو فرستادم و دستور دادم در این باب سخن کنند. وقتی آمدند کسان را برای خواندن نامه امیر مؤمنان فراهم آر. بگو تا برای آن جمع شوند و میان آنها برای خواندن نامه امیر مؤمنان به پا خیز، و چون فراغت یافتی این مکتوب را نیز بخوان و هر که خواهد برای سخن کردن به پا خیزد اجازه‌اش ده. آنگاه با مردم برای آنها بیعت کن، به نام خدا و برکت وی، و از آنها پیمان بگیر، طبق نسخه‌ای که در آخر این مکتوب برای تو نوشته‌ام و همان است که امیر مؤمنان برای مادر نامه خویش نوشته، آنرا فهم کن و مطابق آن بیعت بگیر. از خدا می‌خواهم که کاری را که به زبان امیر مؤمنان برای رعیت مقرر داشته برای امیر مؤمنان و رعیت وی، مبارک کند و حکم و عثمان را قرین صلاح بدارد و آنها را برای ما مبارک کند.

«نضر نوشت، به روز پنجشنبه نیمه شعبان سال صد و بیست و پنجم»

* * *

«به نام خدای رحمان رحیم، با بنده خدا ولید امیر مؤمنان بیعت می‌کنی و با حکم پسر امیر مؤمنان اگر از پس وی ببود و با عثمان پسر امیر مؤمنان اگر از پس حکم ببود، بر شنوایی و اطاعت، و اگر برای یکیشان حادثه‌ای رخ داد امیر مؤمنان بر فرزند و رعیت خویش سلطه دارد، هر که را خواهد تقدم دهد و هر که را خواهد مؤخر دارد. در این باره عهد و پیمان خدا به گردن تو است»

http://bertrandrussell.mihanblog.com

علی گوید: عقال بن شبه و عبد الملک بن نعیم به نزد نصر رفتند و نامه را بدو دادند که چنین بود:

«اما بعد، خدا که نامهای وی مبارک باد و ثنای وی جلیل و یاد وی والا، دین اسلام را خاص خویش کرد و آنرا بهترین برگزیده مخلوق خویش کرد، آنگاه از فرشتگان، رسولان برگزید و از کسان نیز که آنها را با مسلمانی فرستاد و بدان دستور داد و ما بین آنها و امتهای گذشته و نسلهای رفته، نسل از پی نسل، به چیزی که بهتر بود و به راه راست می‌کشانید می‌خواندند، تا وقتی که کرامت نبوت خدای به محمد رسید، صلوات الله علیه، بهنگامی که علم متروک مانده بود و مردم به کوری افتاده بودند و هوسها ما به تفرقه بود و راهها مختلف شده بود و نشانه‌های حق نهان. خدای هدایت را به وسیله او عیان کرد و نابینایی را ببرد و به سبب آن از ضلالت و هلاکت نجات آورد و دین را رونق داد و او را رحمت جهانیان کرد و وحی خویش را بدو خاتمه داد و همه چیزها را که موجب کرامت پیمبران پیشین کرده بود در او فراهم آورد، وی را از پس آنها آورد که آنچه را بر آنها نازل شده بود تصدیق می‌کرد و امین آن بود و سوی آن می‌خواند و بدان دستور می‌داد تا چنان شد که کسانی از امت وی که دعوتش را پذیرفتند و به دینی که خدا به وسیله آن کرامتشان داده بود در آمدند. انبیای گذشته را در آن چیزها که قومشان تکذیبشان کرده بودند تصدیق می‌کردند و در باره چیزها که آورده بودند نیک خواهی می‌کردند و از محرماتشان را که قومشان روا میداشته بودند ممنوع میداشتند و آنچه را کوچک میشمرده بودند بزرگ می‌داشتند. از امت محمد کس نبود که موضوع بعثت یکی از انبیای سلف را بشنود و تکذیب کند یا بر آن طعن آورد یا پیمبر سلف را به سبب انتساب به سفاهت یا رد وی آزار کند و آنچه را خدای به وی نازل کرده بود انکار کند. و چنان شد که کافری نماند، مگر آنکه خونش به سبب کفر روا شد و روابط وی با کسان بریده شد، اگر چه پدرانشان بودند یا فرزندانشان یا عشیره‌شان، و چون او صلی الله علیه و سلم درگذشت و خدا وحی خویش را بدو ختم کرد، خلیفگان نهاد بر روش پیمبری وی که حکم خدا را روان کنند و سنت و حدود وی به پا دارند و فرائض و حقوق وی را محفوظ دارند که اسلام را به سبب آنها تأیید کند و دستگیره‌های آنرا استوار بدارد و ریسمان محکم اسلام را به وسیله آنها نیرو دهد و از حریم آن دفاع کند و به سبب آنها میان بندگان عدالت آرد و ولایتها را سامان دهد و او که مبارک باد و والا فرماید:

«وَ لَوْ لا دَفْعُ الله النَّاسَ بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لَفَسَدَتِ الْأَرْضُ وَ لكِنَّ الله ذُو فَضْلٍ عَلَى الْعالَمِينَ ۲: ۲۵۱»

یعنی: اگر خدا بعضی از مردم را به بعضی دیگر دفع نمی‌کرد زمین تباه می‌شد، ولی خدا با اهل جهان صاحب کرم است.

خلیفگان خدا که خدایشان وارثان کار پیمبران خویش کرده بود و جانشین آنها قرار داده بود از پی یک دیگر آمدند که هر که متعرض حقشان شد خدایش از پای در آورد و هر که از جماعتشان ببرید، خدایش هلاک کرد، و هر که خلافتشان را تحقیر کرد و حکم خدای را، در باره آنها به دیده تردید نگریست وی را مغلوب آنها کرد و بر او تسلطشان داد و وی را مایه عبرت و اندرز دیگران کرد، هر که از اطاعتی که

مأمور پای بندی و رعایت و وابستگی آن بود بگشت خدا با وی چنین کرد که آسمانها و زمین به اطاعت وابسته است. خدای که مبارک باد و والا، فرماید:

«ثُمَّ اسْتَوی إِلَی السَّماءِ وَ هِیَ دُخانٌ فَقالَ لَها وَ لِلْأَرْضِ ائْتِیا طَوْعاً أَوْ کَرْهاً قالَتا أَتَیْنا طائِعِینَ ۴۱: ۱۱»

یعنی: آنگاه به آسمان پرداخت که بخاری بود و به آن و به زمین گفت: به رغبت یا با کراهت بیایید، گفتند: به رغبت آمدیم.

وهم او که یادش عزیز باد گوید:

«وَ إِذْ قال رَبُّکَ لِلْمَلائِکَةِ إِنِّی جاعِلٌ فی الْأَرْضِ خَلِیفَةً قالُوا أَ تَجْعَلُ فِیها من یُفْسِدُ فِیها وَ یَسْفِکُ الدِّماءَ وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ وَ نُقَدِّسُ لَکَ؟ قال إِنِّی أَعْلَمُ ما لا تَعْلَمُونَ ۲: ۳۰»

یعنی: و چون پروردگارت به فرشتگان گفت: من در زمین جانشینی پدید می‌کنم، گفتند: در آنجا مخلوقی پدید میکنی که تباهی کند و خونها بریزد و ما ترا به پاکی می‌ستاییم و ترا تقدیس گویانیم؟ گفت: من چیزها می‌دانم که شما ندانید.

خداوند بندگان را در زمین به وسیله خلافت نگهداشته و آنها را به خلافت سپرده و بندگان ملهم و منصور خویش را به اطاعت خلیفه، نیکروز داشته که خدای عزیز والا داند که هیچ چیز قوام نگیرد و به صلاح نیاید جز به اطاعت آنکه خدا به وسیله وی حق خویش را محفوظ می‌دارد و امر خویش را اجرا می‌کند و معصیت خویش را عقوبت می‌دهد و از محارم خویش باز می‌دارد و از حریمهای خویش دفاع می‌کند، هر که نصیب خویش را از اطاعت داشته باشد، دوست خداست و مطیع فرمان او که به رشاد خدا رسیده و از نیکی حال و آینده بهره و راست و هر که از آن بگردد و از آن بیزاری کند و در باره آن مخالفت کند نصیب خویش را تباه کرده و عصیان پروردگار خویش کرده و دنیا و آخرت خویش را به باد داده و از جمله آن کسان است که تیره روزی بر او چیره شده و دستخوش اسباب گمرهی شده که صاحب خویش را به آبگاههای هول‌انگیز و هلاکت زشت می‌رساند که خدا در دنیا ذلت و نکبتشان می‌دهد و سوی عذاب و حسرت می‌برد. از پس کلمه اخلاص که خدا به وسیله آن بندگان را از همدیگر امتیاز داده اطاعت، سر و اوج و بالا و زمام و ملاک و حافظ و قوام خلافت است که رستگاران به وسیله اطاعت به نزد خدای منزلت یافته‌اند و به سبب آن مستحق ثواب شده‌اند، نقمت خدای که به دیگران می‌رسد و دستخوش آن می‌شوند و استحقاق خشم و عذاب وی می‌یابند، به سبب عصیان است که اطاعت را سست می‌کند و به تباهی می‌برد و از آن بیرون می‌برد و موجب ادبار و تغییر می‌شود. خدا گمراه متکبر کور دل افراط گر را که از طرق نیکی و پرهیزکاری بگشته هلاک کند. در کارهایی که رخ می‌دهد و به شما می‌رسد و دچار آن می‌شوید به اطاعت خدای پای بند باشید و نیکخواه آن باشید و بدان چنگ زنید و سوی آن بشتابید و در باره آن اخلاص کنید و به سبب آن به خدا تقرب جویید که شما ترتیب مقرر خدا را درباره اهل اطاعت دیده‌اید که رفعتشان داده و حجتشان را روشن کرده و باطل مخالفان و دشمنان و مزاحمان را که آهنگ خاموش کردن نور خدا داشته‌اند از آنها بگردانیده و

عصیانگران دچار توبیخ و تحقیر شده‌اند و کارشان به هلاکت و زبونی و ذلت و نابودی کشیده، و این برای مردم صاحب رای و اندرزپذیر عبرت آموز است که از بداهت آن سود گیرند و به حرمت آن چنگ زنند و تقدیر نیک خدا را در باره اهل اطاعت بشناسند. خدای که حمد و منت و فضیلت خاص اوست از پس خلافت که مایه نظام کار و قوام امور امت است امت را به بهترین چیزی که مایه سلامت و حفظ خونها و پیوستگی الفت و وحدت نظر و استقرار ستون و اصلاح توده و ذخیره نعمت دنیا و آخرت است هدایت فرمود و آن پیمانی است که خدای خلیفگان خود را ملهم داشته که آنرا استوار بدارند و برای فیصل امور مسلمانان در باره آن بیندیشند که چون برای خلیفگان حادثه‌ای بود، پناهگاه خطر باشد و مرجع کار و ترمیم دریدگی و اصلاح فیما بین و ثبات قلمرو اسلام و قطع وسوسه‌های شیطان که یاران خویش را به کار تلف این دین و توسعه شکاف میان مردمش و اختلاف جماعتشان وامی‌دارد و برمی‌انگیزد اما از خدای جز مکروه نبینند آرزوهایشان بر نیاید و بدانند که خدای به اراده خویش رشته امور بندگان خویش را محکم کرده و هر که را بخواهد در آن خیانت و دغلی کند یا آنچه را خدا به ادبار برده اعتبار دهد یا آنچه را خدا محکم کرده و به سستی برد از آنها به دور داشته و به سبب آن کار خلیفگان و حزب نیکوکار خویش را که امانتدار اطاعت اویند بکمال برده و موجب حرمت عزت و کرامت و رفعت و ثباتشان شده. کار این پیمان مایه عافیت اسلام است و اکمال منتهای عظیم که خدا را بر اهل اسلام محقق است و از جمله چیزهاست که اجرا کننده آن به عمل یا به زبان و هر که توفیق تعهد آن باید به نزد خدای ذخیره نیکو دارد، و به نزد مسلمانان بهترین یادگار، به سبب آنکه منفعت آن به مسلمانان می‌رسد و به نیروی آن تکیه می‌کنند و به پناه آن در می‌شوند که خدا آن را وسیله حفاظشان می‌کند و از هلاکت مصون می‌دارد و مسلمانان را از اختلاف و پراکندگی برکنار می‌کند، خدای مهربان پروردگار خویش را ستایش کنید، که شما را در کارهایتان بدین گونه پیمان هدایت کرد که مایه آرامش شماست و تکیه گاهی است که بدان اعتماد می‌کنید و به سایه آن پناه می‌برید که مرجع اطاعتتان و محل توجهتان و تلاقیگاه پیشانیهایتان را معلوم می‌دارد که این نعمتی بسیار بزرگ است و برای بسط عافیت، ترتیبی نکوست که صاحبان همت و خرد که در عواقب اعمال خویش تأمل می‌کنند و طرق روشن رشاد را مشخص میدارند آنرا میشناسند. حقا باید ستایش خدا را بدارید که بدین سبب دین شما و کار جماعتتان را محفوظ می‌دارد و کنه حق مسلم وی را بشناسید و او را احمد گویید و می‌باید منزلت این به نزد شما و فضیلت آن در دلهایتان با منت نکوی خدای متناسب باشد ان شاء الله، که نیرویی جز به وسیله خدا نیست.

امیر مؤمنان از آن هنگام که خدایش به خلافت رسانید به هیچ چیز همانند این پیمان توجه نداشت که منزلت آن را در کار مسلمانان و مکرمتها که خدا برایشان مقرر فرموده می‌دانست و برای خویش و مسلمانان به اندازه توان خویش برمی‌گزید و برای خویش و مسلمانان از خدای و مولای خویش که حکومت

به دست اوست و غیب به نزد اوست و بر همه چیز تواناست هدایت می‌جست و مسئلت داشت که در این باب وی را به روشی که برای او بخصوص و برای مسلمانان عموما بیشتر مایه رشاد است کمک کند.

پس، امیر مؤمنان چنان دید که برای شما پیمانی کند از پس پیمانی که شما نیز بـه سـبب آن چـون پیشینیان خویش امیدوار و آسوده خاطر باشید و به حال صلاح فیما بین، و جایگاه خلافت را که خدای آنـرا مایه حفظ و نجات و صلاح و حیات اهلش کرده بشناسید و برای منافقـانی کـه در پـی نـابودی ایـن دیـن و تباهی مسلمانانند مایه ذلت و واماندگی و خسران شود. بنا بر این امیر مؤمنان خلافت را به حکم پسـر امیـر مؤمنان داد و به عثمان پسر امیر مؤمنان از پی وی، و هر دو ان چنانند که امیر مؤمنان امید دارد خدایشـان برای این کار آفریده باشد و برای آن آماده کرده باشد و بهترین صفات خلیفگان را از وفای به عهد و صـحت دین و مروت و معرفت مصالح امور در آنها به کمال رسانیده باشـد. امیـر مؤمنـان بـرای شـما و خویشـتن از کوشش در این باره کوتهی نکرده است.

پس به نام و برکت خدای با حکم پسر امیر مؤمنان و با برادرش از پی وی بیعت کنیـد، بـر شـنوایی و اطاعت و با این کار بهترین نمونه گشایش وسیع و خیر عام و فضـل بـزرگ را کـه خـدای در گذشـته‌هـا در اینگونه موارد به شما می‌نموده و می‌داده و می‌رسانیده و می‌شناسانیده و در امید و رفاه و امنیت و نعمـت و سلامت و حفاظ وی بوده‌اید ذخیره نهید، که این کار را دیر شده می‌دانسـتید و بـه شـتاب مـی‌خواسـتید و خدای را ستایش می‌کردید و سپاس می‌داشتید که آن را روان دارد و برایتان مقرر کند و این را اقبال خویش می‌دانستید که بدان راغب بودید و می‌کوشیدید که حق خدا را که بر عهده داشتید ادا کنید، که در این باب سابقه نعمت و کرامت و قسمتهای نکوی خدا را داشته‌اید و جای آن هست که رغبت و علاقه شما بـدان بـه مقدار نعمتی باشد که به سبب آن به شما داده و برایتان انجام کرده است.

با وجود این اگر برای یکی از دو ولیعهد امیر مؤمنان حادثه‌ای رخ دهد، امیر مؤمنان تواند که به جـای وی و مقامی که او را بوده، هر کس از امت یا فرزندان خویش را که خواهد نهد و اگر خواهد او را بـر ولیعهـد به جا مانده مقدم دارد یا مؤخر کند. پس این را بدانید و فهم کنید.

از خدایی که جز او خدایی نیست، دانای غیب و شهود و رحمان رحیم مسألت داریم که این کار را که بر زبان وی مقرر داشته و مقدر فرموده برای وی و شما مبارک بدارد و عاقبت آنرا سلامت و مسرت و خرمی کند که این به دست اوست و جز او کسی قدرت آن ندارد و جز از وی نمی‌توان خواست. و سلام بر شـما بـا رحمت خدای.»

«سمال نوشت به روز سه شنبه هشت روز مانده از رجب سال صد و بیست و پنجم.»

در این سال، ولید، نصر بن سیار را ولایتدار همه خراسان کرد و آنجا را خاص وی کرد.

در همین سال، یوسف بن عمر به نزد ولید آمد و نصر و عمال وی را از او خرید و ولید ولایت خراسـان را بدو پس داد.

در این سال، یوسف بن عمر به نصر بن سیار نوشت و دستور داد پیش وی رود و هر چه می‌تواند هدیه و مال با خویشتن ببرد.

سخن از خبر رفتن نصر بن سیار به نزد یوسف و بردن هدایا و اموال

علی، به نقل از مشایخ خویش گوید، که یوسف به نصر، این را نوشت و دستور داد که همه عیال خویش را همراه نبرد، وقتی نامه وی به نصر رسید بر مردم خراسان و عاملان خویش هدیه‌ها مقرر کرد و کنیز و غلام و اسب خوبی در خراسان نبود که آماده نکرد. یک هزار غلام خرید و سلاحشان داد و بر اسب نشانید.

گوید: به قولی پانصد خادمه آماده کرد و بگفت تا کاسه‌ها و مجسمه آهوان و سر درندگان و قوچ وحشی و چیزهای دیگر از طلا و نقره بسازند و چون از این کارها فراغت یافت ولید بدو نوشت که شتاب کند.

گوید: پس نصر هدیه‌ها را فرستاد و نخستین قسمت آن به بیهق رسید. ولید بدو نوشت که چند بربط و طنبور برای وی بفرستد و یکی از شاعران شعری گفت به این مضمون:

«ای امین خدای، بشارت
به شترانی که مال‌ها بر آن بار است
به مقدار انبارها
و استرانی که شراب بر آن بار است
که مشکهای آن چون طنبورهاست
و عشوه کنیزان بربر
با صدای زیر و بم
و زدن دفها و دمیدن در مزمارها
اینها را در دنیا داری
و در بهشت شادمانیهاست»

گوید: در ایام هشام، ازرق بن قره مسمعی، از ترمذ به نزد نصر آمد و بدو گفت: «ولید بن یزید را به خواب دیدم، در حالی که ولیعهد بود از هشام گریزان بود، وی را بر تختی دیدم که عسل نوشید و چیزی از آن را به من داد.»

گوید: نصر چهار هزار دینار بدو سپرد با یک جامه و او را پیش ولید فرستاد و بدو نامه نوشت. ازرق پیش ولید رفت و مال و جامه را بداد، ولید از این خرسند شد و برای نصر پاداش نیک مسألت کرد. ازرق، بازگشت و پیش از آنکه بنزد نصر رسد خبر مرگ هشام بدو رسید. نصر از آنچه ازرق کرده بود بی‌خبر بود. پس، ازرق بیامد و خبر را با وی بگفت. وقتی ولید به خلافت رسید به ازرق و به نصر نامه نوشت و به فرستاده خویش دستور داد و گفت از ازرق آغاز کند و نامه وی را بدو تسلیم کند.

گوید: فرستاده شبانگاه پیش ازرق رفت و نامه وی را با نامه نصر بدو داد، ازرق نامه خویش را بخواند، و هر دو نامه را پیش نصر برد. در نامه ولید که به نصر نوشته بود دستور داده بود کـه بـرای وی چنـد بـربط و طنبور و کاسه‌های طلا و نقره مهیا کند و هر چه کنیز سنج زن در خراسان به دست می‌آورد و هر چه بـاز و یابوی خوب، فراهم آرد، و خود وی با همه این چیزها همراه سران خراسان پیش وی رود.

یکی از مردم باهله گوید: جمعی از منجمان، نصر را از فتنه‌ای خبر می‌دادند که در پـیش اسـت. نصـر کس فرستاد و صدقه بن وثاب را پیش خواند که منجمی بود در بلخ و به نزد وی ببود.

گوید: یوسف اصرار می‌کرد که نصر حرکت کند، اما او همچنان تأخیر می‌کرد. یوسف یکی را پیش وی فرستاد و دستور داد با وی باشد و او را به حرکت وادارد و یا میان مردم ندا دهد که نصر معزول شده است.

گوید: وقتی فرستاده بیامد نصر به او چیز داد و خشنودش کرد و سوی قصر خویش رفت که اکنون دار الاماره است و چیزی نگذشت که فتنه رخ داد و نصر به قصر خویش در ماجـان رفـت و عصـمهٔ بـن عبـدالله اسدی را بر خراسان جانشین کرد، مهلب بن ایاس عدوی را بر خراج گماشت. موسی بن ورقاء ناجی را عامـل چاچ کرد. حسان اسدی را که از مردم صغانیان بود عامل سمرقند کرد. مقاتل بن علی سغدی را عامـل آمـل کرد و به آنها دستور داد که وقتی از حرکت وی خبر یافتند ترکان را به طرف خویش کشانند که بـر مـا وراء النهر حمله آرند که پس از حرکت به این دستاویز سوی آنها بازگردد.

گوید: در آن اثنا که به راه عراق می‌رفت، شبانگاه وابسته‌ای از آن بنی لیث پیش وی رسید. صبحگاهان به کسان اجازه داد و کس از پی فرستادگان ولید فرستاد و حمد خدای گفـت و ثنـای او کـرد آنگـاه گفـت: «چنانکه می‌دانید، من حرکت کردم و چنانکه دیدید هدایا فرستادم اما شبانگاه فلانی پیش من آمـد و خبـر داد که ولید کشته شده و در شام فتنه افتاده و منصور بن جمهور به عراق آمده و یوسف بن عمر گریخته. ما در ولایتی هستیم که وضع آنرا دانسته‌اید و دشمن بسیار است.»

آنگاه، آن کس را که آمده بود پیش خواند و وی را قسم داد که آنچه خبر آورده راست است و او قسـم یاد کرد.

گوید: سلم بن احوز گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، اگر قسم یاد کنم راستگو باشم که ایـن از حیله‌های قرشیان است که خواسته‌اند اطاعت ترا خلل دار کنند، برو و ما را در بلیه میانداز.»

نصر گفت: «ای سلم تو مردی هستی از کار جنگ مطلع، و در عین حال کاملا مطیع بنی امیه‌ای، امـا رأی تو در این گونه کارها همانند رأی یک کنیز دندان شکسته است.»

پس از آن نصر گفت: «از پس ابن خازم هر حادثه هول انگیزی رخ داد مطابق رای من کار می‌شد.»

کسان گفتند: «رأی رأی تو است.»

در همین سال، ولید بن یزید دایی خویش یوسف بن محمد ثقفی را به ولایتـداری مدینـه فرسـتاد، و ابراهیم و محمد دو پسر هشام بن اسماعیل مخزومی را که جبه به تن داشتند و به بند بودند بدو تسلیم کرد

که به مدینه آورد، به روز شنبه دوازده روز مانده از ماه شعبان سال صد و بیست و پنجم، و آنها را در مدینه برای تعرض مردم بپای داشت.

آنگاه ولید بدو نوشت و دستور داد که آنها را پیش یوسف بن عمر فرستد که در آن هنگام عامل وی بر عراق بود. وقتی آنها را به نزد یوسف آوردند شکنجه‌شان کرد تا جان دادند. در باره آنها به ولید خبر داده بودند که مالی بسیار گرفته‌اند.

در همین سال، یوسف بن محمد، سعد بن محمد را از قضای مدینه برداشت و یحیی بن سعید انصاری را به کار قضای آنجا گماشت.

و هم در این سال، ولید بن یزید، برادر خویش عمر بن یزید را به غزا فرستاد و اسود بن بلال محرابی را سالار سپاه دریا کرد و بدو دستور داد که سوی قبرس رود و کسان آنجا را مخیر کند که اگر خواهند سوی شام روند و اگر خواهند سوی رومیان شوند. گروهی از آنها مجاورت مسلمانان را برگزیدند و اسود آنها را سوی شام فرستاد و دیگران سرزمین روم را برگزیدند که بدانجا انتقال یافتند.

در همین سال، سلیمان بن کثیر و مالک بن هیثم و لاهز بن قریظ و قحطبهٔ بن شبیب به مکه رفتند و به گفته بعضی سیرت نویسان محمد بن علی را دیدند و حکایت ابومسلم را با وی بگفتند با چیزهایی که از او دیده بودند.

محمد به آنها گفت: «وی آزاد است یا برده؟»

گفتند: «عیسی پندارد که او برده است، اما خود او می‌گوید که آزاد است.»

گفت: «بخرید و آزادش کنید.»

گوید: دویست هزار درم و سی هزار درم جامه به محمد بن علی دادند که بدانها گفت: «گمان ندارم، پس از این سال مرا ببینید، اگر حادثه‌ای برای شما رخ داد، یار شما ابراهیم بن محمد است که من بدو اعتماد دارم و در باره وی به شما سفارش نیک می‌کنم. سفارش شما را نیز به وی کرده‌ام.»

گوید: از پیش محمد برفتند. وی در آغاز ذی قعده در شصت و سه سالگی درگذشت. ما بین درگذشت وی و درگذشت پدرش علی هفت سال فاصله بود.

در این سال یوسف بن محمد ثقفی سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده‌اند.

در این سال، یحیی بن زید علوی در خراسان کشته شد.

سخن از کشته شدن یحیی بن زید در خراسان

پیش از این، حکایت رفتن یحیی بن زید را به خراسان با سبب آن یاد کرده‌ایم، اکنون سبب کشته شدن وی را بگوییم که در این سال رخ داد:

ابو مخنف گوید: یحیی بن زید در بلخ به نزد حریش بن عمرو بماند تا هشام بن عبد الملک درگذشت و ولید بن یزید به خلافت رسید. یوسف بن عمر حرکت یحیی ابن زید را با منزلگاهها که داشت برای نصر بن

سیار می‌نوشت. عاقبت بدو خبر داد که وی به نزد حریش است و گفت: «کس بفرست و او را بگیر، به سختی تمام.»

گوید: نصر بن سیار کس پیش عقیل بن معقل عجلی فرستاد و دستور داد که حریش را بگیرد و از او جدا نشود تا جانش بدر شود، یا یحیی بن زید را پیش وی آرد. عقیل کس پیش حریش فرستاد و درباره یحیی پرسش کرد که گفت: «من از او خبر ندارم.» که ششصد تازیانه بدو زد.

حریش گفت: «به خدا اگر زیر قدمهای من باشد به خاطر تو قدم از وی بر نمی‌دارم.» و چون قریش بن حریش چنین دید به نزد عقیل آمد و گفت: «پدر مرا مکش، من یحیی را به تو نشان می‌دهم»

گوید: عقیل کس همراه قریش فرستاد که یحیی را نشان داد که در اطاقی بود در دل اطاقی که او را بگرفت. یزید بن عمر و فضل وابسته عبد القیس نیز که از کوفه همراه وی آمده بود، با وی بگرفت و پیش نصر بن سیار آورد که او را بداشت و به یوسف بن عمر نوشت و او را از حادثه خبر داد، یوسف نیز این را به ولید بن یزید نوشت. ولید به نصر بن سیار نوشت و دستور داد که یحیی را امان دهد و رها کند. یاران وی را نیز رها کند.

گوید: نصر بن سیار یحیی را پیش خواند و وی را به ترس از خدا خواند و از فتنه بیم داد و بگفت که پیش ولید بن یزید رود و بگفت تا دو هزار درم به او دادند با دو استر که با یاران خویش برفت تا به سرخس رسید و آنجا بماند عامل سرخس عبدالله بن قیس بود، نصر بن سیار بدو نوشت که یحیی را از آنجا روانه کند. به حسن ابن زید تمیمی سالار بنی تمیم که عامل طوس بود نوشت مراقب یحیی بن زید باش و وقتی بر شما گذشت نگذارش که در طوس بماند که باید از آنجا حرکت کند. و به آنها دستور داد که وقتی یحیی بر آنها گذشت از او جدا نشوند تا در ابرشهر به عمرو ابن زراره تسلیمش کنند.

گوید: عبدالله بن قیس یحیی را از سرخس روانه کرد که بر حسن بن زید گذشت که بدو دستور داد حرکت کند و سرحان بن فروخ عنبری را بر او گماشت که با یک دسته سوار بود.

سرحان گوید: به نزد یحیی رفتم، از نصر بن سیار سخن آورد و چیزی که بدو داده بود که گویی آنرا کم می‌دانست، از امیر مؤمنان ولید بن یزید سخن آورد و ثنای او گفت. آنگاه از آوردن یاران خویش سخن کرد و گفت: «به این سبب آنها را با خود آورده که بیم داشته مسموم یا بداشته شود.» از یوسف به تعریض سخن آورد و گفت از او بیم دارد گویی می‌خواست از او بدگویی کند اما خود داری کرد.

بدو گفتم: «خدایت قرین رحمت بدارد، هر چه می‌خواهی بگوی که من خبر چنین تو نیستم، با تو چنان کرده‌اند که حق داری در باره آن سخن کنی.»

آنگاه گفت: «این که کشیک بان می‌نهد، و کار کشیک بانان، عجیب است.»

گوید: آن روز صریح سخن می‌گفت، به خدا اگر می‌خواستم کس می‌فرستادم و او را در بند می‌آوردند.

گوید: بدو گفتم: «به خدا چنین رفتاری با تو روا نیست. ولی این کار را از آن رو می‌کنند که بیت المال اینجاست.»

گوید: از اینکه همراه او می‌رفتم، عذر خواهی کردم، با یک فرسخ فاصله از پی وی می‌رفتم. برفتیم تا به قلمرو عمرو بن زراره رسیدیم که بگفت تا یک هزار درم به او دادند. آنگاه او را روانه کرد تا به بیهق رسید و بیم کرد یوسف او را به غافلگیری بکشد. از بیهق که انتهای سرزمین خراسان و نزدیک قومس بود، برفت و با هفتاد کس پیش عمرو بن زراره رسید. تنی چند از بازرگانان بر او گذشتند که اسبان آنها را بگرفت و گفت: «بهای آن به عهده ماست.»

گوید: عمرو بن زراره به نصر بن سیار نوشت، نصر به عبدالله بن قیس و حسن بن زید نوشت که سوی عمرو بن زراره روند که سالار آنهاست و با یحیی مقابله کنند و با وی نبرد کنند.

گوید: آنها بیامدند تا پیش عمرو بن زراره رسیدند و فراهم آمدند که ده هزار کس شدند. یحیی سوی آنها آمد، بیشتر از هفتاد کس نداشت اما هزیمتشان کرد و عمرو بن زراره را بکشت و اسبان بسیار گرفت.

گوید: یحیی برفت تا به هرات گذشت که عامل آن مغلس بن زیاد عامری بود و هیچکدامشان متعرض دیگری نشدند و یحیی از هرات گذشت. نصر بن سیار سلم ابن احوز را از پی یحیی فرستاد که وقتی به هرات رسید که یحیی از آنجا برون شده بود و به تعقیب وی رفت تا در یکی از دهکده‌های گوزگان بدو رسید که حماد بن عمرو سغدی عامل آن بود.

گوید: یکی از مردم بنی حنیفه به نام ابو العجلان به یحیی بن زید رسید و در آن روز با وی کشته شد. حسحاس ازدی نیز بدو پیوست و پس از آن نصر دست و پای او را برید.

گوید: سلم بن احوز، سورهٔ بن محمد کندی را بر میمنه خویش نهاد و حماد بن عمرو سغدی را بر پهلوی چپ خویش نهاد و با یحیی نبردی سخت کرد.

گویند: یکی از مردم عنزه به نام عیسی وابسته عیسی بن سلیمان عنزی تیری به یحیی زد که به پیشانی وی خورد.

گوید: محمد آن روز حضور داشت، سلم بدو گفت سپاه را آرایش دهد اما بیماری نمود و سورهٔ بن محمد کندی سپاه را بیاراست. پس از آن نبرد کردند و یاران یحیی همگی کشته شدند.

گوید: سوره بر یحیی بن زید گذشت و سر او را برگرفت. مرد عنزی سلاح و پیراهن وی را برگرفت، اما سوره سر را به او نداد.

گوید: وقتی یحیی بن زید کشته شد و خبر آن به ولید بن یزید رسید چنانکه در روایت موسی بن حبیب آمده به یوسف بن عمر نوشت: «وقتی این نامه به تو رسید در کار گوساله عراق بنگر و آنرا بسوزان و در شط بریز.»

گوید: یوسف، خراش بن حوشب را بگفت تا زید را از تنه درخت فرود آورد و به آتش بسوخت آنگاه بکوفت و در زنبیلی ریخت و در کشتی ای نهاد و در فرات ریخت.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سالهای پیش بودند که پیش از این یادشان کرده‌ایم.

آنگاه سال صد و بیست و ششم در آمد.

سخن از خبر حوادث مهمی که به سال صد و بیست و ششم بود

از جمله حوادث سال آن بود که یزید بن ولید که او را ناقص می‌خواندند ولید بن یزید را بکشت.

سخن از اینکه چرا یزید بن ولید، ولید بن یزید را کشت؟

پیش از این، چیزی از کار یزید و بی پروایی و سبکسری وی را با آنچه از بی اعتنایی و لاابالگیری وی در کار دین پیش از خلافتش گفته‌اند، یاد کرده‌ایم. وقتی به خلافت رسید و کار خلافت با وی شد افراط وی در کار بیهوده سری و لذتجویی و اشتغال به شکار و می‌خوارگی و همدمی فاسقان بیفزود.

اخبار وارد در این زمینه را رها کردم که نخواستم کتاب با تذکار آن دراز شود. این رفتار وی بر رعیت و سپاه گران بود و کار وی را ناخوش داشتند. و نیز از جمله بزرگترین کارها که بر ضد خویش کرد این بود که پسر عموهای خویش فرزندان هشام و فرزندان ولید، هر دوان پسران عبد الملک بن مروان، را بر ضد خویش برانگیخت و نیز یمانیان را که بیشتر سپاه شام بودند بر ضد خویش برانگیخت.

سخن از بعضی اخبار درباره برانگیختن ولید دو عموزاده خویش: هشام و ولید را

منهال بن عبد الملک گوید: ولید مرد عیاشی و شکار و لذتجویی بود، وقتی به خلافت رسید جاهایی را که مردمان بودند ناخوش داشت تا وقتی که کشته شد، وی همچنان جا به جا می‌شد و شکار می‌کرد تا بر مردم و بر سپاه خویش گران شد. با پسران هشام سختی کرد. سلیمان بن هشام را یکصد تازیانه زد سر و ریش او را بسترد و به عمان فرستاد و آنجا بداشت و همچنان آنجا به زندان بود تا ولید کشته شد.

گوید: کنیزی از آن خاندان ولید را گرفت. عمر بن ولید در باره کنیز با وی سخن کرد که گفت: «او را پس نمی‌دهم.»

گفت: «در این صورت اسبان شیهه کش اردوگاه ترا در میان می‌گیرد.»

گوید: یزید بن هشام ملقب به افقم را به زندان کرد و می‌خواست برای دو پسر خویش حکم و عثمان بیعت بگیرد، با سعید بن بیهس مشورت کرد، بدو گفت: «مکن، که آنها دو پسر نابالغند، برای عتیق نواده عبد الملک بن مروان بیعت بگیر.»

گوید: ولید خشمگین شد و سعید را به زندان کرد که در زندان بمرد. می‌خواست خالد بن عبدالله را به بیعت با دو پسرش وادار کند که نپذیرفت گروهی از قومش بدو گفتند: «امیر مؤمنان می‌خواست که با دو پسرش بیعت کنی و تو نپذیرفتی.»

گفت: «وای شما، چگونه با کسی که پشت سرش نماز نمی‌کنم و شهادتش را نمی‌پذیرم بیعت کنم؟»

گفتند: «شهادت ولید را که بی‌پروا و فاسق است می‌پذیری؟»

گفت: «کار ولید از من نهان است و آن را به یقین نمی‌دانم، بلکه گفته کسان است.»

گوید: بدین جهت ولید بر خالد خشم آورد.

عمرو بن سعید ثقفی گوید: یوسف بن عمر مرا پیش ولید فرستاد وقتی به نزد وی بازگشتم گفت: «فاسق را چگونه دیدی؟»

گوید: مقصودش از فاسق، ولید بود. سپس گفت: «مبادا کسی این را از تو بشنود؟»

گوید: گفتمش: «حبیبه دختر عبد الرحمان بن جبیر طلاقی باشد اگر تا وقتی زنده‌ام گوشم آنرا بشنود»، و او بخندید.

گوید: ولید بر کسان گران شد، پسران هشام و پسران ولید وی را به کفر و در آمیختن با کنیزان فرزنددار پدر خویش منسوب داشتند و گفتند: «یکصد غل آماده کرده و بر هر غلی نام یکی از بنی امیه را نوشته که وی را با آن غل بکشد.» وی را به زندقه منتسب داشتند. یزید بن ولید بن عبد الملک سخت تر از همه از او بدگویی می‌کرد و کسان به گفتار او متمایل بودند که زاهدی می‌نمود و تواضع می‌کرد و می‌گفت: «نمی‌توانیم به ولید رضایت دهیم،» تا مردم را به کشتن وی وادار کرد.

عمرو بن شراحیل گوید: هشام بن عبد الملک ما را به دهلک تبعید کرده بود و آنجا ببودیم تا هشام بمرد و ولید به خلافت رسید. در باره ما با وی سخن کردند که نپذیرفت و گفت: «به خدا هشام کاری نکرده که به نظر من بیشتر از کشتن قدریان و تبعیدشان موجب غفران وی تواند شد.»

گوید: حجاج بن بشر بن فیروز دیلمی بر ما گماشته بود و پیوسته می‌گفت: «ولید بیشتر از هیجده ماه زنده نیست و کشته می‌شود و کشته شدنش مایه فنای خاندانش می‌شود.»

گوید: جماعتی از قبیله قضاعه و مخصوصا یمانیان دمشق در باره کشتن وی همسخن شدند. حریث و شبیب بن ابی مالک غسانی و منصور بن جمهور و یعقوب بن عبد الرحمان و حبال بن عمرو و حمید بن نصر لخمی و اصبغ بن ذواله و طفیل بن حارثه و سری بن زیاد پیش خالد بن عبدالله رفتند و او را به کار خویش خواندند، اما اجابتشان نکرد و از او خواستند که قضیه را مکتوم دارد.

گفت: «هیچیک از شما را نام نمی‌برم.»

گوید: ولید آهنگ حج کرد. خالد بیم کرد که در راه او را به غافلگیری بکشند، پیش ولید رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان، حج را به سال آینده واگذار.»

گفت: «چرا؟»

گوید: اما خالد چیزی نگفت و ولید بگفت تا او را بدارند و آنچه را از مال عراق به عهده داشت مطالبه کنند.

حکم بن نعمان گوید: ولید مصمم شد یوسف را معزول کند و عبد الملک بن محمد بن حجاج را عامل کند و به یوسف نوشت: «تو به امیر مؤمنان نوشته بودی و از ویرانی ولایت به وسیله پسر زن نصرانی سخن آورده بودی، و با وجود آنچه گفته بودی خرج چندانی پیش هشام نفرستادی، می‌باید ولایت را آباد کرده باشی و چنان کرده باشی که بود. پیش امیر مؤمنان ای و با مالی که از نتیجه آباد کردن ولایت به نزد وی می‌آوری انتظار وی را از خویشتن برآر که امیر مؤمنان برتری ترا بر دیگری بداند، که میان تو و امیر مؤمنان خویشاوندی هست، تو دایی اویی و برعایت صرفه وی از همه شایسته تر، می‌دانی که امیر مؤمنان دستور داده مقرری‌های مردم شام و دیگران را بیفزایند و خاندان خویش را جایزه‌ها داده، از آن رو که هشام بسیار مدت با آنها جفا کرده بود و این کار بیت المالها را زیان زده است.»

گوید: یوسف حرکت کرد و پسر عموی خویش یوسف بن محمد را جانشین کرد و از مال و کالا و ظروف چندان همراه برد که مانند آن از عراق حمل نشده بود. وقتی آنجا رسید خالد بن عبدالله محبوس بود. حیان نبطی شبانگاه یوسف را بدید و بدو خبر داد که ولید آهنگ آن دارد که عبد الملک بن محمد بن حجاج را ولایتدار کند و یوسف ناچار باید ترتیب کار وزیران وی را بدهد.

یوسف گفت: «یک‌درم ندارم.»

گفت: «پانصد هزار درم پیش من هست، اگر خواهی از آن تست اگر خواستی وقتی میسر بود پس می‌دهی.»

یوسف گفت: «تو قوم و منزلتشان را به نزد خلیفه بهتر می‌شناسی، به ترتیب اطلاع خویش این مبلغ را میان آنها پخش کن.»

گوید: حیان چنان کرد و وقتی یوسف پیش خلیفه می‌رفت، قوم وی را بزرگ می‌داشتند، حیان بدو گفت: «صبحگاه پیش ولید مرو، هنگام شب برو و از زبان جانشین خویش نامه‌ای به خودت بنویس به این مضمون که وقتی این نامه را می‌نویسم فقط بر قصر تسلط دارم» و وقتی پیش ولید می‌روی، نامه را مهر زده و سر بسته همراه ببر و برای وی بخوان و به ابان بن عبد الرحمان نمیری بگوی تا خالد را با چهل هزار هزار از او بخرد.»

گوید: یوسف چنان کرد. ولید بدو گفت: «سوی عمل خویش باز گرد.»

ابان بدو گفت: «خالد را به من تسلیم کن و من چهل هزار هزار درم به تو می‌دهم.»

گفت: «کی ضامن تو می‌شود؟»

گفت: «یوسف.» ب

ه یوسف گفت: «ضامن وی می‌شوی؟»

گفت: «خالد را به من بده و من او را بپرداخت پنجاه هزار هزار وادار می‌کنم.» گوید: پس ولید، خالد را به یوسف داد که او را در محملی بی فرش ببرد.

محمد بن محمد گوید: بر او رحمت آوردم و چیزی از تحفه‌ها که همراه ما بود از نـان خشـک و دیگـر چیزها فراهم آوردم، در دستمالی. بر شتری تیزرو بودم یوسف را غافل کردم و بـا شـتاب بـرفتم و بـه خالـد نزدیک شدم و دستمال را در محمل وی انداختم.

گوید: به من گفت: «این از کالای عمان است؟»

مقصودش این بود که برادر من فیض عامل عمان بود و مالی بسیار برای من فرستاده بـود بـا خـویش گفتم: «در این حال است و باز هم از این، در نمی‌گذرد.»

گوید: یوسف متوجه من شد و گفت: «به پسر زن نصرانی چه گفتی؟»

گفتم: «گفتمش اگر حاجتی دارد انجام دهم.»

گفت: «خوب کردی وی اسیر است.»

گوید: اگر چیزی را که به نزد خالد انداخته بودم دانسته بود مرا آزار می‌کرد، وقتی به کوفه رسید خالد را زیر شکنجه کشت.

گوید: به گفته هیثم بن عدی، ولید بن یزید اشعاری به ملامت مردم یمانی گفته بود که چـرا از یـاری خالد بن عبدالله باز مانده بودند.

اما به روایت محمد بن سعید عامری کلبی این اشعار را یکی از شاعران یمانی از زبان او گفته بـود کـه یمانیان را بر ضد وی تحریک کند. مضمون اشعار چنین است:

«مگر بهیجان نیامده‌ای که وصال را
با رشته‌ای که پیوسته بود اما ببرید
یاد کنی؟
چرا، زیرا اشک تو پیوسته می‌ریزد
چون آب باران که همی روان است
از یادآوری خاندان سعدی چشم بپوش
که ما به شما رومال بیشتریم
ماییم که به زور بر کسان سلطه داریم
و ذلت و زبونی را بر آنها تحمیل می‌کنیم
با نیروی قیسیان، اشعریان را چنان پایمال کردیم
که آثار آن هرگز از میان نرود
اینک خالد است که میان ما اسیر است
اگر مرد بودند
چرا از او دفاع نکردند

به روزگار پیش بزرگ و سرورشان بود
که زبونی را چون سایه بر او افکندیم
اگر قبایل نیرومند بودند
برآوردگان آن یاوه نمی‌شدند
و بی سلاح و اسیر
در زنجیرهای سنگین ما
رها نمی‌شدند
کنده و سکون چاره‌جویی نکردند
و سوارانشان از جای خود برون نشدند
به کمک آنها کسان را درهم کوفته بودیم
و دشت و کوه را به ویرانی داده بودیم
ولی حوادث آنها را بلرزانید
و درهم شکست و از کار بینداخت»
عمران بن هلباء کلبی به پاسخ وی اشعاری گفت به این مضمون:
«ای حلال بر مرکب خویش به جا باش
و رشته کسی را که وصال را برید،
قطع کن
مگر غمگین نشدی
که کشتن سرور یمانیان را
ناروا ندانسته‌اند
از پس جنگ مرج
برای قبایل نزاری
روزهای دراز پدید آوردیم
به کمک ما بود که شاهان قریش
پادشاهی یافتند
و نیروی مخالفان نابود شد و از جای برفت
وقتی قبیله سکون و کلب را خشمگین بینی
پادشاهی ای خطر زوال دارد
مرد چنین است که وقتی همسنگ نبیند

گفتارش مایه و بال او شود
ای آل حمیرا کنون که شما را خوانده‌اند
شمشیرهای هندی و نیزه‌های دراز را
مهیا کنید
با شتران درشت پیکر
و اسبان یال آویخته و شیران نر
که در هر نبردگاهی
کشتگان به جای نهند
که پرندگان بر آن نشیند
اگر آنچه را ما کرده‌ایم بر ما عیب گیرید
به بختتان سوگند سخنی ناروا گفته‌اید
برادران اشعث را که کشتند
نه تعرض دیدند و نه عقوبتی
در حوادث فرزندان مهلب ما بودیم
که کوشیدیم و شما کوششی نکردید
جذامیان بر ضد برادر خویش بودند
و لخمیان را دسته دسته می‌کشتند
نخواستیم شما را بر ضد آنها کمک کنیم
و یاران شما خطا کردند و زبون شد
اگر باز آیید ما را شمشیرهای بران هست
که از نو آنرا صیقل می‌دهیم
به وسیله شمشیرها بر خالد اشک خواهیم ریخت
و پروردگان وی یاوه نخواهد شد
مگر خالد نبود که هر کجا
یتیمان بودند مایه امیدشان بود
همانها که تو لاغرشان کرده بودی
خالد مردگان نزار را کفن می‌داد
و زندگانشان را خواسته و مال می‌داد
اگر ستمگران وی در قلمرو قوم او بودند

عبرت کسان میشدند
اگر بمانی اسبان داغ زده خواهی دید
چون گرگان که از نبردگاه نروند»

علی بن محمد گوید: وقتی این شعر در دهانها افتاد کینه کسان نسبت به ولید افزون شد و ابن ابـیض شعری گفت به این مضمون:

«از آن پس که گفته بودی
آسمان سختی از ما برداشته می‌شود
آسمان سختی را، به سختی پیوستی
ای کاش هشام زنده بود و ما را به راه می‌برد
و همچنان که بودیم
امید و طمع می‌داشتیم.»

و چنان بود که هشام، ولید بن قعقاع را بر قنسرین گماشته بود و عبد الملک بن قعقاع را بـر حمـص، ولید بن قعقاع، ابن هبیره را یکصد تازیانه زده بود، وقتی ولید به خلافت رسید، بنی قعقاع از او گریزان شدند و به قبر یزید بن عبد الملک پناه بردند. ولید کس فرستاد و آنها را به یزید بن عمرو بن هبیره تسلیم کرد که عامل قنسرین بود. یزید آنها را شکنجه کرد. ولید و عبد الملک پسران قعقاع با دو کس از خاندان قعقاع زیـر شکنجه جان دادند و خاندان ولید و خاندان هشام و خاندان قعقاع کینه ولید را به دل گرفتند و یمانیان نیز، به سبب آنچه در باره خالد بن عبدالله کرده بود.

راوی گوید: پس یمانیان پیش یزید بن ولید آمدند و خواستند با وی بیعت کنند. وی با عمرو بن یزیـد حکمی مشورت کرد که گفت: «با این ترتیب کسان با تو بیعت نمی‌کنند، با برادرت عباس بن ولید مشـورت کن که سرور بنی مروان است و اگر با تو بیعت کند یکی با تو مخالفت نکند و اگر با تو مخالفت کنـد مـردم اطاعت او می‌کنند، اگر در کار خویش اصرار داری چنان وانمای که عباس با تو بیعت کرده است.»

گوید: در آن هنگام، شام وبایی بود و کسان سوی بیابانها رفته بودند. یزید بن ولید در بیابان بود، عباس نیز در قسطل بود که فقط چند میل میانشان فاصله بود.

علی گوید: یزید پیش برادر خویش عباس رفت و خبر را با وی بگفت و با او مشورت کرد و عیب ولیـد گفت. عباس بدو گفت: «ای یزید، آرام باش که شکستن پیمان خدا تباهی دین و دنیاست.»

گوید: یزید به جایگاه خویش بازگشت، کسان نهانی سوی وی آمدند و بیعت کردنـد. یزیـد بـن احنـف کلبی و یزید بن عنبسه سکسکی و جمعی از معتمدان خویش را که از سران و بزرگان قوم بودنـد نهـانی بـه دعوت کسان فرستاد. سپس پیش عباس برادر خویش رفت. قطن وابسته‌شان نیز با وی بود.

در باره بیعت با وی مشورت کرد و گفت که گروهی پیش وی می‌آیند و می‌خواهند با وی بیعت کنند.

گوید: اما عباس او را ملامت کرد و گفت: «اگر دیگر از این گونه سخن کنی ترا به بند می‌کنم و پیش امیر مؤمنان می‌فرستم.»

گوید: یزید و قطن بیرون شدند، عباس کس به طلب قطن فرستاد و گفت: «ای قطن وای تو آیا یزید را جدی می‌بینی؟»

گفت: «فدایت شوم، چنین گمان ندارم، اما از رفتار ولید با بنی هشام و بنی ولید و آنچه از کسان در باره تحقیر و بی‌اعتنایی وی نسبت به دین می‌شنود، آشفته خاطر شده است.»

گفت: «به خدا پندارم که شومترین بزغاله بنی مروان است، اگر از شتابزدگی ولید که با ما کینه دارد بیم نداشتم یزید را به بند می‌کردم و پیش وی می‌فرستادم. وی را از کارش بازدار که از تو شنوایی دارد.»

گوید: یزید به قطن گفت: «عباس وقتی ترا دید با تو چه گفت؟» قطن با وی بگفت که گفت: «به خدا دست بر نمی‌دارم.»

گوید: معاویهٔ بن عمرو از گفتگوهای کسان خبر یافت و گفت: «ای امیر مؤمنان با مؤانست خویش زبان مرا گشوده‌ای اما من از مهابت تو، زبان بازداشته‌ام، چیزها می‌شنوم که تو نمی‌شنوی از چیزها بر تو بیم دارم که می‌بینمت از آن اطمینان داری آیا به نیکخواهی سخن کنم یا به اطاعت خاموش مانم که هر دو از تو پذیرفته باشد. خدای غیبی معلوم در باره ما دارد که سوی آن می‌رویم. اگر بنی مروان می‌دانستند که سنگها را داغ می‌کنند و در شکم خویش می‌افکنند چنین نمی‌کردند، به خدا پناه می‌بریم و شنوای توایم.»

گوید: مروان بن محمد در ارمینیه خبر یافت که یزید مردم را برمی‌انگیزد و به خلع ولید دعوت می‌کند و نامه‌ای به سعید بن عبد الملک نوشت و بدو گفت که مردم را منع کند و باز دارد.

گوید: سعید به خدا مشغول بود، نامه مروان چنین بود:

«خدای برای مردم هر خاندانی رکنها نهاده که بر آن تکیه کنند و به وسیله آن از خطرها به دور مانند. حمد خدای که تو یکی از رکنهای خاندان خویشتنی. شنیده‌ام جمعی از کم‌خردان مردم خاندانت کاری پیش گرفته‌اند که اگر مقصودشان در باره شکستن بیعت خویش که بر آن اتفاق کرده‌اند انجام گیرد، دری را گشوده‌اند که خدای بر آنها نخواهد بست تا خونهای بسیار از آنها بریزد. من به بزرگترین مرز مسلمانان مشغولم. اگر مرا با آنها فراهم می‌نشاندی، تباهی کارشان را به دست و زبان خویش ترمیم می‌کردم. به سبب ترک این کار از خدا بیم دارم که از عواقب تفرقه در تباهی دین و دنیا خبر دارم که قدرت هر قومی به سبب پراکندگیشان منقرض می‌شود که چون پراکنده شدند دشمنشان در آنها طمع آرد. تو از من به آنها نزدیک‌تری، برای اطلاع از این مطلب تدبیر کن، به آنها چنان وانمای که پیرویشان می‌کنی و چون از مطلب اطلاع یافتی تهدیدشان کن که اسرارشان را فاش خواهی کرد و با آنها سخن کن و از عاقبت کار تهدیدشان کن، شاید خدا دین و عقلشان را که از آنها گرفته بازشان دهد که کوشش آنها موجب تغییر نعمت است و از دست رفتن دولت. تا ریسمان الفت استوار است و مردم آرامند و مرزها محفوظ است در این کار شتاب کن

که جماعت در معرض پراکندگی است و فقر در کمین فراخدستی است. شمار به کاهش می‌رود و حادثات و تغییر ایام و زیادت و نقصان بر مردم دنیا روان است. ما خاندان چندان نعمت پیاپی داشته‌ایم که همه امت‌ها و دشمنان نعمت‌ها و حسودان متوجه آنند. آدم در نتیجه حسد ابلیس از بهشت برون شد. قوم چنان امید در فتنه بسته‌اند که شاید جانشان پیش از وصول به امیدشان به هلاکت افتد. هر خاندانی را شئامت پیشگان است که خدا نعمت را به سبب آنها تغییر می‌دهد خدایت از این، در پناه بدارد، مرا از کار آنها مطلع کن، خدا دین ترا برایت محفوظ بدارد و از آنچه در آن افتاده‌ای برون آرد و خردمندیت، وسوسه نفس را مغلوب دارد که بزرگترین نیکروزی همین است.»

گوید: سعید این را سخت اهمیت داد و نامه مروان را پیش عباس فرستاد، عباس یزید را پیش خواند و ملامت کرد و تهدید کرد. یزید از او بیم کرد و گفت: «برادر، بیم دارم یکی از دشمنان که بر نعمت ما حسد می‌برد. خواسته میان ما اختلاف افکند» و قسم یاد کرد که کاری نکرده و عباس از او باور داشت.

پسر بشر بن ولید گوید: پدرم بشر به نزد عمویم عباس در آمد، و در باره خلع ولید و بیعت یزید با وی سخن کرد. عباس وی را منع می‌کرد و سخنش را رد می‌کرد من خرسند بودم و با خویشتن می‌گفتم: چنان دانم که پدرم جرئت دارد که با عمویم سخن کند و سخن او را رد کند.

گوید: چنان پنداشتم که صواب در آن است که پدرم می‌گوید، در صورتی که صواب آن بود که عمویم می‌گفت. عباس گفت: «ای بنی مروان، چنان پندار که خدا اجازه هلاک شما را داده است. و شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«به خدا پناهتان می‌دهم
از فتنه‌هائی که چون کوهها
اوج می‌گیرد، آنگاه به جنبش می‌آید
مردم از سیاست شما آزرده خاطر شده‌اند
به ستون دین تکیه زنید و از ناروا باز آیید
گرگان جمع با شما درنیاویزند
که گرگان وقتی درآویختند جایگیری شوند
با دستهای خویش شکمهاتان را پاره می‌کنند
که آن وقت دیگر حسرت و زاری سود ندهد.»

گوید: وقتی کار یزید سامان گرفت- و آن وقت در بیابان بود و تا دمشق چهار روز فاصله داشت- ناشناس سوی دمشق آمد با هفت کس که بر خران بودند، و در جرود، یک منزلی دمشق فرود آمد، یزید بیفتاد و به خواب رفت. جمع به غلام عباد ابن زیاد گفتند: «غذایی داری که از تو بخریم؟»

گفت: «برای فروختن نه، ولی چندان غذا به نزد من هست که شما را مهمان کنم.» و یک مرغ و چند جوجه و عسل و روغن و ادویه برای آنها آورد که بخوردند.

گوید: پس از آن یزید روان شد و شبانگاه وارد دمشق شد، بیشتر مردم دمشق نهانی با یزید بیعت کرده بودند، مردم مزه نیز بیعت کرده بودند. بجز معاویهٔ بن مصاد کلبی که سرور مردم آنجا بود. یزید همان شب با تنی چند از یاران خویش پیاده به منزل معاویهٔ بن مصاد رفت. از دمشق تا مزه یک میل یا بیشتر راه بود. بارانی سخت به آنها گرفت. وقتی به منزل معاویهٔ رسیدند در زدند که در را بر آنها گشود و وارد شدند، به یزید گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، روی تشک بیا.»

یزید گفت: «پایم گل‌آلود است و خوش ندارم بساط ترا تباه کنم.»

گفت: «آنچه از ما می‌خواهی تباه تر است.»

گوید: یزید با وی سخن کرد و معاویهٔ بن مصاد و به قولی هشام بن مصاد با او بیعت کرد. آنگاه یزید سوی دمشق بازگشت و راه قنات گرفت، بر خری سیاه بود و به خانه ثابت بن سلیمان خشنی فرود آمد. در این وقت ولید بن روح برون شد و قسم یاد کرد که وارد دمشق نشود مگر با سلاح. پس سلاح خویش را به تن کرد و آنرا زیر لباس نهان داشت و راه نیرب گرفت، بر اسبی ابلق سوار بود، برفت تا به منزل یزید رسید. عامل دمشق عبد الملک بن محمد ثقفی بود که از بیم و با برون شده بود، پسر خویش را برد دمشق گماشته بود و سالار نگهبانان وی ابو العاج کثیر بن عبدالله بن سلمی بود. یزید مصمم شد قیام کند، به عامل شهر گفتند: «یزید قیام خواهد کرد» اما باور نداشت.

گوید: شب جمعه میان مغرب و عشاء به سال صد و بیست و ششم یزید کس پیش یاران خویش فرستاد که به نزد باب الفرادیس کمین کردند و چون اذان نماز عشاء گفته شد وارد مسجد شدند و نماز کردند. کشیکبانانی در مسجد بودند که مأمور بودند کسان را از مسجد برون کنند. وقتی کسان نماز کردند کشیکبانان به آنها بانگ زدند، یاران یزید طفره رفتند که از در اطاقک برون می‌شدند و از در دیگر به درون می‌شدند تا در مسجد بجز کشیکبانان و یاران یزید کس نماند که کشیکبانان را گرفتند. یزید بن عنبسه پیش یزید بن ولید رفت و بدو خبر داد و دستش را بگرفت و گفت: «ای امیر مؤمنان برخیز و از یاری و کمک خدای خوشدل باش.»

گوید: یزید برخاست و گفت: «خدایا اگر این، مورد رضای تو است مرا یاری کن و استواریم ده و اگر جز این است مرا به مرگ از آن بازدارد.»

گوید: آنگاه با دوازده کس بیامد و چون به نزد بازار خران رسید به چهل کس از یاران خویش برخوردند و چون به نزد بازار گندم رسیدند نزدیک به دویست کس از یارانشان به آنها رسیدند که سوی مسجد رفتند و وارد آنجا شدند و در اطاقک را گرفتند و گفتند: «فرستادگان ولیدیم.»

گوید: خادمی در را بر آنها گشود که او را گرفتند و وارد شدند و ابو العاج را که مست بود گرفتند و خزینه داران بیت المال و متصدی برید را گرفتند. یزید کس فرستاد و هر کس را بیم خطر از او می‌رفت گرفتند. همان شب کس پیش محمد بن عبیده وابسته سعید بن عاص فرستاد که عامل بعلبک بود و او را گرفت و نیز همان شب کس سوی عبد الملک بن محمد ثقفی فرستاد و او را بگرفت. آنگاه کس سوی گردنه فرستاد به نزد یاران خویش که سوی وی آیند. به دربانان گفت: «صبحگاهان در را جز به روی کسانی که شعار ما را بگویند، باز نکنید» و دربانان درها را با زنجیر واگذاشتند.

گوید: در مسجد سلاح بسیار بود که سلیمان بن هشام از جزیره آورده بود و خزینه داران هنوز ضبط نکرده بودند و سلاح بسیار به دست آنها افتاد. صبحگاهان مردم مزه با ابن عصام بیامدند، هنوز نیمروز نشده بود که کسان بیعت کردند و یزید شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«وقتی خواهند آنها را برای نبرد فرو آرند

چونان شتران سرکش «سوی مرگ شتابند.»

یاران یزید شگفتی می‌کردند و می‌گفتند: «این را ببینید که پیش از صبح تسبیح می‌گفت و اینک شعر می‌خواند.»

رزین بن ماجد گوید: صبحگاهان با عبد الرحمان بن مصاد روان شدیم نزدیک هزار و پانصد کس بودیم. وقتی به در جابیه رسیدیم آنجا را بسته یافتیم، فرستاده ولید آنجا بود که گفت: «این وضع و این گروه چیست، به خدا به امیر مؤمنان خبر می‌دهم» و یکی از مردم مزه او را کشت. از در جابیه در آمدیم، آنگاه راه کوچه کلبیان گرفتیم که برایمان تنگ بود، کسانی از ما راه بازار گندم گرفتند، آنگاه بر در مسجد فراهم آمدیم و به نزد یزید وارد شدیم. هنوز آخریمان بدو سلام نگفته بود که مردم سکاسک آمدند، در حدود سیصد کس، و از در شرقی وارد شدند، و چون به مسجد رسیدند از باب الدرج وارد شدند. پس از آن یعقوب بن عمیر عبسی با مردم داریا بیامد که از در کوچک دمشق وارد شدند. عیسی بن شبیب تغلبی نیز با مردم دومه و حرستا بیامد که از در توما وارد شدند. حمید بن حبیب لخمی با مردم دیر المران و از ره وسطرا بیامد که از باب الفرادیس وارد شدند نضر بن عمر جرشی با مردم جرش و حدیثه و دیرزکا بیامد که از در شرقی وارد شدند. ربعی بن هاشم حارثی با جماعت بنی عذره و سلامان بیامدند، که از در توما وارد شدند، جهینه و مجاورانشان با طلحهٔ بن سعید وارد شدند.

گوید: یکی از شاعران قوم شعری گفت به این مضمون:

«صبحگاهان یارانشان بیامدند

مردم سکاسک اهل خاندانهای معتبر

و نیز کلبیان که با اسبان و لوازم آمدند

چه گرامی تجدید کنندگان سنت بودند

که حرمتهای آنرا از منکران محفوظ داشتند
دو قوم آمدند با ازدیان پیاپی آمدند
و عبس و لخم که حمایتگر بودند و مدافع
همان صبحگاه صاحب شاهی بودند
و گردنفرازان سرکش را زیر تسلط آورده بودند.»

رزین بن ماجد گوید: یزید بن ولید، عبد الرحمان بن مصاد را با دویست سوار، یا در این حدود، سوی قطن فرستاد که عبد الملک بن محمد را بگیرند، وی در قصر خویش حصاری شده بود، عبد الرحمان بدو امان داد که برون آمد و ما وارد قصر شدیم و دو کیسه به دست آوردیم که در هر کدام سی هزار دینار بود.

گوید: وقتی به مزه رسیدیم به عبد الرحمان بن مصاد گفتم: «یکی از این دو کیسه یا هر دو را به خانه خویش ببر که هرگز مانند آن را از یزید نخواهی گرفت.»

گفت: «در این صورت در کار خیانت شتاب آورده‌ام، به خدا، نباید عربان بگویند که من نخستین کس بوده‌ام که در این کار خیانت کرده‌ام.» و آن را پیش یزید بن ولید برد.

گوید: یزید بن ولید کس از پی عبد العزیز بن حجاج فرستاد و بدو دستور داد که بر در جابیه بایستاد و گفت: «هر که مقرری دارد بیاید آنرا بگیرد و هر که مقرری ندارد، هزار درم کمک دارد»، پسران ولید بن عبد الملک را که سیزده کس از آنها به نزد وی بودند گفت: «میان کسان پراکنده شوید که شما را ببینند و آنها را ترغیب کنید» به ولید بن روح نیز گفت: «به محل راهب رو» و او چنان کرد.

ابو علاقهٔ بن صالح سلامانی گوید: بانگزنی به دستور یزید بن ولید ندا داد: «کی به طرف فاسق می‌رود و هزار درم بگیرد» کمتر از هزار کس به نزد او فراهم آمدند و یکی را گفت که ندا داد: «کی به طرف فاسق می‌رود و هزار و پانصد درم بگیرد.» در آن وقت یک هزار و پانصد کس داوطلب شدند.

گوید: یزید، منصور بن جمهور را سالار گروهی کرد. یعقوب بن عبد الرحمان کلبی را سالار گروهی دیگر کرد. هرم بن عبدالله بن دحیه را سالار گروه دیگر کرد، حمید بن حبیب لخمی را سالار گروه دیگر کرد و عبد العزیز بن حجاج بن عبد الملک را سالار همگیشان کرد. پس، عبد العزیز برون شد و در حیره اردو زد.

یعقوب بن ابراهیم بن ولید گوید: وقتی یزید بن ولید قیام کرد، یکی از وابستگان وی، بر اسب خویش بیامد و همانروز پیش ولید رسید. وقتی به نزد وی رسید، اسب سقط شد و خبر را با ولید بگفت که تازیانه به او زد و به زندانش کرد. آنگاه ابو محمد نواده معاویه را پیش خواند و جایزه داد و سوی دمشق فرستاد.

گوید: ابو محمد حرکت کرد و چون به ذنبه رسید آنجا بماند. یزید بن ولید، عبد الرحمان بن مصاد را سوی او فرستاد که با وی مسالمت کرد و با یزید بن ولید بیعت کرد.

وقتی خبر به ولید رسید که در اغدف بود، از سرزمین عمان، بیهس بن زمیل کلابی و بـه قـولی یزیـد نواده معاویه گفت: «ای امیر مؤمنان برو تا به حمص برسی که آنجا استوار است و سپاهها سوی یزید فرسـت که کشته یا اسیر شود.»

عبدالله بن عنبسه عاصی گفت: «روا نیست که خلیفه پیش از آنکه نبرد کند و کوشش خویش را کرده باشد سپاه و زنان خویش را رها کند، خدا مؤید امیر مؤمنان است.»

یزید بن خالد گفت: «بر زبان وی خطری نیست که عبد العزیز بن حجاج سوی وی مـی‌آیـد کـه پسـر عموی آنهاست»

گوید: ولید سخن ابن عنبسه را گرفت، ابرش بن سعید کلبی گفت: «ای امیر مؤمنان تدمر استوار است و قوم من آنجا هستند که از تو حفاظت می‌کنند.»

گفت: «رأی من آن نیست که سوی تدمر رویم که مردم بنی عامر آنجا هستند، همان کسـانی کـه بـر ضد من قیام کرده‌اند، جایگاه استواری را به من نشان بده.»

گفت: «رأی من این است که در دهکده جای گیری.»

گفت: «آنجا را خوش ندارم.»

گفت: «اینک هزیم.»

گفت: «نام آنرا خوش ندارم.»[1]

گفت: «اینک بخراء، قصر نعمان بن بشیر.»

گفت: «وای تو، نام آبهای شما چه زشت است.»[2]

گوید: آنگاه راه سماوه گرفت و روستا را رها کرد. در این وقت دویست کس همراه داشت و شعری گفت به این مضمون:

«وقتی همراه شر، خیری نباشد «نیکخواهی نخواهی یافت

و نه به هنگام خطر، کسی را که کاری بسازد

وقتی آنها بخواهند یکی از حادثات خود را

پدید آورند

سر خویش را برهنه کنم

و سلاح بر ندارم.»

۱. از آن روز که همسنگ هزیمت بود. م.

۲. به معنی زنی که دهانش بد بو است. م.

http://bertrandrussell.mihanblog.com

گوید: آنگاه بر چاههای ضحاک بن قیس فهری گذشت که چهل کس از فرزندان و نوادگان وی آنجا بودند که با وی حرکت کردند و گفتند: «بی سلاحیم، چه شود اگر گویی سلاح به ما بدهند» اما شمشیر و نیزه‌ای به آنها نداد.

گوید: بیهس بن زمیل بدو گفت: «اکنون که نخواستی سوی حمص و تدمر روی اینک قلعه بخرا که استوار است و بنای عجمان است، آنجا فرود آی.»

گفت: «از طاعون می‌ترسم.»

گفت: «آنچه برای تو میخواهند، از طاعون بدتر است» پس در قلعه بخرا فرود آمد.

گوید: یزید بن ولید کسان را دعوت کرد که همراه عبد العزیز سوی ولید حرکت کنند و بانگزن وی بانگ زد: «هر که همراه وی برود دو هزار بگیرد.» دو هزار کس داوطلب شدند که بهر کدامشان دو هزار داد و گفت: «وعده‌گاهتان در ذنبه»، اما هزار و دویست کس به ذنبه آمدند. پس از آن گفت: «وعده‌گاهتان آبگیر بنی عبد العزیز بن ولید در صحرا» که هشتصد کس آنجا آمدند و او حرکت کرد. به بنه ولید برخوردند و آنرا گرفتند و نزدیک ولید فرود آمدند.

گوید: فرستاده عباس بن ولید، بیامد که من سوی تو روانم، ولید گفت: «تختی بیارید» تختی بیاوردند که بر آن نشست و گفت: «کسان بر من می‌تازند؟ من به شیر می‌تازم و افعی‌ها را به دست می‌گیرم.»

گوید: در این اثنا که منتظر عباس بود، عبد العزیز با آنها نبرد کرد عمرو بن حوی سکسکی بر پهلوی راست بود، منصور بن جمهور بر مقدمه بود عمارهٔ بن ابی کلثوم ازدی سالار پیادگان بود.

عبد العزیز استر تیره رنگ خویش را خواست و برنشست و زیاد بن حصین کلبی را سوی آنها فرستاد که به کتاب خدا و سنت پیمبر وی دعوتشان کند، اما قطری غلام ولید او را بکشت و یاران یزید هزیمت شدند.

گوید: عبد العزیز پیاده شد، یاران وی حمله بردند، عده‌ای از یارانش کشته شدند که سرهاشان را پیش ولید بردند که بر در قلعه بخراء بود و پرچم مروان بن حکم را که در جنگ جابیه بسته بود، برافراشته بود، از یاران ولید بن یزید عثمان خشبی کشته شد، جناح بن نعیم کلبی او را کشت. جناح فرزند یکی از خشبیان بود که با مختار بوده بودند.

گوید: عبد العزیز از حرکت عباس بن ولید خبر یافت و منصور بن جمهور را با گروهی سوار فرستاد و گفت: «با عباس در دره تلاقی می‌کنید، فرزندانش نیز با وی هستند، آنها را بگیرید.»

گوید: منصور با سواران روان شد و چون به دره رسیدند، عباس را با سی کس از فرزندانش آنجا یافتند، بدو گفتند: «پیش عبد العزیز بیا» که به آنها ناسزا گفت. منصور بدو گفت: «به خدا اگر پیش بروی حرزت را- یعنی زره‌ات را- می‌درم.»

نوح بن عمرو سکسکی گوید: کسی که به مقابله عباس بن ولید رفت یعقوب بن عبد الرحمان کلبی بود که می‌خواست او را پیش عبد العزیز برد، اما نپذیرفت که بدو گفت: «ای پسر قسطنطین اگر نپذیری چیزی را که چشمانت بر آنست می‌زنم.»

گوید: عباس به هرم بن عبدالله نگریست و گفت: «این کیست؟»

گفت: «یعقوب بن عبد الرحمان.»

گفت: «به خدا پدرش از اینکه پسرش در چنین جایی بایستد، نفرت داشت.»

گوید: وی را به طرف اردوی عبد العزیز برد، یاران عباس با وی نبودند که با پسران خویش از آنها جلو افتاده بود. عباس انا لله گفت، وقتی او را پیش عبد العزیز بردند بدو گفت: «با برادرت یزید بن ولید بیعت کن» که بیعت کرد و بایستاد. پرچمی برای وی برافراشتند و گفتند: «این پرچم عباس بن ولید است، که با امیر مؤمنان بیعت کرده است.»

عباس گفت: «انا لله، خدعه‌ای از خدعه‌های شیطان، بنی مروان به هلاکت افتادند.»

گوید: کسان از اطراف ولید پراکنده شدند و سوی عباس و عبد العزیز آمدند. ولید دو زره به تن داشت. دو اسب وی، سندی و زائد، را پیش آوردند. با آنها نبردی سخت کرد، یکی بانگ زد: «دشمن خدا را بکشید چون کشتن قوم لوط، سنگ به طرف او بیندازید» و چون این را بشنید وارد قصر شد و در را ببست. عبد العزیز و یارانش قصر را در میان گرفتند ولید نزدیک در آمد و گفت: «یکی مرد شریف که حرمت وحیا داشته باشد میان شما هست که با وی سخن کنم؟»

یزید بن عنبسه سکسکی گفت: «با من سخن کن.»

گفت: «تو کی هستی؟»

گفت: «من یزید بن عنبسه‌ام.»

گفت: «ای برادر سکسکی، مگر مقرریهای شما را نیفزودم، مگر زحمت خرج را از شما برنداشتم، مگر فقیرانتان را مقرری ندادم، مگر کسان را بخدمت بیماران صعب العلاج نگرفتم.»

گفت: «ما در باره خودمان به تو اعتراض نداریم، اعتراض من درباره ارتکاب محرمات خداست و نوشیدن شراب و در آمیختن با کنیزان فرزنددار پدرت و تحقیر دستور خدا.»

گفت: «ای برادر سکسکی بس کن که بسیار گفتی و افراط کردی آنچه به من روا داشته‌اند نیازی به آنچه گفتی ندارد.»

گوید: آنگاه سوی خانه رفت و نشست و مصحفی برگرفت و گفت: «روزی است همانند روز عثمان» و مصحف را گشود و خواندن آغاز کرد.

گوید: مخالفان بالای دیوار رفتند، نخستین کسی که از دیوار بالا رفت، یزید بن عنبسه سکسکی بود که به نزد وی پایین رفت، شمشیر ولید پهلویش بود، یزید بدو گفت: «شمشیرت را دور کن.»

http://bertrandrussell.mihanblog.com

ولید گفت: «اگر آهنگ شمشیر داشتم من و ترا حالتی جز این بود.»

گوید: پس دست ولید را گرفت که می‌خواست او را بدارد تا در باره وی مشورت کنند. ده کس از دیوار پایین آمدند: منصور بن جمهور و جبال بن عمرو کلبی و عبد الرحمان بن عجلان وابسته یزید بن عبد الملک و حمید بن نصر لخمی و سری بن زیاد، و عبد السلام لخمی.

گوید: عبد السلام ضربتی به سر او زد و سری ضربتی به صورتش زد پنج کس او را کشیدند که بیرونش ببرند، زنی که با وی در خانه بود فریاد برآورد که از او دست بداشتند و بیرونش نبردند. ابو علاقه قضاعی سرش را ببرید و زهی برگرفت و زخمی را که بر چهره وی بود بدوخت. روح بن مقبل سر را پیش یزید برد و گفت: «ای امیر مؤمنان خوشدل باش که ولید فاسق کشته شد و همه کسانی که با وی و عباس بودند اسیر شدند»

گوید: در آن وقت یزید ناشتا می‌خورد. وی و کسانی که با وی بودند سجده کردند. یزید بن عنبسه سکسکی برخاست و دست یزید را گرفت و گفت: «ای امیر مؤمنان به پا خیز و از نصرت خدای دلخوش باش.»

گوید: یزید دست خویش را از دست وی کشید و گفت: «خدایا اگر این مورد رضای تو است مرا استوار بدار» و به یزید بن عنبسه گفت: «ولید با شما سخن کرد؟»

گفت: «آری، از پشت در با من سخن کرد و گفت: میان شما یکی محترم هست که با وی سخن کنم؟ من با وی سخن کردم و توبیخش کردم که گفت: بس کن که به خدا افراط کردی و بسیار گفتی، به خدا دریدگیتان رفو نشود و کارتان سامان نگیرد و جمعتان قوام نگیرد.»

نوح بن عمرو سکسکی گوید: در شبهایی برای نبرد ولید رفتم که مهتاب نبود، من ریگها را می‌دیدم و سیاه آنرا از سفید می‌شناختم.

گوید: ولید بن خالد برادرزاده ابرش کلبی بر پهلوی چپ ولید بن یزید بود با مردم بنی عامر، بر پهلوی راست عبد العزیز نیز بنی عامریان بودند، از این رو پهلوی چپ ولید با پهلوی راست عبد العزیز نبرد نکرد و همگی سوی عبد العزیز بن حجاج رفتند.

گوید: روزی که ولید بن یزید کشته شد، خادمان و اطرافیان وی را دیدم که دست کسان را می‌گرفتند و به نزد وی می‌بردند.

مثنی بن معاویه گوید: ولید بیامد و در لولوه فرود آمد به حکم پسر خویش و مومل بن عباس گفت که برای هر که سوی آنها می‌آید شصت دینار مقرری معین کنند، من و پسر عمویم سلیمان بن محمد به اردوی ولید رفتیم مومل مرا تقرب داد و نزدیک برد و گفت: «ترا پیش امیر مؤمنان می‌برم و با وی سخن می‌کنم تا برای تو یکصد دینار معین کند.»

مثنی گوید: ولید از لولوه بیرون شد و در ملیکه فرود آمد، فرستاده عمرو بن قیس از حمص پیش وی آمد و خبر داد که عمرو پانصد سوار به سالاری عبد الرحمان ابن ابی الجنوب بهرانی سوی او فرستاده است. ولید ضحاک بن ایمن را که از مردم بنی عوف بود پیش خواند و گفت: پیش ابو الجنوب رود که در غویر بود و او را به شتاب وادارد، سپس در ملیکه پیش ولید آید.

گوید: وقتی صبح شد کسان را دستور حرکت داد و بر استری تیره رنگ به راه افتاد، قبای حریر و عمامه حریر داشت، پارچه نازکی را به هم پیچیده بود به کمر بسته بود پارچه زردی بر شانه‌ها داشت بالای شمشیر، پسران سلیم بن کیسان با شانزده سوار به او رسیدند، کمی راه پیمود و پسران نعمان بن بشیر با چند سوار به او رسیدند پس از آن ولید برادرزاده ابرش با مردم بنی عامر کلب پیش وی آمد، ولید بدو مرکب داد و جامه پوشانید.

گوید: آنگاه ولید در راه برفت و به نزد تپه‌ای به نام مشبهه راه کج کرد. ابن ابی الجنوب همراه مردم حمص بدو رسید. پس از آن سوی بخرا رفت، مردم اردو بنالیدند و گفتند: «برای اسبان خویش علف نداریم.»

ولید بگفت: تا یکی ندا داد که امیر مؤمنان کشتهای این دهکده را خریده است.

گفتند: «قصیل را چه می‌توانیم کرد که مایه ضعف اسبان ما می‌شود.» که درهم می‌خواستند.

مثنی گوید: پیش ولید رفتم، از عقب سراپرده در آمدم، غذا خواست وقتی غذا را پیش روی او نهادند فرستاده‌ام کلثوم دختر عبدالله بن یزید به نام عمرو بن مره بیامد و بدو خبر داد که عبد العزیز بن حجاج در لولوه فرود آمده، اما توجهی بدو نکرد.

گوید: پس از آن خالد بن عثمان ملقب به مخراش که سالار نگهبانان وی بود یکی از بنی حارثۀ بن جناب را پیش وی آورد که گفت: «با عبد العزیز به دمشق بودم برای تو خبر آورده‌ام، این هزار و پانصد را گرفتم» و کیسه‌ای را از کمر خویش بگشود و بدو نشان داد و گفت: «اینک در لولوه فرود آمده و فردا از آنجا سوی تو می‌آید.»

گوید: اما جوابی بدو نداد و به یکی که پهلوی وی بود رو کرد و سخنی با وی گفت که نشنیدم. از یکی که میان من و او بود پرسیدم که چه گفت؟

گفت: «از نهری که در اردن حفر می‌کند پرسش کرد که چه مقدار از آن باقیمانده است؟»

گوید: عبد العزیز از لولوه حرکت کرد و سوی ملیکه آمد و آنجا را به تصرف آورد. منصور بن جمهور را فرستاد که سمت شرق دهکده‌ها را که تپه‌ای بلند بود در زمینی ریگزار بر راه نهیا و بخراء بگرفت. عباس بن ولید با حدود یکصد و پنجاه کس از غلامان و فرزندان خویش مهیا شده بود و یکی از بنی ناجیه را به نام حبیش پیش ولید فرستاد و او را مخیر کرد که بیاید و با وی بباشد، یا پیش یزید بن ولید رود.

گوید: ولید از عباس بدگمان شد و کس پیش او فرستاد و دستور داد که پیش وی آید و با وی باشد. منصور بن جمهور به فرستاده برخورد و قضیه را از او پرسید که بدو خبر داد. منصور گفت: «بدو بگوی به

http://bertrandrussell.mihanblog.com

خدا اگر پیش از صبحدم از محل خویش حرکت کردی ترا با همراهانت می‌کشم و چون صبح شود هر کجا که خواهد رود.»

گوید: عباس بماند و آماده می‌شد و چون سحرگاه شد تکبیر یاران عبد العزیز را شنیدیم که سوی بخرا می‌آمدند. خالد بن عثمان ملقب به مخراش بیامد و کسان را بیاراست. نبردی در میانه نرفت تا وقتی که خورشید برآمد. نوشته‌ای همراه یاران یزید بن ولید بود که بر نیزه‌ای آویخته بود به این مضمون که ما شما را به کتاب خدای و سنت پیمبر او صلی الله علیه و سلم دعوت می‌کنیم و اینکه کار به شوری شود.

گوید: پس از آن نبرد کردند، عثمان خشبی کشته شد، از یاران ولید نزدیک شصت کس کشته شدند. منصور بن جمهور از راه نهیا روان شد و از پشت سر اردوی ولید در آمد، وقتی پیش ولید رسید وی در سراپرده خویش بود و میان وی و منصور هیچکس نبود.

گوید: وقتی منصور را بدیدم من و عاصم بن هبیره معافری، جانشین مخراش، برون شدیم، یاران عبد العزیز هزیمت شدند و یاران منصور عقب نشستند، سمی بن مغیره از پا بیفتاد و کشته شد، منصور پیش عبد العزیز رفت، ابرش بر اسب خویش بود به نام ادیم، کلاه دوگوشی به سر داشت که آنرا زیر ریش خویش محکم کرد و بنا کرد به برادرزاده خویش بانگ می‌زد که ای پسر زن بدبو پرچم خویش را پیش ببر که گفت: «جای پیش رفتن نمی‌یابم، اینان بنی عامریانند.»

در این وقت عباس بن ولید بیامد و یاران عبد العزیز مانع وی شدند، غلام سلیمان بن عبدالله به نام ترکی به حارث بن عباس حمله برد و با نیزه ضربتی به او زد که از اسب بیفتاد، عباس سوی عبد العزیز رفت و یاران ولید در کار خویش فرو ماندند و شکسته شدند. ولید بن یزید، ولید بن خالد را پیش عبد العزیز فرستاد که پنجاه هزار دینار به او بدهد و تا وقتی که هست ولایتداری حمص از آن وی باشد و در قبال هر رخدادی وی را امان دهد. که باز گردد و دست بدارد، اما عبد العزیز نپذیرفت و جواب وی را نداد.

ولید گفت: «پیش وی باز گرد و بار دیگر با او بگوی» ولید بن خالد باز پیش وی رفت اما جوابی نشنید و باز آمد و چندان دور نشده بود که اسب خویش را بگردانید و به عبد العزیز نزدیک شد و گفت: «پنجهزار دینار به من می‌دهی و همانند آن به ابرش و من از همه قوم خویش منزلتی خاص داشته باشم و با تو در کاری که وارد شده‌ای، وارد شوم؟»

عبد العزیز گفت: «به شرط آنکه هم اکنون به یاران ولید حمله بری.» و او چنان کرد.

گوید: معاویهٔ بن ابو سفیان بن یزید، بر پهلوی راست ولید بود، به عبد العزیز گفت: «بیست هزار دینار و ولایتداری اردن شرقی و شرکت در این کار را به من می‌دهی که جزو شما شوم؟»

گفت: «به شرط آنکه همینندم به یاران ولید حمله بری.»

گوید: معاویه چنان کرد و یاران ولید هزیمت شدند. ولید برخاست و وارد بخراء شد، عبد العزیز بیامد و بر در ایستاد که زنجیری بر آن بود. کسان یکی از پس دیگری از زیر زنجیر وارد شدن گرفتند، عبد السلام بن بکیر لخمی پیش عبد العزیز آمد و گفت: «می‌گوید به حکم تو تسلیم می‌شوم.»

گفت: «بیرون بیاید» و چون برفت بدو گفتند بیرون آمدن او چه لازم، بگذار کسان کار او را بسازند. پس عبد السلام را خواست و بدو گفت: «مرا بدانچه پیشنهاد کرده نیاز نیست.»

گوید: نگاه کردم، جوانی بلند قد که بر اسبی بود به دیوار قصر نزدیک شد و بالای آن رفت و به درون قصر رفت.

گوید: من نیز وارد قصر شدم، ولید را دیدم ایستاده بود در پیراهن قصب و زیر جامه‌ای نقشدار، با شمشیری در نیام و کسان بدو دشنام می‌گفتند. بشر بن شیبان وابسته کنانهٔ بن عمیر، همانکه از دیوار قصر به درون آمده بود سوی وی آمد، ولید روان شد و آهنگ در داشت گمان دارم می‌خواست سوی عبد العزیز رود، عبد السلام طرف راست وی بود، فرستاده عمرو بن قیس در طرف چپش بود. بشر ضربتی به سرش زد و کسان با شمشیرهای خود بدو تاختند که کشته شد. عبد السلام خویشتن را روی وی افکند و سرش را می‌برید.

گوید: یزید بن ولید برای سر ولید یکصد هزار معین کرده بود. ابو الاسد، وابسته خالد بن عبدالله قسری به اندازه یک کف دست از پوست ولید بکند و آنرا پیش یزید بن خالد برد که در اردوگاه ولید محبوس بود.

گوید: آنگاه کسان اردوگاه ولید و خزینه‌های وی را غارت کردند. ابو البطریق یزید علیمی که دخترش زن حکیم بن ولید بود پیش من آمد و گفت: «کالای دختر مرا حفاظت کن» و هیچکس به چیزی که می‌گفت از آن او است دست نیافت.

عمرو بن مروان کلبی گوید: وقتی ولید کشته شد دست چپش را بریدند و پیش یزید بن ولید فرستادند که از سر زودتر رسید. شب جمعه آنرا رسانیدند که پس از نماز برای دیدن مردم نصب کرد، و سر روز بعد رسید. و چنان بود که مردم دمشق در باره عبد العزیز شایعه گویی کرده بودند و چون سر ولید به نزد آنها رسید خاموش ماندند و خود داری کردند.

گوید: یزید بگفت تا سر را نصب کنند.

یزید بن فروه وابسته بنی مروان گفت «سر خارجیان را نصب می‌کنند، این پسر عموی تو بود و خلیفه بود، بیم دارم اگر آن را نصب کنی دل مردم نسبت بدو رقت آرد و مردم خاندانش به سبب وی خشم آرند.»

گفت: «به خدا آنرا نصب می‌کنم» و سر را بر نیزه‌ای نهاد. آنگاه گفت: «آنرا ببر و در شهر دمشق بگردان و به خانه پدرش ببر.»

http://bertrandrussell.mihanblog.com

گوید: چنان کرد و کسان و اهل خانه فغان کردند. آنگاه سر را پیش یزید باز برد کـه گفـت: «آنـرا بـه خانه خویش ببر.» و نزدیک یک ماه سر به نزد وی ببود. آنگاه گفت: «آنرا به برادرش سلیمان بده» سـلیمان برادر ولید از جمله کسانی بود که بر ضد برادر خویش کوشیده بود.

گوید: ابن فروه سر را بشست و در جعبه‌ای نهاد و پیش سلیمان آورد، سلیمان در آن نگریست و گفت: «دورباد، شهادت می‌دهم که میخواره و لاابالی و فاسق بود، فاسق در باره من قصد بد داشت.»

پس از آن ابن فروه از خانه در آمد، زنی وابسته ولید، بدو رسید که بدو گفت: «وای تو، بدو ناسـزاهای سخت گفت. پنداشت که درباره وی قصد بد داشته بود»

زن گفت: «به خدا خبیث دروغ می‌گوید. چنین چیزی نبوده، اگر در باره وی قصدی داشته بود، عمـل کرده بود که قدرت مقاومت نداشت.»

عبد الرحمان بن مصاد گوید: یزید بن ولید مرا پیش ابو محمد سفیانی فرستاد، و چنان بود کـه وقتـی ولید از کار یزید خبر یافته بود، ابو محمد را به ولایتداری دمشق فرستاده بود که سوی ذنبه آمد و خبر او به یزید رسید و مرا سوی او فرستاد که به نزد وی رفتم و مسالمت کرد و با یزید بیعت کرد.

گوید: هنوز حرکت نکرده بودیم که یکی را پیش ما آوردند که از طرف بیابان می‌آمده بود، فرستادم که او را به نزد من آوردند و خبر داد که ولید کشته شده. من سوی یزید بازگشتم و دیدم که پیش از آنکه مـن به نزد او رسم، خبر بد بدو رسیده است.

دکین بن شماخ کلبی عامری گوید: روزی که ولید کشته شد دیدم که بشر بن هلباء عامری با شمشیر به در بخراء می‌زد و شعری می‌خواند به این مضمون:

«به وسیله شمشیرها بر خالد اشک خواهیم ریخت

و پروردگان وی یاوه نخواهند شد.»

ابو عاصم زیادی گوید: ده کس دعوی کشتن ولید داشتند.

گوید: پوست سر ولید را به دست وجه الفلس دیدم که می‌گفـت: «مـن او را کشـتم و ایـن پوسـت را کندم.» یکی آمد و سر را برید و این پوست به دست من ماند.» نام وجه الفلس عبد الرحمان بود.

حکم بن نعمان وابسته ولید بن عبد الملک گوید: منصور بن جمهور سر ولید را با ده کس پیش یزیـد آورد که روح بن مقبل از آن جمله بود روح گفت: «ای امیر مؤمنان از کشته شـدن فاسـق و اسـارت عبـاس خوشدل باش.»

گوید: از جمله کسانی که همراه سر آمده بودند عبد الرحمان وجه الفلـس بـود و بشـر، وابسـته کنانـه کلبی، که یزید به هر یک از آنها ده هزار داد.

گوید: آن روز که ولید کشته شد، در حالی که با مخالفان نبرد می‌کرد گفت: «هر که سری بیارد پانصد درم دارد.» کسانی سرهایی آوردند، ولید گفت: «نامهایشان را بنویسید.»

گوید: یکی از وابستگان وی که سری آورده بود گفت: «ای امیر مؤمنان اکنون روزی نیست که نسیه کار کنند.»

گوید: مالک بن ابی السمح نغمه‌گر و عمرو وادی با ولید بودند، وقتی یاران ولید از دور وی پراکنده شدند و او محصور شد، مالک به عمرو گفت: «برویم.»

عمرو گفت: «این مخالف وفاداری است، کسی متعرض ما نمی‌شود که ما کسی نیستیم که نبرد توانیم کرد.»

مالک گفت: «وای تو! به خدا اگر بر ما دست یابند هیچکس پیش از من و تو کشته نمی‌شود، سر او را میان سرهای ما نهند و به کسان گویند: ببینید در آن حال کیها با وی بوده‌اند!» و عیبی سختتر از این بر او نتوانند گرفت.

گوید: پس هر دو بگریختند.

به گفته ابو معشر، ولید بن یزید به روز پنجشنبه دو روز مانده از جمادی الاخر سال صد و بیست و ششم کشته شد.

هشام بن محمد و محمد بن عمر واقدی و علی بن محمد مداینی نیز چنین گفته‌اند. اما درباره مدت خلافتش اختلاف کرده‌اند: ابو معشر گوید: مدت خلافتش یک سال و سه ماه بود.

هشام بن محمد گوید: خلافت وی یک سال و دو ماه و بیست و دو روز بود.

و نیز در باره سن وی به روزی که کشته شد اختلاف هست:

هشام بن محمد کلبی گوید: وقتی کشته شد سی و هشت ساله بود. محمد بن عمر گوید: وقتی کشته شد، سی و شش ساله بود. بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی کشته شد چهل و دو ساله بود. به قولی دیگر: چهل و یک ساله بود. بعضی دیگر گفته‌اند: چهل و پنج ساله بود.

کنیه ولید، ابو العباس بود. مادرش ام الحجاج، دختر محمد بن یوسف ثقفی بود. مردی نیرومند بود و انگشتان پایش دراز بود. چنان بود که تیغه‌ای آهنین را به زمین می‌کوفتند و ریسمانی بدان بود که به پای وی می‌بستند، روی اسب می‌جست و تیغه را می‌کند و بر اسب می‌نشست و دست وی به اسب نمی‌خورد.

ابن ابی الزناد گوید: به نزد هشام بودم، زهری نیز به نزد وی بود، از ولید سخن آوردند و نکوهش او کردند و به سختی عیب وی گفتند، من چیزی از آن باب نگفتم، ولید اجازه ورود خواست که اجازه ورود داد و من خشم را در چهره ولید بدیدم. کمی نشست آنگاه برخاست.

گوید: وقتی هشام بمرد، در باره من نوشت، مرا پیش وی بردند، به من خوش آمد گفت و گفت: «ای ابن ذکوان، حالت چون است؟» و با تلطف از من همی پرسید. آنگاه گفت: «روز لوچ را به یاد داری که زهری فاسق نیز پیش وی بود و عیب من می‌گفتند؟»

گفتم: «به یاد دارم، و از آن باب چیزی نگفتم.»

گفت: «راست می‌گویی، غلامی را که بالای سر هشام ایستاده بود به یاد داری؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «وی آنچه را گفته بودند به من خبر داد، به خدا اگر فاسق زنده مانده بود، می‌کشتمش.»

گفتم: «وقتی درآمدی خشم را در چهره تو دیدم.»

سپس گفت: «ای ابن ذکوان، لوچ، عمر مرا تلف کرد.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، خدا عمرت را دراز کند و امت را از بقای تو بهره‌ور کند.»

گوید: آنگاه شام خواست که شام خوردیم. مغرب شد. نماز بکردیم و او بنشست، گفت: «شرابم دهید» ظرفی سرپوشیده بیاوردند، سه کنیز بیامدند و میان من و او جای گرفتند آنگاه بنوشید و کنیزان برفتند باز شراب خواست و چنان کردند که بار اول کرده بودند.

گوید: بدینسان بود، سخن می‌کرد و شراب می‌خواست و چنان می‌کردند تا صبح دمید و من جامهای او را شمار کردم که هفتاد بود.

در این سال، خالد بن عبدالله قسری کشته شد.

سخن از کشته شدن خالد بن عبدالله قسری و سبب آن

از پیش گفتیم که هشام خالد را از عمل ولایتداری عراق و خراسان معزول کرد و یوسف بن عمر را بر عراق گماشت. چنانکه گویند: وی پانزده سال، چند ماه کم عامل هشام بر این ناحیه بوده بود، زیرا چنانکه گفته‌اند به سال صد و پنجم از جانب هشام ولایتدار عراق شد و در جمادی الاول سال صد و بیستم معزول شد. وقتی هشام او را معزول کرد و یوسف در واسط به نزد وی آمد او را بگرفت و آنجا محبوس کرد، آنگاه یوسف بن عمر به حیره رفت و خالد هیجده ماه تمام با برادر خویش اسماعیل و پسرش یزید و برادرزاده‌اش منذر بن اسد در زندان بود.

راوی گوید: پس از آن یوسف از هشام اجازه خواست که در باره وی مختار باشد و او را شکنجه کند اما هشام اجازه نداد تا یوسف اصرار کرد و بهانه آورد که خراج کاهش گرفته و اموال از دست رفته که هشام برای یکبار به او اجازه داد و کشیک‌بانی را فرستاد که شاهد آن باشد و قسم یاد کرد که اگر خالد در ایامی که در دست یوسف است بمیرد او را خواهد کشت.

گوید: یوسف، خالد را پیش خواند، در حیره بر سکویی نشست و کسان حضور یافتند. با وی سخنان سبک گفت اما او یک کلمه نگفت تا یوسف دشنامش داد و گفت: «ای پسر کاهن!» که شق بن صعب کاهن را منظور داشت.

خالد بدو گفت: «تو احمقی که شرف مرا عیب میگیری ولی تو ای پسر شراب فروش، پدرت شراب می‌فروخت.»

گوید: آنگاه یوسف خالد را به زندان باز برد. پس از آن هشام در شوال صد و بیست و یکم بدو نوشت و دستور داد خالد را رها کند. خالد در قصر اسماعیل در خانه‌هایی پشت پل کوفه جای گرفت. یزید بن خالد به تنهایی روان شد و راه دیار طی گرفت تا به دمشق رسید. پس از آن خالد روان شد، اسماعیل و ولید نیز همراه وی بودند. عبد الرحمان بن عنبسه عاصی لوازم سفرشان را فراهم آورد و بنه‌ها را سوی قصر بنی مقاتل فرستاد. یوسف سوارانی فرستاده بود که توشه و بنه‌ها و شتران و وابستگان خالد را که آنجا بودند گرفتند که تازیانه‌شان زد و آنچه را از آنها گرفته بود بفروخت و بعضی وابستگان را به بردگی باز برد. وقتی خالد به قصر مقاتل رسید همه چیزشان گرفته شده بود، پس او سوی هیث رفت، سپس آنها را سوی دهکده بردند که مقابل باب الرصافه بود و بقیه ماه شوال و ذی الحجه و محرم و صفر را آنجا بود که هشام اجازه نمی‌داد به نزد وی بروند و ابرش با خالد مکاتبه می‌کرد. در این اثنا زید بن علی قیام کرد و کشته شد.

هیثم بن عدی گوید: یوسف به هشام نوشت که مردم این خاندان بنی هاشم چنان بودند که از گرسنگی به هلاکت افتاده بودند، چنانکه هر کدامشان در غم قوت عیال خویش بود، وقتی خالد ولایتدار عراق شد مال به ایشان داد که بدان نیرو گرفتند و در اندیشه خلافت افتادند، خروج زید با نظر خالد بود. دلیل این سخن آنکه خالد در دهکده جای گرفته که گذرگاه عراق است که مراقب اخبار آنجا باشد.

گوید: هشام خاموش ماند تا خواندن نامه را به سر برد، آنگاه به حکم بن حزن قینی که سالار گروه فرستادگان بود و یوسف بدو گفته بود، مضمون نامه وی را تأیید کند و چنان کرد، بدو گفت: «دروغ گفتی و آنکه ترا فرستاده نیز دروغ گفته، هر بدگمانی ای که در باره خالد داشته باشیم در باره اطاعت او بدگمانی نداریم.» و بگفت تا گردن او را بکوفتند.

گوید: خبر به خالد رسید و برفت تا وارد دمشق شد و آنجا بماند تا وقت غزای تابستانی رسید و به غزا رفت. یزید و هشام و پسرانش نیز با وی بودند. در آن وقت کلثوم بن عیاض قسری عامل دمشق بود که با خالد مخالف بود.

وقتی خالد و پسرانش برفتند، هر شب در خانه‌های دمشق حریقی روی می‌داد که یکی از مردم عراق به نام ابو العمرس و یاران وی به وجود می‌آوردند و چون حریق رخ می‌داد به غارت و سرقت دست می‌زدند. اسماعیل بن عبدالله و منذر بن اسد، و سعید بن محمد، پسران خالد در ساحل بودند، به سبب حادثه‌ای که از طرف رومیان رخ داده بود، کلثوم به هشام نامه نوشت و از حریق سخن آورد و گفت که هرگز نبوده و این کار وابستگان خالد است که می‌خواهند بر بیت المال بتازند.

گوید: هشام به یوسف نوشت و دستور داد خاندان خالد را از کوچک و بزرگ و وابستگان و زنان به زندان کند. یوسف، اسماعیل و منذر و محمد و سعید را در ساحل گرفت و آنها را با وابستگانشان که همراهشان بودند در بندهای آهنین بیاوردند. ام جریر دختر خالد را با رایقه و همه زنان و کودکان به زندان کرد.

گوید: پس از آن به ابی العمرس دست یافت و او را با یارانش بگرفت. ولید ابن عبد الرحمان عامل خراج دمشق به هشام نوشت و گرفتار شدن ابو العمرس و همراهان وی را خبر داد و یکایک آنها را نام برد و به قبایل و ولایتهاشان منسوب داشت و هیچیک از وابستگان خالد را جزو آنها نام نبرد.

گوید: هشام به کلثوم نامه نوشت و او را دشنام داد و سرزنش کرد و دستور داد که همه محبوسان خاندان خالد را آزاد کند که همه را آزاد کرد اما وابستگان را همچنان بداشت به این امید که وقتی خالد از غزای تابستانی بازگشت درباره آنها با وی سخن کند.

گوید: و چون کسان بیامدند و از سرزمین روم برون شدند، خالد از زندانی شدن کسان خود خبر یافت اما هنوز خبر آزاد شدنشان به او نرسیده بود. یزید بن خالد جزو مردم عادی بیامد تا به حمص رسید و خالد بیامد تا در دمشق جای گرفت. صبحگاهان کسان پیش وی رفتند وی دو دختر خویش زینب و عاتکه را پیش خواند و گفت: «من پیر شده‌ام و می‌خواهم که خدمت مرا عهده‌دار شوید» و آنها از این خرسند شدند.

گوید: اسماعیل برادر خالد و یزید و سعید پسرانش به نزد وی آمدند. خالد بگفت تا کسان را اجازه ورود دهند. دو دخترش برخاستند که بروند گفت: «آنها که هر روز هشام به زندانشان می‌کشاند چرا می‌روند؟»

کسان وارد شدند اسماعیل و پسران خالد برخاستند که دختران وی را مستور دارند. خالد گفت: «برای غزا در راه خدای رفته بودم شنوا بودم و مطیع، به باقیماندگانم کس گماشتم، حرم من و حرم خاندانم را گرفتند و با مجرمان به زندان کردند چنانکه با مشرکان می‌کنند چرا گروهی از شما به پا نخاستید و بگویید برای چه حرم این شنوای مطیع را به زندان کرده‌اید؟ بیم داشتید همه‌تان را بکشند؟ خدایتان ترسان کند.»

پس از آن گفت: «هشام با من چکار دارد، یا از من دست بدارد یا به سوی یک عراقی مسلک شامی مسکن حجازی الاصل دعوت می‌کنم (منظورش محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بود) اجازه می‌دهم این را به هشام خبر دهید.»

گوید: و چون گفتار وی به هشام رسید گفت: «ابو الهیثم خرف شده.»

ابو الخطاب گوید: خالد گفت: «به خدا اگر صاحب رصافه (منظورش هشام بود) بدی کند شامی حجازی عراقی را منصوب می‌داریم که اگر بغرد از هر سوی پاسخ آید.»

گوید خبر به هشام رسید و بدو نوشت: «تو بدگوی یاوه گویی، مرا از بجیله اندک زبون می‌ترسانی؟»

گوید: به خدا هیچکس به عمل یا گفتار او را یاری نداد مگر یکی از مردم عبس که شعری گفت به این مضمون:

«بدانید که دریای جود تیره شد

که اسیر ثقفیان است و بسته در زنجیرها

اگر قسری را به زندان کنید

نام وی را
و نیکی‌ای را که با قبایل کرده
به زندان نمی‌توانید کرد.»

گوید: خالد و یزید و مردم خاندان وی در دمشق بودند. یوسف با اصرار از هشام می‌خواست که یزید را پیش وی فرستد. هشام به کلثوم بن عیاض نوشت و دستور داد که یزید را بگیرد و او را پیش یوسف فرستد. کلثوم گروهی سوار سوی یزید فرستاد که در منزل خویش بود و به سواران حمله برد که راه برای او گشودند و او بر اسب خویش برفت. سواران پیش کلثوم آمدند و بدو خبر دادند. روز پس از رفتن یزید، گروهی سوار سوی خالد فرستاد، خالد لباسهای خویش را خواست و به تن کرد، زنان فغان برآوردند. یکی از آنها گفت: «چه می‌شد اگر می‌گفتی این زنان خاموش شوند.»

گفت: «برای چه، به خدا اگر به سبب اطاعت نبود بنده بنی قسر می‌دانست که نسبت به من چنین نباید کرد. سخن مرا با وی بگویید اگر چنانکه می‌گویی عرب است از من تلافی کند.»

گوید: آنگاه با سواران برفت و در زندان دمشق محبوس شد.

گوید: اسماعیل همانروز برفت تا در رصافه بنزد هشام رسید و به نزد ابی الزبیر حاجب وی رفت. ابو الزبیر به نزد هشام رفت و بدو خبر داد که به کلثوم نوشت و او را سرزنش کرد و گفت: «کسی را که گفته بودم به زندان کنی رها کردی، و کسی را که نگفته بودم به زندان کنی به زندان کردی.» و دستور داد که خالد را رها کند که او را رها کرد.

گوید: و چنان بود که وقتی هشام منظوری داشت به ابرش می‌گفت که به خالد بنویسد. ابرش بدو نوشت که به امیر مؤمنان خبر رسیده که عبد الرحمان بن ثویب ضنی سعدی پیش تو به پا خاسته و گفته: «ای خالد من ترا به سبب ده صفت دوست دارم، خدای کریم است، تو نیز کریمی، خدای بخشنده است، تو نیز بخشنده‌ای، خدای رحیم است، تو نیز رحیمی، خدای بردبار است تو نیز بردباری و تا ده صفت را برشمرده. امیر مؤمنان به نام خدا قسم یاد می‌کند که اگر این به نزد وی محقق شود، خون ترا حلال می‌کند. قضیه را چنانکه رخ داده برای من بنویس که به امیر مؤمنان خبر دهم.»

گوید: خالد بدو نوشت: «در آن مجلس بیشتر از آن، کس بود که یکی از مردم سرکش و بدکار بتواند آنچه را در آن رخ داده به صورتی دیگر تحریف کند. عبد الرحمان بن ثویب روی به من کرد. و گفت: ای خالد من ترا به سبب ده صفت دوست دارم، خدای کریم است و همه کریمان را دوست دارد پس خدا ترا دوست دارد من نیز ترا دوست دارم به سبب اینکه خدای ترا دوست دارد، تا ده صفت را بر شمرد ولی از این بدتر آن بود که شقی زاده حمیری به نزد امیر مؤمنان به پای خاست و گفت: «ای امیر مؤمنان جانشین تو میان کسانت به نزد تو گرامی‌تر است، یا فرستاده‌ات؟ و امیر مؤمنان گفت: جانشینم میان کسانم. و شقی زاده

گفت: تو جانشین خدایی و محمد فرستاده اوست. قسم به دینم گمراهی یکی از مردم بجیله، اگر به گمراهی افتاده باشد، برای عامه و هم برای خواص، آسانتر از گمراهی امیر مؤمنان است.»

گوید: ابرش نامه وی را به هشام داد که بخواند و گفت: «ابو الهیثم خرف شده.»

گوید: خالد در مدت خلافت هشام در دمشق ببود تا هشام درگذشت، و چون هشام درگذشت و ولید پاگرفت، سران ولایتها از جمله خالد سوی وی رفتند که هیچیک از آنها را اجازه ورود نداد، خالد بیمار شد و اجازه خواست، بدو اجازه داد. که به دمشق بازگشت و یک ماه آنجا ببود. آنگاه ولید بدو نوشت که امیر مؤمنان کیفیت پنجاه هزار هزار را می‌داند، توهم می‌دانی، با فرستاده امیر مؤمنان به نزد وی بیا که بدو دستور داده شده که شتاب نیارد و ترا از فراهم آوردن لوازم باز ندارد؟

گوید: خالد کسانی از معتمدان خویش و از آن جمله عمارهٔ بن ابی کلثوم ازدی را پیش خواند و نامه را بداد تا بخواندند و گفت: «مرا مشورت دهید.»

گفتند: «از خطر ولید در امان نیستی، رأی درست این است که وارد دمشق شوی و بیت المال‌ها را بگیری و سوی هر که خواهی دعوت کنی که بیشتر کسان از قوم تواند و دو کس با تو مخالفت نمی‌کند.»

گفت: «دیگر چه؟»

گفتند: «بیت المالها را می‌گیری و می‌مانی تا برای خویش پیمان گیری؟»

گفت: «دیگر چه؟»

گفتند: «یا نهان می‌شوی؟»

گفت: «این که گفتید: سوی هر که خواهی دعوت کنی، خوش ندارم که تفرقه و اختلاف به دست من باشد. اما اینکه گفتید: برای خویش پیمان می‌گیری، اکنون که گناهی ندارم مرا از خطر ولید در امان نمی‌دانید چگونه امید دارید که وقتی بیت المالها را گرفتم مرا نگهدارد. اما نهان شدن، به خدا هرگز از بیم کسی سر خویش را نپوشانیده‌ام، چه رسد اکنون که به این سن رسیده‌ام، می‌روم و از خدای کمک می‌خواهم.»

گوید: پس حرکت کرد و به نزد ولید رفت، اما او را نخواست و با وی سخن نکرد، خالد با وابستگان و خادمانش در خانه خویش ببود تا وقتی که سر یحیی بن زید را از خراسان بیاوردند، که کسان را در رواقی فراهم آوردند و ولید به مجلس نشست. حاجب نیز بیامد و بایستاد.

خالد بدو گفت: «حال من چنین است که می‌بینی و توان راه رفتن ندارم، مرا بر کرسی‌ای می‌برند.»

حاجب گفت: «هیچکس که به پای نرود به نزد وی وارد نشود.»

گوید: آنگاه حاجب به سه کس اجازه داد. سپس گفت: «ای خالد برخیز.»

خالد گفت: «حال من چنانست که با تو گفتم.»

آنگاه به یک یا دو کس اجازه داد و باز گفت: «ای خالد برخیز.»

گفت: «حال من چنانست که با تو گفتم.»

گوید: و چنین بود تا به ده کس اجازه داد، آنگاه گفت: «ای خالد برخیز.» سپس اجازه داد و بگفت تا خالد را با کرسیش برداشتند و به نزد ولید بردند که بر تخت خویش نشسته بود و خوانها نهاده بود و کسان پیش روی وی دو صف بودند، شبه بن عقال یا عقال بن شبه سخن می‌کرد و سر یحیی بن زید را نهاده بودند. خالد را به طرف یکی از دو صف بردند و چون سخنگوی فراغت یافت، ولید برخاست و کسان را روانه کردند و خالد را نیز پیش کسانش بردند.

گوید: همینکه خالد جامه خویش را در آورد، فرستاده ولید بیامد و او را پس برد و چون به در خیمه‌گاهها رسید بایستاد. فرستاده ولید پیش وی آمد و گفت: «امیر مؤمنان می‌گوید: یزید بن خالد کجاست؟»

گفت: «هشام بر او دستی یافته بود، آنگاه از پی وی برآمد که از او گریخت و ما چنان پنداشتیم که به نزد امیر مؤمنان است تا وقتی که خدا او را به خلافت رسانید و چون یزید نمودار نشد پنداشتم در ولایت قوم خویش است از سرزمین شراة و اطراف.»

گوید: فرستاده پیش وی باز آمد و گفت: «نه، تو او را به جای نهاده‌ای به منظور فتنه.»

خالد به فرستاده گفت: «امیر مؤمنان داند که ما خاندان اطاعت بوده‌ایم، من و پدرم و جدم.»

خالد گوید: از سرعت بازگشت فرستاده بدانستم که ولید نزدیک است، چنانکه گفته مرا می‌شنود.»

گوید: فرستاده بازگشت و گفت: «امیر مؤمنان می‌گوید: یا او را بیار یا ترا به زحمت می‌اندازم.»

خالد بانگ برداشت و گفت: «به او بگو همین را می‌خواهی و از پی آنی، به خدا اگر زیر قدم من باشد پای از او بر نمی‌دارم، هر چه می‌خواهی بکن.»

گوید: ولید سالار کشیکبانان خویش را گفت که بدو پردازد و بدو گفت: «صدایش را به گوش من برسان.»

گوید: غیلان او را ببرد و با زنجیر شکنجه کرد که خاموش ماند، غیلان پیش ولید رفت و گفت: «به خدا آدمی‌ای را شکنجه نمی‌کنم، به خدا نه سخن می‌کند نه می نالد.»

گفت: «از او دست بدار و به نزد خویشتن بدار.»

گوید: پس غیلان او را بداشت تا وقتی که یوسف بن عمر، با مالی از عراق بیامد و با همدیگر زیر و روی کار را نگریستند. پس از آن ولید به مجلس نشست یوسف نیز به نزد وی بود، ابان بن عبد الرحمان نمیری درباره خالد سخن آورد، یوسف گفت: «من او را به پنجاه هزار هزار می‌خرم.»

ولید کس پیش خالد فرستاد که یوسف ترا به پنجاه هزار هزار می‌خرد، اگر این مبلغ را تعهد می‌کنی که هیچ، و گر نه ترا به او تسلیم می‌کنم.»

خالد گفت: «رسم نبود که عربان را بفروشند، به خدا اگر از من بخواهی این را تعهد کنم- و چوبی از زمین برداشت- تعهد نمی‌کنم، هر چه می‌خواهی بکن.»

گوید: پس ولید او را به یوسف تسلیم کرد که جامه‌اش را در آورد و جبه به تن وی کرد و جبه‌ای دیگر روی آن، و در کجاوه‌ای بی فرش جا داد. ابو قحافه مری برادرزاده ولید بن تلید که از جانب هشام عامل موصل بوده بود، هم‌کجاوه وی بود، وی را ببرد تا به محدثه رسید، یک منزلی اردوگاه ولید. آنگاه وی را پیش خواند و از مادرش سخن آورد.

خالد گفت: «چرا از مادران سخن می‌کنی، به خدا هرگز یک کلمه با تو نخواهم گفت. پس او را به شکنجه کشید و بسختی عذاب داد اما یک کلمه با وی نگفت آنگاه وی را ببرد، در راه زید بن تمیم قینی همراه غلام خویش به نام سالم نفاط، شربت سویقی از دانه انار برای او فرستاد که خبر به یوسف رسید و زید را پانصد تازیانه زد و سالم را هزار.

گوید: وقتی یوسف به حیره رسید، خالد را پیش خواند، با ابراهیم و محمد دو پسر هشام، خالد را شکنجه کرد که کلمه‌ای نگفت، ابراهیم بن هشام صبوری کرد و محمد بن هشام بنالید. خالد یک روز زیر شکنجه بود آنگاه ابزار دندانه‌دار[1] را روی سینه‌اش نهاد که تا شب او را کشت و بیرون حیره در جبه‌ای که به تن داشت به گور شد. و این به گفته هیثم بن عدی در محرم سال صد و بیست و ششم بود.

گوید: عامر بن سهله اشعری بیامد و اسب خالد را بر قبرش پی کرد و یوسف هفتصد تازیانه بدو زد.

ابو نعیم گوید: یکی مرا گفت: «وقتی یوسف خالد را آورد حضور داشتم، چوبی خواست و برد و پای وی نهاد، آنگاه کسان بر آن ایستادند تا دو پایش بشکست به خدا یک کلمه نگفت و چین به چهره نیاورد. پس از آن بر دو ساق وی نهادند تا بشکست، آنگاه بر رانهایش نهادند، آنگاه بر تهیگاههایش، آنگاه بر سینه‌اش تا بمرد، به خدا نه یک کلمه گفت، نه چینی به چهره آورد.»

گوید: وقتی ولید بن یزید کشته شد خلف بن خلیفه شعری گفت به این مضمون:

«کلب و پیشروان مذحج
روحی را که همه شب بانگ می‌زد
و خواب نداشت خاموش کردند.
امیر مؤمنان را به جای خالد
چنان وانهادیم که بر بینی خویش
افتاده بود، اما به سجده نبود
اگر بند قلاده‌ای از ما را بریدید

---

۱. کلمه متن: مضرسه، پیداست که از لوازم شکنجه آن روزگار بوده از مشخصات آن در متونی که به دسترس داشتم چیزی بدست نیاوردم. م.

به جای آن بند قلاده‌ها از شما بریدیم
اگر ما را از مرد بخشنده‌مان بازداشتید
ما نیز، ولید را از آواز کنیزان فرزنددار
بازداشتیم
اگر قسری به سفر هلاک رفت.
ابو العباس نیز حضور ندارد.
حسان بن جعده جعفری به تکذیب خلف بن خلیفه شعری گفت به این مضمون:
«هر کس بجز عموهای ولید
دعوی کشتن او را داشته باشد
شخصی است که جانش پر از دروغ است
وی مردی بود که مرگش رسیده بود
و بنی مروان با عربان سوی او رفتند.»
ابو محجن وابسته خالد شعری گفت به این مضمون:
«از ولید و مردم اردوی او بپرس
صبحگاهی که باران سرد ما بر او ریخت
هنگامی که اسبان زیر غبار مرگ پیوسته بود
آیا کسی از مضریان آمد که از او دفاع کند؟
هر که بی‌خبر از شعر، ماراهجا گوید
ما شمشیر او را بشکنیم
که ما به وسیله آن هجا می‌گوییم
و قصاص می‌کنیم.»

در این سال، با یزید بن ولید، ملقب به یزید ناقص (کاستی آور) بیعت کردند. وی را یزید نـاقص از آن رو گفتند که آنچه را ولید بن یزید بر مقرری کسان افزوده بود و هر کس را ده بیشتر داده بود، پس از کشته شدن ولید بکاست و مقرری‌هایشان را به وضعی که در ایام هشام بن عبد الملک بوده بود باز برد.

گویند: نخستین کسی که او را بدین نام نامید، مروان بن محمد بود.

علی بن محمد گوید: مروان بن محمد، یزید بن ولید را دشنام داد و گفت: «ناقص بن ولید» و کسان به این سبب او را ناقص نامیدند.

در همین سال، کار بنی مروان آشفته شد و کار فتنه بالا گرفت.

سخن از خبر فتنه‌هایی که به سال صد و بیست و ششم رخ داد

از جمله فتنه‌ها آن بود که، از پس کشته شدن ولید بن یزید، سلیمان بن هشام در عمان به پا خاست.

علی بن محمد گوید: وقتی ولید کشته شد، سلیمان بن هشام که در عمان به زندان بود، از زندان درآمد و اموالی را که آنجا بود بگرفت و سوی دمشق روان شد و بنا کرد ولید را لعن می‌گفت و او را به کفر منسوب می‌داشت.

و هم در این سال، مردم حمص به کسان عباس بن ولید تاختند و خانه او را ویران کردند و به خونخواهی ولید بن یزید برخاستند.

سخن از قیام مردم حمص به خونخواهی ولید

علی گوید: مروان بن عبدالله بن عبد الملک از جانب ولید عامل حمص بود.

وی به بزرگواری و کرم و عقل و جمال، از سران بنی مروان بود. وقتی ولید کشته شد و خبر کشته شدن وی به مردم حمص رسید درهای شهر را ببستند و گریه کن و نوحه‌گری نهادند و از چگونگی کشته شدن وی پرسیدند. یکی که آنجا حضور داشته بود گفت: «ما پیوسته با قوم مقاومت می‌کردیم و بر آنها چیره بودیم تا وقتی که عباس بن ولید بیامد و به طرف عبد العزیز بن حجاج رفت.»

گوید: پس مردم حمص به پا خاستند و خانه عباس را ویران کردند و به غارت دادند و حرمتهای وی را شکستند و پسرانش را بگرفتند و به زندان کردند و از پی وی برآمدند که سوی یزید بن ولید رفت.

گوید: پس از آن با ولایتها مکاتبه کردند و آنها را به خونخواهی ولید دعوت کردند که پذیرفتند.

گوید مردم حمص میان خودشان مکتوبی نوشتند که به اطاعت یزید در نیایند، اگر دو ولیعهد ولید زنده‌اند با آنها بیعت کنند وگرنه خلافت را به بهتر کسی دهند که می‌شناسند به شرط آنکه مقرریشان را از محرم تا محرم دهد و فرزندانشان را نیز مقرری دهد.

گوید: مردم حمص، معاویهٔ بن یزید بن حصین را سالار خویش کردند و او به مروان بن عبدالله که در دار الاماره حمص بود نامه نوشت که چون آنرا بخواند گفت: «این نامه‌ایست که به رضای خدا نوشته شده.» و در آنچه می‌خواستند پیرو آنها شد.

گوید: «وقتی یزید بن ولید از کار مردم حمص خبر یافت، فرستادگانی سوی آنها روانه کرد که یعقوب بن هانی از آن جمله بود و به آنها نوشت که به خویش دعوت نمی‌کند بلکه به شوری دعوت می‌کند.

عمرو بن قیس سکونی گفت: «به ولیعهد خویش رضایت می‌دهیم» منظورش پسر ولید بن یزید بود.

گوید: یعقوب بن عمیر ریش وی را بگرفت و گفت: «ای پیر مردنی خطا کردی، عقلت برفته، آنکه می‌گویی اگر یتیمی بود زیر سرپرستی تو روا نبود که مالش را بدو تسلیم کنی، تا چه رسد به کار امت.» مردم حمص به فرستادگان یزید بن ولید تاختند و آنها را بیرون راندند و کار حمص با معاویهٔ بن یزید شد و چیزی از کارشان به دست مروان بن عبدالله نبود.

گوید: سمط بن ثابت نیز با مردم حمص بود که مناسبات وی با معاویهٔ بن یزید گرم نبود، ابو محمد سفیانی نیز با آنها بود که گفتشان: «اگر سوی دمشق روم و مردم آنجا را بنگرم، کسی با من مخالفت نمی کنند.»

گوید: یزید بن ولید، مسرور بن ولید و ولید بن روح را با گروهی انبوه فرستاد که بیشترشان از بنی عامر بن کلب بودند و در حوارین جای گرفتند. پس از آن سلیمان ابن هشام پیش یزید رفت که او را حرمت کرد و خواهر وی ام هشام دختر هشام بن عبدالملک را به زنی گرفت و آنچه را که ولید از اموالشان گرفته بود بدو پس داد و او را پیش مسرور بن ولید و ولید بن روح فرستاد و دستور داد که مطیع و شنوای او باشند. مردم حمص نیز بیامدند و در دهکده‌ای از آن خالد بن یزید بن معاویهٔ فرود آمدند.

یحیی بن عبد الرحمان بهرانی گوید: مروان بن عبدالله به پا خاست و گفت: «ای کسان، شما برای نبرد دشمنتان و خونخواهی خلیفه‌تان برون شده‌اید و به راهی آمده‌اید که امیدوارم خدایتان پاداش بزرگ دهد و برایتان نیکو شود. اینک شاخی از آنها برای شما نمایان شده و گردنی از آنها برآمده که اگر آنرا ببرید دنباله آن از پی آید و برای آن آماده تر باشید و برایتان آسانتر باشد. رای من این نیست که سوی دمشق شوید و این سپاه را پشت سر خویش به جای نهید.»

گوید: سمط گفت: «به خدا این دشمنی است که خانه‌اش نزدیک است و می‌خواهد جمع شما را بشکند، وی به قدریان متمایل است.»

گوید: پس، کسان به مروان بن عبدالله تاختند و او را بکشتند پسرش را نیز بکشتند و سرهایشان را میان مردم بلند کردند.

گوید: سمط از آن سخن مخالفت معاویهٔ بن یزید را منظور داشته بود. وقتی مروان بن عبدالله کشته شد ابو محمد سفیانی را ولایتدار خویش کردند و کس پیش سلیمان بن هشام فرستاد که ما سوی تو روانیم، به جای خویش باش، و او به جای خویش بماند.

گوید: پس اردوگاه سلیمان را به سمت چپ رها کردند و سوی دمشق رفتند، سلیمان از رفتنشان خبر یافت و با شتاب روان شد و در سلیمانیه به آنها رسید که مزرعه‌ای بود از آن سلیمان بن عبد الملک آن سوی عذرا که چهارده میل با دمشق فاصله داشت.

ولید بن علی گوید: وقتی یزید از کار مردم حمص خبر یافت عبد العزیز بن حجاج را پیش خواند و با سه هزار کس روانه کرد و بدو گفت که در ثنیهٔ العقاب توقف کند. هشام بن مصاد را نیز پیش خواند و با هزار و پانصد کس روانه کرد و گفت در عقبهٔ السلامه بماند و به آنها گفت که همدیگر را مدد کنند.

یزید بن مصاد گوید من در اردوی سلیمان بودم، به مردم حمص رسیدیم که در سلیمانیه فرود آمده بودند. زیتون را بر سمت راست خویش نهاده بودند و کوه را سمت چپ و چاهها را پشت سر، و جز از یک سوی به طرف آنها راه نبود. آغاز شب فرود آمده بودند و اسبان خویش را استراحت داده بودند. ما همه شب

راه پیموده بودیم تا به آنها رسیده بودیم. چون روز برآمد و گرما شدت گرفت، اسبان ما خسته بود و آهن بر ما سنگینی می‌کرد. نزدیک مسرور بن ولید رفتم و در حالی که سلیمان سخن مرا می‌شنید بدو گفتم: «ترا به خدا ای ابو سعید، امیر در این حال سپاه خود را به طرف نبرد نبرد.»

گوید: سلیمان پیش آمد و گفت: «ای پسر، صبور باش، به خدا فرود نمی‌آیم تا خدا هر چه خواهد میان من و آنها حکم کند.»

گوید: پس از آن پیش رفت، طفیل بن حارثه کلبی بر پهلوی راست وی بود. طفیل بن زراره حبشی بر پهلوی چپ وی بود. به ما حمله کردند، پهلوی راست و پهلوی چپ بیشتر از دو تیررس عقب رفت. سلیمان در قلب بود و از جای خویش نرفته بود. پس از آن یاران سلیمان به حریفان حمله بردند و آنها را به محلشان پس راندند. آنها همچنان به ما حمله می‌بردند و ما پیاپی به آنها حمله می‌بردیم. نزدیک به دویست کس از آنها کشته شد که حرب بن عبدالله بن یزید بن معاویه از آن جمله بود از یاران سلیمان نیز نزدیک پنجاه کس کشته شد.

گوید: ابو الهلباء بهرانی که یکه سوار مردم حمص بود بیامد و هماورد خواست، حیۀ بن سلامه کلبی سوی وی رفت و با نیزه ضربتی بدو زد که از اسب بیفتاد، ابو جعده وابسته قریش از مردم دمشق بدو حمله برد و خونش را بریخت. پس از آن ثبیت بن یزید بهرانی بیامد و هماورد خواست. ایراک سغدی که از شاهزادگان سغد و از خاصان سلیمان بن هشام بود به مقابله او رفت. ثبیت کوتاه قامت بود و ایراک تنومند، و چون ثبیت دید که سوی وی می‌رود، پشت بکرد. ایراک بایستاد و تیری سوی وی انداخت که عضله ساق وی را به نمد دوخت.

گوید: در این اثنا عبد العزیز از ثنیۀ العقاب بیامد و به آنها حمله برد و وارد اردوگاهشان شد و کسان بکشت و به نزد ما رسید.

سلیمان بن زیاد غسانی گوید: من با عبد العزیز بن حجاج بودم. وقتی اردوی مردم حمص را بدید به یاران خویش گفت: «وعده‌گاه شما تپه‌ای که میان اردوگاهشان است، به خدا هر که به جای ماند گردنش را می‌زنم.»

گوید: آنگاه به پرچمدار خویش گفت: «پیش برو»، آنگاه حمله برد، ما نیز با وی حمله بردیم و هر که راه ما را گرفت کشته شد تا روی تپه رسیدیم و اردویشان بشکافت و هزیمت شدند.

گوید: یزید بن خالد بن عبدالله قسری گفت: «خدا را، خدا را، درباره قوم خویش بیاد آر.» و کسان دست بداشتند و رفتار سلیمان و عبد العزیز را ناخوش داشت. نزدیک بود میان ذکوانیان و سلیمان با بنی عامر کلب شری رخ دهد اما دست از آنها بداشتند به شرط آنکه با یزید بن ولید بیعت کنند.

گوید: سلیمان بن هشام کس سوی ابو محمد سفیانی و یزید بن خالد فرستاد که گرفتندشان و بر طفیل بن حارثه گذر دادند که بدو بانگ زدند: «ای دایی جان، ترا به خدا و خویشاوندی قسم می‌دهیم.»

طفیل با آنها سوی سلیمان رفت که آنها را بداشت بنی عامریان بیم کردند کـه بکشدشـان و جمعـی از آنهـا بیامدند و با محمد و یزید در سراپرده بماندند. سپس آنها را سوی یزید بن ولید فرستاد که آنها را با دو پسـر ولید در الخضراء بداشت و یزید نواده ابو سفیان، دایی عثمان بن ولید را نیز با آنها بداشت.

گوید: پس از آن سلیمان و عبد العزیز سوی دمشق آمدند و در عذرا جای گرفتند. کـار مـردم دمشـق فراهم آمد و با یزید بن ولید بیعت کردند. آنگاه کسان سوی دمشق و حمص رفتند، یزید آنها را مقرری داد و بزرگانشان را جایزه داد که معاویهٔ بن حصین و سمط بن ثابت و عمرو بن قیس و ابن حوی و صقر بن صفوان از آن جمله بودند. از جمله مردم حمص، معاویهٔ بن یزید را عامل کرد، باقیمانده در دمشق ببودند. که پس از آن به مقابله مردم اردن و فلسطین رفتند.

در آن روز از مردم حمص سیصد کس کشته شده بود.

در این سال مردم فلسطین و اردن به عامل خویش تاختند و او را بکشتند.

سخن از خبر قیام مردم فلسطین و اردن و کار یزید بن ولید با آنها

رجاء نواده روح بن زنباع گوید: سعید بن عبد الملک از جانب ولیـد عامـل فلسـطین بـود. وی مـردی نکوسرشت بود. یزید بن سلیمان سرور برادران خویش بود، پسران سلیمان بن عبد الملک در فلسطین مقـیم بودند و مردم فلسطین به سبب مجاورت آنها را دوست داشتند.

وقتی ولید کشته شد، سعید بن روح بن زنباع، که در آن وقت سر مردم فلسـطین بـود، بـه یزیـد بـن سلیمان نوشت که خلیفه کشته شد، پیش ما آی که کار خویش را به تو سپاریم.

گوید: پس سعید قوم خویش را برای وی فراهم آورد، به سعید بن عبد الملک که در آن وقت در سـبع مقیم بود نوشت که از پیش ما برو که کار آشفته شده و ما کار خویش را به کسی سپرده‌ایم که بـه کـار وی رضایت داریم. پس او سوی یزید بن ولید رفت.

گوید: پس از آن یزید بن سلیمان مردم فلسطین را به نبرد یزید بن ولید دعوت کرد. مردم اردن از کار آنها خبر یافتند و کار خویش را به محمد بن عبد الملک سپردند کار مردم فلسطین نیز با سـعید بـن روح و ضبعان بن روح بود. یزید از کارشان خبر یافت و سلیمان بن هشام را با مردم دمشق و مـردم حمـص کـه بـا سفیانی بوده بودند به مقابله آنها فرستاد.

محمد بن راشد خزاعی گوید: مردم دمشق هشتاد و چهار هزار کس بودند. پس، سلیمان بن هشام بـه مقابله آن جمع روان شد.

گوید: و چنان بود که سلیمان بن هشام مرا سوی ضبعان و سعید، دو پسر روح و سوی حکـم و راشـد، دو پسر ابن جرو بلقینی فرستاد که وعده دادم و امیدوارشان کردم که به اطاعت یزید بن ولید در آیند، و آنها پذیرفتند.

عثمان بن داود خولانی گوید: یزید بن ولید مرا به همراهی حذیفهٔ بن سعید سوی محمد بن عبد الملک و یزید بن سلیمان فرستاد و آنها را به اطاعت خویش دعوت کرد و وعده داد و امیدوار کرد.

گوید: ما از مردم اردن و محمد بن عبد الملک آغاز کردیم، جمعی از آنها به نزد محمد فراهم آمدند، من با وی سخن کردم. یکی شان گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، این قدری خبیث را بکش.»، اما حکم بن جروقینی آنها را از من بداشت. آنگاه نماز به پا شد و من با وی خلوت کردم و گفتم: «من فرستاده یزیدم به نزد تو، به خدا پشت سر من پرچمی بسته نمی‌شد مگر بالای سر یکی از مردان قوم تو بود و درمی از بیت المال برون نمی‌شد مگر به دست یکی از آنها می‌رسید، برای تو نیز چنین و چنان می‌فرستد.»

گفت: «این را تعهد می‌کنی؟»

گفتم: «آری.»

گوید: آنگاه برون شدم و پیش ضبعان بن روح رفتم و بدو نیز همانند این گفتم و نیز گفتم: «تا وقتی که وی بباشد ولایتداری فلسطین را به تو وامیگذارد.» از من پذیرفت و من بازگشتم. هنوز صبح نشده بود که مردم فلسطین برفتند.

محمد بن سعید ازدی گوید: در اردن خبر گیر یزید بن ولید بودم وقتی آنچه می‌خواست سامان گرفت، مرا عامل خراج اردن کرد. وقتی با یزید بن ولید مخالفت کردند، پیش سلیمان بن هشام رفتم و از او خواستم سپاهی با من بفرستد که به طبریه حمله برم، اما سلیمان نپذیرفت که کسی را همراه من بفرستد. پیش یزید بن ولید برفتم و خبر را با وی بگفتم، به خط خویش نامه‌ای به سلیمان نوشت و دستور داد هر چه خواسته بودم با من بفرستد. نامه را پیش سلیمان بردم، مسلم بن ذکوان را با پنج هزار کس همراه من فرستاد. شبانه آنها را ببردم تا به بطیحه رسیدیم و در دهکده‌ها پراکنده شدند، من با گروهی از آنها سوی طبریه رفتیم و آنها به سپاه خویش نامه نوشتند. مردم طبریه می‌گفتند: «برای چه بمانیم که سپاهیان وارد منزلهای ما می‌شوند و به کسان ما تعرض می‌کنند.» و سوی جایگاه سلیمان و محمد بن عبد الملک رفتند و غارتشان کردند و اسبان و سلاحشان را گرفتند و به دهکده‌ها و خانه‌های خویش پیوستند.

گوید: وقتی مردم فلسطین و اردن پراکنده شدند سلیمان سوی صنبره رفت و مردم اردن پیش وی آمدند و با یزید بن ولید بیعت کردند وقتی روز جمعه شد سلیمان سوی طبریه روان شد و بر دریاچه به زورقی نشست و با آنها همراه بود تا به طبریه رسید و با آنها نماز جمعه بکرد و با کسانی که حاضر بودند بیعت کرد، آنگاه به اردوگاه خویش بازگشت.

عثمان بن داود گوید: وقتی سلیمان در صنبره فرود آمد مرا سوی یزید بن ولید فرستاد و به من گفت به او بگویم که مخالفت مردم فلسطین را دانسته‌ای: خدا زحمت ایشان را بس کرد، قصد دارم ابن سراقه را به فلسطین گمارم و اسود بن بلال محاربی را به اردن گمارم.

گوید: پیش یزید رفتم و آنچه را سلیمان به من دستور داده بودید و گفتم.

به من گفت: «به من بگوی که به ضبعان بن روح چه گفتی؟»

گوید: بدو خبر دادم.

گفت: «چه کرد؟»

گفتم: «همانشب با مردم فلسطین برفت. ابن جرو نیز با مردم اردن برفت.»

گفت: «ما نیز باید به تعهدمان وفا کنیم، بازگرد و به او بگو باز بگردد تا به رمله رود و با مردم آنجا بیعت کند، ابراهیم بن ولید را عامل اردن کردم، ضبعان ابن روح را عامل فلسطین، مسرور بن ولید را عامل قنسرین و ابن حصین را عامل حمص.»

راوی گوید: پس از کشته شدن ولید، یزید بن ولید سخن کرد و پس از حمد خدای و ثنای او و صلوات پیمبر او محمد صلی الله علیه و سلم گفت: «ای مردم، به خدا من به سرکشی و گردنفرازی و حرص دنیا و رغبت شاهی قیام نکرده‌ام، خودستایی نمی‌کنم، اگر پروردگارم رحمم نکند ستمگر خویشتن خواهم بود. قیام من از روی خشم به خاطر خدا و پیمبر وی و دین وی بوده و برای دعوت به سوی خدا و کتاب وی و سنت پیمبر او صلی الله علیه، به هنگامی که نشانه‌های هدایت ویرانی گرفته بود و نور مردم پرهیزگار به خاموشی رفته بود و جبار عنود تسلط داشت که هر حرامی را حلال می‌شمرد و همه گونه بدعت مینهاد به خدای قسم که کتاب خدا را باور نداشت و به روز حساب ایمان نداشت. وی به منزلت، پسر عموی من بود و به نسب همسنگ من. اما چون چنین دیدم از خدا در کار وی خیر جستم و از او خواستم که مرا به خویشتن وانگذارد و کسانی از مردم ولایت خویش را که اجابتم می‌کردند به این کار دعوت کردم و در این باب کوشیدم تا خدای مردم و ولایتها را از او آسوده کرد، به کمک و نیروی خدای بود نه به کمک و نیروی من.

«ای مردم، تعهد می‌کنم که نه سنگی بر سنگی نهم و نه خشتی بر خشتی، نه نهری حفر کنم، نه مالی بیفزایم و نه چیزی به همسری یا فرزندی دهم و نیز مالی از شهری به شهر دیگر نبرم تا شکاف آن شهر را ببندم و حاجت مردم آن را درباره مقاصدی که دارند برآرم، اگر چیزی افزون بود به شهر مجاور آن برم که بیشتر بدان نیاز دارند. شما را در مرزهایتان دیر نخواهم داشت که به فتنه افتید و کسانتان نیز به فتنه افتند. در خویش را به روی شما نمی‌بندم که نیرومندتان ضعیفتان را بخورد. بر اهل جزیه شما چندان بار نمی‌کنم که از ولایت خویش بروند و نسلشان ببرد، هر سال پیش من عطیه‌ای دارید و هر ماه مقرری‌ای تا معاش مسلمانان مرتب برسد و دورشان همانند نزدیکشان باشد. اگر به آنچه گفتم عمل کردم شما مکلف شنوایی و اطاعتید و پشتیبانی نکو، و اگر عمل نکردم حق دارید مرا خلع کنید. مگر آنکه مرا به توبه وادارید، اگر توبه کردم از من می‌پذیرید. اگر کسی را که به صلاح شهره باشد می‌شناسید که مانند آنچه من تعهد کردم، تعهد می‌کند و خواستید با وی بیعت کنید، من نخستین کسم که با او بیعت می‌کنم و به اطاعتش در می‌شوم.

«ای مردم، اطاعت مخلوق بر عصیان خالق روا نیست، و وفایی که مستلزم پیمان شکنی باشد با مخلوق نباید کرد، اطاعت، اطاعت خداست. مخلوق را در اطاعت خدای اطاعت باید کرد، مادام که مطیع خدای باشد، وقتی عصیان خدا کرد و به عصیان خواند می‌باید عصیان او کرد و خونش را ریخت.»

«این سخن را می‌گویم و برای خودم و شما از خدا آمرزش می‌خواهم.»

گوید: آنگاه کسان را دعوت کرد که از نو با وی بیعت کنند و نخستین کسی که با وی بیعت کرد یزید بن هشام بود ملقب به افقم. وقتی قیس بن هانی عبسی با او بیعت کرد گفت: «ای امیر مؤمنان، از خدای بترس چنانکه هستی باش که هیچکس از مردم خاندان تو چنین نبود که تو هستی، اگر گویند عمر بن عبد العزیز، تو خلافت را از راه درست گرفتی و او از راه بد.»

گوید: گفته وی به مروان بن محمد رسید و گفت: «خدایش بکشد که همه مارا نکوهش کرد و عمر را نیز»، وقتی مروان به خلافت رسید، یکی را فرستاد و گفت: «وقتی وارد مسجد دمشق شدی، قیس بن هانی را بنگر که از دیر باز آنجا نماز می‌کند و او را بکش.»

گوید: آن کس برفت و وارد مسجد دمشق شد و قیس را دید که نماز می‌کرد و او را بکشت.

در این سال یزید بن ولید یوسف بن عمر را از عراق برداشت و منصور بن جمهور را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از خبر عزل یوسف بن عمر از عراق و ولایتداری منصور بن جمهور

وقتی مردم شام به اطاعت یزید بن ولید استوار شدند، چنانکه گویند عبد العزیز نواده دحیه کلبی را برای ولایتداری عراق در نظر گرفت.

عبد العزیز بدو گفت: «اگر سپاهی با من بود می‌پذیرفتم» و یزید او را واگذاشت و منصور بن جمهور را ولایتدار عراق کرد.

ابو مخنف گوید: ولید بن یزید بن عبد الملک به روز چهار شنبه دو روز مانده از جمادی الاخر سال صد و بیست و ششم کشته شد. کسان در دمشق با یزید بن ولید بیعت کردند. منصور بن جمهور همانروز که ولید بن یزید کشته شد از بخراء سوی عراق روان شد با شش کس دیگر.

گوید: خبر وی به یوسف بن عمر رسید که بگریخت. منصور بن جمهور چند روز رفته از رجب به حیره رسید و بیت المالها را بگرفت و مقرری بگیران را مقرری و روزی داد، حریث بن ابی جهم را بر واسط گماشت. عامل آنجا محمد بن نباته بود. حریث شبانه بر او وارد شد و وی را بداشت و به بند کرد، جریر بن یزید را بر بصره گماشت. منصور آنجا ببود و عاملان گماشت و در عراق و ولایتهای آن برای یزید بن ولید بیعت گرفت.

گوید: منصور باقیمانده رجب و شعبان و رمضان را در عراق ببود و چند روز مانده از رمضان از آنجا برفت.

اما غیر ابو مخنف گوید: منصور بن جمهور بدوی ای بود خشن از تیره غیلان. اهل دین نبود و به سبب نظری که یزیدیه با غیلانیان داشت و هم به سبب تعصب از کشتن خالد بدو پیوسته بود، به همین جهت در کشته شدن ولید حضور داشت وقتی یزید او را ولایتدار عراق کرد بدو گفت: «ترا ولایتدار عراق کردم سوی آنجا روان شو، از خدا بترس و بدان که من ولید را به سبب آن کشتم که فاسق بود و ستمگری می‌نمود. روا نیست تو مرتکب چیزهایی شوی که ما به سبب آن ولید را کشته‌ایم.»

گوید: یزید بن حجره غسانی به نزد یزید بن ولید آمد، وی مردی بود دیندار و فضیلت پیشه، و پیش مردم شام منزلتی داشت و از سر دین با ولید نبرد کرده بود، گفت: «ای امیر مؤمنان، منصور را ولایتدار عراق کرده‌ای؟»

گفت: «آری به سبب سخت کوشی و نیکیاری که داشت.»

گفت: «وی در خور این کار نیست که بدوی است و از کار دین بی‌خبر.»

گفت: اگر منصور را که سخت کوش بوده ولایتدار نکنم پس کی را ولایتدار کنم؟»

گفت: «یکی از اهل دین و صلاح را که از شبهات بپرهیزد و از احکام و حدود مطلع باشد، چرا هیچکس از مردم قیس پیش تو نمی‌آید و بر در تو نمی‌ایستد؟»

گفت: «اگر نبود که خونریزی شأن من نیست، قیسیان را مهلت نمی‌دادم. به خدا هر وقت قیسیان نیرو گرفته‌اند اسلام به زبونی افتاده است.»

گوید: وقتی یوسف بن عمر از کشته شدن ولید خبر یافت به کسانی از مردم یمانی که به نزد وی بودند پرداخت و در زندانها از آنها دیدن می‌کرد، آنگاه با یکایک مضریان خلوت می‌کرد و می‌گفت: «اگر آشفتگی‌ای پیش آید یا حادثه‌ای رخ دهد چه می‌کنی؟»

و او می‌گفت: «من یکی از مردم شامم، با هر که بیعت کنند بیعت می‌کنم و هر چه عمل کنند من نیز عمل می‌کنم.»

گوید: یوسف آنچه را می‌خواست پیش آنها نیافت و همه مردم یمانی را که در زندانها بودند رها کرد و کس پیش حجاج بن عبدالله بصری و منصور بن نصیر فرستاد که اخبار مردم شام را برای او می‌فرستادند. بر راه شام نیز دیده‌بانها نهاد یکی را نیز در حیره نهاد.

گوید: منصور بیامد و چون به جمع رسید نامه‌ای به سلیمان بن سلیم نوشت به این مضمون:

«اما بعد: خدا نعمتی را که نزد گروهی هست تغییر ندهد تا آنچه را در ضمیرشان هست، تغییر دهند و چون خدا برای گروهی بدی خواهد جلوگیر ندارد»[1] ولید بن یزید نعمت خدا را کفران کرد و خونها بریخت خدای نیز خون او را بریخت و او را با شتاب به جهنم برد و خلافت او را به کسی داد که بهتر از اوست با روش نیکتر، یعنی یزید بن ولید، کسان با وی بیعت کرده‌اند و حارث بن عباس بن ولید را ولایتدار عراق

۱. إِنَّ الله لا یُغَیِّرُ ما بِقَوْمٍ حَتَّی یُغَیِّرُوا ما بِأَنْفُسِهِمْ وَ إِذا أَرادَ الله بِقَوْمٍ سُوْءاً فَلا مَرَدَّ لَهُ ۱۳: ۱۱.

کرده، عباس مرا فرستاده که یوسف و عاملان او را بگیرم. وی دو منزل پشت سر من، در ابیض فرود آمده، یوسف و عاملان وی را بگیر که هیچیک از آنها متروک نماند، آنها را به نزد خویش زندانی کن، مبادا مخالفت کنی که به تو و خاندانت آن رسد که تاب آن نیاری، برای خویشتن برگزین، یا واگذار.»

گویند: وقتی منصور در عین القمر بود، به کسانی از سرداران شام که در حیره بودند نامه نوشت و از کشته شدن ولید خبرشان داد و گفت که یوسف و عاملان وی را بگیرند و همه نامه‌ها را پیش سلیمان بن سلیم فرستاد و دستور داد که به سرداران برساند.

راوی گوید: سلیمان نامه‌ها را بگرفت و پیش یوسف برد و نامه منصور را که برای وی نوشته بود به یوسف داد که بخواند و از آن حیرت کرد.

حریث بن ابی الجهم گوید: مقیم واسط بودم ناگهان نامه منصور بن جمهور پیش من آمد که عاملان یوسف را بگیر. من در واسط عهده‌دار کار وی بودم، وابستگان و یاران خویش را فراهم آورد، نزدیک به سی کس برنشستیم با سلاح، سوی شهر رفتیم، دروازه‌بانان گفتند: «کیستی؟»

گفتم: «حریث بن ابی الجهم.»

گفتند: «به خدا قسم یاد می‌کنیم که حریث برای کاری مهم آمده است.» و در را بگشودند که وارد شدیم و عامل را گرفتیم که از در تسلیم در آمد، صبحگاهان از کسان برای یزید بن ولید بیعت گرفتیم.

عمر بن شجره گوید: عمرو بن محمد بن قاسم عامل سغد بود، محمد بن غزان، یا عزان، کلبی را بگرفت و تازیانه زد و پیش یوسف فرستاد که او را تازیانه زد و مالی گزاف به گردن او نهاد که هر جمعه سهمی از آنرا بدهد و اگر نداد بیست و پنج تازیانه به او بزنند.

گوید: دست و بعضی انگشتان محمد بخشکید و چون منصور بن جمهور ولایتدار عراق شد وی را ولایتدار سند و سیستان کرد. وی سوی سیستان رفت و برای یزید بیعت گرفت. آنگاه سوی سند رفت و عمرو بن محمد را به بند کرد و کشیکبانان به مراقبت او گماشت و برای نماز برخاست. عمرو شمشیری از آن کشیکبانان را گرفت و بی‌نیام روی آن تکیه داد که در شکمش فرو رفت. کسان بانگ برآوردند ابن غزان بیامد و گفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «از شکنجه بیم کردم.»

گفت: «هرگز با تو چنین نمی‌کردم که با خویشتن کردی.»

گوید: عمرو بن محمد سه روز ببود آنگاه بمرد و ابن غزان برای یزید بیعت گرفت.

راوی گوید: وقتی یوسف بن عمر، نامه منصور بن جمهور را خواند به سلیمان ابن سلیم کلبی گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «پیشوایی نداری که همراه وی نبرد کنی، مردم شام همراه تو با حارث ابن عباس نبرد نمی‌کنند. اگر منصور بن جمهور بیاید، از او بر تو بیمناکم، رای درست این است که سوی شام روی.»

گفت: «رای من نیز همین است، تدبیر چیست؟»

گفت: «نسبت به یزید اطاعت من نمایی و در سخنرانی خویش دعـای وی مـی‌گـویی و چـون منصـور نزدیک شد کسی را که ما معتمد من باشد همراه تو می‌کنم».

گوید: وقتی منصور به جایی فرود آمد که صبحگاهان به بلد می‌رسید، یوسـف بـه منـزل سـلیمان بـن سلیم رفت و سه روز آنجا ببود. آنگاه کسی را همراه او فرستاد که وی را از راه سماوه ببرد تا به بلقاء رسید.

به قولی: سلیمان گفت: «مخفی می‌شوی و منصور را با ولایت وامی‌گذاری.»

گفت: «پیش کی؟»

گفت: «به نزد من و ترا به نزد معتمدی جا می‌دهم.»

گوید: پس از آن سلیمان به نزد عمرو بن محمد عاصی رفت و قضیه را بدو خبر داد و از او خواست که یوسف را پناه دهد و گفت: «تو یکی از مردان قریشی و مردم بکر بن وائل دائیان تواند.» و عمرو او را پناه داد.

عمرو گوید: هیچکس را ندیده بودم که چون او گردنفراز باشـد و از حادثـه ترسـان. کنیزکـی گرانقـدر پیش وی بردم بکنیز گفتم: «او را گرم می‌کنی و خوشدل می‌کنی.» بـه خـدا هرگـز نزدیـک او نشـد و بـدو ننگریست. پس از آن روزی کس فرستاد که به نزد وی رفتم گفت: «نکو کردی و رفتار دلپـذیر داشـتی، مـرا یک حاجت مانده است.»

گفتمش: «بگوی.»

گفت: «مرا از کوفه سوی شام بری.»

گفتم: «خوب.»

گوید: همانروز که منصور بن جمهور بیامد از ولید یاد کرد و عیب او گفت، از یزید بن ولید یاد کـرد و ستایش او کرد، از یوسف و تسلیم او سخن آورد. سخنوران به پا خاستند و نکوهش ولید و یوسف گفتند.

گوید: پیش یوسف رفتم و قصه آنها را برای وی نقل کردم و هر کس را نام می‌بردم که بد او گفته بـود می‌گفت: «به نزد خدا ملتزم می‌شوم که یکصد تازیانه به او بزنم. دویست تازیانه، سیصـد تازیانـه. «و مـن در شگفت بودم که هنوز طعم ولایتداری دارد و کسان را تهدید می‌کند.

گوید: سلیمان بن سلیم او را واگذاشت. پس از آن وی را سوی شـام فرسـتاد کـه در آنجـا نهـان شـد، سپس به بلقا انتقال یافت.

علی بن محمد گوید: یوسف بن عمر یکی از بنی کلاب را با پانصد کس فرسـتاد و بـدانها گفـت: «اگـر یزید بن ولید بر شما گذشت نگذاریدش عبور کند.» گوید: منصور بن جمهور سوی آنها آمـد کـه معتـرض او نشدند و منصور سلاح آنها را بگرفت و وارد کوفه‌شان کرد.

گوید: از کوفه کسی همراه یوسف برون نشد بجز سفیان بن سلامه و غسان بن قعاس عدوی و شصت تن از فرزندان صلبی وی از مرد و زن. منصور چند روز رفته از رجب وارد کوفه شد و بیت المالها را گرفت و مقرریها را بداد و عاملان و خراجگیرانی را که در زندان‌های یوسف بودند رها کرد.

گوید: وقتی یوسف به بلقا رسید خبر وی به یزید بن ولید رسید.

ابو هاشم مخلد بن محمد گوید: از محمد بن سعید کلبی که از سرداران یزید بن ولید بوده بود شنیدم که وقتی یزید شنیده بود که یوسف بن عمر در بلقا میان کسان خویش است، او را به طلب یوسف فرستاده بود.

محمد گوید: با پنجاه سوار یا بیشتر برفتم و در بلقا خانه او را در میان گرفتم، همچنان تفتیش[1] کردیم و چیزی نیافتیم.

راوی گوید: یوسف جامه زنان پوشیده بود و با زنان و دختران خویش نشسته بود و چون آنها را تفتیش کرد وی را میان زنان یافت و او را در بند بیاورد با دو نوجوان پسران ولید، در زندان بداشت که در همه ایام خلافت یزید و دو ماه و ده روز از خلافت ابراهیم در زندان ببود. وقتی مروان به شام آمد و نزدیک دمشق رسید، کشتن آنها را به عهده یزید بن خالد نهاد، یزید، وابسته خالد را که کنیه ابو الاسد داشت با گروهی از یاران خویش فرستاد که وارد زندان شد و سر دو نوجوان را با گرزها بکوفت و یوسف بن عمر را برون آورد و گردنش را بزد.

به قولی: وقتی یزید بن ولید خبر یافت که یوسف بن عمر سوی بلقا رفته پنجاه سوار سوی او فرستاد، یکی از بنی نمیر بدو رسید و گفت: «ای عمو زاده به خدا کشته می‌شوی، از من بشنو و مقاومت کن و به من اجازه بده تا ترا از دست اینان بگیرم.»

گفت: «نه.»

گفت: «پس بگذار من ترا بکشم و این یمانیان ترا نکشند که ما را از کشتن تو خشمگین کنند.»

گفت: «هیچیک از این دو چیز را که به من عرضه کردی نمی‌پذیرم.»

گفت: «تو بهتر دانی.»

گوید: پس او را به نزد یزید بردند که بدو گفت: «چرا آمدی؟»

گفت: «منصور بن جمهور به ولایتداری آمد و او را با آنکار واگذاشتم.»

گفت: «نه ولی نخواستی که ولایتدار من باشی.» و بگفت تا او را به زندان کردند.

به قولی یزید، مسلم بن ذکوان و محمد بن سعید بن مطرف کلبی را پیش خواند و به آنها گفت: «این فاسق، یوسف بن عمر به بلقا رفته بروید و او را پیش من آرید.»

---

۱. کلمه متن: نفتش.

راوی گوید: پس برفتند و او را بجستند و نیافتند. یکی از پسران او را تهدید کردند که گفت: «او را به شما نشان می‌دهم.»، آنگاه گفت: «وی سوی مزرعه‌ای از آن خویشتن رفته که در سی میلی است.»

گوید: پس آن دو کس پنجاه تن از سپاه بلقا را با خویش برداشتند و او را بیافتند که نشسته بود و چون متوجه آنها شد بگریخت و پاپوشهای خویش را به جاگذاشت و چون جستجو کردند وی را میان زنان یافتند که قطیفه‌ای ابریشمین روی او انداخته بودند و برهنه سر بر کناره‌های آن نشسته بودند.

گوید: پای وی را کشیدند، از محمد بن سعید تقاضا می‌کرد که طایفه کلب را از او راضی کند. و ده هزار دینار به او بدهد با خونبهای کلثوم بن عمیر و هانی ابن بشر.

گوید: سوی یزید آمدند. یکی از عاملان سلیمان که در نوبت کشیک بود یوسف را بدید و ریش او را بگرفت و تکان داد و قسمتی از آن را بکند که ریشی بزرگ داشت و جثه‌ای کوچک. وقتی وی را پیش یزید بردند ریش خود را که از نافش می‌گذشت گرفت و می‌گفت: «به خدا ای امیر مؤمنان ریشم را کندند و یک مو از آن نماند.»

گوید: پس او را در الخضراء بداشتند، محمد بن راشد پیش وی رفت و بدو گفت: «آیا بیم نداری که یکی از انتقامجویان از بالا بیاید و سنگی بر تو افکند؟»

گفت: «نه، به خدا متوجه این نشده بودم، ترا به خدا با امیر مؤمنان سخن کن که مرا به جایی جز این انتقال دهد و گر چه تنگتر از این باشد.»

گوید: این را به یزید خبر دادم گفت: «آن قسمت از حمق وی که از تو نهان مانده بیشتر از اینست، به خدا او را به زندان کرده‌ام که سوی عراقش بفرستم و در معرض کسان بدارند و مظلمه‌ها را از مال و خون وی بگیرند.»

راوی گوید: وقتی یزید بن ولید، ولید بن یزید را بکشت و منصور بن جمهور را به عراق فرستاد درباره عیوب ولید نامه‌ای بمردم عراق نوشت و از جمله چیزها که در آن نوشته بود چنانکه در روایت علی بن محمد آمده این بود که:

«خداوند دین اسلام را برگزید و پسندیده خویش کرد و پاکیزه داشت و در آن حقها نهاد که بدان فرمان داد و از چیزها نهی کرد که حرام داشته بود تا اطاعت و معصیت بندگان را بیازماید و در اسلام همه صفات خیر و فضایل بزرگ را کامل کرد. سپس آنرا خاص خود کرد که حافظ آن شد و دوستدار مردمی شد که حدود آن را به پا دارند که آنها را به فضیلت اسلام احاطه و شهره می‌کند، هر که را خدای به خلافت کرامت دهد و پای بند فرمان خدای باشد و بدان کار کند هر که به مخالفت او برخیزد یا بخواهد موهبتی را که خدا بدو داده بگرداند یا پیمان شکنی کند، کید وی سست باشد و مکر وی ناچیز، تا خدا عطای خویش را کامل کند و پاداش و ثواب خویش را ذخیره وی نهد و دشمنش را در گمراهی و خسران عمل نهد. بدینسان خلیفگان خدای و سرپرستان دین وی پیاپی بودند و در کار دین مطابق حکم وی داوری می‌کردند و در این

باب پیرو کتاب خدا بودند و به سبب آن مشمول دوستی و نصرت وی بودند که موجب اکمال نعمت خدای درباره آنها بود و خدا از کارشان رضایت داشت تا وقتی که هشام بمرد و کار به ولید دشمن خدا افتاد و حرمتهایی را شکست که مسلم مرتکب آن نشود و کافر بدان روی نیارد که از ارتکاب آن باک دارند.

«و چون این کار از او شهره شد و علنی شد و بلیه درباره آن سخت شد و به سبب آن خونها ریخته شد و اموال به ناحق گرفته شد، به علاوه کارهای زشت که خدای عاملان آن را بجز مدتی اندک به جای نمی‌گذاشت. من سوی وی رفتم و منتظر بودم باز آید و عذر به پیشگاه خدای و به نزد مسلمانان آرد و از عمل خویش و آن معاصی که بر آن جرئت آورده بود بگردد و از این کار اکمال مقصود خویش می‌خواستم که استقامت ستون دین بود و روان داشتن چیزهای پسندیده در میان مردم دیندار. عاقبت سپاهی یافتم که از دیدن اعمال دشمن خدای سینه‌هاشان از کینه وی پر بود که دشمن خدای می‌خواست همه شرایع اسلام را مبدل کند و به خلاف آیات منزل خدای درباره آن عمل کند و این از وی شایع و عام و بی‌پرده بود که خدای بر آن پوششی ننهاده بود و کسی درباره آن شک نداشت، اعتراض خویش را با آن بیم که از تباهی دین و دنیا داشتم با آنها بگفتم و ترغیبشان کردم که دین خویش را سامان دهند و از آن حمایت کنند، که در این باب آشفته خاطر بودند و بیم داشتند که از بودن بر آن حال که داشته بودند به گناه افتاده باشند و چون به تغییر دعوتشان کردم با شتاب اجابت کردند و خدای گروهی مردم دیندار و پسندیده‌شان را برانگیخت که خبرشان دهند. من عبد العزیز بن حجاج بن عبد الملک را بر آنها گماشتم که با دشمن خدای بر کنار دهکده‌ای به نام بخراء مقابل شد و او را دعوت کردند که کار میان مسلمانان به شوری باشد و مسلمانان برای خویشتن یکی را بجویند که مورد اتفاق باشد اما دشمن خدا این را نپذیرفت و جز استمرار ضلالت خویش نخواست و از روی بی اعتنایی به خدای در کار حمله به آنها پیشدستی کرد اما خدا را نیرومند و حکیم یافت و مواخذه وی را سخت. پس خدای او را به سبب اعمال بدش بکشت با گروهی از یاران و خواص خبیثش که ده کس نبودند، و دیگر کسانی که با وی بودند به حقی که سوی آن دعوت می‌شدند در شدند و خدا آتش وی را خاموش کرد و بندگان را از او آسوده کرد که ملعون باد وی و هر که بر طریقت وی بود. خواستم این را بر شما معلوم دارم و زودتر به شما خبر دهم که حمد خدا کنید و سپاس وی بدارید که اکنون شما به نیکوترین حال آمده‌اید که نیکانتان، زمامداران شمایند و عدالت برایتان گسترده است و به خلاف آن در میان شما عمل نمی‌شود. درباره آن حمد خدا بسیار گویید و پیرو منصور بن جمهور باشید که وی را برای شما برگزیده‌ام. پیمان و میثاق خدا و محکمترین عهد و پیمانی که بر کسی از مخلوق وی مقرر شده به گردن شما است که شنوا و مطیع من باشید و جانشینانی که از پی خویش معین کرده‌ام و امت درباره آنها اتفاق کرده است. شما را نیز به گردن من این حق هست که میانتان مطابق دستور خدای و سنت پیمبر او صلی الله علیه عمل کنم و از روش نیکان گذشته شما تبعیت کنم. از خدا، پروردگار و مولای خویش توفیق نکو می‌خواهم و تقدیر خوب.»

در این سال نصر بن سیار در خراسان از تسلیم عمل خویش به عامل منصور ابن جمهور امتناع کرد که یزید بن ولید ولایتداری خراسان را نیز با عراق به منصور داده بود.

ابو جعفر گوید: پیش از این خبر نصر و نامه یوسف بن عمر را که بدو نوشته بود که با هدیه‌های ولید بن یزید پیش وی رود یاد کردم و این که نصر از خراسان به آهنگ عراق حرکت کرد و در سفر خویش کند می‌رفت تا وقتی که خبر کشته شدن ولید بدو رسید.

باهلی گوید: بشیر بن نافع وابسته سالم لیثی که بر راههای عراق گماشته بود پیش نصر آمد، یوسف بن عمر بگریخت. منصور برادر خویش منظور بن جمهور را سوی ری فرستاد، من با منظور به ری رفتم و با خویش گفتم پیش نصر روم و خبر را با وی بگویم.

گوید: وقتی به نیشابور رسیدم، حمید وابسته نصر مرا بداشت و گفت: «از پیش من عبور نخواهی کرد مگر آنکه خبر را با من بگویی.» من نیز خبر را با وی بگفتم، اما به قید قسم از او تعهد گرفتم که به کسی خبر ندهد تا من پیش نصر رسم و خبر را با وی بگویم و او تعهد کرد.

گوید: با هم برفتیم تا پیش نصر رسیدیم که در قصر خویش بود در ماجان، اجازه ورود خواستیم، یکی از خواجگان وی گفت: «خواب است»، با وی اصرار کردیم که برفت و بدو خبر داد. نصر برون شد و دست مرا بگرفت و به درون برد، با من سخن نکرد تا وقتی وارد خانه شدیم و از من پرسش کرد که خبر را با وی بگفتم. به حمید وابسته خویش گفت: «او را ببر و جایزه‌ای به او بده.»

گوید: پس از آن یونس بن عبد ربه و عبدالله بن بسام به نزد من آمدند و خبر را با آنها بگفتم. سلم بن احوز نیز به نزد من آمد که خبر را با وی بگفتم.

گوید: ولید بن یوسف به نزد نصر بود که وقتی خبر بدو رسید او را نگهداشت و او کس پیش من فرستاد، و چون خبر را با آنها بگفتم تکذیبم کردند، گفتم: «اینان را نگهدار.» و چون سه روز بر این گذشت هشتاد کس بمراقبت من گماشت. خبر از آنچه می‌پنداشتم دیرتر رسید، و چون شب نهم شد که شب نوروز بود، خبر به آنها رسید چنان که من گفته بودم و بیشتر هدیه‌ها را پیش من فرستاد و بگفت تا یابویی با زین، و لگام به من دادند. یک زین چینی نیز به من داد و گفت: «بمان تا باقی یکصد هزار را به تو بدهم.»

گوید: وقتی نصر از کشته شدن ولید اطمینان یافت هدیه‌ها را پس آورد و بزرگان را آزاد کرد و کنیزکان دلپسند را میان فرزندان و خاصان خویش تقسیم کرد، و ظرفها را میان عامه کسان تقسیم کرد. آنگاه عاملان فرستاد و گفت نیکرفتاری کنند.

گوید: ازدیان در خراسان شایع کردند که منظور بن جمهور سوی خراسان می‌آید. نصر به سخن ایستاد و در سخنرانی خویش گفت: «اگر امیری نامطمئن سوی ما آید دو دست و دو پای او را می‌بریم.»، پس از آن نام وی را آشکار کرد و می‌گفت: «بنده خدای وامانده بی‌کس و کار.»

گوید: نصر مردم ربیعه و یمن را ولایت داد، یعقوب بن یحیی را بر طخارستان بالا گماشت. مسعدهٔ بن عبدالله یشکری را بر خوارزم گماشت. همو بود که خلف درباره او شعری دارد به این مضمون:

«این سوی کردر به یاران خویش گفتم

که مسعده بکری مایه امید بیوه زنان است»

پس از آن ابان بن حکم زهرانی را به جای وی گماشت. مغیرهٔ بن شعبه جهضمی را نیز بر قهستان گماشت و به آنها دستور نیکرفتاری داد.

گوید: نصر کسان را به بیعت خواند که با وی بیعت کردند.

گوید: نصر، عبد الملک بن عبدالله سلمی را ولایتدار خوارزم کرده بود. وی با خوارزمیان سخن می‌کرد و در سخنرانی خویش می‌گفت: «من نه اعرابی جلفم و نه فزاری منسوب به نبط، کارها مرا اعتبار داده و من نیز آنرا معتبر کرده‌ام، به خدا شمشیر را به جایش می‌نهم و تازیانه را به جایش می‌نهم و زندان را به محلش می‌برم، به خدا مرا سخت سر خواهید یافت که اختلاف را محو می‌کنم یا با من به راه آیید و در سنت‌های بزرگ بدعت را واگذارید، یا چنانتان بکوبم که عقاب شتر مرغ آبجو را می‌کوبد که آنرا پهلو به پهلو می‌کوبد.»

گوید: یکی از مردم بلقین به خراسان آمد که منصور بن جمهور او را فرستاده بود، یکی از وابستگان نصر به نام حمید که بر راههای نیشابور گماشته بود وی را بگرفت و تازیانه زد و بینی‌اش را بشکست که شکایت وی را پیش نصر برد. نصر بگفت تا بیست هزار بدو دادند و وی را جامه پوشانید و گفت: «آنکه بینی ترا شکسته وابسته من است و همسنگ تو نیست که از او قصاص بگیرم، به جز نیکی مگوی.»

عصمهٔ بن عبدالله اسدی نیز بدو گفت: «ای برادر بلقینی! به کسی که پیش وی می‌روی خبر بده که ما قیس را برای مقابله ربیعه آماده کرده‌ایم و تمیم برای ازد و کنانه به جای مانده که کسی برای مقابله آن نیست.»

نصر گفت: «هر وقت کاری را به صلاح آوردم آنرا تباه کردید.»

ابو الخطاب گوید: قدامهٔ بن مصعب عبدی با یکی از مردم کنده از جانب منصور بن جمهور پیش نصر بن سیار آمد که گفت: «امیر مؤمنان درگذشته؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «منصور بن جمهور ولایتدار شد و یوسف بن عمر از تخت عراق بگریخت؟»

گفت: «آری.»

گفت: «ما جمع شما را منکریم.»

گوید: آنگاه هر دو را بداشت و آنها را در گشایش داشت و یکی را فرستاد که منصور بن جمهور را بدید که در کوفه سخنرانی می‌کرد و نصر آنها را رها کرد و به قدامه گفت: «یکی از مردم کلب ولایتدار شما شده؟»

گفت: «آری، ما میان مردم قیسیم و مردم یمنی»

گفت: «چرا یکی از شما ولایتدار نمی‌شود؟»

گفت: «برای آنکه ما چنانیم که شاعر گوید:

«وقتی از ستم امیری بیم کنیم

روزی، ابو غسان را بخوانیم «که اردو زند.»

گوید: نصر بخندید و او را به خویش پیوست.

گوید: وقتی منصور بن جمهور به عراق آمد عبیدالله بن عباس را ولایتدار کرد، یا ولایتدار آنجا بود که به جایش نگهداشت. شمامهٔ بن حوشب را بر نگهبانی خویش گماشت. حجاج بن ارطاهٔ نخعی را نیز ولایتدار کرد.

در این سال، مروان بن محمد به غمر بن یزید برادر ولید بن یزید نامه نوشت و او را به خونخواهی برادرش ولید می خواند.

سخن از نسخه نامه‌ای که مروان ابن محمد به غمر بن یزید نوشت

علی گوید: پس از کشته شدن ولید، مروان به غمر بن یزید نوشت:

«اما بعد،: این خلافت از جانب خداست بر طرق نبوت پیمبران و اقامه شرایع دین وی که به عهده کردن آن حرمتشان داده و عزیزشان می‌دارد و هر که را نیز عزیزشان بدارد، عزیز می‌دارد و مخالفانشان را که راهی جز راه آنها گیرند، مرگ می‌دهد، و همچنان مورد رعایت بوده‌اند به سبب خلافتی که خدای به آنها سپرده که قائمی به کمک یارانی از مسلمانان به حق آن قیام کند».

و چنان بود که مردم شام در کار اطاعت و منع از حرمتهای خدا و وفا به عهد وی از همه مخلوق خدای بهتر بودند و با بیدین مخالف پیمان شکن منحرف، از همه سخت‌تر. بدین جهت نعمت خدای بر آنها پیاپی شد که اسلام به آنها معمور شد و شرک مشرکان به سبب آنها از پای افتاد، اما کار خدای را رها کردند و به پیمان شکنی پرداختند کسانی بدین کار قیام کردند و شعله آنرا افروختند، اما دلها از آن بیزار بود. خونیهای خلیفه کسانی از سران بنی امیه‌اند که اگر چه فتنه آرام شود و کارهاشان سامان گیرد خون وی متروک نماند. این چیزی است که خدای می‌خواهد و تخلف‌پذیر نیست.

«حال و رأی خویش را درباره آنچه کرده‌اند نوشته بودی، من خاموشم تا تغییری ببینم و به انتقام برخیزم و به خاطر دین خدای که از دست رفته و فرایض آن که متروک و مهمل مانده انتقام بگیرم کسانی با منند که خدای اطاعت مرا در دلهاشان جای داده و سوی هر چه ببرمشان بیایند و نظیرشان هستند کسانی که اگر فرصتی بیابند سینه‌هاشان آکنده است و پر، انتقام را نوبتی هست که از جانب خدای آید و وقتی معین. از محمد و مروان نباشم اگر تغییری رخ نماید و به مخالفت قدریان جامه خویش را محکم نکنم و آنها را با شمشیر خویش نزنم تا قضای خدا مرا به هر جا که خواهد برد یا عقوبت خدای به آنها رسد چنانکه مورد

رضای او باشد. خاموش ماندن من در انتظار خبر تو است درباره انتقام برادرت سستی میار که خدا پناه و تکیه‌گاه تو است و اراده و نصرت خدای بس.»

مسلم بن ذکوان گوید: یزید بن ولید با عباس بن ولید درباره طفیل بن حارثه کلبی سخن کرد و گفت: «قرضی دارد، اگر خواهی به مروان بن محمد بنویس و سفارش او را بکن که اجازه دهد از عشیره خویش درباره آن تقاضا کند.»

گوید: و چنان بود که مروان به کسان اجازه نمی‌داد به هنگام پرداخت مقرری چیزی از این باب تقاضا کنند.

گوید: عباس برفت و وی را با برید فرستاد و چنان بود که نامه عباس و هر چه می‌نوشت در آفاق می‌رفت.

گوید: یزید نیز به مروان نوشت که وی از ابو عبیدهٔ بن ولید ملکی خریده به هیجده هزار دینار و به چهار هزار دینار نیازمند است.

مسلم گوید: یزید مرا پیش خواند و گفت: «با طفیل این نامه‌ها را ببرید و با وی در این باب سخن کن.»

گوید: روان شدیم، عباس رفتن مرا ندانست، وقتی به خلاط رسیدیم عمرو ابن حارثه کلبی را بدیدیم که از کار ما پرسید، بدو خبر دادیم. گفت: «دروغ گفتید شما را با مروان قضیه‌ای هست.»

گفتیم: «چیست؟»

گوید: وقتی می‌خواستم حرکت کنم با من خلوت کرد و گفت: «جمع مردم مزه هزار کسند؟»

گفتم: «و بیشتر.»

گفت: «میان آنها تا دمشق چه مقدار راه است؟»

گفتم: «صدا می‌رسد.»

گفت: «شمار بنی عامر چقدر است؟» مقصودش بنی عامر بن کلب بود.

گفتم: «بیست هزار کس.»

گوید: پس انگشت خویش را بجنبانید و روی بگردانید.

مسلم گوید: و چون این سخن بشنیدم در مروان طمع بستم و از زبان یزید بدو نوشتم: «اما بعد، من ابن ذکوان وابسته خویش را فرستادم با چیزها که می‌گوید و به تو می‌رساند هر چه می‌خواهی با وی بگوی که از نخبه کسان و وابستگان معتمد منست، صندوق بسته است و محرمی مطمئن. ان شاء الله.»

گوید: به نزد مروان رفتیم، طفیل، نامه عباس را به حاجب داد و گفت که نامه یزید بن ولید نیز همراه آنست. نامه را بخواند، حاجب برون آمد و گفت: «نامه‌ای جز این همراه نداری؟ چیزی به تو نگفته؟»

گفتم: «نه ولی من مسلم بن ذکوانم.»

حاجب برفت که گفت: «بگو وابسته او برود»

مسلم گوید: برفتم و چون مغرب رسید، سوی اطاقک رفتم وقتی مروان نماز کرد، برفتم تا نمازم را تجدید کنم که به نماز وی اعتبار نمی‌نهادم[۱] وقتی به جای ایستادم، خواجه‌ای بیامد و چون در من نگریست، برفت. نماز را کوتاه کردم و بدو پیوستم. مرا به نزد مروان برد که در یکی از خانه‌های زنان سلام گفتم و نشستم.

گفت: «کیستی؟»

گفتم: «مسلم بن ذکوان وابسته یزید.»

گفت: «وابسته عتق یا وابسته تبعیت[۲]؟»

گفتم: «وابسته عتق»

گفت: «این بهتر است و همه اقسام آن نیکست، هر چه می‌خواهی بگوی.»

گفتم: «اگر امیر صلاح بداند، مرا درباره هر چه می‌گویم موافق او باشم یا مخالف امان دهد.»

گوید: مرا امان داد، حمد خدای گفتم و صلوات پیمبر او، و از آن حرمت که خداوند به سبب خلافت و پسند عامه به بنی مروان داده بود سخن آوردم و اینکه چگونه ولید دستگیره‌ها را شکسته و دلهای کسان را تباه کرده و عامه نکوهش او می‌کنند. همه وضع او را بگفتم.

گوید: و چون سخن خویش را به سر بردم، مروان سخن کرد به خدا نه حمد خدا کرد و نه شهادت گفت. گفت: «آنچه را گفتی شنیدم نکو گفتی و صواب گفتی، نظر یزید بسیار نیکو است. خدا را به شهادت می‌گیرم که با وی بیعت کرده‌ام، جان و مال خویش را در این راه بذل می‌کنم و از این کار جز ثواب خدای نمی‌خواهم، به خدا از ولید چیزی بیشتر نمی‌خواهم، رعایت من کرده، اختیار داده مرا در شاهی خویش شرکت داده ولی شهادت می‌دهم که به روز حساب ایمان ندارد.»

گوید: «آنگاه مرا از کار یزید پرسید که کار وی را بزرگ نمودم و مهم شمردم.

گفت: «کار خویش را پوشیده‌دار، حاجت یار ترا برآوردم و کار قرض وی را سامان دادم و گفتم هزار درم به او بدهند.»

گوید: چند روز ببودم، آنگاه یک روز، هنگام نیمروز، مرا پیش خواند و گفت: پیش یار خویش رو و بدو بگوی: «خدایت استوار بدارد به فرمان خدای کار کن که منظور خدای باشی.» آنگاه جواب نامه مرا نوشت و گفت: «اگر توانی زمین را در هم پیچی یا پرواز کنی، پرواز کن. که تا شش و هفت روز دیگر یکی در جزیره قیام می‌کند و بیم دارم کارشان به درازا کشد و عبور نتوانی کرد»

---

۱. وقتی نماز گزار به پیشنماز اعتبار ننهد، نمازی که به وی اقتدا کرده معتبر نیست. م.

۲. مطابق رسوم وقتی کسی، بنده‌ای را آزاد می‌کرد، بنده آزاد وابسته وی بود (مولی) و نیز مردم غیر عرب با عربان قرار وابستگی می‌دادند و این را وابستگی تبعیت می‌گفتند. م.

گفتم: «امیر این را از کجا می‌داند؟»

بخندید و گفت: «همه اهل هوس را خشنود داشته‌ام چنانکه مکنون دلهای خویش را با من در میان می‌نهند.»

گوید: با خویشتن گفتم: «من یکی از آنها هستم.» آنگاه بدو گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد اگر تو چنین کرده‌ای خالد بن یزید بن معاویه را نیز گفتند به این علم چگونه دست یافتی؟»

گفت: «با هوسهای کسان موافقت کردم و با آرای آنها هماهنگی کردم و هر چه را داشتند به من بذل کردند و مکنون خاطر خویش را با من در میان نهادند.»

گوید: آنگاه با وی وداع گفتم و برون شدم. و چون به آمد رسیدم بریدها را دیدم که پیاپی می‌رسید، با خبر کشته شدن ولید، و ناگهان عبد الملک بن مروان به عامل جزیره که از جانب ولید بود تاخت و وی را از آنجا برون راند و دیده بانان بر راه نهاد، برید را رها کردم و اسبی و بلدی اجیر کردم و پیش یزید بن ولید رفتم.

در این سال یزید بن ولید، منصور بن جمهور را از عراق معزول کرد و عبدالله ابن عمر بن عبد العزیز را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از خبر غزل منصور بن جمهور از عراق و ولایتداری عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز ابن مروان

گویند: یزید بن ولید به عبدالله بن عمر گفت: «مردم عراق به پدر تو تمایل دارند، آنجا برو که ترا ولایتدار عراق کرده‌ام»

ابو عبیده گوید: عبدالله بن عمر مردی بود خداپرست و بیمار وقتی به عراق می‌رفت پیش از خویشتن فرستادگان روان داشت با نامه‌ها به سرداران شام که در عراق بودند که بیم داشت منصور بن جمهور کار را بدو تسلیم نکند، همه سرداران مطیع وی شدند، منصور بن جمهور نیز تسلیم وی شد و سوی شام بازگشت. عبدالله بن عمر عاملان خویش را برگماشت و روزیها و مقرریهای کسان را بداد، سرداران مردم شام با وی مشاجره کردند و گفتند: «غنیمت ما را بر اینان تقسیم می‌کنی که دشمنان ما هستند!»

عبدالله به مردم عراق گفت: «می‌خواستم غنیمتتان را به شما پس بدهم که می‌دانستم حق شما نسبت بدان بیشتر است، اما اینان با من مشاجره کردند و معترض شدند.»

گوید: مردم کوفه سوی صحرا رفتند و فراهم آمدند. سرداران مردم شام، کس پیش آنها فرستادند و عذر خواستند و انکار کردند و قسم یاد کردند که چیزی از آنچه به آنها رسیده بود نگفته‌اند آنگاه غوغاییان دو گروه برجستند و زد و خوردهایی کردند و کسانی از آنها کشته شد که شناخته نشدند.

گوید: عبدالله بن عمر در حیره بود و عبیدالله بن عباس کندی در کوفه بود که منصور بن جمهور او را در کوفه جانشین خویش کرده بود. مردم کوفه خواستند او را از قصر برون کنند. عبیدالله کس به طلب عمر

بن غضبان بن قبعثری فرستاد که بیامد و کسان را از او دور کرد و آرامشان کرد و سرزنش کرد تا برفتند و از همدیگر در امان ماندند. عبدالله بن عمر خبر یافت، ابـن غضـبان را پـیش خوانـد و جـایزه نکـو داد و جامـه پوشانید و نگهبانی خویش را با خراجگیری سواد و محاسبات[1] بدو سپرد و بدو گفت برای قوم خویش مقرری معین کند که آنها را جزو شصتی‌ها و هفتادی‌ها کرد.

در این سال در خراسان میان یمانیان و نزاریان اختلاف افتاد و کرمانی با نصر بن سیار مخالفت کـرد و به یاری هر یک از آنها جمعی فراهم آمدند.

سخن از اختلاف یمانیان و نزاریان در خراسان و اختلاف کرمانی و نصر بن سیار و سـبب ایـن رخداد

علی بن محمد گوید: وقتی عبدالله بن، عمر از جانب یزید بن ولید به ولایتداری سوی عراق آمد، فرمان نصر را به ولایتداری خراسان فرستاد.

گوید: به قولی نامه وی وقتی رسید که کرمانی از زندان نصر در آمده بود و منجمان به نصر گفتند: «در خراسان فتنه‌ای خواهد بود.»

و نصر بگفت تا موجودی بیت المال را بدو خبر دهند و قسمتی از مقرریهای کسان را بـه نقـره و طـلا داد، از ظرفهایی که برای ولید بن یزید فراهم آورده بود.

گوید: نخستین کسی که در این باب سخن کرد، یکی از مردم کنده بود، مردی بود گشاده زبان و بلند قامت که گفت: «مقرری! مقرری!»، و چون جمعه دیگر بیامد، نصر کسانی از کشیکبانان را بگفت تا سلاح به تن کردند، و آنها را در مسجد پراکنده کرد، مبادا کسـی سـخن کنـد. کنـدی برخاسـت و گفـت: «مقـرری! مقرری!»

گوید: یکی، وابسته ازدیان ملقب به ابو الشیاطین برخاست و سخن کرد، حماد ریخته‌گر و ابـو السـلیل بکری به پا خاستند و گفتند: «مقرری! مقرری!»

نصر گفت: «نافرمانی مکنید، قرین اطاعت و جماعت باشید، از خدا بترسـید و انـدرزی را کـه بـه شـما می‌دهند گوش گیرید.»

گوید: سلم بن احوز به طرف نصر رفت که بر منبر بود و با وی سخن کرد، گفت: «این گفته تـو کـاری برای ما نمیسازد» مردم بازار سوی بازارهایشان دویدند، نصر خشمگین شد و گفت: «از پس این روزتان پیش من مقرری‌ای ندارید.» آنگاه گفت: «چنان می‌بینم که یکیتان به نزد برادرش یا پسر عمویش رود و به سـبب شتری که به او هدیه کنند یا جامه‌ای که به او پوشانند بصورت خویش زند و گوید: مـولا و خویشـاوند مـن، گویی می‌بینمشان که از زیر قدمهاشان شری تحمل ناپذیر بـرون شـده، گـویی مـی‌بینمتـان کـه در بازارهـا

---

۱. کلمه متن.

افتاده‌اید چون شتران نحر شده، وقتی ولایتداری کسی دراز شود از او به ملالت انـدر شـوید. شـما ای مـردم خراسان پادگانی هستید در گلوی دشمن، مبادا دو شمشیرتان درهم افتد.»

عبدالله بن مبارک گوید: نصر در سخنرانی خویش گفت: «من حق شناسی نمی‌بیـنم معـذلک مـرا بـه ظلم منتسب می‌دارند شاید این برای من نیکتر باشد. شما به مکاری رو کرده‌اید که از آن فتنه مـی‌خواهیـد، خدایتان باقی بدارد، به خدا شما را پخش کردم و فراهم شدید، فراهمتان کـردم و پخـش شـدید، اکنـون ده کس از شما پیش من نیست مثال من و شما چنانست که سلفتان گوید:

«ای یاران ما به هم پیوسته باشید

تا پیرو شما شویم

که بدو نیک شما را دانسته‌ایم.»

از خدای بترسید، به خدا اگر دو شمشیر میان شما در هم افتد، یکیتان آرزو کند کـه از مـال و فرزنـد خویش به دور بود و هرگز آنرا ندیده بود، ای مردم خراسان شما از جماعت چشـم پوشـیده‌ایـد و بـه تفرقـه پرداخته‌اید، مگر طالب قدرت ناشناسید و انتظار آنرا می‌برید؟ ای گروه عربان، این مایه هلاک شما است.»

گوید: آنگاه شعر نابغه ذبیانی را به تمثیل خواند که مضمون آن چنین است:

«اگر تیره روزیتان بر شما چیره شود

من در کار اصلاح شما

کوشش خویش را کرده‌ام»

گوید: وقتی فرمان نصر از جانب عبدالله بن عمر بیامد کرمانی به یاران خویش گفـت: «کسـان در کـار فتنه‌اند، یکی را برای کارهای خویش بجویید».

گوید: او را کرمانی نام دادند از آن رو که به کرمان زاده بود. نامش جدیع بود، پسر علی.

گفتند: «تو سالار ما باش.»

گوید: مضریان به نصر گفتند: «کرمانی بر ضد تو فساد می‌کند، او را پیش بخوان و خونش را بریز.»

گفت: «نه، اما مرا فرزندان هست، ذکور و اناث، پسـران خـویش را بـا دختـران وی و پسـران وی را بـا دختران خویش همسر می‌کنم.»

گفتند: «نه.»

گفت: «پس یکصد هزار درم برای او می‌فرستم. وی بخیل است و چیزی به یاران خویش نمـی‌دهـد، و چون بدانند از اطراف وی پراکنده شوند.»

گفتند: «نه این مایه نیرومندی او می‌شود.»

گفت: «پس او را به حال خویش گذارید که از ما حذر کند و ما نیز از او حذر کنیم.»

گفتند: «کس بفرست و او را بیار و بدار.»

گوید: «نصر شنید که کرمانی می‌گوید: «هدف من از اطاعت بنی مروان این بود که مرا بر شمشیر زنان گمارند و انتقام بنی مهلب را بگیرم بعلاوه اینکه از نصر ستم دیده‌ایم و ما را دیر باز محروم داشته و به سبب رفتاری که اسد با او داشته ما را مکافات می‌دهد.»

گوید: عصمهٔ بن عبدالله اسدی به نصر گفت: «این آغاز فتنه است گناهی از او بگیر، و چنین وانمای که مخالف است و گردن وی را با گردن سباع بن نعمان ازدی و فرافصهٔ بن ظهیر بکری بزن که پیوسته از خدای آزرده است که مضریان را برتری داده و مردم ربیعه را در خراسان برتری داده.»

گوید: جمیل بن نعمان گفت: «تو او را حرمت داده‌ای که کشتن وی را خوش نداری به من تسلیمش کن تا خونش را بریزم.»

گویند: نصر به کرمانی خشم آورد از آن رو که به بکر بن فراس بهرانی عامل گرگان نامه نوشته بود و وی را از کار منصور بن جمهور که فرمان کرمانی را با ابو الزعفران وابسته اسد بن عبدالله فرستاده بود خبر داده بود که نصر از پی وی برآمد و بدو دست نیافت.

گوید: کسی که کشته شدن ولید و آمدن منصور بن جمهور را به عراق، برای کرمانی نوشته بود، صالح اثرم حرار بود.

گویند: گروهی پیش نصر آمدند و گفتند: «کرمانی به فتنه می‌خواند.» اصرم ابن قبیصه به نصر گفت: «اگر جدیع جز به وسیله نصرانیگری و یهودیگری به قدرت و شاهی دست نیابد، نصرانی و یهودی می‌شود.»

گوید: و چنان بود که میان نصر و کرمانی دوستی بوده بود، کرمانی در ایام ولایتداری اسد بن عبدالله با نصر نیکی کرده بود. وقتی نصر ولایتدار خراسان شد، کرمانی را از ریاست برداشت و آن را به حرب بن عامر واشجی داد، و چون حرب بمرد کرمانی را پس آورد، اما اندکی در آن نمانده بود که معزولش کرد و ریاست را به جمیل بن نعمان داد.

گوید: پس میان نصر و کرمانی دشمنی افتاد و کرمانی را در کهندژ بداشت. کار کهندژ با مقاتل بن علی مرای و به قولی مری بود.

گوید: وقتی نصر می‌خواست کرمانی را به زندان کند، عبیدالله بن بسام سالار کشیکبانان خویش را بگفت تا وی را بیاورد، نصر بدو گفت: «ای کرمانی، مگر نامه یوسف بن عمر به نزد من نیامد که دستورم داده بود ترا بکشم، اما بدو پاسخ دادم و گفتم: پیر و یکه سوار خراسان است و خون ترا محفوظ داشتم؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «مگر غرامتی را که به گردن داشتی عهده نکردم و بر مقرری‌های مردم تقسیم نکردم؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «مگر علی پسرت را به خلاف رضای قومت بر نیاوردم؟»

گفت: «چرا.»

http://bertrandrussell.mihanblog.com

گفت: «به عوض آن دل به فتنه داده‌ای؟»

کرمانی گفت: «آنچه بود بیشتر از آن بود که امیر گفت و من سپاس آن می‌دارم. اگر امیر خون مرا محفوظ داشته، من نیز در ایام اسد بن عبدالله چنان کردم که می‌داند، امیر تأمل کند و تحقیق کند که من خواهان فتنه نیستم.»

عصمهٔ بن عبدالله اسدی گفت: «دروغ گفتی، شورش می‌خواهی و چیزی که بدان نتوانی رسید.»

سلم بن احوز گفت: «ای امیر گردنش را بزن.»

مقدام و قدامه هردوان پسر عبد الرحمان بن نعیم غامدی، گفتند: «هم‌نشینان فرعون از شما بهتر بودند که گفتند وی را با برادرش بدار، به خدا کرمانی به گفته پسر احوز کشته نمی شود.»

گوید: پس نصر بگفت تا اسلم، کرمانی را به زندان کرد. سه روز مانده از ماه رمضان سال صد و سی و یکم.

گوید: ازدیان سخن کردند، نصر گفت: «سوگند یاد کرده‌ام که او را بدارم. از من بدی به او نخواهد رسید. اگر بر او بیمناکید یکی را برگزینید که با وی باشد.»

گوید: پس یزید نحوی را برگزیدند که با وی در کهندژ بود و کشیکبانان وی را از بنی ناجیه کرد که یاران عثمان و جهم بودند، هردوان پسران مسعود.

گوید: ازدیان، مغیرهٔ بن شعبه جهضمی و خالد بن شعیب حدانی را پیش نصر فرستادند که درباره کرمانی با وی سخن کردند.

گوید: کرمانی بیست و نه روز در زندان ببود.

علی بن وایل، یکی از مردم بنی ربیعهٔ بن حنظله گوید: پیش نصر رفتم، کرمانی به کناری نشسته بود و می‌گفت: «گناه من چیست که ابو الزعفران آمده، به خدا نه او را نهان کرده‌ام نه جایش را می‌دانم.»

راوی گوید: روزی که کرمانی به زندان شد، ازدیان می‌خواستند او را از فرستادگان بگیرند، اما کرمانی به خدا قسمشان داد که چنین نکنند و با فرستادگان سلم بن احوز رفت و می‌خندید. وقتی به زندان رفت عبد الملک بن حرمله یحمدی و مغیرهٔ بن شعبه و عبد الجبار بن شعیب و جمعی از ازدیان سخن کردند و سوی نوش رفتند و گفتند: «رضایت نمی‌دهیم که کرمانی را بدون جنایت یا خطایی به زندان کنند.»

گوید: پیرانی از قوم یحمد به آنها گفتند: «کاری نکنید و ببینید امیرتان چه می‌کند؟»

گفتند: «رضایت نمی‌دهیم، باید نصر دست از ما بدارد، یا از شما آغاز می‌کنیم.»

گوید: عبد العزیز بن عباد یحمدی با یکصد کس به نزد آنها آمد، و محمد بن مثنی و داود بن شعیب نیز آمدند و شب را در نوش با عبد الملک بن حرمله و همراهان وی به سر کردند و چون صبح شد سوی حوران رفتند و خانه عزه کنیز فرزنددار نصر را بسوختند و سه روز ببودند و گفتند: «رضایت نمی‌دهیم.»

گوید: در این وقت امینان برای وی معین کردند و یزید نحوی را با کسان دیگر پیش وی نهادند.

گوید: یکی از مردم نسف بیامد و بـه جعفـر غـلام کرمـانی گفـت: «اگـر او را بـرون آرم چـی بـه مـن می‌دهید؟»

گفت: «هر چه بخواهی از آن تو خواهد بود.»

پس مرد نسفی سوی مجرای آب کهندژ رفت و آنرا گشاد کرد و پیش فرزندان کرمانی آمد و گفت: «به پدرتان بنویسید که امشب آماده باشد.»

گوید: برای او نوشتند و نامه را در غذا نهادند، کرمانی یزید نحوی و حصین ابن حکیم را پـیش خوانـد که با وی شام خوردند و برون شدند کرمانی وارد آب شد، بازوی او را گرفتند ماری روی شکمش پیچید امـا زیانش نزد، یکی از ازدیان گفت: «مار ازدی بود، از این رو زیانش نزد.»

گوید: پس به جای تنگی رسید، او را کشیدند که پوست بازو و پهلویش برفت. وقتی برون شد بر اسـتر خویش دوامه نشست، به قولی بر اسـب خـویش بشـیر نشسـت، بنـد همچنـان برپـای وی بـود، او را سـوی دهکده‌ای بردند به نام غلطان که عبد الملک بن حرمله آنجا بود و وی را رها کردند.

ابو الولید زهیر بن هنید عدوی گوید: بسام غلام کرمانی با وی بود بر کهندژ شکافی بدید و پیوسته آنرا گشاد کرد تا توانست از آن برون شود.

گوید: کرمانی کس پیش محمد بن مثنی و عبد الملک بن حرمله فرستاد که من امشب برون می‌شوم، و آنها فراهم آمدند. پس برون شد، فرقد وابسته کرمانی بیامد و به آنها خبر داد که در دهکده حرب بن عـامر با وی دیدار کردند، در آن وقت ملحفه[1] ای بر او بود و شمشیری آویخته بود، عبـد الجبـار بـن شـعیب و دو پسرش علی و عثمان، و جعفر غلامش نیز با وی بودند، به عمرو بن بکر گفت به غلطان و اندغ و اشترج رود و بدانها دستور داد که در مرج نوش بر در ریان بن سنان یحمدی پیش وی آیند که به هنگام عید نمازگاهشان آنجا بود.

گوید: عمرو بن بکر برفت و به آنها خبر داد، قوم از دهکده‌های خویش برون شدند با سلاح. نماز صـبح را با آنها بکرد، نزدیک هزار کس بودند. هنوز آفتاب بالا نیامده بود که سه هزار کس شدند. مردم سقادم نیـز به نزد آنها آمدند. پس از راه مرغ نیران برفت تا به حوزان رسید.

به قولی شبی که کرمانی برون شد ازدیان با عبد الملک بن حرمله بر کتاب خـدای عـز و جـل بیعـت کردند و چون در مرغ نوش فراهم آمدند نماز به پا شد. اندک مدتی میان عبد الملک و کرمانی اختلاف شـد، سپس عبد الملک او را پیش انداخت و کار را بدو سپرد و کرمانی پیشوای نماز شد.

راوی گوید: وقتی کرمانی بگریخت، نصر بر در مرورود در ناحیـه ابردانـه اردو زد و یـک روز یـا دو روز بماند.

---

۱. کلمه متن.

به قولی وقتی کرمانی بگریخت، نصر، عصمهٔ بن عبدالله اسدی را جانشین کرد و سوی پلهای پنجگانه رفت به در مروروذ، و با مردم سخن کرد، نکوهش کرمانی کرد و و گفت: «به کرمان زاد و کرمانی بود، آنگاه به هرات افتاد و هروی شد، افتاده میان دو بستر، نه اصل ثابت دارد، نه فرع ثابت.» آنگاه از ازدیان سخن آورد و گفت: «اگر فراهم آیند قومی زبونند و اگر نه، چنانند که اخطل گوید:

«قورباغگانند در شب باریک

که بانگ همی‌زنند

و صدایشان مار دریا را

سویشان راهبری کند.»

آنگاه از زیاده‌روی خویش پشیمان شد و گفت: «خدا را یاد کنید که یاد خدا شفاست. یاد خدا خیری است که شر در آن نیست و گناه را می‌برد، ذکر خدای مایه دوری از نفاق است.»

گوید: آنگاه کسان بسیار به دور نصر فراهم آمدند، وی سلم بن احوز را با سواران زره دار و جمع بسیار سوی کرمانی فرستاد، کسان میان نصر و کرمانی پیام بری کردند و از نصر خواستند که او را امان دهد و به زندان نکند. قوم وی ضمانت کردند که با نصر مخالفت نکند. پس کرمانی دست در دست نصر نهاد که بدو گفت: در خانه خویش بماند. آنگاه چیزی از جانب نصر شنید و سوی دهکده‌ای رفت از آن خویش.

گوید: پس نصر برون شد و بنزد پلها اردو زد، قاسم بن نجیب پیش وی آمد و درباره کرمانی سخن کرد که وی را امان داد. قاسم گفت: «اگر خواهی از خراسان برون شود و اگر خواهی در خانه خویش بماند.»

گوید: رأی نصر برون کردن وی بود، اما سلم گفت: «اگر او را برون کنی نام و یاد وی را بلند آوازه کنی. و کسان گویند: برونش کرد به سبب آنکه از او بیم داشت.»

نصر گفت: «وقتی برون شود بیم من از او کمتر از آنست که اینجا بماند که مرد، وقتی از ولایت خویش برون رانده شود، کارش ناچیز شود.»

گوید: اما از وی نپذیرفتند و دست از وی بداشت. آنگاه بهر یک از همراهان خویش ده درم داد. پس از آن کرمانی پیش نصر آمد و وارد سراپرده وی شد که امانش داد.

گوید: در شوال سال صد و بیست و ششم آنگاه که عبد العزیز بن عبد ربه به حارث ابن سریج پیوست خبر عزل منصور بن جمهور و ولایتداری عبدالله بن عمر به نصر رسید پس برای کسان به سخن ایستاد و از ابن جمهور یاد کرد و گفت: «دانسته بودم که وی در خور عاملی عراق نیست، خدای او را معزول کرد و پاکیزه پسر پاکیزه را عامل کرد.» پس کرمانی به سبب ابن جمهور خشم آورد و باز به فراهم آوردن کسان و مهیا کردن سلاح پرداخت. با هزار و پانصد کس، بیشتر یا کمتر، در مراسم جمعه حضور می‌یافت و بیرون اطاقک نماز می‌کرد. آنگاه پیش نصر می‌رفت و سلام می‌گفت و نمی‌نشست. آنگاه رفتن پیش نصر را ترک کرد و مخالفت آشکار کرد.

گوید: نصر با سلم بن احوز بدو پیغام داد که به خدا از زندانی کردن تو قصد بدی نداشتم، بیم کردم کار مردم را تباه کنی، پیش من آی.

کرمانی به سلم گفت: «اگر نبود که در خانه منی میکشتمت، اگر نبود که از حمق تو خبر دارم اذیتت می‌کردم، پیش پسر مرد بریده دست برو و از نیک و بد هر چه خواهی با وی بگوی.»

گوید: سلم پیش نصر بازگشت و بدو خبر داد.

نصر گفت: «پیش وی باز گرد.»

گفت: نه به خدا از او بیمی ندارم اما خوش ندارم که درباره تو سخنان ناپسند به من بگوید.»

پس نصر عصمهٔ بن عبدالله اسدی را پیش وی فرستاد که گفت: «ای ابو علی از عاقبت کاری که آغاز کرده‌ای بر دین و دنیای تو بیم دارم چند چیز را به تو عرضه می‌کنیم، پیش امیر خویش بیا تا آنرا به تو عرضه کند از این کار جز خبردار گفتن به تو قصدی نداریم.»

کرمانی گفت: «می‌دانم که نصر این را به تو نگفته اما تو خواستی بگویی که پیش وی منزلت یابی، به خدا از پس این سخن یک کلمه با تو نمی‌گویم تا به جای خویش بازگردی و جز تو هر که را خواهد بفرستد.»

گوید: پس عصمه بازگشت و گفت: «هرگز کافری را گردنفرازتر از کرمانی ندیده‌ام از او در شگفت نیستم، بلکه از یحیی بن حضین، که لعنت خدا بر آنها باد، در شگفتم که وی را بیش از یارانش بزرگ می دارد.»

سلم بن احوز گفت: «بیم دارم این مرز و این مردم تباه شوند. قدید را سوی او بفرست.»

نصر به قدید بن منیع گفت: «سوی وی رو.»

گوید: قدید پیش کرمانی رفت و گفت: «ای ابو علی به لجاجت افتاده‌ای و بیم دارم که کار بالا گیرد و همگی به هلاکت افتیم و این عجمان ما را شماتت کنند.»

گفت: «ای قدید، من از تو بدگمان نیستم، رخدادهایی بوده که با وجود آن به نصر اعتماد ندارم. پیمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم گفته: مرد بکری برادر تو است اما به او اعتماد نکن.»

گفت: «اکنون که این اندیشه در خاطرت افتاده گروگانی به او بده.»

گفت: «کی؟»

گفت: «علی و عثمان را به او بده.»

گفت: «کی را به من می‌دهد که خیری در او نمی‌بینم؟»

گفت: «ای ابو علی، ترا به خدا مبادا این ولایت به دست تو ویران شود.»

گوید: آنگاه قدید سوی نصر بازگشت و به عقیل بن معقل لیثی گفت: «بیم دارم در این مرزها بلیه‌ای رخ دهد با پسر عموی خویش سخن کن.»

گوید: عقیل به نصر گفت: «ای امیر به خدای قسمت می‌دهم که عشیره خویش را به شئامت نیندازی، در شام خارجیان با مروان نبرد دارند اما مردم و ازدیانی که همسایگان تواند سبکسرانه و سفیهانه به فتنه افتاده‌اند.»

گفت: «چه کنم، اگر کاری می‌دانی که مردم را به سامان آرد بگوی که او به تأکید گفته که به من اعتقاد ندارد.»

گوید: عقیل پیش کرمانی رفت و گفت: «ای ابو علی روشی پیش آورده‌ای که پس از تو نیز از امیران خواهند خواست، کاری می‌بینم که بیم دارم عقلها در آن حیران شود.»

کرمانی گفت: «نصر می‌خواهد پیش وی آیم اما من بدو اعتماد ندارم می‌خواهیم کناره گیرد، ما نیز کناره گیریم و یکی از بکر بن وائل را که مورد رضایت همگیمان باشد برگزینیم که کار ما را عهده کند تا دستوری از خلیفه بیاید. اما این را نمی‌پذیرد.»

گفت: «ای ابو علی، بیم دارم مردم این مرز به هلاکت افتند. پیش امیر خویش آی و هر چه می‌خواهی بگوی که پذیرفته میشود. سفیهان قوم خویش را درباره چیزی که در آن افتاده‌اند به طمع میانداز.»

کرمانی گفت: «از خردمندی و نیکخواهی تو بدگمان نیستم، ولی به نصر اعتماد ندارم. هر چه می‌خواهد از مال خراسان بردارد و برود.»

گفت: «می‌خواهی کاری کنی که میان شما همبستگی آرد، از وی زن بگیری و به او زن بدهی؟»

گفت: «به هر حال از او ایمن نخواهم بود.»

گفت: «پس از این، نیکی ای نخواهد بود، بیم دارم فردا بیهوده هلاک شوی»

گفت: «لا حول و لا قوة الا بالله.»

عقیل بدو گفت: «باز پیش تو آیم؟»

گفت: «نه ولی از من پیام به او برسان و بگو بیم دارم که کسانی ترا به کاری جز آنچه می‌خواهی وادار کنند و با ما کاری کنی که چیزی به جای نماند، از پیش تو می‌روم، نه از بیم تو، بلکه خوش ندارم مردم این ولایت را به شئامت اندازم و در اینجا خونها بریزم.»

گوید: و آماده می‌شد که سوی گرگان رود.

در این سال، یزید بن ولید، حارث بن سریج را امان داد و این را به او نوشت، به عبدالله بن عمر نیز نوشت و دستور داد که هر چه از مال و فرزند وی گرفته بدو پس دهد.

سخن از خبر امان دادن یزید ابن ولید به حارث بن سریج

گویند: وقتی در خراسان میان نصر و کرمانی فتنه افتاد، نصر بیم کرد که حارث ابن سریج با یاران خویش و ترکان سوی وی آید و طمع آورد که وی را به نیکخواهی آرد و مقاتل بن حیان نبطی و ثعلبة بن

صفوان بنانی و انس بن بجاله اعرجی و هدیه شعرا وی و ربیعه قرشی را پیش وی فرستاد که از دیار ترکانش پس آرند.

علی بن محمد گوید: خالد بن زیاد بدی از مردم ترمذ و خالد بن عمرو وابسته بنی عامر سوی یزید بن ولید رفتند و برای حارث بن سریج امان خواستند، وقتی به کوفه رسیدند سعید خذینه را بدیدند که به خالد بن زیاد گفت: «می‌دانی از چه روی مرا خذینه نام داده‌اند؟.»

گفت: «نه.»

گفت: «می‌خواستند مرا به کشتن مردم یمنی وادار کنند، اما نپذیرفتم.»

گوید: آن دو کس از ابو حنیفه خواستند که برای آنها به اجلح که از خواص یزید بن ولید بود نامه نویسد و او بنوشت و اجلح آنها را به نزد یزید بن ولید برد.

خالد بن یزید بدو گفت: «ای امیر مؤمنان پسر عموی خویش را کشتی تا کتاب خدای را به پای داری اما عاملانت تعدی و ستم می‌کنند.»

گفت: «آنها را منفور دارم اما یارانی جز آنها نمی‌یابم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، کسان خاندانها را به کار گیر و به هر یک از عاملان، کسانی از اهل خیر وفقه برگمار که آنها را مطابق آنچه در فرمان تو است راه ببرند.»

گفت: «چنین می‌کنم.»

گوید: آنگاه برای حارث بن سریج از او امان خواستند که برای وی چنین نوشت:

«اما بعد، ما برای خدای خشم آوردیم که حدود وی معوق مانده بود و بندگان وی به محنت افتاده بودند، خونها به ناروا ریخته می‌شد و اموال به ناحق گرفته می‌شد، خواستیم در این امت به کتاب خدا جل و عز و سنت پیمبر وی صلی الله علیه و سلم عمل کنیم که نیرویی جز به وسیله خدا نیست و این را از خویشتن به تو وانموده‌ایم تو و کسانی که با تواند امان ما را بپذیرید که برادران و یاران مایید. به عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز نوشتم که هر چه از اموال و فرزندان شما گرفته پس دهد.»

گوید: آن دو کس به کوفه رفتند و به نزد ابن عمر وارد شدند، خالد بن زیاد گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، چرا عاملان خویش را به روش پدرت وا نمی‌داری؟»

گفت: «مگر روش عمر آشکار و معلوم نیست؟»

گفت: «وقتی بدان کار نکنند کسان را از آن چه سود؟»

گوید: پس از آن به مرو رفتند و نامه یزید را به نصر دادند که هر چه را از آنها گرفته بود و به دست توانست آورد، پس داد. آنگاه پیش حارث رفتند و مقاتل ابن حیان و یاران وی را که نصر پیش حارثشان فرستاده بود بدیدند.

http://bertrandrussell.mihanblog.com

گوید: و چنان بود که ابن عمر به نصر نوشته بود که تو حارث را بی اجازه من و اجازه خلیفه امان داده‌ای، و او در کار خویش متحیر مانده بود و یزید بن احمر را فرستاده بود و دستور داده بود وقتی با حارث به کشتی نشست، وی را به غافلگیری بکشد. وقتی آن دو کس مقاتل را در آمل بدیدند، مقاتل بخویشتن پیش وی رفت و یزید از او بازماند.

گوید: حارث به آهنگ مرو حرکت کرد که مدت اقامت وی بسرزمین مشرک دوازده سال بوده بود قاسم شیبانی و مضرس بن عمران، قاضی حارث، و عبدالله ابن سنان نیز با وی بیامدند، وقتی به سمرقند رسید منصور بن عمر عامل آنجا از او پیشواز نکرد و گفت: «برای نیک‌کوشیهایش؟»

گوید: منصور بن عمر به نصر نوشت و درباره حارث اجازه خواست که بدو تازد و هر کدام دیگری را کشت، به بهشت رود یا جنهم. و هم بدو نوشت: «حارث که قدرت بنی امیه را زیان زده و خون از پس خون ریخته و از آن پس که در حکومت آنها بیشتر از همه مهمان می‌داشته و در حمله به ترکان دلیرتر و جری‌تر از همه بود از دنیا چشم پوشیده، اگر به نزد امیر آید، بنی تمیم را از اطراف تو پراکنده کند.»

گوید: و چنان بود که سر در خداه به نزد منصور بن عمر محبوس بود از آن رو که بیاسان را کشته بود و پسر وی جنده شکایت به منصور برده بود که قاتل را محبوس کرده بود، حارث با منصور سخن کرد که آزادش کرد و او ملازم حارث شد و بدو وفادار ماند.

در این سال چنانکه بعضی‌ها گفته‌اند ابراهیم بن محمد ملقب به امام، ابو هاشم، بکیر بن ماهان، را سوی خراسان فرستاد و سیرت و وصیت را با وی فرستاد که به مرو رفت و نقیبان را با دعوتگرانی که آنجا بودند فراهم آورد و از مرگ امام محمد ابن علی خبرشان داد و سوی ابراهیم دعوتشان کرد و نامه ابراهیم را به آنها داد که پذیرفتند و آنچه از انفاقهای شیعه به نزدشان فراهم آمده بود به وی تسلیم کردند که بکیر آنرا به نزد ابراهیم بن محمد برد.

در این سال، یزید بن ولید برای برادر خویش ابراهیم بن ولید از کسان بیعت گرفت و او را ولیعهد خویش کرد و برای عبد العزیز بن حجاج بن عبد الملک نیز بیعت گرفت از پی ابراهیم.

سبب این کار، چنانکه در روایت علی بن محمد آمده این بود که یزید بن ولید در ذی حجه سال صد و بیست و ششم بیمار شد، بدو گفتند: «برای برادرت ابراهیم و و عبد العزیز بن حجاج از پی او بیعت بگیر.»

گوید: قدریان پیوسته او را در کار بیعت به شتاب وامی‌داشتند و می‌گفتند: «روا نیست که کار امت را معوق گذاری، برای برادر خویش بیعت بگیر.» عاقبت برای ابراهیم و برای عبد العزیز بن حجاج بیعت گرفت.

در این سال، یزید بن ولید، یوسف بن محمد را از مدینه معزول کرد و عبد العزیز ابن عبدالله را ولایتدار آنجا کرد.

محمد بن عمر گوید: به قولی یزید بن ولید، یوسف را ولایتدار مدینه نکرده بود بلکه او نامه‌ای در باره ولایتداری مدینه ساخته بود که ولید او را معزول کرد و عبد العزیز را ولایتدار کرد که دو روز مانده از ذی قعده به آنجا رسید.

در این سال مروان بن محمد با یزید بن ولید مخالفت نمود و از ارمینیه سوی جزیره رفت و چنین وانمود که خونخواه ولید بن یزید است و چون به حران رسید با یزید بیعت کرد.

سخن از اینکه چرا مروان بن محمد با یزید ابن ولید مخالفت کرد و سپس بیعت کرد؟

ابو هاشم، مخلد بن محمد گوید: پیوسته در اردوی مروان بن محمد بودم.

گوید: عبد الملک بن مروان بن محمد وقتی با عمر بن یزید از غزای تابستانی، بازگشت و به حران آمد در آنجا از کشته شدن یزید خبر یافت. در آن وقت عامل جزیره عبدۀ بن رباح غسانی بود از جانب ولید که چون از کشته شدن ولید خبر یافت سوی شام رفت و عبد الملک به حران و شهرهای جزیره تاخت و آنجا را مضبوط داشت و سلیمان بن علاثه را بر آنجا گماشت و به پدر خویش که در ارمینیه بود نامه نوشت و ما وقع را بدو خبر داد و گفت که با شتاب حرکت کند و بیاید.

گوید: مروان برای حرکت آماده شد و چنان وانمود که به خونخواهی ولید می‌رود و نخواسته بود مرز را معوق گذارد تا کار آن را استوار کند.

گوید: مروان، اسحاق بن مسلم عقیلی را که سر قیسیان بود با ثابت بن نعیم جذامی که از مردم فلسطین بود و سر یمنیان بود سوی مردم باب فرستاد. سبب مصاحبت ثابت با مروان از آنجا بود که مروان وی را از زندان هشام در رصافه خلاص کرده بود، زیرا مروان هر دو سال یکبار پیش هشام می‌رفت و کار و وضع مردم و امور سپاهیانی را که آنجا بودند با آنچه درباره دشمن می‌بایست کرد، بدو خبر می‌داد. سبب آنکه هشام ثابت را به زندان کرده بود چنان بود که از پیش آورده‌ایم از کار وی با حنظلۀ بن صفوان و تباه کردن سپاهی که هشام با وی برای نبرد بربران و مردم افریقیه فرستاده بود به سبب آنکه کلثوم بن عیاض قشیری عامل هشام را کشته بودند و حنظله از رفتار وی ضمن نامه‌ای که به هشام نوشته بود شکایت کرده بود و هشام بدو دستور داده بود که ثابت را در بند آهنین به نزد وی فرستد که حنظله او را فرستاد و هشام او را به زندان کرد و همچنان در زندان بود تا مروان بن محمد ضمن یکی از سفرهای خویش به نزد هشام آمد، کار کلثوم بن عیاض و کار افریقیه را از پیش در همین کتاب در جای خود آورده‌ایم.

و چون مروان سوی هشام رفت سران مردم یمنی که با هشام بودند پیش وی آمدند و درباره ثابت از او تقاضا کردند، از جمله کسانی که با وی سخن کردند کعب بن حامد عبسی سالار نگهبانان هشام بود و عبد الرحمان بن ضخم و سلیمان بن حبیب، قاضی هشام. پس مروان از هشام خواست که ثابت را به او ببخشد که بخشید و ثابت سوی ارمینیه رفت که مروان وی را به کار گماشت و چیز داد.

وقتی مروان، ثابت را با اسحاق سوی مردم باب فرستاد، همراهشان نامه‌ای به آنها نوشت و از کار مرزشان خبرشان داد و این که مراقبت و مواظبتشان موجب پاداش است و ماندنشان در آنجا سبب دفع دشمن از ذریه مسلمانان می‌شود.

گوید: مقرریهای مردم باب را نیز همراه آن دو کس فرستاد و یکی از مردم فلسطین را به نام حمید بن عبدالله لخمی بر آنها گماشت که به نزدشان مردی پسندیده بود و از پیش سرپرستشان بوده بود و از ولایتداری وی ستایش کرده بودند.

آن دو کس دستور مروان را میان مردم باب عمل کردند و پیام وی را رسانیدند و نامه وی را برایشان خواندند و آنها پذیرفتند که در مرزشان بمانند و ملازم جاهای خویش باشند. پس از آن بدو خبر رسید که ثابت به سردارانشان تلقین میکند که از مرز باز آیند.

و چون آن دو کس به نزد مروان باز آمدند برای حرکت آماده شد و سپاه خویش را سان دید. ثابت بن نعیم به کسانی از مردم شام که با وی بودند تلقین کرد که از مروان جدا شوند و بدو ملحق شوند تا آنها را سوی ولایتهایشان برد و کارشان را عهده کند و آنها شبانگاه با نزاریان از اردوگاه جدا شدند و جداگانه اردو زدند.

مروان از کارشان خبر یافت و شب را با همراهان خویش با سلاح به سر برد که کشیک می‌دادند تا صبح در آمد آنگاه با همراهان خویش سوی آنها رفت. یاران ثابت بیش از همراهان مروان بودند و مقابل آنها صف بستند که نبرد کنند. مروان بانگزنانی را وادار کرد که از پهلوی راست و پهلوی چپ و قلب میان دو صف بانگ زدند که ای مردم شام، چرا کناره گرفته‌اید، و از کدام رفتار من آزرده‌خاطرید؟ مگر برای آنچه خواسته‌اید نکوشیده‌ام و در کار سرپرستی شما رفتار نیک نداشته‌ام، برای چه می‌خواهید خونهای خویش را بریزید؟

بدو گفتند: «ما به سبب اطاعت خلیفه‌مان اطاعت تو می‌کردیم اینک که خلیفه ما کشته شده و مردم شام با یزید بن ولید بیعت کرده‌اند به سرپرستی ثابت رضایت داده‌ایم و او را سر خویش کرده‌ایم تا ما را به ترتیب پرچمهایمان ببرد تا به ولایتهایمان برسیم.»

گوید: مروان بانگزن خویش را بگفت که بانگ زد: «شما دروغ گفتید، و مقصودتان چنان نیست که می‌گویید، بلکه می‌خواهید سر خویش گیرید، و به هر یک از اهل ذمه گذر کردید اموال و آذوقه و علفشان را به زور بگیرید. میان من و شما بجز شمشیر نیست یا مطیع من شوید که شما را ببرم تا به فرات رسم آنگاه هر یک از از سرداران را با سپاهش واگذارم که به ولایتهای خویش روید.»

گوید: و چون او را مصر دیدند تسلیم شدند و سوی وی آمدند و ثابت بن نعیم و فرزندانش را بدو تسلیم کردند. فرزندان وی چهار کس بودند: رفاعه و نعیم و بکر و عمران.

گوید: پس بگفت تا آنها را از اسبانشان به زیر کشیدند و سلاحشان را بر گرفتند و زنجیر به پایشان نهادند و گروهی از کشیکبانان خویش را بر آنها گماشت که مراقبتشان کنند. آنگاه جمعی از سپاهیان را که از مردم شام و جزیره بودند به اردوی خویش پیوست و در راه مواظبتشان کرد که هیچیک از آنها نتوانست به کسی از مردم دهکده‌ها تجاوز و ستم کند و چیزی بگیرد، جز به بها، تا به حران رسید. آنگاه بگفتشان تا سوی ولایتهاشان روند و ثابت را به نزد خویشتن بداشت.

گوید: آنگاه مروان مردم جزیره را دعوت کرد که مزدور شوند بیست و چند هزار کس از دلیرانشان را مزدور کرد و برای حرکت سوی یزید آماده شد.

گوید: یزید به مروان نامه نوشت که با وی بیعت کند و همه ولایتها را که عبد الملک بن مروان به پدرش محمد بن مروان داده بود یعنی جزیره و ارمینیه و موصل و آذربیجان بدو دهد. مروان بیعت کرد و محمد بن عبدالله بن علاثه را با تنی چند از بزرگان جزیره به نزد وی فرستاد.

در این سال یزید بن ولید درگذشت. وفات وی روز آخر ذی حجه سال صد و بیست و ششم بود.

اسحاق بن عیسی گوید: یزید بن ولید در ماه ذی حجه پس از عید قربان به سال صد و بیست و ششم وفات یافت و مدت خلافت وی پنج ماه و دو روز بود.

به گفته هشام بن محمد یزید شش ماه و چند روز خلافت کرد.

به گفته علی بن محمد مدت خلافتش پنج ماه و دوازده روز بود.

به گفته علی بن محمد درگذشت یزید ده روز مانده از ذی حجه بود به سال صد و بیست و ششم که در آن وقت چهل و شش سال داشت و مدت خلافتش شش ماه و دو روز بود. وفات وی در دمشق بود.

درباره مدت سنش اختلاف هست: به گفته هشام به وقت وفات سی سال داشت.

بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی بمرد سی و هفت سال داشت.

کنیه یزید ابو خالد بود. مادرش کنیزی بود به نام شاه آفرید دختر فیروز پسر یزدگرد پسر خسرو و هموست که شعری گوید بدین مضمون:

«من پسر خسروم و پدرم مروان است

قیصر جد من است

و جدم خاقان است.»

گویند: وی قدری بود، چنانکه در روایت علی بن محمد آمده تیره‌گون، و بلندقامت و کوچک سر بود، خالی به چهره داشت. مردی نکو منظر بود، دهانش کمی فراخ بود نه چندان زیاد.

به گفته واقدی او را یزید ناقص گفتند از آن رو که ده درمی را که ولید بر مقرری کسان افزوده بود بکاست. اما به گفته علی بن محمد، مروان بن محمد او را نکوهش کرد و ناقص[۱] بن ولید خواند و کسان او را ناقص نامیدند.

به گفته واقدی در این سال عبد العزیز بن عمر بن عبد العزیز سالار حج بود.

بعضی‌ها گفته‌اند: در این سال عمر بن عبدالله سالار حج شد که یزید بن ولید او را گماشته بود. عبد العزیز نیز که عامل مدینه و مکه و طایف بود با وی برون شد.

در این سال عامل عراق از جانب یزید، عبدالله بن عمر بن عبد العزیز بود. قضای کوفه با ابن ابی لیلی بود. حادثات بصره با مسور بن عمر بود، قضای آنجا با عامر بن عبیده بود. عامل خراسان نصر بن سیار کنانی بود.

خلافت ابو اسحاق ابراهیم بن ولید

پس از آن ابراهیم بن ولید بن عبد الملک بود، اما کار وی به سامان نرسید.

علی بن محمد گوید: کار ابراهیم سامان نیافت. یک جمعه سلام خلافت بدو گفتند و یک جمعه دیگر سلام امارت و یک جمعه سلام بدو نمی‌گفتند نه به خلافت نه به امارت، کارش بدین گونه بود تا مروان بن محمد بیامد و او را خلع کرد و عبد العزیز ابن حجاج بن عبد الملک را بکشت.

هشام بن محمد گوید: ابو اسحاق، ابراهیم بن ولید جانشین یزید بن ولید شد و چهار ماه ببود، آنگاه خلع شد، در ماه ربیع الاخر سال صد و بیست و ششم. اما همچنان زنده بود تا به سال صد و سی و دوم کشته شد، مادرش کنیزی بود.

محمد بن مخلد گوید: زمامداری ابراهیم بن ولید هفتاد روز بود.

پس از آن سال صد و بیست و هفتم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و بیست و هفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که مروان بن محمد سوی شام رفت و در عین الجرمیان او و سلیمان بن هشام نبرد رخ داد.

سخن از اینکه چرا مروان بن محمد به شام رفت و چرا میان وی و سلیمان بن هشام نبرد شد؟

ابو جعفر گوید: سبب قضیه چنان بود که قسمتی از آن را یاد کرده‌ام که مروان از پس کشته شدن ولید بن یزید از ارمینیه سوی جزیره رفت و بر آنجا تسلط یافت و چنین وانمود که به سبب ولید شوریده و بر کشته شدن وی معترض است. و چون یزید ابن ولید همه ولایتهای پدرش محمد بن مروان را بدو داد با یزید بیعت کرد و محمد بن عبدالله بن علاثه را با گروهی از سران مردم جزیره سوی وی فرستاد.

---

۱. به بازی کلمه در مقابل یزید که با زیادت به معنی فزونی، از یک مایه است. م.

ابو هاشم مخلد بن محمد گوید: وقتی مروان از مرگ یزید خبر یافت کس پیش ابن علاثه و یاران وی فرستاد و آنها را از منبج پس آورد و سوی ابراهیم بن ولید حرکت کرد. مروان با سپاه جزیره برفت و پسر خویش عبد الملک را با چهل هزار کس از سپاهیان مقیم در رقه به جای نهاد.

گوید: وقتی مروان بن محمد به قنسرین رسید یکی از برادران یزید بن ولید به نام بشیر که وی را ولایتدار قنسرین کرده بود آنجا بود و به مقابله مروان آمد و کسان بانگ برآوردند. مروان آنها را به بیعت خویش خواند. یزید بن عمر بن هبیره با قیسیان به طرف وی رفت و بشیر را با برادرش به نام مسرور بن ولید که با یزید از یک مادر بود تسلیم کردند که مروان هر دو را بگرفت و به زندان کرد و با کسانی از مردم جزیره و مردم قنسرین که همراه وی بودند سوی حمص رفت.

گوید: و چنان بود که وقتی یزید بن ولید مرده بود مردم حمص از بیعت ابراهیم و عبد العزیز بن حجاج خودداری کرده بودند و ابراهیم، عبد العزیز بن حجاج را با سپاه مردم دمشق سوی آنها فرستاده بود که در شهرشان محاصره‌شان کرده بود.

گوید: مروان با شتاب برفت و چون نزدیک شهر حمص رسید عبد العزیز از آنجا برفت و مردم حمص به نزد مروان آمدند و با وی بیعت کردند و همگی با وی حرکت کردند. ابراهیم بن ولید سپاهی با سلیمان بن هشام فرستاد که با آنها برفت تا در عین الجر فرود آمد و مروان به مقابله وی آمد، سلیمان با یکصد و بیست هزار سوار بود و مروان با نزدیک هشتاد هزار. و چون تلاقی کردند مروان آنها را دعوت کرد که از نبرد وی دست بدارند، و دو پسر ولید حکم و عثمان را که در زندان دمشق محبوس بودند آزاد کنند و تعهد کرد که از آنها درباره کشتن ولید مؤاخذه نکند و از پی هیچیک از کشندگان وی بر نیایند. اما از او نپذیرفتند و در کار نبرد وی اصرار ورزیدند که از هنگام برآمدن روز تا پسینگاه نبرد کردند، که از هر دو گروه کشته بسیار شد.

گوید: مروان مردی آزموده و مدبر بود، سه کس از سرداران خویش را که یکیشان برادر اسحاق بن مسلم بود به نام عیسی پیش خواند و به آنها گفت با سه هزار کس از سپاه وی پشت صف بروند و فعلگان با تبرها همراهشان فرستاد، صف یاران مروان و صف یاران سلیمان بن هشام، ما بین دو کوه اطارف مرغ را پر کرده بود و میان دو سپاه نهری پر آب. بود. مروان به آنها گفت: «وقتی نزدیک کوه رسیدید درختان را ببرید و پلهایی ببندید و سوی اردوی سلیمان روید و بدان حمله برید.»

گوید: سپاهیان سلیمان که به کار نبرد سرگرم بودند ناگهان سواران و شمشیرها را در اردوگاه خویش دیدند و بانگ الله اکبر شنیدند چون این را بدیدند شکسته شدند و هزیمت شدند. مردم حمص سلاح در آنها نهادند که نسبت به آنها سخت کینه داشتند و نزدیک به هفده هزار کس از آنها را کشتند، اما مردم جزیره و مردم قنسرین از کشتنشان دست بداشتند و کسی از آنها را نکشتند و به تعداد مقتولان و بیشتر، اسیر به نزد مروان بن محمد آوردند. اردوگاهشان نیز به غارت رفت. مروان از آنها برای دو نوسال، یعنی حکم و عثمان، بیعت گرفت، سپس آزادشان کرد و به هر کدام یک دینار داد و پیش کسانشان فرستاد و از آنها جز دو کس

را نکشت. یکیشان یزید بن عقار نام داشت و دیگری ولید بن مصاد، که هردوان کلبی بودند و از جمله کسانی بودند که به مقابله ولید رفته بودند و در کشتن وی شرکت داشته بودند.

گوید: یزید بن خالد بن عبدالله قسری نیز با آنها بود و با فراریان همراه سلیمان ابن هشام سوی دمشق رفت.

گوید: یکی از آن دو مرد کلبی سالار کشیکبانان یزید بوده بود، و دیگری سالار نگهبانان وی که مروان آنها را تازیانه زد. سپس بگفت تا به زندانشان کردند و در زندان وی هلاک شدند.

گوید: سلیمان و فراریان همراه وی برفتند تا به دمشق رسیدند و سران همراهانش یعنی یزید بن خالد قسری و ابو علاقه سکسکی و اصبغ بن ذواله کلبی و امثالشان به نزد سلیمان و ابراهیم و عبد العزیز بن حجاج فراهم آمدند و به همدیگر گفتند: «اگر دو نوسال پسران ولید باشند تا مروان بیاید و آنها را از زندان در آرد و خلافت به آنها انتقال یابد هیچکس از کشندگان پدر خویش را به جای نگذارند. رای درست این است که آنها را بکشیم.» این کار را به عهده یزید بن خالد نهادند. ابو محمد سفیانی و یوسف بن عمر با دو نوسال به زندان بودند. یزید یکی از وابستگان خالد را به نام ابو الاسد با گروهی از یاران خویش فرستاد که وارد زندان شد و سر دو نوسال با گرزها بکوفت، یوسف بن عمر را نیز برای کشتن برون آورد که گردنش را زدند. خواستند ابو محمد سفیانی را نیز بکشند، اما او وارد یکی از اطاقهای زندان شد و در را ببست و فرش و متکاها را پشت آن افکند و به در تکیه داد و کس آنرا نتوانست گشود. آتش خواستند که در را بسوزانند و آتش نیاوردند تا وقتی گفته شد که سپاه مروان وارد شهر شد. ابراهیم بن ولید بگریخت و نهان شد و سلیمان نیز آنچه را در بیت المال بود غارت کرد و میان سپاهیان همراه خویش تقسیم کرد و از شهر برون شد.

در این سال عبدالله بن معاویه نواده جعفر بن ابی طالب در کوفه برای خویش دعوت کرد و در آنجا با عبدالله بن عمر نبرد کرد که عبدالله وی را هزیمت کرد و او به جبال پیوست و بر آنجا تسلط یافت.

سخن از سبب قیام عبدالله و دعوت برای خویش

به گفته ابو مخنف اظهار مخالفت عبدالله بن معاویه با عبدالله بن عمر، در محرم سال صد و بیست و هفتم بود، و سبب قیام وی چنانکه در روایت عاصم بن حفص تمیمی و دیگر اهل اطلاع آمده این بود که عبدالله بن معاویه به کوفه آمد به دیدار عبدالله بن عمر که از او جایزه می‌خواست و قصد قیام نداشت. پس دختر حاتم بن شرقی را به زنی گرفت و چون اختلاف قبایل رخ داد مردم کوفه بدو گفتند: «برای خویش دعوت کن که بنی هاشم بیشتر از بنی مروان شایسته خلافتند.»

گوید: ابن عمر در حیره بود و عبدالله نهانی در کوفه دعوت کرد، ابن ضمره خزاعی با وی بیعت کرد. ابن عمر کس فرستاد و ابن ضمره را راضی کرد و او پیام داد که وقتی همراه کسان تلاقی کردیم من آنها را به هزیمت می‌دهم این خبر به ابن معاویه رسید و چون کسان تلاقی کردند ابن معاویه گفت: «ابن ضمره

خیانت آورده و با ابن عمر وعده کرده که کسان را به هزیمت دهد، از هزیمت وی هراس مکنید که از سر خیانت چنین می‌کند.»

گوید: به هنگام تلاقی دو گروه ابن ضمره به هزیمت رفت و کسان هزیمت شدند و هیچکس با وی نماند و او شعری خواند به این مضمون:

«آهوان از اطراف خداش پراکنده شدند

و خداش نمی‌داند چه شکار کند.»

گوید: پس ابن معاویه به کوفه بازگشت- محل تلاقی میان کوفه و حیره بود- آنگاه سوی مداین رفت که با وی بیعت کردند. جمعی از مردم کوفه نیز پیش وی آمدند که برفت و بر حلوان و جبال تسلط یافت.

گوید: به قولی عبدالله بن معاویه به کوفه آمد و گروهی را فراهم آورد و عبدالله بن عمر ندانست تا وقتی که در صحرا قیام کرد و آهنگ نبرد داشت وقتی تلاقی شد خالد بن قطن حارثی سالار یمنیان بود، اصبغ بن ذواله کلبی با مردم شام بدو حمله برد که خالد و مردم کوفه هزیمت شدند. نزاریان از نزاریان دست بداشتند و باز رفتند. پنجاه کس از زیدیان سوی خانه ابن محرز قرشی رفتند که آهنگ نبرد داشتند اما همگی کشته شدند و از مردم کوفه کسی جز آنها کشته نشد.

گوید: ابن معاویه با عبدالله بن عباس تمیمی از کوفه سوی مداین رفت. سپس از مداین نیز برون شد و بر ولایت همدان و قومس و اصفهان و ری تسلط یافت و غلامان مردم کوفه پیش وی رفتند.

ابن معاویه شعری دارد به این مضمون:

«کاری را که برادر خویش را

بر همانند آن ملامت می‌کنی

مرتکب مشو

و از گفتار کسی که گفتار وی

با کردارش موافق نیست

شگفتی مکن.»

ابو عبیده معمر بن مثنی گوید: سبب قیام ابن معاویه چنان بود که عبدالله و حسن و یزید بن معاویه، نوادگان جعفر بن ابی طالب، به نزد عبدالله بن عمر آمدند و در محله نخع در خانه یکی از وابستگان خویش به نام ولید بن سعید جای گرفتند. ابن عمر آنها را حرمت کرد و جایزه داد و برای شان سیصد درم مقرری روزانه معین کرد. بدین سان ببودند تا یزید بن ولید هلاک شد و کسان با برادرش ابراهیم بن ولید بیعت کردند و با عبد العزیز ابن حجاج از پی او. خبر بیعتشان بکوفه به نزد ابن عمر آمد و کسان با آنها بیعت کردند و عبدالله به مقرری هر کدامشان یکصد افزود و درباره بیعت آن دو به آفاق نوشت که خبر بیعت بنزد

http://bertrandrussell.mihanblog.com

وی آمد. در این اثنا خبر آمد که مروان بن محمد با مردم جزیره سوی ابراهیم بن ولید می‌رود و از بیعت خودداری کرده است.

گوید: پس عبدالله بن عمر، عبدالله بن معاویه را به نزد خویش نگه داشت و چیزی را که برای وی معین کرده بود بیفزود و او را برای مروان بن محمد آماده کرد که اگر بر ابراهیم بن ولید ظفر یافت برای وی بیعت بگیرد و به دستاویز وی با مروان نبرد کند و مردم در کار خویش متحیر ماندند.

گوید: وقتی مروان به شام نزدیک شد ابراهیم به مقابله وی رفت و با او نبرد کرد که مروان، ابراهیم را هزیمت کرد و بر او ظفر یافت. ابراهیم فراری شد و عبد العزیز بن حجاج ثبات آورد و نبرد کرد تا کشته شد.

اسماعیل بن عبدالله برادر خالد بن عبدالله قسری نیز گریزان برفت تا وارد کوفه شد، وی که در اردوی ابراهیم بوده بود و از زبان وی نامه‌ای درباره ولایتداری کوفه ساخت و کس پیش مردم یمنی فرستاد و نهانی به آنها خبر داد که ابراهیم او را ولایتدار عراق کرده که از او پذیرفتند.

گوید: خبر به عبدالله بن عمر رسید و هنگام نماز صبح بر او تاخت و با وی جنگ انداخت، عمر بن غضبان نیز با وی بود. وقتی اسماعیل این را بدید که فرمان را همراه نداشت و یارش که فرمان را از زبان وی ساخته بود فراری و هزیمت شده بود و از ترس آنکه کارش فاش شود و رسوا شود و مقتول، به یاران خویش گفت: «من از خونریزی نفرت دارم، نمی‌دانستم کار بدینجا می‌رسد دست بدارید.»

گوید: پس کسان از اطراف وی پراکنده شدند. اسماعیل به مردم خاندان خویش گفت که ابراهیم گریخته و مروان وارد دمشق شده، این را از مردم خاندان وی نقل کردند و خبر شایع شد و فتنه سر برداشت و میان مردم اختلاف افتاد. سبب آن بود که عبدالله بن عمر به مردم مضر و ربیعه مقرریهای سنگین داده بود و به جعفر ابن نافع ذهلی و عثمان بن خیبری از بنی تیم اللات چیزی نداده بود و با همسنگانشان برابر نگرفته بود.

گوید: آن دو پیش عبدالله بن عمر رفتند و با وی سخن درشت گفتند، ابن عمر خشم آورد و گفت که دورشان کنند. عبد الملک طایی که سالار نگهبانان وی بود و بالای سرش می‌ایستاد سوی آنها رفت و پسشان راند آنها نیز وی را پس راندند و خشمگین برون شدند. ثمامهٔ بن حوشب سفیانی نیز حضور داشت که به خاطر دو یار خویش خشم آورد و برون شد و همگیشان سوی کوفه رفتند. در این وقت ابن عمر در حیره بود، وقتی به کوفه رسیدند بانگ ای آل ربیعه برداشتند و مردم ربیعه با شتاب سوی آنها رفتند و فراهم شدند و خشم آوردند.

گوید: خبر به ابن عمر رسید و برادر خویش عاصم را سوی آنها فرستاد که وقتی بیامد آنها در دیر هند بودند و فراهم آمده بودند و انبوه شده بودند که خویشتن را میان آنها انداخت و گفت: «اینک دست من در گرو شماست، هر چه می‌خواهید بگویید.»

گوید: آنها آزرمگین شدند و عاصم را بزرگ داشتند و از وی سپاسگزاری کردند. به آن دو کس نیز روی کرد که خاموش ماندند و دست بداشتند. شبانگاه ابن عمر یکصد هزار برای عمر بن غضبان فرستاد که میان قوم خویش، بنی همام، تقسیم کرد، برای ثمامهٔ بن حوشب نیز یکصد هزار فرستاد که میان قوم خویش تقسیم کرد. برای جعفر بن نافع نیز ده هزار فرستاد و برای عثمان بن خیبری نیز ده هزار.

ابو جعفر گوید: و چون شیعیان ضعف ابن عمر را بدیدند بدو طعنه زدند و نسبت به وی جرئت آوردند و در او طمع بستند و برای عبدالله بن معاویهٔ بن جعفر دعوت کردند. این کار را هلال بن ابی الورد وابسته بنی عجل عهده کرد و با غوغاییان برفتند تا به مسجد رسیدند و در آنجا فراهم آمدند. هلال عهده‌دار کار بود، مردم شیعه با وی برای عبدالله بن معاویه بیعت کردند، آنگاه بی‌درنگ سوی عبدالله رفتند و او را از خانه ولید بن سعید برون آوردند و وارد قصر کردند و عاصم بن عمر را از دخول قصر مانع شدند که به نزد برادر خویش عبدالله سوی حیره رفت. مردم کوفه نیز پیش ابن معاویه رفتند و با وی بیعت کردند، از جمله عمر بن غضبان بن قبعثری و منصور بن جمهور و اسماعیل بن عبدالله قسری و همه مردمان شامی که در کوفه کس یا ریشه داشتند چند روز در کوفه بماند، از مداین و فم النیل نیز خبر آمد که با وی بیعت کرده‌اند. پس از آن مردم به دور وی فراهم آمدند و به آهنگ عبدالله بن عمر برون شد که در حیره بود و عبدالله بن عمر با مردم شام که با وی بودند به مقابله آمد.

گوید: یکی از مردم شام بیامد و هماورد خواست، قاسم بن عبد الغفار عجلی به هماوردی وی رفت. شامی گفت: «وقتی هماورد می‌خواستم گمان نداشتم یکی از بکر بن وائل به مقابله من آید، به خدا به نبرد تو راغب نیستم، بلکه می‌خواهم خبرهایی را که به ما رسیده با تو بگویم، هر کس از مردم یمنی با شما هست، چون منصور و اسماعیل و دیگران به عبدالله بن عمر نامه نوشته، نامه مضریان نیز سوی وی آمده از شما مردم قبیله ربیعه نه نامه‌ای دیده‌ام نه فرستاده‌ای، امروز با شما نبرد نمی‌کنند و صبحگاهان به نبرد شما می‌آیند. اگر می‌توانید چنان کنید که بلیه بر شما نیفتد. من یکی از مردم قیسم که فردا مقابل شما خواهیم بود، اگر می‌خواهید به یار ما نامه نویسید به او می‌رسانم، اگر می‌خواهید نسبت به کسی که با وی قیام کرده‌اید، وفادار بمانید وضع کسان را با شما گفتم.»

گوید: قاسم عجلی کسانی از قوم خویش را پیش خواند و آنچه را مرد شامی با وی گفته بود به آنها خبر داد و اینکه پهلوی راست ابن عمر، قوم ربیعه و مضر، در مقابل پهلوی چپ ابن معاویه است که مردم ربیعه آنجا هستند.

گوید: عبدالله بن معاویه گفت: «این قضیه صبحگاهان برای ما روشن می‌شود، اگر عمر بن غضبان میخواهد، امشب به دیدن من آید، اگر اشتغالی مانع وی شود نشان خیانت است بدو بگوی پندارم که مرد قیسی دروغ گفته.»

گوید: فرستاده با این سخن پیش عمر رفت که او را پس فرستاد با نامه‌ای که ضمن آن گفته بود که این فرستاده به منزله من است و گفته بود که از منصور و اسماعیل اطمینان حاصل کند که می‌خواسته بود آنها از این ماجرا خبردار شوند.

گوید: اما ابن معاویه نخواست چنین کند. صبحگاهان، کسان برای نبرد آماده شدند، یمنیان را در پهلوی راست نهاد و قوم مضر و ربیعه را در پهلوی چپ نهاد، بانگزنی بانگ زد: «هر که سری بیارد فلان و بهمان دارد، یا اسیری بیارد فلان و بهمان دارد و مال به نزد عمر بن غضبان است.» دو گروه تلاقی کردند و نبرد آغاز کردند عمر بن غضبان بر پهلوی راست ابن عمر حمله برد که هزیمت شدند. اسماعیل و منصور بی‌درنگ سوی حیره رفتند. غوغاییان به مردم یمنی مقیم کوفه تاختند و بیشتر از سی کس از آنها را بکشتند. عباس بن عبدالله هاشمی شوهر دختر ملاءٔ نیز کشته شد.

عاتکه دختر ملاءٔ گوید: چند شوهر کردم از جمله عباس بن عبدالله بود که همراه عبدالله بن عمر بود و در اختلاف قبایل در عراق کشته شد.

گوید: مبکر بن حوازی نیز کشته شد با کسان دیگر، پس از آن هزیمت شدند، عبدالله بن معاویه نیز با آنها بود که برفت تا وارد قصر کوفه شد. پهلوی چپ که قوم مضر و ربیعه بودند به جای ماند با گروه مقابل آن از مردم شام. شامیان قلب، به زیدیان حمله بردند که هزیمت شدند و وارد کوفه شدند. پهلوی چپ به جای ماند که در حدود پانصد کس بودند.

گوید: عامر بن ضباره و نباتهٔ بن حنظله و عتبهٔ بن عبد الرحمان ثعلبی و نضر بن سعید حرشی بیامدند تا مقابل مردم ربیعه بایستادند و به عمر بن غضبان گفتند: «ای مردم ربیعه بیم داریم که کسان با شما همان کنند که با مردم یمنی کردند، بروید.»

عمر بن غضبان گفت: «من هرگز نمیروم تا بمیرم.»

گفتند: «این برای تو و یارانت کاری نخواهد ساخت.»

پس عنان اسب وی را بگرفتند و وارد کوفه‌اش کردند.

مغیرهٔ بن عطیه گوید: دبیر عبدالله بن عمر بودم، به خدا روزی در حیره به نزد وی بودم که یکی پیش وی آمد و گفت: «اینک عبدالله بن معاویه با مردم می‌آید.»

گوید: عبدالله مدتی خاموش ماند، سر نانوایان وی بیامد و پیش روی او ایستاد، گویی خبر می‌داد که وقت غذایش رسیده. عبدالله به او اشاره کرد که بیار. غذا را بیاورد دلهای ما از جای برفته بود. انتظار داشتیم همانوقت که با وی بودیم ابن معاویه به ما حمله آرد.

گوید: مراقب او بودم که آیا چیزی از خوردن و نوشیدن یا قیافه یا امر و نهی وی تغییر می‌یابد، اما به خدا وضع وی کم یا بیش تغییری نیافت. چنان بود که وقتی غذای وی را می‌آوردند مقابل هر دو کس از ما کاسه‌ای می‌نهادند. پس کاسه‌ای میان من و فلان نهادند و کاسه‌ای دیگر میان فلان و فلان نهادند تا به

شماره حاضران خوان[۱] وی رسید. وقتی از غذا خوردن و وضو کردن فراغت یافت بگفت تا مال بیاوردند ظرفهای طلا و نقره نیز آوردند با جامه‌ها که بیشتر آن را میان سرداران خویش تقسیم کرد. آنگاه وابسته با غلامی از آن خویش را که مبارک می‌شمرد و نام او را به فال نیک می‌گرفت که یکی از نامهای متبرک بود، یا میمون یا فتح، و بدو گفت: «پرچم خویش را برگیر و به فلان و فلان تپه برو و پرچم را به زمین بکوب و یاران خویش را بخوان و بباش تا من بیایم.»

گوید: آن کس چنان کرد، سپس عبدالله برون شد، ما نیز با وی برفتیم تا به تپه رسیدیم و دیدیم که زمین از یاران ابن معاویه سپید بود. عبدالله بگفت تا بانگزنی بانگ زد که هر که سری بیارد پانصد دارد. به خدا خیلی زود یکی سری آورد و پیش وی نهاد. بگفت تا پانصد درم به آورنده سر دادند و چون یاران وی دیدند که به تعهد خویش نسبت به آورنده سر وفا کرد به طرف آن قوم تاختند، به خدا چیزی نگذشت که دیدم در حدود پانصد سر پیش روی وی افتاد و ابن معاویه و همراهان وی پشت بکردند و هزیمت شدند.

گوید: نخستین کس از یاران ابن معاویه که به هزیمت وارد کوفه شد ابو البلاد وابسته بنی عبس بود که پسرش سلیمان نیز پیشاپیش وی بود. ابو البلاد شیعه بود، مردم کوفه هر روز به آنها بانگ می‌زدند و به سبب هزیمت ملامتشان می‌کردند. ابو البلاد به پسر خود سلیمان بانگ می‌زد که برو و بگذار حیوانات آب کش سقط شود.

گوید: عبدالله بن معاویه برفت و از کوفه گذشت، سوی آن نیامد و به طرف جبل رفت.

ابو عبیده گوید: عبدالله بن معاویه و برادرانش وارد قصر شدند شبانگاه به عمر بن غضبان و یارانش گفتند: «ای گروه ربیعه دیدید که کسان با ما چه کردند؟ ما خونهای خویش را به شما سپرده‌ایم و به گردن شما نهاده‌ایم، اگر همراه ما نبرد می‌کنید ما نیز نبرد می‌کنیم، اگر می‌بینید که کسان از یاری ما و شما باز می‌مانند برای ما و خودتان امانی بگیرید. هر ترتیبی درباره خودتان بدهید ما نیز برای خودمان رضایت می‌دهیم.»

عمر بن غضبان گفت: «ما یکی از دو کار را درباره شما می‌کنیم، یا همراهتان نبرد می‌کنیم یا امانی برایتان می‌گیریم، چنانکه برای خودمان می‌گیریم آسوده خاطر باشید.»

گوید: پس آنها در قصر بماندند. زیدیان بر دهانه کوچه‌ها بودند مردم شام صبحگاه به طرف آنها می‌آمدند و شامگاه می‌رفتند و روزی چند با آنها نبرد داشتند سپس مردم ربیعه برای خودشان و زیدیان و عبدالله بن معاویه امان گرفتند که کس مانعشان نشود و هر جا خواستند بروند.

گوید: آنگاه عبدالله بن عمر کس پیش عمر بن غضبان فرستاد و به او دستور داد که در قصر جای گیرد و عبدالله بن معاویه را بیرون کند. ابن غضبان کس پیش ابن معاویه فرستاد و او را با کسانی از شیعیانش و

---

۱. کلمه متن.

مردم مداین و سواد و کوفه که پیروی وی کرده بودند حرکت داد فرستادگان عمر آنها را ببردند تا از پل برون کردند. آنگاه عمر از قصر برون آمد.

در این سال حارث بن سریج از ولایت ترکان به مرو آمد به سبب امانی که یزید بن ولید برای وی نوشته بود و پیش نصر بن سیار رفت. سپس با وی مخالفت کرد و مخالفت را علنی کرد و گروهی بسیار بر این کار با وی بیعت کردند.

سخن از کار حارث بن سریج و نصر بن سیار از آن پس که حارث پیش وی آمد

علی بن محمد گوید: وقتی حارث از ولایت ترکان برون شد سوی مرو آمد و به روز یک شنبه سه روز مانده از جمادی الاخر سال صد و بیست و هفتم آنجا رسید. مسلم بن احوز و کسان در کشماهن از او پیشواز کردند. محمد بن فضل عبسی گفت: «حمد خدای که دیدگان ما را به آمدن تو روشن کرد و تو را به سایه اسلام و جماعت پس آورد.»

گفت: «پسرکم مگر ندانسته‌ای که گروه بسیار، اگر عصیانگر خدا باشند اندک باشند و گروه اندک اگر فرمانبر خدا باشند بسیار باشند، از وقتی که رفته بودم تا کنون دلم آرام نگرفته بود، آرامش خاطر من در این است که خدا را اطاعت کنند.»

گوید: وقتی وارد مرو شد گفت: «خدایا درباره آنچه میان من و آنها هست جز انجام تعهد منظوری ندارم، اگر قصد خیانت دارند مرا بر آنها نصرت ده.»

گوید: نصر به دیدار وی آمد و او را در قصر بخاراخذاه جای داد و برای وی پنجاه درم خرج روزانه معین کرد. وی به یک جور غذا بس می‌کرد. نصر کسان حارث را که به نزد وی بودند آزاد کرد که محمد پسر حارث بود و الوف دخترش با ام بکر. وقتی محمد پسرش پیش وی آمد گفت: «خدایا او را نیکوکار و پرهیزکار کن.»

گوید: وضاح بن حبیب از جانب عبدالله بن عمر پیش نصر آمد وضاح سرمای سخت خورده بود و نصر جامه‌هایی بدو پوشانید و بگفت تا ضیافتش کنند و دو کنیز بدو بدهند. پس از آن وضاح پیش حارث بن سریج رفت که گروهی از یارانش بالای سرش ایستاده بودند، بدو گفت: «ما در عراق از بزرگی و سنگینی گرز تو سخن داریم، دوست دارم آنرا ببینم.»

گفت: «مانند یکی از گرزهاست که با اینان می‌بینی.» و به یاران خویش اشاره کرد و گفت: «اما منم که با آن ضربت می‌زنم.»

گوید: گرز وی هیجده رطل شامی بود.»

گوید: وقتی حارث بن سریج پیش نصر رفت زره‌ای را که از خاقان گرفته بود به تن داشت و چنان بود که خاقان وی را میان صد هزار دینار دنبکانی و زره مخیر کرده بود که زره را برگزیده بود. مرزبانه دختر قدید، زن نصر بن سیار به حارث نگریست و پوشش خویش را که پوست سمور بود همراه کنیزش به نزد او

فرستاد و گفت: «به پسر عمویم سلام گوی و بگوی امروز سرد است با این پوشش سمور خودت را گرم کن و حمد خدای که ترا به سلامت آورد.»

گوید: حارث به کنیز گفت: «به دختر عموی من سلام گوی و بگوی: عاریه است یا هدیه؟»

مرزبانه گفت: «هدیه است.»

گوید: حارث پوشش سمور را به چهار هزار دینار فروخت و میان یاران خویش تقسیم کرد.

گوید: نصر، فرش بسیار برای او فرستاد با یک اسب که همه را فروخت و به مساوات میان یاران خویش تقسیم کرد. وی بر پالان می‌نشست و متکای خشنی برای او می‌نهادند. نصر بن سیار بدو پیشنهاد کرد که به کارش گمارد و یکصد هزار دینار بدهد اما نپذیرفت و به نصر پیام داد که من به این دنیا و این گونه لـذتها و ازدواج با بانوان عرب دلبستگی ندارم بلکه می‌خواهم به کتاب خدا و سنت عمل شود و اهل خیر و فضیلت به کار گرفته شوند، اگر چنین کردی ترا بر ضد دشمنت کمک می‌کنم.

گوید: حارث به کرمانی پیام فرستاد که اگر نصر با من تعهد کند که به کتاب خـدا عمـل کنـد و اهـل خیر و فضیلت را به کار گیرد، پشتیبان او می‌شوم و به کار خدا قیام می‌کنم و اگـر نکنـد از خـدا بـر ضـد او کمک می‌خواهم و اگر آنچه را می‌خواهم یعنی عمل به عدالت و سنت تعهد کنی با تو کمک می‌کنم.

گوید: و چنان بود که وقتی مردم بنی تمیم پیش وی می‌رفتند آنها را به سوی خویش دعوت می‌کرد، محمد بن حمران و محمد بن حرب، هردوان، منقری و خلیل بن غزوان عدوی و عبدالله بن مجاعـه و هبیـرۀ بن شراحیل، هردوان سعدی، و عبد العزیز بن عبد ربه لیثـی و بشـر بـن جرمـوز ضـبی، و نهـار بـن عبـدالله مجاشعی و عبدالله نباتی با وی بیعت کردند.

گوید: حارث به نصر گفت: «سیزده سال پیش از سر اعتراض به سـتم از ایـن شـهر بـرون شـدم و تـو می‌خواهی مرا بدان وادار کنی!» و سه هزار کس به حارث پیوستند.

در این سال در دمشق، با مروان بن محمد بیعت خلافت کردند.

سخن از اینکه چرا با مروان ابن محمد بیعت کردند؟

ابو هاشم، مخلد بن محمد، وابسته عثمان بن عفان گوید: وقتی گفتند سـپاه مـروان وارد دمشـق شـد. ابراهیم بن ولید گریزان شد و نهان شد و سلیمان آنچه را در بیت المال بود غارت کرد و میان سپاهیانی کـه با وی بودند تقسیم کرد و از شهر برون شد. غلامان ولید بن یزید که در شهر بودند به خانه عبـد العزیـز بـن حجاج تاختند و او را کشتند، قبر یزید بن ولید را شکافتند و او را بر دروازه جابیه بیاویختند.

گوید: مروان وارد دمشق شد و در عالیه جا گرفت، کشته دو نوجوان و کشته یوسف بن عمـر را پـیش وی آوردند که بگفت تا به خاکشان سپردند. ابو محمد سفیانی را بیاوردند که در بند بود و به او سلام خلافت گفت. در آن هنگام به مروان سلام امارت می‌گفتند.

مروان گفت: «مگوی؟»

سفیانی گفت: «آنها خلافت را از پی خویش برای تو نهادند.» و شعری را که حکم در زندان گفته بود بخواند.

گوید: آن دو جوان بالغ شده بودند و یکیشان فرزند آورده بود، یعنی حکم و دیگری دو سال پیش از آن به بلوغ رسیده بود. حکم شعری گفته بود بدین مضمون:

«کیست که از من خبر به نزد مروان برد
که عمویم عمر از دیر باز مشتاق این بود
که به من ستم کرده‌اند و قوم من
در کار کشتن ولید هماهنگ شده‌اند
چگونه کلبیانشان خون و مال مرا ببرند
که نه لاغر نصیب من شود و نه چاق
در صورتی که مروان در سرزمین بنی نزار است
چون شیر بیشه درنده و غران
آیا غمگین نشدی که
جوانمرد قریش را کشتند
و میان مسلمانان اختلاف آوردند.
به قرشیان و قیسیان جزیره
همگیشان سلام گوی
ناقص قدری میان ما بزرگی یافت
و میان اولاد نیاکانمان جنگ انداخت
اگر سواران سلیم و کعب اینجا بودند
من در بند آنها نبودم
اگر سران بنی تمیم اینجا بودند
ما میراث اولاد نیاکانمان را
از دست نداده بودیم
چرا بیعت مرا به سبب مادرم می‌شکنند
در صورتی که پیش از من با دو رگه‌ای بیعت کرده‌اند
ای کاش داییان من از مردم کلب نبودند
و ولادت من از دیگران بود
اگر من و ولیعهدم هلاک شویم

مروان امیر مؤمنان خواهد بود.»

گوید: آنگاه سفیانی گفت: «دست پیش آر تا با تو بیعت کنم.» و کسانی از مردم شام که همراه مروان بودند این را شنیدند. نخستین کسی که برخاست معاویهٔ بن یزید ابن حصین بود با سران مردم حمص که با وی بیعت کردند.

گوید: مروان بگفت تا برای ولایتهایشان کسان برگزینند. مردم دمشق زامل ابن عمرو جبرانی را برگزیدند. مردم حمص عبدالله بن شجره کندی را برگزیدند. مردم اردن ولید بن معاویهٔ بن مروان را برگزیدند. مردم فلسطین ثابت بن نعیم جذامی را برگزیدند که از زندان هشام برونش آورده بود و در ارمینیه با وی خیانت کرده بود. پس در باره بیعت خویش از آنها پیمانهای مؤکد گرفت به قید قسمهای سخت، آنگاه به جایگاه خود حران، بازگشت.

ابو جعفر گوید: وقتی شام بر مروان استقرار یافت و به جایگاه خود در حران بازگشت، ابراهیم بن ولید و سلیمان بن هشام از او امان خواستند که امانشان داد. سلیمان که در آن وقت به تدمر بود با همه برادران و اهل خاندان و غلامان ذکوانی خویش پیش مروان آمد که با وی بیعت کردند.

در این سال مردم حمص و دیگر مردم شام بر مروان بشوریدند که با آنها نبرد کرد.

سخن از کار مروان و مردم حمص و سبب شوریدنشان

ابو هاشم مخلد بن محمد گوید: وقتی مروان پس از فراغت از کار مردم شام به جایگاه خود در حران بازگشت سه ماه بیشتر نگذشت که مردم شام با وی مخالفت کردند و بر او بشوریدند، کسی که آنها را بدین کار خوانده بود ثابت بن نعیم بود که پیامشان داده بود و مکاتبه کرده بود.

گوید: وقتی خبرشان به مروان رسید بخویشتن به مقابله آنها رفت مردم حمص کس پیش کلبیان تدمر فرستادند که اصبغ بن ذواله کلبی با سه پسرش حمزه و ذواله و فرافصه که سه مرد بودند و معاویه سکسکی که یکه سوار مردم شام بود و عصمهٔ بن مقشعر و هشام بن مصاد و طفیل بن حارثه با نزدیک یک هزار از سواران قوم بیامدند و شب عید فطر سال صد و بیست و هفتم وارد شهر حمص شدند.

گوید: مروان در حماهٔ بود و میان وی و شهر حمص بیش از سی میل فاصله نبود. صبحگاه عید فطر خبرشان به وی رسید و در حرکت شتاب کرد، در آن وقت ابراهیم بن ولید مخلوع و سلیمان بن هشام با وی بودند که پیام فرستاده بود و از او امان خواسته بودند و در اردوگاه وی بودند که حرمتشان می‌داشت و تقرب می‌داد و با وی به ناشتا و شام می‌نشستند و با موکب او حرکت می‌کردند.

گوید: مروان دو روز پس از عید فطر به شهر حمص رسید. کلبیان آنجا بودند و درها را از درون بسته بودند، مروان نیز با لوازم و سپاهیان خویش بود. سپاه وی شهر را در میان گرفت. خود او مقابل یکی از درهای شهر بایستاد و از بالای دیوار به جماعتی نگریست. بانگزن وی بانگشان زد که برای چه پیمان شکسته‌اید؟

گفتند: «ما بر اطاعت تو پایداریم و پیمان نشکسته‌ایم.»

گفتشان: «اگر چنینید که می‌گویید در را بگشایید.»

گوید: پس در را بگشودند و عمرو بن وضاح و وضاحیان، نزدیک سه هزار کس، بـه درون تاختنـد و در داخل شهر با آنها نبرد کردند. و چون سپاه مروان فزونی گرفت به طرف یکی از درهای شهر رفتند به نـام در تدمر و از آنجا برون شدند. سپاهیان مروان آنجا بودند و با آنها نبرد کردند که بیشترشان کشته شدند.

گوید: اصبغ بن ذواله و سکسکی جان بردند، دو پسر سکسکی ذواله و فرافصه با سـی و چنـد کـس از کلبیان اسیر شدند که پیش مروانشان آوردند که ایستاده بود و آنها را بکشت. آنگاه بگفت تا کشتگان قـوم را فراهم آوردند که پانصد یا ششصد کس بودند و آنها را به دور شهر بیاویختند و در حدود یک تیررس از دیوار شهر را ویران کرد.

گوید: مردم غوطه نیز به شهر دمشق تاختند و امیر آنجا زامل بن عمرو را محاصره کردنـد و یزیـد بـن خالد قسری را سالار خویش کردند. مردم شهر و سرداری به نام ابو هبار قرشی که نزدیک چهـار صـد کـس داشت با زامل ثبات آوردند. مروان ابو الورد بن کوثر را که نامش مجزأة بود با عمرو بن وضاح و ده هزار کـس از حمص فرستاد که چون نزدیک شهر رسیدند به محاصره کنندگان حمله بردند. ابو هبار و سـپاهش نیـز از شهر برون شدند و آنها را هزیمت کردند و اردوگاهشان را به غارت دادند و مزه را که دهکده‌ای از آن یمانیان بود بسوختند. یزید بن خالد و ابو علاقه به یکی از لخمیان مزه پناه بردند که آنها را به زامل نمودند و کس از پی آنها فرستاد و پیش از آنکه به نزد او ببرندشان کشته شدند و سرهاشان را به نزد مـروان فرسـتاد کـه در حمص بود.

گوید: ثابت بن نعیم از فلسطین سوی شهر طبریه رفت و مردم آنجا را محاصره کرد، عامل شـهر ولیـد بن معاویهٔ بن مروان برادرزاده عبد الملک بن مروان بود، روزی چند با وی نبرد کردند. مروان بـه ابـن الـورد نوشت که سوی آنها رود و کمکشان کند.

گوید: ابو الورد از پس چند روز از دمشق حرکت کرد و چون از نزدیک شدن وی خبر یافتند از شهر به مقابله ثابت و سپاه وی برون شدند و اردوگاهشان را به غارت دادند. ثابت به هزیمت سوی فلسطین بازگشت و قوم و سپاه خویش را فراهم آورد. ابو الورد به مقابله وی رفت و بار دیگر او را هزیمت کرد، کسانی که با وی بودند پراکنده شدند و سه تن از فرزندانش نعیم و بکر و عمران اسیر شـدند کـه ابـو الـورد سـوی مروانشـان فرستاد که وقتی در دیر ایوب بود آنها را که زخمدار بودند به نزد وی رسـانیدند و بگفـت تـا زخمهایشـان را مداوا کنند.

گوید: ثابت بن نعیم نهان شد. مروان، رماحس بن عبد العزیز کنانی را بر فلسطین گماشت. از فرزنـدان ثابت، رفاعه که از همه بددل‌تر بود گریخت و پیش منصور بن جمهور رفت که حرمتش کرد و به کار گماشت و با برادر خویش به نام منظور بن جمهور به جا گذاشت که بر او تاخت و خـونش بریخـت. خبـر بـه منصـور

رسید که در راه ملتان بود. و برادرش در منصوره بوده بود. پس سوی رفاعه بازگشت و او را بگرفت و ستونی مجوف از آجر بساخت و او را به درون آن نهاد و به ستون میخکوب کرد و روی آن بنا ساخت.

گوید: مروان به رماحس نوشت که ثابت را بجوید و برای یافتنش تدبیر کند. یکی از مردان قوم او را بنمود که گرفتندش، چند کس نیز با وی بودند. ثابت را از پس دو ماه پیش مروان بردند که در بند بود بگفت تا او را با پسرانش که به دست وی بودند دست و پا بریدند آنگاه سوی دمشق بردند.

راوی گوید: آنها را دیدم که دستها و پاهاشان را بریده بودند و بر در مسجد دمشق بداشته بودند، از آن رو که به مروان خبر رسیده بود که درباره ثابت شایع کرده‌اند که سوی مصر رفته و بر آنجا تسلط یافته و عامل مروان را کشته است.

گوید: مروان از دیر ایوب بیامد و برای دو پسر خویش عبیدالله و عبدالله بیعت گرفت و ام هشام و عایشه دختران هشام بن عبد الملک را زن آنها کرد و برای این کار همه مردم خاندان خویش را فراهم آورد. از جمله، فرزندان عبد الملک، محمد و و سعید و بکار و نیز فرزندان ولید و سلیمان و یزید و هشام، دیگر قرشیان و سران عرب.

گوید: مروان بر مردم شام سپاهی مقرر داشت و آنرا نیرو داد بر هر یک از سپاهها نشان یکی از سرداران خودشان را گماشت و بگفت تا به یزید بن عمر ابن هبیره ملحق شوند که پیش از آنکه سوی شام رود او را با بیست هزار کس از مردم قنسرین و جزیره فرستاده بود و گفته بود در دورین بماند تا مروان بیاید و او را مقدمه خویش کرد.

گوید: مروان از دیر ایوب سوی دمشق رفت، همه شام بر او قرار گرفته بود بجز تدمر، بگفت تا ثابت بن نعیم و پسرانش و کسانی را که دست و پا بریده بود بکشتند و بر درهای دمشق آویختند.

راوی گوید: وقتی آنها را می‌کشتند و می‌آویختند دیدمشان.

گوید: یکی از آنها را که عمرو نام داشت پسر حارث کلبی به جای گذاشت زیرا چنانکه می‌گفتند از اموالی که ثابت پیش کسانی نهاده بود خبر داشت پس از آن با همراهان خویش برفت و در قسطل فرود آمد که از سرزمین حمص بود بر سمت تدمر، و از آنجا تا تدمر سه روز راه بود. خبر آمد که مردم آنجا چاههایی را که میان وی و آنها بود کور کرده و با سنگ پر کرده‌اند، پس توشه دانها و مشکها و علوفه و شتر فراهم آورد و آب و توشه برای خویش و همراهان برداشت. ابرش ابن ولید و سلیمان بن هشام و دیگران با وی سخن کردند و خواستند که دستاویز برای تدمریان نگذارد و اتمام حجت کند که پذیرفت. پس ابرش برادر خویش عمر بن ولید را سوی آنها فرستاد و نامه نوشت و بیمشان داد و خبرشان داد که بیم دارد این کار مایه هلاک تدمر و هلاک مردم آن شود.

گوید: اما عمرو را برون کردند و گفته او را نپذیرفتند. ابرش از مروان خواست اجازه دهد که سوی تدمریان رود و چند روزی بدو مهلت دهد، مروان چنان کرد. ابرش سوی آنها رفت و با آنها سخن کرد و بیمشان داد و گفت که احمقانند و تاب مقاومت مروان و سپاه وی را ندارند.

گوید: بیشتر قوم گفته وی را پذیرفتند و کسانی از آنها که بدو اعتماد نداشتند: سکسکی و عصمهٔ بن مقشعر و طفیل بن حارثه و معاویهٔ بن ابی سفیان که دختر ابرش را به زنی داشت، سوی صحرا و جایگاه قوم کلب گریختند. ابرش برای مروان نامه نوشت و ما وقع را بدو خبر داد. مروان بدو نوشت که دیوار شهرشان را ویران کن و با کسانی از آنها که با تو بیعت کرده‌اند، پیش من بازگرد.

گوید: ابرش با سران قوم: اصبغ بن ذواله و پسرش حمزه و جمعی دیگر، پیش وی آمد، مروان با آنها از راه صحرا برفت، از سوریه و دیر اللثق گذشت و به رصافه رسید، سلیمان بن هشام و عموی وی سعید بن عبد الملک و همه برادرانش و ابراهیم مخلوغ و جمعی از فرزندان ولید و سلیمان و یزید نیز با وی بودند. یک روز در رصافه بماندند، سپس سوی رقه رفت. سلیمان از او اجازه خواست که چند روز بماند تا غلامان خویش را که همراه داشت نیرو دهد و مرکبان خویش را آسایش دهد، آنگاه از پی وی برود.

مروان اجازه داد و برفت و نزدیک واسط بر کنار فرات در اردوگاهی که آنجا اقامت می‌گرفت بماند تا سه روز، آنگاه سوی قرقیسیا رفت که ابن هبیره آنجا بود که می‌خواست او را برای نبرد با ضحاک بن قیس شیبانی حروری به عراق فرستد.

گوید: نزدیک به ده هزار کس از آنها که مروان هنگام اقامت دیر ایوب برای نبرد عراق سپاهیگری را بر آنها مقرر کرده بود با سرداران خویش بیامدند تا به رصافه رسیدند و سلیمان را به خلع مروان و نبرد وی خواندند.

در این سال ضحاک بن قیس شیبانی وارد کوفه شد.

سخن از قیام ضحاک خارجی و ورود وی به کوفه و اینکه از کجا آمده بود؟

درباره کار وی اختلاف کرده‌اند، ابو هاشم مخلد بن محمد گوید: سبب قیام ضحاک آن بود که وقتی ولید کشته شد یک حروری به نام سعید بن بهدل شیبانی با دویست کس از مردم جزیره و از جمله ضحاک در آنجا قیام کرد که کشته شدن ولید و اشتغال مروان را به کار شام غنیمت دانسته بود.

گوید: سعید بن بهدل در سرزمین کفرتوثی قیام کرد، بسطام بیهسی نیز که با عقیده وی اختلاف داشت با همان شمار از مردم ربیعه قیام کرد و هر یک به مقابله دیگری روان شدند و چون دو گروه نزدیک شدند سعید بن بهدل خیبری را که یکی از سرداران وی بود و همو بود که مروان را هزیمت کرده بود با یکصد و پنجاه سوار فرستاد که به بسطام شبیخون برد.

گوید: خیبری به اردوی بسطام رسید که غافل بودند. خیبری به همه همراهان خویش گفته بود که پارچه سپیدی همراه داشته باشند که به سر خویش بپیچند تا همدیگر را بشناسند.

گوید: به اردوگاه مخالفان تاختند و آنها را غافلگیر کردند و خیبری شعری گفت به این مضمون:

«اگر او بسطام باشد من نیز خیبریم

با شمشیر ضربت می‌زنم

و از سپاه خویش حمایت می‌کنم.»

پس بسطام را با همه همراهانش بکشتند مگر چهارده کس که به مروان پیوستند و با وی بودند که آنها را در پادگانهای خویش نهاد و یکی از خودشان را بر آنها گماشت به نام مقاتل که او را ابو النعثل نیز می‌گفتند.

گوید: پس از آن سعید بن بهدل سوی عراق رفت از آن رو که شنیده بود کار آنجا آشفته است و شامیان در آنجا اختلاف کرده‌اند و به همراهی عبدالله بن عمر و نضر بن سعید حرشی با همدیگر به نبرد پرداخته‌اند که یمانیان مقیم شام با عبدالله بن عمر بودند در حیره، و مضریان با ابن حرشی بودند در کوفه، و صبح و شام با همدیگر نبرد می‌کردند.

گوید: سعید بن بهدل در این سفر از طاعون بمرد و ضحاک بن قیس را از پی خویش جانشین کرد. ابن بهدل زنی داشت به نام حوماء و خیبری شعری خطاب بدو گفت به این مضمون:

«ای حوما خدا قبر ابن بهدل را

سیراب کند

که چون روندگان حرکت کنند

او حرکت نمی‌کند.»

گوید: نزدیک به هزار کس به دور ضحاک فراهم آمدند و او رو سوی کوفه کرد و از سرزمین موصل گذشت که از آنجا و از مردم جزیره نزدیک به سه هزار کس به نزد او شدند. در آن وقت نضر بن سعید حرشی در کوفه بود و مضریان با وی بودند. عبدالله بن عمر نیز با یمانیان در حیره بود. دو گروه تعصب قبایلی داشتند و ما بین کوفه و حیره نبرد می‌کردند و چون ضحاک نزدیک کوفه رسید، ابن عمر و حرشی صلح کردند و کارشان یکی شد و بر نبرد ضحاک همدل شدند و به دور کوفه خندق زدند. در آن وقت از مردم شام نزدیک سی هزار کس با آنها بود که نیرو و لوازم داشتند و سرداری داشتند از مردم قنسرین به نام عباد پسر غزیل که هزار سوار همراه داشت که مروان آنها را به کمک ابن حرشی فرستاده بود.

گوید: ضحاک و یارانش با آنها مقابل شدند و نبرد کردند. در آن روز عاصم ابن عمر بن عبد العزیز و جعفر بن عباس کندی کشته شدند و جمعشان به وضعی رسوا هزیمت شد. عبدالله بن عمر با جمع شامیان به واسط پیوست و ابن حرشی که همان نضر بود با جمع مضریان و اسماعیل بن عبدالله قسری سوی مروان رفت.

گوید: ضحاک و مردم جزیره بر کوفه و سرزمین آن تسلط یافتند و از سواد خراج گرفتند. آنگاه ضحاک یکی از یاران خویش را به نام ملحان با دویست سوار بر کوفه گماشت و با جمع بیشتر یاران خود بـه مقابلـه عبدالله بن عمر سوی واسط رفت و وی را در آنجا محاصره کرد.

گوید: یکی از سرداران مردم قنسرین به نام عطیه تغلبی همراه عبدالله بن عمر بود که از جمله دلیران بود. وقتی از محاصره ضحاک بیمناک شد، با هفتاد یا هشتاد کس از قوم خویش به آهنگ رفتن به نزد مروان برون شد و از قادسیه گذر کرد. ملحان از گذر کردن وی خبر یافت و با یاران خود بـا شـتاب بـه آهنـگ وی برون شد و بر پل سلیحین بدو رسید. ملحان با شتاب رفته بود با حدود سی سوار کـه بـا عطیـه نبـرد کـرد. عطیه او را با کسانی از یارانش بکشت و بقیه هزیمت شدند و وارد کوفه شدند و عطیه برفت تـا بـا همراهـان خویش به مروان پیوست.

اما روایت ابو عبیده معمر بن مثنی از ابو سعید چنین است که گویـد: وقتـی سـعید بـن بهـدل مـری درگذشت و جانفروشان با ضحاک بیعت کردند وی در شهر زور بماند و خارجیان صفری از هر سوی بـه نـزد وی رفتند تا چهار هزار کس شدند که از آن پیش برای هیچ خارجی همانند آن گروه فراهم نیامده بود.

گوید: وقتی یزید بن ولید بمرد عامل وی بر عراق عبدالله بن عمر بود. مروان از ارمینیه سرازیر شـد تـا در جزیره فرود آمد و نضر بن سعید را که از سرداران ابن عمر بوده بود ولایتدار عراق کـرد کـه سـوی کوفـه رفت. ابن عمر نیز در حیره جا گرفت. مضریان به دور نضر فراهم آمدند و یمانیان به دور ابن عمر، کـه چهـار ماه با وی نبرد کرد. پس از آن مروان، ابن غزیل را به کمک نضر فرستاد، در آن اثنا ضحاک سوی کوفه آمد و این به سال صد و بیست و هفتم بود.

گوید: ابن عمر کس پیش نضر فرستاد که این، آهنگ من و تو دارد بیا بر ضد وی فراهم آییم. پس بـر ضد او هم‌پیمان شدند. ابن عمر بیامد و بر تپه فتح جا گرفت. ضحاک بیامد که از فرات گذر کند. ابـن عمـر، حمزهٔ بن اصبغ بن ذواله کلبی را سوی او فرستاد که از گذر کردنش مانع شود. عبیـدالله بـن عبـاس کنـدی گفت: «بگذار به طرف ما عبور کند که آمدنش برای ما از تعقیب کردنش آسانتر است.»

گوید: ابن عمر کس پیش حمزه فرستاد که از این کار دست بدارد ابن عمر به کوفه آمـد و در مسـجد امیر با یاران خود نماز می‌کرد، نضر بن سعید با یاران خود بر کنار کوفه نماز می‌کرد، با ابـن عمـر بـه یکجـا فراهم نمی‌شد و با وی نماز نمی‌کرد اما در کار نبرد ضحاک همدل و هماهنگ بودند.

گوید: وقتی حمزه بازگشت، ضحاک بیامد و از فرات گذشت و در نخیله فرود آمد، به روز چهـار شـنبه در ماه رجب سال صد و بیست و هفتم، و از آن پیش که فرود آیند شامیانی که یاران ابن عمر و نضـر بودنـد به آنها حمله بردند و چهارده سوار و سیزده زن از آنها کشتند.

گوید: پس از آن ضـحاک فـرود آمـد و اردو زد و یـاران خـویش را بیاراسـت و بیاسـود. صـبحگاه روز پنجشنبه مقابله کردند و نبردی سخت کردند که ابن عمر و یارانش را را هزیمت کردند و بـرادرش عاصـم را

کشتند، برذون بن مرزوق شیبانی او را کشت و بنی اشعث بن قیس او را در خانه‌شان به خاک سپردند. جعفر بن عباس کندی برادر عبیدالله را نیز کشتند. جعفر سالار نگهبانان عبدالله بن عمر بود، کسی که جعفر را کشته بود عبد الملک بن علقمه بود و چنان بود که وقتی عبد الملک بر جعفر چیره شده بود او پسر عموی خویش را، به نام شاشله، بانگ زده بود و شاشله به عبد الملک حمله برده بود اما یکی از صفریان ضربتی به او زده بود که صورتش را شکافته بود.

ابو سعید گوید: پس از آن وی را بدیدم که دو صورت داشت.

گوید: عبد الملک به جعفر پرداخت و سرش را برید و مادر برذون صفری شعری گفت به این مضمون:

«ما بودیم که عاصم و جعفر را کشتیم

و سوار ضبی را نیز، وقتی ره صحرا گرفت

و ما بودیم که سوی خندق عمیق رفتیم.»

گوید: وقتی یاران ابن عمر هزیمت شدند، خارجیان بیامدند و تا شب بر کنار خندق ما توقف کردند، پس از آن برفتند. صبحگاه جمعه به مقابله آنها رفتیم، هنوز روبرو نشده بودیم که هزیمتمان کردند و وارد خندقمان شدیم. صبحگاه روز شنبه کسان را دیدیم که نهانی می‌روند و سوی واسط می‌گریزند که با قومی روبرو شده بودند که هرگز دلیرتر از آنها ندیده بودند، گویی شیرانی بودند به نزد بچگان خویش.

گوید: ابن عمر رفت که یاران خویش را بنگرد و معلوم داشت که بیشترشان در دل شب گریخته‌اند و غالبشان به واسط رفته‌اند. از جمله کسانی که به واسط رفته بودند نضر بن سعید بود و اسماعیل بن عبدالله و منصور بن جمهور و اصبغ بن ذواله و پسرانش، حمزه و ذواله، و ولید بن حسان غسانی و همه سران قوم، اما ابن عمر با کسانی از یارانش، که به جا مانده بودند همانجا بماند و نرفت.

به قولی وقتی عبدالله ولایتدار عراق شد، عبیدالله بن عباس کندی را ولایتدار کوفه کرد. سالار نگهبانی وی عمر بن غضبان بن قبعثری بود، بدین سان ببودند تا یزید ابن ولید درگذشت و ابراهیم بن ولید به پا خاست و ابن عمر را بر عراق نگهداشت. ابن عمر برادر خویش عاصم را بر کوفه گماشت و ابن غضبان را بر نگهبانی خویش نگهداشت و بدینسان ببودند تا بهنگام قیام عبدالله بن معاویه که ابن عمر از عمر بن غضبان بدگمان شد و چون کار عبدالله بن معاویه یکسره شد، عمر بن عبد الحمید را بر کوفه گماشت و حکم بن عتبه اسدی را که از مردم شام بود سالار نگهبانان خویش کرد. پس از آن عمر بن عبد الحمید را از کوفه برداشت و عمر بن غضبان را بر آنجا گماشت و حکم بن عتبه اسدی سالار نگهبانان وی بود. سپس غضبان را از کوفه برداشت و ولید بن حسان غسانی را گماشت پس از آن اسماعیل بن عبدالله قسری را گماشت و ایاض بن ولید را سالار نگهبانی کرد، پس از آن اسماعیل را عزل کرد و عبد الصمد ابن ابان انصاری را گماشت که پس از آن عزل شد و عاصم بن عمر را گماشت که ضحاک بن قیس شیبانی سوی وی آمد.

به قولی وقتی ضحاک آمد اسماعیل بن عبدالله قسری در قصر بود و عبدالله بن عمر در حیره بود و ابن حرشی در دیر هند بود. ضحاک بر کوفه تسلط یافت و ملحان بن معروف شیبانی را بر آنجا گماشت و یک خارجی از مردم بنی حنظله سالار نگهبانان وی بود.

راوی گوید: پس ابن حرشی به آهنگ شام برون شد که ملحان راه بر او گرفت. ابن حرشی او را بکشت و ضحاک، حسان را بر کوفه گماشت که پسر خویش حارث را بر نگهبانی گماشت.

گویند: عبدالله بن عمر می‌گفته بود: «شنیده‌ام که عین بن عین بن عین بن عین، میم بن میم بن میم بن میم را می‌کشد.» و امید داشت مروان را بکشد اما عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس بن عبد المطلب او را کشت.

گویند: وقتی یاران ابن عمر هزیمت شدند و به واسط پیوستند یارانش بدو گفتند: «اینک که مردم گریخته‌اند چرا اینجا مانده‌ای؟»

گفت: «می‌مانم و می‌نگرم.» و یک یا دو روز ببود که جز مردم گریزان نمی‌دید که دلهاشان از ترس خوارج آکنده بود. پس دستور داد سوی واسط حرکت کنند، خالد بن غزیل یاران خویش را فراهم آورد و به مروان پیوست که در جزیره مقیم بود، عبیدالله بن عباس کندی که وضع کسان را بدید برجان خویش بیمناک شد و به طرف ضحاک گشت و با وی بیعت کرد و با وی در اردوگاهش ببود.

گوید: ابو عطای سندی شعری گفت و عبدالله را از پیروی ضحاک که برادرش را کشته بود سرزنش کرد به این مضمون:

«به عبدالله بگو که اگر جعفر
زنده بود و تو کشته شده بودی
تا وقتی شمشیر تیز صیقلی به کف داشت
منحرف نمی‌شد
و از بیدینانی که خونی او بودند
پیروی نمی‌کرد
سوی گروهی رفتی که برادرت را کشته‌اند
و پدرت را کافر شمرده‌اند
از پس این چه خواهی گفت؟»

گوید: چون شعر اخیر از گفته عطا به گوش عبیدالله بن عباس رسید گفت: «می‌گویم: خدایت چنان کند که له‌له مادرت را گاز بگیری.» بقیه شعر بدین مضمون بود:

«رعایت خویشاوند نبینی
که بدو خویشاوندی و بد انتقامجوی

و ذلیل پیوسته ذلیل باشد

برادر شیبانی را رها کردی که جامه‌اش را در آرند

و اسب تندرو ترا نجات داد.»

گوید: چنانکه گویند ابن عمر با یمانیان در واسط جای گرفت، در خانه حجاج ابن یوسف، نضر و برادرش سلیمان، هردوان پسر سعید، با حنظلهٔ بن نباته و دو پسرش محمد و نباته با مضریان در ناحیه دیگر بر سمت راست به طرف بالای واسط جای گرفتند و کوفه و حیره را به ضحاک و جانفروشان واگذاشتند که به دست آنها بود.

گوید: جنگ میان عبدالله بن عمر و نضر بن سعید حرشی از نو آغاز شد چنانکه پیش از آمدن ضحاک بوده بود، نضر می‌خواست عبدالله بن عمر ولایت عراق را به موجب نامه مروان به وی واگذارد، اما عبدالله بن عمر دریغ داشت. یمانیان با ابن عمر بودند و نزاریان با نضر بودند از آن رو که سپاه مردم یمنی با یزید ناقص بوده بودند به خاطر تعصب ضد ولید که وی خالد بن عبدالله قسری را به یوسف بن عمر تسلیم کرده بود که او را کشته بود. قیسیان با مروان بودند که خونخواهی ولید می‌کرد و داییان ولید، قیسی بودند و ثقفی، که مادرش زینب دختر محمد بن یوسف، برادر حجاج بود.

گوید: نبرد میان ابن عمر و نضر از سر گرفته شد، ضحاک وارد کوفه شد و آنجا بماند، سپس در ماه شعبان صد و بیست و هفتم، ملحان شیبانی را بر آنجا گماشت و با جانفروشان به واسط تاخت به تعقیب ابن عمر و نضر، و نزدیک باب المضمار فرود آمد. و چون ابن عمر و نضر این را بدیدند از جنگ با همدیگر بازماندند و بر ضد وی همدل شدند چنانکه در کوفه بوده بودند. و چنان شد که نضر و سردارانش از پل می‌گذشتند و به اتفاق ابن عمر با ضحاک و یارانش نبرد می‌کردند، آنگاه به جاهای خویش باز می‌گشتند و با ابن عمر نمی‌ماندند. شعبان و رمضان و شوال را بدین سان گذرانیدند، یکی از روزها که به نبرد بودند و نبردشان سخت شد، منصور بن جمهور به یکی از سرداران ضحاک به نام عکرمه پسر شیبان که میان جانفروشان گرانقدر بود جمله برد و به نزد در قورج او را با ضربتی به دو نیم کرد و بکشت. ضحاک یکی از سرداران خویش را به نام شوال از مردم بنی شیبان به در زاب فرستاد و گفت: «آنجا را آتش بزن که کار محاصره دراز شد». شوال برفت، خیبری نیز که یکی از مردم بنی شیبان بود با سواران همراه وی بود. عبد الملک بن علقمه به آنها رسید و گفت: «کجا می‌روید؟»

شوال بدو گفت: «آهنگ در زاب داریم، امیر مؤمنان به من چنان و چنان دستور داده است»

گفت: «من نیز با توام» و با وی بازگشت که سر برهنه بود و زره به تن نداشت، وی نیز از سرداران ضحاک بود و مردی دلیر بود، وقتی به در رسیدند آنرا آتش زدند.

گوید: عبدالله بن عمر، منصور بن جمهور را با سیصد سوار از مردم کلب به مقابله خارجیان فرستاد که با آنها نبردی سخت کردند. عبد الملک بن علقمه همچنان سر برهنه به آنها حمله برد و تنی چند از ایشان را

بکشت. منصور بن جمهور او را بدید و از رفتارش به خشم آمد و بدو حمله برد و ضربتی به شانه‌اش زد که آنرا ببرید و تا تهیگاهش رسید و بیجان بیفتاد. یکی از زنان خارجی حمله کنان بیامد و لگام[1] منصور بن جمهور را بگرفت و گفت: «ای فاسق پیش امیر مؤمنان بیا.»

گوید: منصور ضربتی به دست او زد و به قولی به لگام اسب خویش ضربت زد و آن را که به دست خارجی بود قطع کرد و رهایی یافت. خیبری وارد شهر شد که آهنگ منصور داشت. پسر عموی منصور از مردم کلب راه وی را بست، خیبری ضربتی زد و او را بکشت و می‌پنداشت که وی از شاهزادگان پارسی است.

گوید: خیبری به رثای عبد الملک بن علقمه شعری گفت به این مضمون:

«اشک از دیده روان بود و یکی می‌گفت

سلام بر روان ابن علقمه باد

چگونه وقتی که روان بودی مرگ به تو رسید

و چنانست که مرگ برای هر کسی مقرر است

مرگ برای جانفروش ننگ نیست

که آنها با بزرگواری می‌میرند.»

گوید: منصور به ابن عمر گفت: «هرگز میان مردم کسانی چون اینان، یعنی جان فروشان ندیده‌ام، چرا با آنها نبرد می‌کنی و از مروان بازشان می‌داری، راضیشان کن و آنها را میان خودت و مروان بگذار، اگر راضیشان کنی ما را رها می‌کنند و سوی مروان می‌روند و همه نیرو و دلیریشان بر ضد وی به کار می‌افتد و تو در جای خویش آسوده می‌مانی، اگر بر آنها ظفر یافت و تو قصد مخالفت و نبرد وی داشتی تازه نفس و آسوده با وی نبرد می‌کنی، اما کار وی و آنها به درازا می‌کشد و او را فرسوده می‌کنند.»

ابن عمر گفت: «شتاب میار تا منتظر بمانیم و بنگریم.»

گفت: «منتظر چه بمانیم، نمیتوانی بر آنها غلبه یابی یا بجای مانی. اگر بپای خیزیم تاب مقاومتشان نیاریم مروان آسوده است و ما نیروی آنها را تحمل می‌کنیم و از وی بازشان داشته‌ایم من می‌روم و به آنها ملحق می‌شوم.»

گوید: پس برون شد و مقابل صفشان بایستاد و گفت: «من متمایلم و می‌خواهم مسلمان شوم و کلام خدا را بشنوم»

گوید: آزمایش خارجیان چنین بود، منصور به آنها پیوست و با آنها بیعت کرد و گفت: «اسلام آوردم.» پس غذایی برای وی خواستند که بخورد. آنگاه گفت: «سواری که در نبرد زاب عنان مرا گرفت کی بود؟»

گوید: بانگ زدند: ای ام عنبر، که آن زن بیامد که سخت زیبا بود و بدو گفت: «منصور تویی؟»

گفت: «آری»

---

۱. کلمه متن: لجام.

گفت: «خدا شمشیر ترا زشت بدارد، به خدا کاری نساخت» منظورش این بود که وقتی لگام منصور را گرفته بود او را نکشت که به بهشت رود.

و چنان بود که منصور آن روز نمی‌دانسته بود وی زن است. گفت: «ای امیر مؤمنان وی را به زنی به من بده.»

گفت: «وی شوهر دارد.» که همسر عبیدهٔ بن سوار تغلبی بود.

گوید: پس از آن عبدالله بن عمر سوی خارجیان رفت و با ضحاک بیعت کرد.

در این سال، یعنی سال صد و بیست و هفتم، سلیمان بن هشام بن عبد الملک، مروان بن محمد را خلع کرد و جنگ کرد.

سخن از نبرد میان سلیمان ابن هشام و مروان بن محمد

ابو هاشم، مخلد بن محمد، گوید: وقتی مروان از رصافه به رقه رفت که ابن هبیره را برای نبرد با ضحاک بن قیس شیبانی سوی عراق فرستد، سلیمان بن هشام از او اجازه خواست که چند روز بماند و مرکبان خویش را آسایش دهد و کار خویش را به سامان برد.

گوید: مروان بدو اجازه داد. آنگاه مروان برفت. نزدیک ده هزار از کسانی که مروان وقتی در دیر ایوب بود، سپاهیگری را بر آنها مقرر کرده بود با سرداران خویش به رصافه رسیدند و سلیمان را دعوت کردند که مروان را خلع کند و با وی به نبرد برخیزد. بدو گفتند: «مردم شام ترا بهتر می‌پسندند و برای خلافت شایسته‌تر می‌دانند.»

گوید: پس شیطان هشام را بلغزانید و گفته آنها را پذیرفت و با برادران و فرزندان و غلامان خویش به نزد آنها رفت و اردو زد و با همه جمع سوی قنسرین رفت و به مردم شام نوشت، که از هر سوی پیش وی شتابان شدند. مروان از نزدیک قرقیسیا سوی هشام بازگشت و از دورین به ابن هبیره نوشت که در اردوگاه خویش بماند و برفت تا در واسط به اردوگاه خویش رسید.

گوید: غلامان سلیمان و فرزندان هشام که در هنی بودند فراهم شدند و با فرزندان خویش به قلعه کامل در آمدند و در آنجا حصاری شدند و درها را بر مروان ببستند.

گوید: مروان کس پیش آنها فرستاد که چه کردید؟ از پس آنکه پیمانها و قرارها با من نهاده بودید، از اطاعت من به در رفتید و بیعت مرا شکستید!

به فرستادگان مروان پاسخ دادند که ما با سلیمانیم و بر ضد کسی که با وی مخالفت کند.

مروان به آنها گفت: «بیمتان می‌دهم و اعلام خطر می‌کنم، مبادا متعرض یکی از سپاهیان من شوید که خویشتن را به معرض عقوبت آرید و به نزد من امان نداشته باشید.»

بدو پیام دادند که خودداری می‌کنیم.

گوید: پس مروان برفت، اما آنها از قلعه خویش برون می‌شدند و به دنباله روان و تک روان سپاه که از پیروان وی بودند حمله می‌بردند و اسب و سلاحشان را می‌گرفتند، خبر به مروان رسید و سخت خشمگین شد.

گوید: نزدیک به هفتاد هزار کس از مردم شام و ذکوانیان و دیگران به نزد هشام فراهم آمدند و در دهکده‌ای اردو زد از آن بنی زفر، به نام خساف، از سرزمین قنسرین. وقتی مروان بدو نزدیک شد، سکسکی را با نزدیک هفت هزار کس پیش فرستاد، مروان نیز عیسی بن مسلم را با عده‌ای نزدیک به آن فرستاد که میان دو اردوگاه تلاقی کردند و نبردی سخت کردند. سکسکی و عبسی که هر یک سواری دلیر بودند با هم مقابل شدند و چندان با نیزه ضربت زدند که نیزه‌هاشان بشکست. آنگاه به شمشیر دست بردند. سکسکی ضربتی به جلو اسب حریف زد که لگام آن بر سینه‌اش افتاد و اسب او را ببرد. سکسکی راه او را گرفت و با گرز بزد که به زمین افتاد آنگاه فرود آمد و اسیرش کرد. آنگاه با یکی از سواران انطاکیه به نام سلساق ملقب به سردار سقلابیان هماوردی کرد و او را به اسیری گرفت.

گوید: مقدمه مروان هزیمت شد، در راه بود که خبر بدو رسید و به حرکت ادامه داد و با آرایش برفت و فرود نیامد تا به نزد سلیمان رسید که آرایش گرفته بود و برای نبرد آماده شده بود که با وی گفتگو نکرد و نبرد آغاز کرد. سلیمان و یارانش هزیمت شدند و سواران مروان به تعقیبشان رفتند که از آنها می‌کشتند و اسیر می‌گرفتند، به اردوگاهشان رسیدند و آنرا به غارت دادند.

گوید: مروان به جایی ایستاد، دو پسر خویش را گفت که در دو جا بایستند، کوثر سالار نگهبانان وی نیز به جایی ایستاد، آنگاه دستورشان داد که هر اسیری را به نزدشان آوردند بکشند، مگر بنده مملوک. آن روز کشتگان آنها بیش از سی هزار به شمار آمد.

گوید: ابراهیم، بزرگتر پسر سلیمان کشته شد. دایی هشام بن عبد الملک را به نام خالد پسر هشام مخزومی که تنومند و پرگوشت بود، بیاوردند و به مروان نزدیک کردند که بتندی نفس میزد. بدو گفت: «ای فاسق مگر شراب شهر و زنان آوازه‌خوانت بس نبود که به همراه ریقو برای نبرد من بیرون آمدی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، مرا نا به دلخواه آورد، ترا به خدا و حق خویشاوندی قسم می‌دهم.»

گفت: «دروغ هم می‌گویی، تو که با زنان آوازه خوان و ظرفهای شراب و بربطها همراه اردوی وی بودی، چگونه ترا نابه دلخواه آورد؟» پس او را بکشت.

گوید: بسیاری از اسیران سپاه دعوی کردند که مملوکند که از کشتنشان دست بداشت و بگفت تا آنها را با چیزهایی که از اردوگاهشان به دست آمده بود در حراج[1] بفروشند.

گوید: سلیمان به هزیمت برفت تا به حمص رسید و کسانی از یاران وی که جان برده بودند بدو پیوستند، آنجا اردو زد و دیوارهای شهر را که به دستور مروان ویران شده بود بساخت.

---

۱. کلمه متن: من یزید.

گوید: روزی که مروان سپاه سلیمان را هزیمت کرد چند سردار و گروهی سوار فرستاد و دستورشان داد که با شتاب بروند که خبر پیش از آنها نرسد تا به کامل برسند و آنرا در میان گیرند تا وی برسد، از بس کینه که از آنها داشت. سپاهیان برفتند و آنجا فرود آمدند. مروان سوی آنها آمد و در اردوگاه خویش جای گرفت و کس پیش قلعه گیان فرستاد که به حکم من تسلیم شوید.

گفتند: «نه. مگر آنکه همگیمان را امان دهی»

گوید: پس مروان نزدیک آنها رفت و منجنیق‌ها نصب کرد و چون سنگهای پیاپی بر آنها انداخته شد، به حکم وی تسلیم شدند که اعضاشان را برید، مردم رقه آنها را ببردند و پناه دادند و زخمهاشان را مداوا کردند، بعضی‌شان هلاک شدند و بیشترشان بماندند. شمار همگیشان سیصد کس بود.

گوید: پس از آن مروان سوی هشام رفت و کسانی که در حمص به دو روی فراهم آمده بودند همینکه به آنها نزدیک شد فراهم آمدند و به همدیگر گفتند: تا کی از مقابل مروان هزیمت شویم، بیایید بیعت مرگ کنیم و پس از مقابله با وی پراکنده نشویم تا همگی جان بدهیم. بدین‌سان نزدیک به نهصد کس از سواران قوم دل به مرگ دادند و سلیمان، معاویه سکسکی را بر گروه آنها گماشت، ثبیت بهرانی را نیز بر گروه دیگر گماشت که همه با هم سوی مروان رفتند که اگر توانستند غافلگیرش کنند و بدو شبیخون زنند. اما خبرشان و قصدی که داشتند به مروان رسید که احتیاط کرد و در پناه خندقها به طرف آنها می‌رفت، با مراقبت و آرایش جنگی. چون فرصت شبیخون زدن نیافتند در باغ زیتونی که بر راه وی بود در دهکده‌ای به نام تل منس از کوهستان سماق کمین کردند و هنگامی که با آرایش جنگ در حال حرکت بود بر او تاختند و سلاح در همراهان وی نهادند که از مقابل آنها به یکسو رفت و سواران خویش را بانگ زد که از مقدمه و دو پهلو و دنباله سوی وی شتافتند و از هنگام برآمدن روز تا پسینگاه با حریفان نبرد کردند.

گوید: سکسکی با یکی از یکه سواران بنی سلم مقابل شد که به همدیگر ضربت زدند مرد سلمی او را از اسب بینداخت و برای دستگیری وی پیاده شد. یکی از مردم بنی تمیم نیز کمک داد و او را به اسارت پیش مروان آوردند که ایستاده بود و گفت: «حمد خدای که مرا بر تو تسلط داد که از دیر باز مزاحم ما بودی.»

گفت: «مرا نگهدار که یکه سوار عربم.»

گفت: «دروغ گفتی، آنکه ترا آورده در سواری ماهرتر از تو است.»

گوید: آنگاه بگفت تا او را به بند کردند. از جمله کسانی که همراه با وی ثبات آورده بودند نزدیک به شش هزار کس کشته شده بود.

گوید: ثبیت و کسانی که با وی به هزیمت رفتند جان بردند و چون پیش سلیمان رسیدند برادر خویش سعید بن هشام را در شهر حمص جانشین کرد و چون می‌دانست که تاب مقابله با مروان ندارد سوی تدمر رفت و آنجا مقام گرفت.

http://bertrandrussell.mihanblog.com

گوید: مروان سوی حمص آمد و مدت دو ماه آنجا را محاصره کرد و هشتاد و چند منجنیق بـه اطـراف شهر نصب کرد و شب و روز بر آنها سنگ بارید. در این اثنا مردم شهر هر روز برون می‌شـدند و بـا وی نبـرد می‌کردند و گاه می‌شد که به اطراف اردوگاه وی شبیخون می‌زدند و به جاهـایی کـه امیـد داشـتند خلـل و فرصتی در آن بیابند حمله می‌بردند و چون بلیه بر آنها استمرار یافـت و بـا زبـونی دمسـاز شـدند از مـروان خواستند امانشان دهد و سعید بن هشام را با دو پسرش عثمان و مـروان و یکـی بـه نـام سکسـکی کـه بـه اردوگاهشان حمله می‌برده بود و یک حبشی که مروان را دشنام می‌داده بود و افترا میزده بـود بـدو تسـلیم کنند و مروان این را پذیرفت.

گوید: قضیه آن حبشی چنان بود که بر دیوار نمایان می‌شد و آلت خری به آلـت خـویش مـی‌بسـت و می‌گفت: «ای مردم بنی سلیم ای اولاد فلان و بهمان، این پرچم شماست» و به مروان دشنام مـی‌داد وقتـی بدو دست یافت او را به مردم بنی سلیم داد که ابزارهای مردی و بینی و دیگر اعضایش را از هم جدا کردنـد. آنگاه بگفت تا شخص موسوم به سکسکی را کشتند و سعید و دو پسرش را به بند کردند و به آهنگ ضحاک حرکت کرد.

راوی دیگر درباره کار سلیمان بن هشام پس از هزیمت از نبرد خساف به گونه‌ای دیگر، جز آنچه مخلد آورده سخن آورده از جمله آنکه وقتی مروان در نبرد خساف سلیمان بن هشام را هزیمت کرد به فرار برفـت تا پیش عبدالله بن عمر رسید و با او پیش ضحاک رفت و با وی بیعت کرد و مروان را بدکاره و ستمگر خواند و ضحاک را بر ضد وی ترغیب کرد و گفت: «من و غلامانم و پیروانم نیز با شـما مـی‌آیـیم» و هنگـامی کـه ضحاک به مقابله مروان می‌رفت او نیز با وی برفت.

گوید: شبیل بن عزره ضبعی درباره بیعت آنها با ضحاک شعری گفت به این مضمون:

«مگر ندیدی که خدای دین خویش را غلبه داد

و قرشیان پشت سر بکر بن وائل نماز کردند.»

بدین سان ابن عمر و یاران ضحاک بر ضد نضر بن سعید هم‌سخن شدند و بدانست کـه تـاب مقاومـت آنها ندارد و بی درنگ حرکت کرد و به آهنگ مروان راه شام گرفت.

ابو عبیده به نقل از بیهس گوید: وقتی ذو القعده سال صد و بیست و هفتم در آمد کار شام بـر مـروان قرار گرفت و کسانی را که با وی مخالفت می‌کرده بودند از آنجا برون راند، آنگاه یزید بن عمـر بـن هبیـره را پیش خواند و او را به عاملی عراق فرستاد و ولایتهای جزیره را نیز بدو پیوست.

گوید: ابن هبیره برفت تا به نهر سعید رسید و ابن عمر کس فرستاد و این را به ضحاک خبر داد.

گوید: ضحاک میسان را به ما داد و گفت: «شما را بس است تا ببینیم چه پیش می‌آیـد» و ابـن عمـر، وابسته خویش، حکم بن نعمان را عامل آنجا کرد.

اما روایت ابو مخنف چنین است که گوید: عبدالله بن عمر با ضحاک صلح کرد که کوفه و سواد که ضحاک بر آن تسلط یافته بود به دست وی بماند و آنچه به تصرف ابن عمر بود چون کسکر و میسان و دست میسان و ولایت دجله و اهواز و فارس به تصرف وی بماند. پس ضحاک حرکت کرد تا در کفرتوثا، از سرزمین جزیره، با مروان تلاقی کرد.

ابو عبیده گوید: ضحاک آماده شده بود که سوی مروان رود. نضر به آهنگ شام روان شد و در قادسیه فرود آمد. ملحان شیبانی که از جانب ضحاک عامل کوفه بود از این خبر یافت و سوی او رفت و با وی نبرد کرد و ثبات کرد تا نضر او را بکشت.

گوید: وقتی ضحاک از کشته شدن ملحان خبر یافت مثنی بن عمران را، از مردم بنی عایذه، بر کوفه گماشت آنگاه در ماه ذی قعده حرکت کرد و راه موصل گرفت. ابن هبیره نیز از نهر سعید سرازیر شد تا به غزه رسید از سرزمین عین التمر. مثنی بن عمران عایذی عامل ضحاک بر کوفه از این خبر یافت و با جانفروشانی که به نزد وی بودند سوی ابن هبیره حرکت کرد. منصور بن جمهور نیز با وی بود که وقتی به مخالفت مروان با ضحاک بیعت کرده بود بدو پیوسته بود. در غزه تلاقی کردند و مدت چند روز بسختی نبرد کردند، مثنی و عزیر و عمر که از سران یاران ضحاک بودند کشته شدند، منصور گریخت و خارجیان هزیمت شدند.

گوید: وقتی در نبرد عین کسانی از خارجیان کشته شدند و منصور بن جمهور بگریخت یکسر برفت تا به کوفه رسید و آنجا از یمانیان و خارجیانی که به روز کشته شدن ملحان پراکنده شده بودند و آنها که از همراهی ضحاک بازمانده بود از همه آنها گروهی فراهم آورد و با آنها برفت تا به روحا رسید. ابن هبیره نیز با سپاهیان خویش برفت تا با آنها مقابل شد و روزی چند با آنها نبرد کرد پس از آن هزیمتشان کرد، برذون بن مرزوق شیبانی کشته شد و منصور بگریخت.

گوید: ابن هبیره بیامد تا در کوفه جای گرفت و خارجیان را از آنجا برون کرد. ضحاک از آنچه بر یارانش گذشته بود خبر یافت و عبید بن سوار تغلبی را پیش خواند و سوی آنها فرستاد، ابن هبیره، عبد الرحمان بن بشر عجلی را بر کوفه گماشت و به آهنگ واسط سرازیر شد که عبدالله بن عمر آنجا بود. عبیدهٔ بن سوار به همراهی سواران همراه خویش با شتاب بیامد تا در صراهٔ جای گرفت. منصور بن جمهور نیز بدو پیوست. ابن هبیره از این خبر یافت و سوی آنها روان شد و به سال صد و بیست و هفتم در صراهٔ تلاقی کردند.

در این سال، چنانکه گویند، سلیمان بن کثیر و لاهز بن قریظ و قحطبهٔ بن شبیب سوی مکه رفتند و ابراهیم بن محمد امام را آنجا بدیدند و بدو خبر دادند که بیست هزار دینار و دویست هزار درم همراه دارند با مقداری مشک و کالای بسیار. ابراهیم بگفت تا آنرا به ابن عروه وابسته محمد بن علی تسلیم کنند. در این سال ابومسلم را نیز با خود برده بودند و ابن کثیر به ابراهیم بن محمد گفت: «این وابسته تو است.»

در همین سال بکیر بن ماهان به ابراهیم بن محمد نامه نوشت و بدو خبر داد که اولین روز از روزهای آخرت و آخرین روز از روزهای دنیا را به سر می‌برد و حفص ابن سلیمان را که مورد رضایت است برای «آن کار» جانشین کرده است، ابراهیم به ابو سلمه نوشت و دستور داد که به کار یاران وی بپردازد و به مردم خراسان نیز نوشت که کارشان را به وی سپرده است.

راوی گوید: ابو سلمه سوی خراسان رفت که وی را باور داشتند و دستورش را پذیرفتند و آنچه را که از پرداختهای شیعه به نزدشان فراهم آمده بود با خمس اموال خویش بدو تسلیم کردند.

در این سال عبد العزیز بن عمر بن عبد العزیز که از جانب مروان عامل مدینه و مکه و طایف بود سالار حج شد. این را از ابو معشر روایت کرده‌اند، واقدی و دیگران نیز چنین گفته‌اند.

در این سال، عامل عراق نضر بن حرشی بود و کار وی و عبدالله بن عمر و ضحاک حروری چنان بود که از پیش یاد کردم. نصر بن سیار در خراسان بود و آنجا کسانی بودند که در کار ولایتداری با وی منازعه می‌کردند چون کرمانی و حارث بن سریج.

پس از آن سال صد و بیست و هشتم در آمد.

از جمله حوادث این سال آن بود که حارث بن سریج در خراسان کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن حارث بن سریج و سبب آن

پیش از این از نامه یزید بن ولید به حارث بن سریج که او را امان داده بود و برون شدن وی از ولایت ترکان و رفتنش به نزد نصر بن سیار و رفتار نصر با وی و اینکه کسانی اجابت وی کردند و به دورش فراهم آمدند سخن آورده‌ایم.

علی بن محمد گوید: وقتی ابن هبیره ولایتدار عراق شد فرمان نصر را نوشت و فرستاد و او با مروان بیعت کرد. حارث بن سریج گفت: «یزید بن ولید مرا امان داده اما مروان امان یزید را تأیید نمی‌کند و از او ایمن نیستم» و کسان را به بیعت خواند و ابو السلیل مروان را دشنام گفت.

گوید: وقتی حارث به بیعت خواند، سلم بن احوز و خالد بن هزیم و قطن ابن محمد و عبادهٔ بن ابرد و حماد بن عامر پیش وی آمدند و گفتند: «چرا نصر قدرت و ولایت خویش را به دست قوم تو سپارد؟ مگر ترا از سرزمین ترکان وزیر تسلط خاقان برون نیاورد که دشمنت بر تو جرأت نیارد. اما با وی مخالفت کردی و از کار عشیره خویش جدایی گرفتی که دشمنشان در آنها طمع آورد، ترا به خدا قسم می‌دهیم که جمع ما را به پراکندگی مبری.»

حارث گفت: «من ولایت را به دست کرمانی می‌بینم اما کار به دست نصر است.» و آنچه را می‌خواستند نپذیرفت و سوی باغی رفت که از آن جمرهٔ بن ابی صالح سلمی بود مقابل قصر بخاراخذاه، و آنجا اردو زد و کس پیش نصر فرستاد که کار را به شوری واگذار. اما نصر نپذیرفت و حارث برون شد و سوی

خانه‌های یعقوب بن داود رفت و جهم ابن صفوان وابسته بنی راسب را بگفت تا مکتوبی را برای کسان خواند که روش حارث در آن بیان شده بود که تکبیر گویان برفتند.

حارث کس پیش نصر فرستاد که سلم بن احوز را از نگهبانان خویش بردار و بشر ابن بسطام برجمی را بگمار. و چون میان سلم و مغلس بن زیاد سخن افتاد و مردم قیس و تمیم پراکنده شدند نصر او را برداشت و ابراهیم بن عبد الرحمان را گماشت. پس از آن کسانی را برگزیدند که آنها را جمع عامل به کتاب خدای نامیدند: نصر مقاتل بن سلیمان و مقاتل بن حیان را برگزید. حارث نیز مغیرهٔ بن شعبه جهضمی و معاویهٔ بن جبله را برگزید.

گوید: نصر به دبیر خویش گفت که آنچه را از سنت‌ها می‌پسندند و عاملانی را که معین می‌کنند بنویسد که آنها را به دو مرز، مرز سمرقند و مرز طخارستان، بگمارد و روش‌ها و سنت‌هایی را که می‌پسندند به کسانی که بر مرزها هستند، بنویسد.

گویند: سلم ابن احوز از نصر اجازه خواست که حارث را به غافلگیری بکشد اما نپذیرفت و ابراهیم بن صایغ را برگماشت که پسر خویش اسحاق را با فیروزه به مرو می‌فرستاد.

گوید: و چنان بود که حارث وانمود می‌کرد که صاحب پرچمهای سیاه هم اوست. نصر کس پیش وی فرستاد که اگر چنانی که می‌گویی و شما حصار دمشق را ویران می‌کنید و کار بنی امیه را به زوال می‌دهید، پانصد کس از من بگیر با دویست شتر و هر چه بخواهی مال و لوازم جنگ برگیر و حرکت کن. به خدا اگر صاحب پرچمهای سیاه باشی من به دست تو می‌افتم و اگر چنان نباشی عشیره خویش را هلاک می‌کنی.

حارث گفت: «می‌دانم که این حق است اما یارانم بر این قرار با من بیعت نمی‌کنند.»

نصر گفت: «روشن شد که آنها با رأی تو موافق نیستند و مانند تو بصیرت ندارند و بدکاران بیسر و پا هستند. درباره بیست هزار کس از مردم ربیعه و یمنی که در میانه هلاک می‌شوند خدا را به یاد آر.»

گوید: نصر به حارث پیشنهاد کرد که وی را ولایتدار ما وراء النهر کند و سیصد هزار به او بدهد، اما نپذیرفت. نصر بدو گفت: «اگر می‌خواهی از کرمانی آغاز کن اگر او را کشتی من در خط اطاعت توام، اگر می‌خواهی مرا با وی واگذار، اگر بر او ظفر یافتم در کار خویش بیندیشی، اگر می‌خواهی همراه یارانت برو، وقتی از ری گذشتی من در خط اطاعت تو ام.»

گوید: پس از آن حارث و نصر گفتگو کردند و رضایت دادند که مقاتل بن حیان و جهم بن صفوان میان آنها حکمیت کند. آنها حکم دادند که نصر کناره گیرد و کار به شوری باشد. اما نصر نپذیرفت.

گوید: و چنان بود که جهم در خانه خویش در اردوی حارث نقل می‌گفت: حارث با نصر مخالفت کرد اما نصر برای قوم وی از بنی سلمه و دیگران مقرری معین کرد. سلم را در شهر در خانه ابن سوار نهاد و سپاهیان مقیم را بدو پیوست. به هدیهٔ بن عامر شعراوی نیز سوارانی داد و او را نیز در شهر نهاد. عبد السلام بن یزید بن حیان سلمی را بر شهر گماشت و سلاح را با دیوانها به کهندژ برد، گروهی از یاران خویش را

متهم داشت که به حارث نامه نوشته‌اند و از جمع آنها کسانی را که منت چندانی بر آنها نداشت به سمت چپ خویش نشانید و آنها را که به کار گماشته بود و پرورده بود به سمت راست خویش نشانید. آنگاه سخن کرد و از بنی مروان و کسانی که بر ضدشان قیام کرده بودند یاد کرد که چگونه خدا مغلوبشان کرد. آنگاه گفت: «خدای را ستایش می‌کنم و کسانی را که بر سمت چپ منند نکوهش می‌کنم، ای یونس پسر عبد ربه وقتی من ولایتدار خراسان شدم تو از جمله کسانی بودی که می‌خواستند از سنگینی مخارج مرو بگریزند تو و خاندانت از جمله کسانی بودید که اسد بن عبدالله می‌خواسته بود بر گردنهاشان مهر نهد و آنها را جزو پیادگان کند من به کارتان گماشتم و شما را پروردم و چون می‌خواستم به نزد ولید روم گفتمتان آنچه را به دست آورده‌اید به من دهید. از شما کس بود که هزار هزار داد یا بیشتر یا کمتر. پس از آن بر ضد من همدستی کردید چرا به این آزادگان که بی آنکه منتی بر آنها داشته باشم پیوسته به من کمک کرده‌اند، ننگریستید؟» در اینجا به کسانی که به سمت راست وی بودند اشاره کرد.

گوید: قوم از او پوزش خواستند که پوزش آنها را پذیرفت.

گوید: وقتی خبر فتنه‌ای که بر ضد نصر رخ داده بود به ولایتهای خراسان رسید جماعتی از آنجاها به نزد وی آمدند که عاصم بن عمیر صریمی و ابو الذیال ناجی و عمرو و قاوسان سغدی بخاری و حسان بن خالد اسدی از طخارستان با چند سوار و عقیل ابن معقل لیثی و مسلم بن عبد الرحمان و سعید صغیر- با چند سوار- از آن جمله بودند.

گوید: حارث بن سریج روش خویش را بنوشت که در راههای مرو و مسجدها خوانده می‌شد و بسیار کس اجابت وی کردند، یکی مکتوب او را در ماجان بر در نصر خواند که غلامان نصر او را زدند و حارث گفت با وی نبرد میکنم. هبیرهٔ بن شراحیل و ابو خالد، یزید، پیش نصر آمدند و خبر را با وی بگفتند. نصر حسن بن سعد وابسته قریش را پیش خواند و بدو دستور داد که بانگ بزند: «بدانید که حارث بن سریج دشمن خدای گفته نبرد میکنم و نبرد آغاز کرده از خدا کمک جویید که قوت و نیرویی جز به وسیله خدا نیست.»

گوید: همان شب، نصر، عاصم بن عمیر را به مقابله حارث فرستاد و به خالد بن عبد الرحمان گفت: «فردا شعار ما چه باشد؟»

مقاتل بن سلیمان گفت: «خدا پیمبری فرستاد و او با دشمنی نبرد کرد و شعار وی حم لا ینصرون بود.» پس شعار آنها حم لا ینصرون شد و نشانی که بر نیزه‌های خویش زدند پشم بود.

گوید: سلم بن احوز و عاصم بن عمیر و قطن و عقیل بن معقل و مسلم بن عبد الرحمان و سعید صغیر و عامر بن مالک با جمع مردم طخارستان بودند و یحیی بن حضین و ربیعه با مردم بخارا بودند. یکی از مردم مرو شکافی را که بر دیوار بود به حارث نشان داد حارث برفت و دیوار را بشکافت که پنجاه کس از سمت در بالین وارد شهر شدند و بانگ یا منصور برآوردند که شعار حارث بود و سوی درنیق آمدند، جهم بن مسعود ناجی با آنها نبرد کرد. یکی به جهم حمله برد و با نیزه بدهانش زد و او را بکشت آنگاه از درنیق برون شدند و

به گنبد سلم بن احوز رسیدند. عصمهٔ بن عبدالله اسدی و خضر بن خالد و ابرد بن داود، از خاندان ابرد بن قره، با آنها نبرد کردند حازم بن حاتم بر در بالین بود، همه کشیکبانان در را کشتند و خانه ابن احوز و نیز منزل قدید بن منیع را به غارت دادند، اما حارث از غارت منزل ابن احوز و منزل قدید بن منیع و منزل ابراهیم و عیسی پسران عبدالله سلمی منعشان کرد مگر غارت مرکب و سلاح. و این به شب دوشنبه بود دو روز مانده از جمادی الاخر.

گوید: فرستاده سلم پیش نصر آمد و خبر داد که حارث نزدیک وی رسیده. نصر پیغام داد او را مشغول بدار تا صبح در آید. محمد بن قطن اسدی نیز کس فرستاد که بیشتر یارانش بر ضد او برخاسته‌اند. نصر بدو پیغام داد که با آنها نبرد آغاز مکن.

گوید: سبب نبرد چنان بود که یکی از غلامان نصر بن محمد فقیه به نام عطیه سوی یاران سلم رفت یاران حارث گفتند: «او را به نزد ما پس فرستید». اما نپذیرفتند و نبرد کردند. تیری به چشم غلام عاصم خورد که جان داد و عاصم به نبرد آنها برخاست، عقیل بن معقل نیز با وی بود و هزیمتشان کرد که تا پیش حارث برفتند. در این هنگام حارث در مسجد ابی بکره وابسته بنی تمیم، به نماز صبح بود. وقتی نماز را به سر برد نزدیک آنها آمد که بازگشتند و به سمت مردم طخاریان رفتند. در این وقت دو کس به حارث نزدیک شدند. عاصم به آنها بانگ زد: یابویش را پی کنید. حارث با گرز خویش یکی از آنها را بزد و بکشت. آنگاه حارث به کوچه سغد بازگشت. اعین وابسته حیان را بدید و او را از نبرد منع کرد، اما نبرد کرد تا کشته شد. آنگاه سوی کوچه ابو عصمه رفت. حماد بن عامر حمانی و محمد بن زرعه به تعقیب وی رفتند که نیزه‌هاشان را شکست و به مزروق وابسته سلم حمله برد و چون به او نزدیک شد اسبش او را بینداخت که وارد دکانی شد و ضربتی به دنباله اسبش زد که از پای بیفتاد.

گوید: صبحگاهان سلم سوار شد و سوی درنیق رفت و گفت خندق بزنند که زدند، و بانگزنی را گفت که بانگ زد: هر که سری بیارد سیصد دارد، هنوز آفتاب بر نیامده بود که حارث هزیمت شد، همه شب با آنها نبرد کرده بود.

گوید: و چون صبح شد یاران نصر رزیق را بگرفتند و به عبدالله بن مجاعه دست یافتند و او را بکشتند. سلم به اردوی حارث رسید و سوی نصر بازگشت، نصر او را منع کرد: اما گفت: «بازنمیمانم تا به دنبال این دبوسی وارد شهر شوم.» محمد بن قطن و عبیدالله بن بسام با وی به در درسنگان رفتند که همان کهندژ بود و آنرا بسته یافتند. عبدالله بن مزید اسدی بالای دیوار رفت. سه کس نیز با وی بودند، در را گشودند، ابن احوز وارد شد و ابر مظهر، حرب بن سلیمان، را به در گماشت.

گوید: در آن روز سلم، یزید بن داود دبیر حارث بن سریج را به قتل رسانید که عبد ربهٔ بن سیسن را بگفت تا او را بکشت، پس از آن سلم به درنیق رفت و آنجا را بگشود و یکی از قصابان را که شکاف دیوار را به حارث نموده بود بکشت.

گوید: منذر رقاشی پسر عموی یحیی بن حضین به تذکار صبوری قاسم شیبانی در نبرد شعری گفت به این مضمون:

«آیا آن قوم بجز یار ما کسی نبرد نکرد
همراه گروهی که با ثبات نبرد کردند
و ترس به خود راه ندادند
بر در قلعه نبرد کردند و سستی نیاوردند
تا کمک خدای به آنها رسید و نصرت یافتند
قاسم از پس فرمان خدای نصرت یافت
و تو از این برکنار بودی و کوتهی آوردی.»

به قولی وقتی کار کرمانی و حارث بالا گرفت، نصر کس پیش کرمانی فرستاد که با تعهدی پیش وی رفت. محمد بن ثابت قاضی و مقدام بن نعیم برادر عبد الرحمان غامدی و سلم بن احوز نیز به نزد آنها حضور داشتند. نصر سوی جماعت دعوت کرد و به کرمانی گفت: «با پیوستن به جماعت نیکروزترین کسان می‌شوی.» میان سلم بن احوز و مقدام غامدی سخن رفت، سلم با وی درشتی کرد و برادرش مقدام بدو کمک کرد و سغدی بن عبد الرحمان حزمی به خاطر آنها خشم آورد.

راوی گوید: سلم گفت: «می‌خواستم بینی‌ات را با شمشیر بزنم» سعدی گفت: «اگر دست به شمشیر برده بودی دستت به جای نمی‌ماند.» کرمانی بیم کرد که این خدعه‌ای از جانب نصر باشد و از جای برخاست. در او آویختند، اما ننشست و به در اطاقک بازگشت.

گوید: اسب وی را پیش آوردند که در مسجد برنشست. نصر گفت: «می‌خواست با من خیانت کند.»

گوید: آنگاه حارث کس پیش نصر فرستاد که ما به پیشوایی تو رضایت نمی‌دهیم. نصر پیغام داد: «تو که عمر خویش را در سرزمین شرک به سر کرده‌ای و همراه مشرکان با مسلمانان نبرد کرده‌ای چگونه عاقل توانی بود؟ پنداری بیشتر از آنچه کرده‌ام با تو لابه می‌کنم؟»

گوید: در آن روز جهم بن صفوان پیشوای جهمیان اسیر شد و به سلم گفت: «پسرت حارث حامی من است.»

گفت: «وی شایسته این کار نیست و اگر چنین کند امانت نمی‌دهم اگر این روپوش را پر از ستاره کنی یا عیسی بن مریم ترا به نزد من بی‌گناه وانماید نجات نمی‌یابی، به خدا اگر در شکم من بودی شکمم را می‌شکافتم که ترا بکشم، به خدا بیش از این با یمانیان بر ضد ما اقدام نخواهی کرد.» آنگاه به عبد ربهٔ بن سیسن بگفت تا او را بکشت و کسان گفتند: «ابو محرز کشته شد.» که کنیه جهم ابو محرز بود.

گوید: در آن روز هبیرهٔ بن شراحیل و عبدالله بن مجاعه اسیر شدند. سلم گفت: «با اینکه از مردم تمیمید خدا باقی ندارد کسی را که شما را باقی نگهدارد.»

به قولی هبیره کشته شد، سواران به نزدیک خانه قدید بن منیع بدو رسیدند و کشته شد.

گوید: وقتی نصر، حارث را هزیمت کرد. حارث پسر خویش حاتم را پیش کرمانی فرستاد. محمد بن مثنی بدو گفت: «این هر دو دشمنان تواند بگذارشان به همدیگر ضربت زنند.» اما کرمانی، سغدی بن عبد الرحمان حزمی را با وی فرستاد. سغدی از سمت درمیخان وارد شهر شد حارث به نزد وی آمد و وارد سایبان کرمانی شد. داود بن شعیب جدانی و محمد بن مثنی به نزد کرمانی بودند، نماز به پا شد و کرمانی با آنها نماز کرد. آنگاه حارث برنشست و جماعۀ بن محمد با وی برفت.

گوید: روز بعد، کرمانی به در میدان یزید رفت و با یاران نصر نبرد کرد که سعد بن سلم مراغی کشته شد و پرچم عثمان پسر کرمانی را گرفتند. نخستین کسانی که خبر هزیمت حارث را برای کرمانی آوردند نضر بن غلاق سغدی و عبد الواحد بن منخل بودند. در این وقت وی به در ماسرجسان در یک فرسخی شهر اردو زده بود. پس از آن سوادۀ بن سریج پیش وی آمد.

گوید: نخستین کسی که با کرمانی بیعت کرد یحیی بن نعیم شیبانی بود.

گوید: کرمانی سورۀ بن محمد کندی و سعد بن عبد الرحمان ابو طعمه، و صعب، یا صعیب و صباح را پیش حارث بن سریج فرستاد که از درمیخان وارد شهر شدند و تا دررکک برفتند روز چهارشنبه، کرمانی به در حرب بن عامر رفت و یاران خویش را سوی نصر فرستاد که به همدیگر تیراندازی کردند، سپس از هم جدا شدند. روز پنجشنبه نبردی در میانشان نبود.

گوید: به روز جمعه تلاقی کردند که ازدیان هزیمت شدند و تا بنزد کرمانی برفتند که پرچم را به دست خویش گرفت و نبرد کرد. خضر بن تمیم که زره داشت حمله آورد، که تیر بطرف وی انداختند. حبیش وابسته نضر نیز بدو حمله برد و با نیزه به گلویش زد. خضر نیزه را از پشت سر با دست چپ از گلوی خود بگرفت. اسبش برجست و او حمله برد و با نیزه به حبیش زد و او را از اسبش بینداخت و مردان کرمانی وی را با عصاها بکشتند.

گوید: یاران نصر هزیمت شدند و هشتاد اسب از آنها گرفته شد، تمیم بن نصر از پای بیفتاد و دو یابوی او را گرفتند: یکی را سغدی بن عبد الرحمان گرفت و یکی دیگر را خضر گرفت. آنگاه خضر به سلم بن احوز رسید و گرزی از پسر برادر خویش بگرفت و او را بزد که از پای بیفتاد، آنگاه دو کس از مردم بنی تمیم بدو حمله بردند که بگریخت. سلم که ده و چند ضربت به خودش خورده بود، زیر پلها رفت و بیفتاد و محمد بن حداد وی را سوی اردوگاه نصر برد آنگاه بازگشتند.

گوید: یکی از شبها نصر از مرو برون شد و عصمۀ بن عبدالله اسدی کشته شد. وی عقبدار یاران نصر بود، صالح بن قعقاع ازدی بدو رسید. عصمه گفت: «ای مزونی پیش بیا.»

صالح گفت: «ای خواجه بایست.» که عصمه عقیم بود، اسب خویش را بگردانید که برجست و از اسب بیفتاد، صالح با نیزه او را بزد و بکشت.

گوید: ابن دیلیمری رجز می‌خواند و نبرد می‌کرد، وی نیز پهلوی عصمه کشته شد، عبیدالله بن حاتمه سلمی نیز کشته شد. مروان بهرانی گرز خویش را بینداخت و او کشته شد. سرش را پیش کرمانی بردند که انا لله گفت که عبیدالله دوست وی بوده بود.

گوید: یکی از مردم یمانی لگام اسب مسلم بن عبد الرحمان را گرفت و چون او را بشناخت رها کرد.

گوید: سه روز به نبرد بودند، روز آخر مضریان، یمنیان را هزیمت کردند. خلیل بن غزوان بانگ زد که ای جماعت ربیعه و یمن، حارث وارد بازار شد و ابن اقطع کشته شد، پس مضریان شکسته شدند. اول کسی که هزیمت شد ابراهیم ابن بسام لیثی بود. تمیم بن نصر پیاده شد و عبد الرحمان بن جامع کندی یابوی وی را بگرفت. هیاج کلبی را کشتند و لقیط بن اخضر را نیز، غلام هانی بزاز او را کشت.

گوید: به قولی وقتی روز جمعه شد، برای نبرد آماده شدند و دیوارها را ویران کردند تا جایشان فراخ شود. نصر، محمد بن قطن را پیش کرمانی فرستاد که تو همانند ابن دبوسی نیستی از خدا بترس و در فتنه غوطه‌ور مشو.

گوید: تمیم بن نضر خادمان خویش را که در خانه جنوب دختر قعقاع بودند روانه کرد، یاران نصر از روی بامها تیر به آنها انداختند و از حضورشان خبر دادند، عقیل بن معقل به محمد بن مثنی گفت: «برای چه به خاطر نصر و کرمانی همدیگر را بکشیم؟ بیا سوی ولایت خویش طخارستان رویم.»

محمد گفت: «نصر با ما وفا نکرده و از نبرد با وی باز نمی‌مانیم.»

گوید: و چنان بود که یاران حارث و کرمانی با ارابه‌ای سنگ به نصر و یاران وی می‌انداختند، سراپرده‌های نصر را که در آن جای داشت بزدند اما جای آنرا تغییر نداد.

گوید: نصر، سلم بن احوز را به مقابله‌شان فرستاد که با آنها نبرد کرد و نخستین ظفر نصیب نصر شد و چون کرمانی این را بدید پرچم خویش را از محمد ابن عمیره بگرفت و نبرد کرد تا پرچم شکسته شد. محمد بن مثنی و زاغ و حطان از راه کارابکل برفتند تا به رزیق رسیدند، تمیم بن نصر بر پل نهر بود، محمد بن مثنی به تمیم رسید و بدو گفت: «بچه دور شو.» آنگاه محمد حمله برد و زاغ نیز که پرچمی زرد همراه داشت با وی حمله برد که اعین وابسته نصر را از پای بینداختند و بکشتند، وی دوات دار نصر بود. تنی چند از خدمه وی را نیز بکشتند، خضر بن تمیم به سلم بن احوز حمله برد و با نیزه بزد، نیزه خطا کرد. با گرز ضربتی به سینه وی زد و ضربتی دیگر به شانه‌اش و ضربتی به سرش که از پای بیفتاد. نصر با هشت کس پشت سر یاران خویش را حفاظت کرد و نگذاشت حریفان وارد بازار شوند.

گوید: وقتی یمانیان، مضریان را هزیمت کردند، حارث کس پیش نصر فرستاد که یمانیان مرا به سبب هزیمت شما سرزنش می‌کنند. من از نبرد باز می‌مانم. یاران جنگاور خویش را مقابل کرمانی فرست.

گوید: نصر، یزید نحوی و خالد را پیش حارث فرستاد که اطمینان یابد که به تعهد خویش و بازماندن از نبرد وفا می‌کند. به قولی سبب خودداری حارث از نبرد نصر آن بود که عمران بن فضل ازدی و مردم

خاندانش و عبد الجبار و خالد بن عبیدالله هردوان عدوی و بیشتر یاران وی بر رفتاری که کرمانی با مردم ننوشکان کرده بود اعتراض داشتند، و چنان بود که اسد او را فرستاده بود و آنها به حکم اسد تسلیم شدند و کرمانی شکم پنجاه کس از آنها را درید و در نهر بلخشان انداخت و سیصد کس از آنها را دست و پا برید و سه کس را بیاویخت و بنه آنها را در حراج بفروخت. به حارث نیز اعتراض داشتند که با کرمانی کمک کرده بود و با نصر نبرد می‌کرد.

گوید: وقتی میان نصر و حارث اختلاف افتاد نصر به یاران خویش گفت: «تا وقتی که حارث با کرمانی باشد مضریان به دور من فراهم نمی‌آیند و درباره کاری هم سخن نمی‌شوند. رای درست این است که آنها را واگذاریم که اختلاف می‌کنند.»

گوید: آنگاه نصر سوی جلفر رفت و عبد الجبار احول عدوی و عمر بن ابی الهیثم سغدی را بدید و گفت: «آیا می‌توانید با کرمانی بمانید؟»

عبد الجبار گفت: «بی‌یار بمانی، چرا اینجا آمده‌ای؟» و چون نصر به مرو بازگشت بگفت که چهارصد تازیانه به او زدند. پس از آن نصر سوی خرق رفت و چهار روز آنجا بماند. مسلم بن عبد الرحمان و مسلم بن احوز و سنان اعرابی نیز با وی بودند.

گوید: نصر به زنان خویش گفت: «حارث، به جای من مراقب شماست و از شما حمایت می‌کند.» و چون نزدیک نیشابور رسید کس پیش وی فرستادند که تو که تعصب قبایلی را که خدای محو کرده بود آشکار کردی برای چه آمده‌ای؟

گوید: عامل نصر بر نیشابور ضرار بن عیسی عامری بود. نصر بن سیار سنان اعرابی و مسلم بن عبد الرحمان و سلم بن احوز را پیش مردم نیشابور فرستاد و با آنها سخن کردند که با موکب‌ها و کنیز کان و هدیه‌ها به پیشواز نصر آمدند. سلم گفت: «خدایم به فدای تو کند این قبیله قیس گله‌مند بود.» و نصر شعری خواند به این مضمون:

«من پسر خندفم و قبایل آن
مرا به کارهای نکو منسوب می‌دارند
و عموی من قیس عیلان است.»

گوید: وقتی نصر از مرو در آمد، یونس بن عبد ربه، و محمد بن قطن و خالد ابن عبد الرحمان و امثالشان با وی بودند.

گوید: عباد بن عمر ازدی و عبد الحکیم بن سعید عوذی و ابو جعفر عیسی بن جرز از مکه به ابر شهر به نزد نصر آمدند. نصر به عبد الحکیم گفت: «می‌بینی بی‌خردان قوم تو چه کردند!»

گفت: «این بی‌خردان قوم تو بودند که در ولایت داری تو دیر باز کارها به دست آنها بود. کارها را به قوم خویش سپردی و مردم ربیعه و یمنی را به یکسو نهادی قوم تو گردنفرازی کردند. در میان مردم ربیعه و یمنی خردمندان هستند و بی‌خردان که بی‌خردان بر دانایان چیره شده‌اند.»

عباد گفت: «با امیر چنین سخن می‌کنی.»

نصر گفت: «بگذارش که راست گفت.»

ابو جعفر، عیسی بن جرز، که از دهکده‌ای بود بر کنار نهر مرو گفت: «ای امیر از اینگونه چیزها و کار ولایت بگذر که کاری بزرگ در پیش است. بزودی یکی ناشناخته به شب قیام می‌کند و رنگ سیاه نمایان می‌کند و به دولتی می‌خواند که پا می‌گیرد و بر کار چیره می‌شود اما شما می‌نگرید و به همدیگر ضربت می‌زنید.»

نصر گفت: «چنان می‌نماید که چنین می‌شود، به سبب سست پیمانی و آزردگی کسان و کینه‌ها که در میانه هست کس پیش حارث فرستاد که به سرزمین ترکمان بود و ولایت داری و مال بر او عرضه کردم اما نپذیرفت و فتنه آورد و بر ضد من برخاست.»

ابو جعفر، عیسی، گفت: «حارث کشته می‌شود و بر دار می‌شود. کرمانی نیز از این، چندان دور نیست.» و نصر بدو چیز داد.

گوید: مسلم بن احوز می‌گفته بود: «هیچ قومی را ندیدم که دعوتی را بزرگمنشانه‌تر از قوم قیس بپذیرند و برای جانبازی آماده‌تر باشد.»

گوید: وقتی نصر از مرو برون شد، کرمانی بر آنجا تسلط یافت و به حارث گفت: «منظور من کتاب خداست.»

قحطبه گفت: «اگر راست می‌گفت یک هزار سوار به کمک او می‌فرستادم.»

مقاتل بن حیان گفت: «مگر ویران کردن خانه‌ها و غارت اموال در کتاب خداست؟» و کرمانی او را در آوردگاه در خیمه‌ای بداشت.

گوید: معمر بن مقاتل بن حیان، یا معمر بن حیان، با کرمانی سخن کرد که او را رها کرد. پس از آن کرمانی به مسجد آمد حارث نیز ایستاده بود. کرمانی با کسان سخن کرد و امانشان داد به جز محمد بن زبیر و یکی دیگر. داود بن ابی داود و دخل دبیر، برای ابن زبیر امان خواستند که وی را نیز امان داد.

گوید: حارث به در دوران و سرخس رفت. کرمانی در مصلای اسد اردو زد و کس پیش حارث فرستاد که بیامد و به ویرانی خانه‌ها و غارت اموال اعتراض کرد. کرمانی قصد وی کرد اما دست از او بداشت و چند روز آنجا ببود.

گوید: بشر بن جرموز ضبی در خرقان قیام کرد و به کتاب و سنت خواند و به حارث گفت: «من به طلب عدالت همراه تو نبرد می‌کردم، اما وقتی همدست کرمانی شدی دانستم که نبرد می‌کنی برای آنکه بگویند حارث غلبه یافت. اینان بسبب تعصب قبایلی نبرد می‌کنند، من همراه تو نبرد نمی‌کنم.»

گوید: بشر با پنج هزار و پانصد کس و به قولی چهار هزار کس جدا شد و گفت: «ما گروه عادلیم و به سوی حق می‌خوانیم و با کسی که با ما نبرد نکند، نبرد نمی‌کنیم.»

گوید: حارث به مسجد عیاض آمد و کس پیش کرمانی فرستاد و وی را دعوت کرد که کار به شوری باشد اما کرمانی نپذیرفت.

حارث پسر خویش را فرستاد که بنه وی را از خانه تمیم بن نصر ببرد نصر به عشیره خویش و مردم مضر نوشت که از اندرز گفتن حارث وانمانید. که پیش حارث رفتند و به آنها گفت: «شما ریشه و شاخه عربانید. دیری نیست که هزیمت شده‌اید بنه مرا بفرستید.»

گفتند: «به هیچ چیز جز ماندن آن رضایت نخواهیم داد.»

گوید: از جمله کارسازان اردوگاه کرمانی مقاتل بن سلیمان بود. یکی از مردم بخارا به نزد وی آمد و گفت: «دستمزد منجنیقی را که نصب کرده‌ام به من بده.»

گفت: «شاهد بیار که آنرا به سود مسلمانان نصب کرده‌ای.»

گوید: شیبهٔ بن شیخ ازدی شهادت داد و مقاتل بگفت تا حواله بیت المال بدو دادند.

گوید: یاران حارث به کرمانی نوشتند: «به شما سفارش می‌کنیم که از خدا بترسید و اطاعت او کنید و پیشوایان هدایت را برتری دهید و خونهای خودتان را که خدا حرام کرده حرام بدارید، که فراهم آمدن بدور حارث که خدا خواسته بود، به منظور تقرب به خدا و نیکخواهی بندگان وی بود، خویشتن را به معرض نبرد و خونهامان را به معرض ریختن و اموالمان را به معرض تلف بردیم و این همه نبرد ما در قبال آنچه از ثواب خدای امید داشتیم کوچک می‌نمود ما و شما برادران دینی هستیم و یاران هم بر ضد دشمن، از خدای بترسید و سوی حق باز آیید که ما نمی‌خواهیم خونهای ناروا بریزیم.»

گوید: چند روز ببودند، حارث بن سریج سوی دیوار آمد و از سمت نوبان به نزد خانه هشام بن ابی الهیثم شکافی در آن پدید آوردند و از جمله یاران وی آنها که اهل بصیرت بودند پراکنده شدند و گفتند: «خیانت آوردی.»

گوید: پس از آن قاسم شیبانی و ربیع تمیمی و گروهی سوی وی آمدند. کرمانی نیز از در سرخس وارد شد و مقابل حارث جای گرفت. منخل بن عمرو ازدی می‌گذشت که سمیدع یکی از بنی العدویه او را بکشت و بانگ زد: «ای خونی‌های لقیط.» و نبرد آغاز کردند.

گوید: کرمانی داود بن شعیب و برادرانش خالد و مزید و مهلب را به پهلوی راست خویش نهاده بود و سورهٔ بن محمد کندی را با مردم کنده و ربیعه در پهلوی چپ خویش نهاده بود. کار نبرد بالا گرفت و یاران

حارث هزیمت شدند و ما بین شکاف و اردوگاه حارث کشته همی شدند. حارث بر استری بود که پیاده شد و بر اسبی نشست و بزد که تاختن گرفت اما چون یارانش هزیمت شده بودند با آنها بماند و به نزد درختی کشته شد، برادرش سواده و بشر بن جرموز و قطن بن مغیره نیز کشته شدند. کرمانی از نبرد دست بداشت. صد کس با حارث کشته شده بودند. از یاران کرمانی نیز یکصد کس کشته شده بود حارث را بی‌سر، به نزدیک شهر مرو بیاویختند، حارث سی روز از آن پس که نصر از مرو برون شده بود کشته شد به روز یکشنبه شش روز مانده از ماه رجب.

گوید: چنان بود که می‌گفته بودند که حارث زیر زیتون یا درخت غبیراء کشته می‌شود و چنین شد، به سال صد و بیست و هشتم. کرمانی سینی‌هایی طلایی از آن حارث به دست آورد و آنرا بگرفت. کنیز فرزند داری وی را نیز بداشت سپس آزاد کرد. وی را به نزد حاجب بن عمر بداشته بود.

گوید: کرمانی اموال کسانی را که همراه نصر رفته بودند بگرفت. اثاث عاصم بن عمیر را نیز مصادره کرد. ابراهیم گفت: «به چه سبب مال وی را حلال می‌دانی؟»

صالح که از خاندان وضاح بود گفت: «خون وی را یمن بنوشان.» مقاتل بن سلیمان میان آنها حایل شد و وی را به منزلش برد.

زهیر بن هنید گوید: کرمانی سوی بشر بن جرموز رفت و بیرون شهر مرو اردو زد. بشر با چهار هزار کس بود حارث نیز با کرمانی اردو زد. کرمانی چند روز بماند که میان وی و اردوی بشر دو فرسنگ فاصله بود. سپس، پیش رفت تا به اردوگاه بشر نزدیک شد که قصد داشت با وی نبرد کند. به حارث گفت: «پیش برو.»

گوید: حارث که از پیروی کرمانی پشیمان شده بود گفت: «برای نبردشان شتاب میار که من آنها را سوی تو پس می‌آرم.» و با ده سوار از اردوگاه برون شد و به اردوگاه بشر رفت که در دهکده در زیجان بود و با آنها بماند و گفت: «من کسی نیستم که همراه یمانیان با شما نبرد کنم.»

گوید: مضریان از اردوگاه کرمانی فراری میشدند و سوی حارث میرفتند چندان که هیچ مضری با کرمانی نماند بجز سلمهٔ بن ابی عبدالله وابسته بنی سلیم که گفت: «به خدا هرگز پیرو حارث نمی‌شوم که پیوسته او را خیانت کار دیده‌ام.» و نیز مهلب بن ایاس که گفت: «پیرو حارث نمی‌شوم که پیوسته او را در سپاهی گریزان دیده‌ام.»

گوید: پس کرمانی بارها با آنها نبرد کرد، که نبرد می‌کردند آنگاه به خندقهایشان باز می‌گشتند و یک بار نبرد به سود اینان بود و یکبار به سود آنان. یکی از روزها تلاقی کردند، مرثد بن عبدالله مجاشعی نوشیده بود و مست برون شد بر یابویی از آن حارث که با نیزه ضربتی بدو زدند که از پای بیفتاد و تنی چند از سواران بنی تمیم به حمایت وی آمدند که خلاصی یافت و یابو را به جا گذاشت و چون بازگشت حارث او را سرزنش کرد و گفت: «نزدیک بود خودت را به کشتن بدهی.»

به حارث گفت: «این را به سبب یابوی خویش می‌گویی. زنش طلاقی است اگر یابویی بهتر از آن برای تو نیاورد. در اردوگاه آنها کی یابویی بهتر از همه دارد؟»

گفتند: «عبدالله دیسم عنزی.» و به محل توقف وی اشاره کردند.

گوید: پس مرثد نبرد کرد تا به عبدالله بن دیسم رسید و چون نزدیک او شد ابن دیسم خویشتن را از یابویش بینداخت. مرثد نیز عنان اسب خویش را به نیزه‌اش آویخت و یابو را کشید تا به نزد حارث آورد و گفت: «این به جای یابوی تو.»

گوید: مخلد بن حسن، مرثد را دید و به شوخی بدو گفت: «یابوی ابن دیسم چه خوب به تو سواری می‌دهد.»

مرثد از یابو فرود آمد و گفت: «آنرا بگیر.»

گفت: «خواستی مرا رسوا کنی، یابو را در نبرد از ما گرفتی و من آنرا به صلح بگیرم.»

گوید: چند روز بدین سان ببودند آنگاه حارث شبانه حرکت کرد و به نزد حصار مرو رفت و دری را بشکافت و وارد حصار شد. کرمانی بیامد و او برفت، مضریان به حارث گفتند: «ما خندقهای خویش را رها کرده‌ایم و اینک روز نبرد است، تو بارها گریخته‌ای، پیاده شو.»

گفت: «من سوار باشم برای شما بهتر از آنست که پیاده باشم.»

گفتند: «رضا نمی‌دهیم مگر آنکه پیاده شوی.»

گوید: «پس حارث پیاده شد. در این وقت ما بین حصار مرو و شهر بود، حارث و برادرش و بشر بن جرموز و گروهی از سواران تمیم کشته شدند و باقی مانده گریزان شدند. حارث آویخته شد و مرو برای یمانیان صافی شد و خانه‌های مضریان را ویران کردند.

گوید: وقتی حارث کشته شد نصر بن سیار خطاب به وی شعری گفت به این مضمون:

«ای که قوم خویش را به ذلت افکندی
چه ملعون هلاک شده‌ای بودی
شئامت تو همه مضریان را به هلاکت داد
و قوم تو را در حارک به حضیض افکند
ازدیان و یارانشان کسانی نبودند
که نسبت به عمرو و مالک طمع آرند.»

به قولی این اشعار را نصر درباره‌ی عثمان بن صدقه مازنی گفته بود.

ام کثیر ضبی نیز اشعاری گفت به این مضمون:

«خدای زنی را که با مضری‌ای همسری کند
تا آخر روزگار مبارک ندارد و عذاب کند

سخن غمزده‌ای را که به خانه ذلت و فقرش افکنده‌اند
به مردان تمیم بگوی
اگر از پس این عقب نشستن
حمله‌ای نیارید که مردان ازد را به رفعت آرید
من از اطاعت شما نسبت به ابن مزونی
که به زور از شما خراج می‌گیرد
شرم دارم.»
عباد بن حارث نیز شعری گفت به این مضمون:
«ای نصر، نهان، آشکار شد
که امید و آرزو به درازا کشیده بود
قوم مزون در سرزمین مرو
در کار حکومت هر چه خواهند کنند
و فرمانشان در هر گونه حکمی
بر مضریان رواست
گرچه به ستم باشد
حمیریان در مجلسهای خویش نشسته‌اند
و خون بر گردنهاشان روان است
اگر مضریان بدین رضایت دهند و زبونی آرند
مذلت و تیره روزیشان دراز باد
اگر در این باره کاری نکنند
اردوهایشان را از میان رفته گیر.»
و هم او شعری دارد به این مضمون:
«ای آنکه سخت طربناکی
به خود آی
و آنچه را می‌جستیم و می‌جستی.
واگذار
که در حضور ما کارها رخ داد
که شگفت‌انگیز است
ازدیان را دیده‌ام که در مرو

عزت یافته‌اند
اما عربان ذلیل شده‌اند
وقتی چنین شد
روی رواج یافت
و طلا رنگ باخت.»

گوید: ابو بکر بن ابراهیم نیز در باره‌ی علی و عثمان پسران کرمانی شعری گفت به این مضمون:

«به سفر می‌روم و آهنگ آن دارم
که دو برادر را که جانشان
برتر از جهانیان است
ستایش گویم
که از تیزتکان پیشی گرفته‌اند
و قرارگاهی هستند
که مهمان بیگانه از ضیافتشان
بی‌نصیب نمی‌ماند
اوج می‌گیرند و به طرف بالا می‌روند
و دو قبیله‌شان در پناهشان آسوده‌اند
یعنی علی که او و وزیرش عثمان
چنانند که هر که با آنها دوستی کند
ذلت نبیند
می‌روند شاید همانند پدرشان شوند
چون تیزتکان که هدفی دور دارند
اگر به او رسیدند
بالا رفته‌اند و به پدرشان رسیده‌اند
و اگر از آنها برتر بود
بسیار رفته‌اند و پدر
از آنها و دیگران جلوتر بوده است.
ستایششان می‌کنم
به سبب چیزهایی که با چشم خود دیده‌ام
اما همه جودشان را شمار نمی‌کنم

دو پرهیزکار بلند آوازه
که نصر را از تخت ملکش به زیر آوردند
و از دشمنی آنها به ذلت افتاد
یاران ابن اقطع را کشتند
و او را به دور راندند
و سوارانشان جامه و سلاح او را
تقسیم کردند
و چون آهنگ حارث بن سریج کردند
شمشیرهایشان پیاپی بر سر او فرود آمد
روش و مرتبت پدر گرفتند
و قومشان و هر که با آنها دوستی کرد
عزت یافت.»

سخن از آغاز کار ابومسلم در خراسان

در این سال ابراهیم بن محمد، ابومسلم را به خراسان فرستاد و به یاران خویش نوشت که دستور خویش را با وی گفته‌ام از او شنوایی داشته باشید و گفتارش را بپذیرید. وی را امیر خراسان کرده‌ام و هر جا که پس از این بر آن تسلط یابد.

راوی گوید: ابومسلم پیش آنها رفت اما گفته او را نپذیرفتند، سال بعد برون شدند و در مکه به نزد ابراهیم تلاقی کردند. ابومسلم بدو خبر داد که آنها مکتوب و دستور وی را اجرا نکرده‌اند.

ابراهیم گفت: «من این کار را به بیشتر از یک کس عرضه کردم. اما از من نپذیرفتند.»

گوید: و چنان بود که پیش از فرستادن ابومسلم این کار را به سلیمان بن کثیر عرضه کرده بود که گفته بود: «هرگز بر دو کس سالاری نخواهم کرد.» سپس آنرا به ابراهیم بن سلمه عرضه کرده بود که او نیز نپذیرفته بود.

گوید: پس ابراهیم به آنها خبر داد که رأی وی بر ابومسلم قرار گرفته و دستورشان داد که از او شنوایی و اطاعت کنند. سپس گفت: «ای ابو عبد الرحمان تو یکی از ما خاندانی، سفارش مرا به یاد داشته باش، این قبیله یمنی را بنگر و حرمت بدار و میانشان اقامت کن که خدا این کار را جز به کمک آنها به کمال نمی‌رساند. این قبیله ربیعه را بنگر و از کارشان بدگمان باش. این قبیله مضر را بنگر که دشمنان همسایه‌اند هر کس از آنها را که به کارش بدگمان شدی یا چیزی از او در خاطرت افتاد خونش را بریز. اگر توانستی زبان عربی را از خراسان براندازی، برانداز. هر نوسالی را که به پنج وجب رسید اگر از او بدگمان شدی خونش

را بریز، با این پیر، یعنی سلیمان بن کثیر، مخالفت مکن و نافرمانی او مکن و چون کاری به نظر تو پیچیده آمد از من، به او بس کن.»

در این سال چنانکه در روایت ابو مخنف آمده ضحاک بن قیس خارجی کشته شد.

سخن از کشته شدن ضحاک ابن قیس خارجی و سبب آن

گویند: وقتی ضحاک، عبدالله بن عمر بن عبد العزیز را در واسط محاصره کرد و منصور بن جمهور با وی بیعت کرد و عبدالله بدانست که تاب مقاومت ضحاک ندارد، کس پیش وی فرستاد که ماندنتان در مقابل من بی‌اهمیت است اینک مروان سوی او برو، اگر با وی نبرد کردی، من نیز با توام، و با وی صلح کرد به ترتیبی که اختلاف راویان را درباره آن آورده‌ام.

ابو مخنف گوید: ضحاک از مقابل ابن عمر برفت و در کفرتوثا از سرزمین جزیره با مروان مقابل شد و به روز تلاقی ضحاک کشته شد.

ابو هاشم، مخلد بن محمد گوید: وقتی عطیه تغلبی، ملحان را که یار ضحاک و عامل وی بر کوفه بود به نزد پل سلیحین بکشت و خبر کشته شدن ملحان به ضحاک رسید- در آن وقت در واسط عبدالله بن عمر را در محاصره داشت- یکی از یاران خویش را به نام مطاعن به جای ملحان فرستاد. آنگاه عبدالله بن عمر و ضحاک صلح کردند که عبدالله به اطاعت وی درآید که در آمد و پشت سر وی نماز کرد. ضحاک سوی کوفه رفت و ابن عمر با یاران خویش در واسط بماند.

گوید: وقتی ضحاک وارد کوفه شد مردم موصل بدو نامه نوشتند و از او خواستند که پیش آنها رود و شهر را تسلیم وی کنند، ضحاک پس از بیست ماه با جمع سپاه خویش برفت تا آنجا رسید- در آن وقت یکی از بنی شیبان، از مردم جزیره، به نام قطران پسر اکمه از جانب مروان عامل موصل بود- مردم موصل شهر را به روی ضحاک گشودند. قطران با گروهی اندک از قوم و خاندان خویش با آنها نبرد کرد تا همه کشته شدند و ضحاک بر موصل و ولایت آن تسلط یافت. مروان حمص را در محاصره داشت و با مردم آنجا به نبرد بود که خبر بدو رسید و به پسر خویش عبدالله که در جزیره جانشین وی بود نوشت که با سپاهیانی که به نزد وی بودند سوی نصیبین رود و نگذارد که ضحاک بدل جزیره وارد شود.

گوید: عبدالله با جمع سپاهیان خویش که در حدود هفت هزار یا هشت هزار کس بودند سوی نصیبین رفت و سرداری را با یک هزار کس یا نزدیک بدان، در حران بجای نهاد، ضحاک نیز از موصل سوی عبدالله حرکت کرد که در نصیبین بود و عبدالله با وی نبرد کرد اما تاب انبوه سپاه ضحاک را نداشت که چنانکه شنیده‌ایم یکصد و بیست هزار بود و سوار در هر ماه یکصد و بیست مقرری داشت و پیاده و استر صد داشت و هشتاد.

گوید: ضحاک نصیبین را محاصره کرد و دو تن از سرداران خویش را به نام عبد الملک پسر بشر تغلبی و بدر ذکوانی وابسته سلیمان بن هشام، با چهار هزار یا پنج هزار کس فرستاد که به رقه رفتند و سپاه مروان

که آنجا بودند، نزدیک به پانصد سوار، با آنها نبرد کردند، وقتی مروان خبر یافت که آنها سوی رقه رفته‌اند گروهی از سپاهیان خویش را روانه کرد که چون نزدیک رقه رسیدند یاران ضحاک از آنجا پراکنده شدند و سوی وی رفتند. سپاه مروان به تعقیب آنها رفتند و سی و پنج کس از دنباله‌دارانشان را به دست آوردند که مروان وقتی به رقه رسید اعضایشان را برید. سپس به مقابله ضحاک و جمع وی رفت تا در محلی به نام غزاز سرزمین کفرتوثا تلاقی کردند و همانروز با وی نبرد آغاز کرد. شبانگاه ضحاک پیاده شد از ثابت قدمان یاران وی نیز نزدیک شش هزار کس پیاده شدند بیشتر مردم اردوی وی از کارش خبر نداشتند سواران مروان آنها را در میان گرفتند و چندان بکوشیدند که وقتی تاریک شد آنها را کشته بودند. باقی مانده یاران ضحاک به اردوگاهشان باز گشتند نه مروان و نه یاران ضحاک نمی‌دانستند که جزء مقتولان، ضحاک نیز کشته شده تا نیمه شب که او را نیافتند و یکی که هنگام پیاده شدن او را دیده بود خبر او را با کشته شدنش بگفت که بر او گریستند و بنالیدند.

گوید: عبد الملک بن بشر تغلبی سرداری که ضحاک وی را با سپاه سوی رقه فرستاده بود برفت و وارد اردوگاه مروان شد و به نزد وی در آمد و خبر داد که ضحاک کشته شده مروان کسانی از کشیک بانان خویش را که آتش و شمع همراه داشتند با وی به نبردگاه فرستاد که کشتگان را زیر و رو کردند و او را در آوردند و به نزد مروان بردند که بیشتر از بیست زخم بر چهره داشت.

گوید: مردم اردوگاه مروان تکبیر گفتند و مردم اردوگاه ضحاک بدانستند که آنها نیز از حادثه خبر یافته‌اند. مروان همان شب سروی را سوی شهرهای جزیره فرستاد که در آن بگردانیدند.

به قولی ضحاک و خیبری به سال صد و بیست و نهم کشته شدند اما به گفته ابو مخنف کشته شدن خیبری خارجی نیز در همین سال بود.

سخن از خبر کشته شدن خیبری خارجی

ابو هاشم، مخلد بن محمد گوید: وقتی ضحاک کشته شد، صبحگاهان مردم اردوی وی با خیبری بیعت کردند و آن روز ببودند و روز بعد صبحگاهان به مقابله مروان رفتند و در مقابل وی صف کشیدند و او نیز صف کشید.

گوید: در آن روز سلیمان بن هشام با غلامان و خاندان خویش با خیبری بود وقتی ضحاک در نصیبین بود، سلیمان پیش وی رفته بود با بیشتر از سه هزار کس از خاندان و غلامان خویش و خواهر شیبان حروری را که پس از کشته شدن خیبری با وی بیعت کرده بود به زنی گرفته بود.

گوید: خیبری با نزدیک چهارصد سوار از جانفروشان به مروان حمله برد، مروان که در قلب بود هزیمت شد و از اردوگاه برون شد. خیبری با همراهان خویش وارد اردوگاه مروان شد که شعارشان را بانگ همی زدند و می‌گفتند: «ای خیبری. ای خیبری» و هر که را می‌یافتند می‌کشتند تا به خیمه مروان رسیدند و طنابهای آن را بریدند و خیبری بر فرش وی نشست.

گوید: پهلوی راست مروان که سالار آن پسرش عبدالله بود بجای خویش ثابت بود. پهلوی چپ نیز به سالاری اسحاق بن مسلم عقیلی ثابت بود. وقتی یاران مروان دیدند که همراهان خیبری اندکند گروهی از غلامان اردوگاه بر او تاختند و خیبری را با همه یارانش در خیمه مروان و اطراف آن بکشتند. وقتی خبر به مروان رسید که به هزیمت پنج یا شش میل از اردوگاه دور شده بود که از آنجا به اردوگاه خویش بازگشت و سپاهیان خویش را از آنجا که بودند پس آورد و آن شب را در اردوگاه خویش گذرانید.

گوید: مردم اردوگاه خیبری برفتند و شیبان را سالار خویش کردند و با وی بیعت کردند. پس از آن مروان به ترتیب دسته‌ها با وی نبرد کرد و از آن روز ترتیب صف را رها کرد.

گوید: در روز نبرد با خیبری، مروان، محمد بن سعید را که از معتمدان و دبیران وی بود سوی خیبری فرستاده بود و خبر یافت که در آن روز با حروریان همدلی کرده و به آنها پیوسته، وی را که اسیر شده بود پیش مروان آوردند که دست و پا و زبانش را ببرید.

در این سال مروان، یزید بن عمر بن هبیره را برای نبرد با خارجیانی که در عراق بودند به آنجا فرستاد.

در این سال عبد العزیز بن عمر بن عبد العزیز سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده‌اند، واقدی و دیگران نیز چنین گفته‌اند.

واقدی گوید: در شوال سال صد و بیست و هشتم مروان حمص را بگشود و حصار آن را ویران کرد و نعیم بن ثابت جذامی را بگرفت و بکشت. پیش از این از کسانی که در این باره با وی اختلاف کرده‌اند سخن داشته‌ایم.

چنانکه گفته‌اند: در این سال عامل مدینه و مکه و طایف، عبد العزیز بن عمر بن عبد العزیز بود. عاملان عراق، از جانب ضحاک بودند و عبدالله بن عمر. قضای بصره با ثمامهٔ بن عبدالله بود. نصر بن سیار در خراسان بود که کار آنجا آشفته بود.

در همین سال ابو حمزه خارجی، عبدالله بن یحیی، ملقب به طالب الحق را بدید که او را به مذهب خویش دعوت کرد.

سخن از خبر دیدار ابو حمزه خارجی با عبدالله طالب الحق و دعوت وی به مذهب خویش

موسی بن کثیر وابسته ساعدیان گوید: آغاز کار ابو حمزه، مختار بن عوف ازدی سلیمی از بصره بود.

گوید: در آغاز ابو حمزه همه ساله به مکه می‌رفت و کسان را به مخالفت مروان بن محمد و مخالفت خاندان مروان دعوت می‌کرد.

گوید: همچنان هر ساله به مکه می‌رفت تا آخر سال صد و بیست و هشتم عبدالله ابن یحیی بیامد که بدو گفت: «ای مرد سخنی نیکو می‌شنوم و می‌بینمت که به حق دعوت می‌کنی با من بیا که قوم من اطاعتم می‌کنند.» که برفت تا به حضرموت رسید و ابو حمزه با وی بیعت خلافت کرد و به مخالفت مروان و خاندان مروان دعوت کرد.

محمد بن حسن گوید: ابو حمزه به معدن بنی سلیم گذشت. کثیر بن عبدالله عامل معدن بود و چیزی از سخن وی را بشنید و بگفت تا هفتاد تازیانه به او زدند. آنگاه سوی مکه رفت. وقتی ابـو حمـزه بـه مدینـه رسید و آنجا را بگشود کثیر نهان شد تا وقتی که کارشان چنان شد که شد.

آنگاه سال صد و بیست و نهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که بسال صد و بیست و نهم بود

از جمله حوادث سال هلاکت ابو الدلفاء شیبان بن عزیز یشکری بود.

سخن از سبب هلاکت شیبان بن عزیز یشکری

سبب هلاکت وی چنان بود که وقتی ضحاک بن قیس شیبانی سر خوارج کشته شد و خیبـری نیـز از پس وی کشته شد شیبان را سالار خویش کردند و با وی بیعت کردند و مروان با آنها نبرد کرد.

هیثم بن عدی گوید: وقتی خیبری کشته شد سلیمان بن هشام بن عبد الملک کـه در اردوی خـوارج بود به آنها گفت آنچه می‌کنید درست نیست، اگر به رای من کار نکنید از پیش شما می‌روم.

گفتند: «رای درست چیست؟»گفت: «یکی از شما ظفر مـی‌یابـد سـپس جانبـازی مـی‌کنـد و کشـته می‌شود. رای من اینست که با عقب داران خویش و مردم جزیره با سـپاهی انبـوه از مـردم شـام بـرویم و در موصل جای گیریم و آنجا خندق بزنیم.»

گوید: چنان کرد. مروان از پی آنها بود. خوارج در سمت شرق دجله بودند و مروان مقابل آنها بـود، نـه ماه نبرد کردند. یزید بن عمر بن هبیره در قرقیسیا بود مروان بدو دستور داد که سوی کوفه رود، کـه در آن وقت مثنی بن عمران، از مردم عائذه قریش که خارجی بود آنجا بود.

ابو هاشم مخلد بن محمد گوید: مروان بن محمد به ترتیب صف با خوارج نبرد می‌کرد وقتـی خیبـری کشته شد و با شیبان بیعت کردند مروان، از پس آن به ترتیب دسته‌ها با آنها نبـرد کـرد و از آن وقـت روش صف را متروک گذاشت خوارج نیز به ترتیب دسته‌های مروان، دسته‌ها می‌شدند که مقابلشان باشند و با آنها نبرد کنند. بسیاری از اهل طمع از جمع آنها ببریدند و رهاشان کردند و نزدیک به چهل هزار کس بـه جـای ماندند. سلیمان بن هشام به آنها گفت: «سوی شهر موصل روید و آن را تکیه گـاه و پناهگـاه و جـای آذوقـه خویش کنید» که رأی وی را پذیرفتند و شبانگاه حرکت کردند.

گوید: صبحگاهان مروان از پی آنها روان شد و از هر منزلگاهی حرکت مـی‌کردنـد مـروان آنجـا فـرود می‌آمد تا به شهر موصل رسیدند و کنار دجله اردو زدنـد و بـه دور خـویش خنـدق زدنـد و بـرای وصـول از اردوگاه به شهر پلهایی روی دجله بستند که آذوقه و لوازمشان از آنجا بود.

گوید: مروان نیز در مقابلشان خندق زد و شش ماه آنجا بود که صبح و شب با آنها نبرد می‌کرد.

گوید: برادرزاده سلیمان بن هشام را بنام امیه پسر معاویهٔ بن هشام پیش مروان آوردند. وی با عموی خویش در اردوگاه شیبان بوده بود به موصل، و با یکی از سواران مروان هماوردی کرده بود و او را که اسیر شده بود پیش مروان آورده بودند که گفت: «ای عمو تو را به خدا و حق خویشاوندی قسم می‌دهم.»

گفت: «اکنون میان من و تو خویشاوندی ای نیست.» در این هنگام عمویش سلیمان و برادرانش نظر می‌کردند. مروان بگفت تا دو دست او را بریدند و گردنش را زدند.

گوید: مروان به یزید بن عمر بن هبیره نوشت و دستور داد که با جمع همراه خویش از قرقیسیا به مقابله عبیدهٔ بن سوار جانشین ضحاک رود که در عراق بود. ابن هبیره در عین التمر با سواران وی مقابل شد و با آنها نبرد کرد و هزیمتشان کرد در آن وقت سالارشان مثنی بن عمران بود از مردم عایذه قریش با حسن بن یزید.

گوید: پس از آن خارجیان در کوفه و نخیله بر ضد ابن هبیره فراهم آمدند که باز هزیمتشان کرد. بار دیگر در صراهٔ فراهم آمدند که عبیده نیز با آنها بود. ابن هبیره با آنها نبرد کرد که عبیده کشته شد و یارانش هزیمت شدند و ابن هبیره اردوگاهشان را به غارت داد و از آنها کس در عراق نماند و ابن هبیره بر آنجا تسلط یافت.

گوید: مروان بن محمد از خندقها به ابن هبیره نوشت و دستور داد که عامر ابن ضباره مری را به کمک وی فرستد. ابن هبیره عامر را با حدود شش یا هشت هزار کس روانه کرد. شیبان و خارجیانی که همراهش بودند از کارشان خبر یافتند و دو سردار بنام ابن غوث و جون، با چهار هزار کس به مقابله وی فرستادند که در سن، نرسیده به موصل با ابن ضباره تلاقی کردند و با وی نبردی سخت کردند و ابن ضباره هزیمتشان کرد. وقتی هزیمتیان رسیدند سلیمان گفت از موصل حرکت کنند و گفتشان که دیگر جای ماندن نیست که ابن ضباره از پشت میرسد و مروان مقابل ماست.

گوید: پس حرکت کردند و از راه حلوان آهنگ اهواز و فارس کردند. مروان سه تن از سرداران خویش را که یکیشان مصعب بن صحصح اسدی بود و دو دیگر شقیق و عطیف با سی هزار کس به نزد ابن ضباره فرستاد.

گوید: شقیق همانست که خوارج درباره او شعری گفته بودند به این مضمون:

«ای شقیق خواهرت می‌داند

که تو از مستی باز نمی‌آیی.»

گوید: مروان به ابن ضباره نوشت و دستور داد که خوارج را تعقیب کند و از آنها جدا نشود تا نابودشان کند و ریشه آنها را برآرد. ابن ضباره همچنان از پی آنها بود تا وارد فارس شدند و از آنجا برون شدند و او به هر کس از دنباله‌دارانشان می‌رسید وی را از پای در می‌آورد، تا پراکنده شدند.

گوید: شیبان با گروه خویش راه بحرین گرفت و آنجا کشته شد. سلیمان نیز با غلامان و مردم خانـدان خویش که همراهش بودند به آهنگ سند به کشتی‌ها نشست. مروان نیز به جایگاه خویش در حران بازگشت و آنجا ببود تا سوی زاب رفت.

اما روایت ابو مخنف چنین است که گوید: مروان به یزید بن عمر بن هبیره که با سپاهی انبوه از مردم شام و مردم جزیره در قرقیسیا بود دستور داد که سوی کوفه روان شود. در آن وقت یکی از خـوارج بـه نـام مثنی پسر عمران عایذی از عایذان قریش، عامل کوفه بود، ابن هبیره از ساحل فرات سوی وی روان شد تا به عین التمر رسید، پس از آن برفت و در روحا با مثنی تلاقی کرد و در ماه رمضان سال صد و بیست و نهم بـه کوفه رسید و خوارج را هزیمت کرد و ابن هبیره وارد کوفه شد. سپس سوی صراة رفت. شـیبان، عبیـدة بـن سوار را با سواران بسیار فرستاد که در سمت شرقی صراة اردو زد. ابن هبیره در سمت غرب بود. تلاقی شد و عبیده و گروهی از یاران وی کشته شدند. در ایام صراة منصور بن جمهور نیز با آنها بـود کـه برفـت و بـرد و ولایت و همه جبل تسلط یافت. ابن هبیره نیز سوی واسط رفت و ابن عمر را بگرفت و بداشت. آنگاه نباتة بن حنظله را به مقابله سلیمان بن حبیب فرستاد که بر ولایت اهواز بود. سلیمان نیز داود بن حاتم را مقابل وی فرستاد که در مریان برکنار دجیل تلاقی کردند، کسان هزیمت شدند و داود بن حاتم کشته شد و خلف بـن خلیفه درباره وی شعری گفت به این مضمون:

«جانم به فدای داود و عقب‌داران باد
در آن وقت که سپاه ابو حاتم را تسلیم کرد
مهلبی واری که چهره‌اش می‌درخشید
و از کار نیک پشیمان نبود
از کسی که در کار وی چنانکه باید خبر داشت
پرسیدم- که جاهل چون عالم نباشد-
گفت او را بر بلندی‌ای دیدیم
که چون شیر حمله می‌برد
آنگاه بیفتاد و در خونی که
بر تن نرم روان بود
غوطه می‌زد
آنگاه قبطیان بر سر وی آمدند
و بر سر شمشیر و انگشتر منازعه کردند.»

گوید: سلیمان برفت و در فارس به ابن معاویه جعفری پیوست. ابن هبیره یک ماه ببود. آنگاه عامر بـن ضباره را با مردم شام سوی موصل فرستاد که برفت تا به سن رسید و جون بن کلاب خـارجی بـا وی روبـرو

شد و عامر بن ضباره را هزیمت کرد که وارد سن شد و در آنجا حصاری شد. مروان سپاه برای او می‌فرستاد که از راه دشت می‌رفتند و چون به دجله می‌رسیدند از آن عبور می‌کردند و به نزد ابن ضباره می‌رفتند و چون سپاهیان ابن ضباره بسیار شد به جون بن کلاب حمله برد که جون کشته شد و ابن ضباره به طرف موصل روان شد.

گوید: وقتی خبر به شیبان رسید که جون کشته شده و عامر بن ضباره سوی وی روانست نخواست میان دو سپاه بماند و با همراهان خویش و سواران شامی و یمنی حرکت کرد. عامر بن ضباره با همراهان خود در موصل به نزد مروان رسید که سپاهی بسیار از سپاهیان خویش را بدو پیوست و دستور داد به طرف شیبان حرکت کند هر جا ماند بماند و چون روان شد روان شود، نبرد با وی آغاز نکند، اگر شیبان با وی نبرد کرد نبرد کند و اگر دست بداشت، دست از وی بدارد و اگر حرکت کرد از پی وی برود.

گوید: شیبان بدین سان بود تا از جبل گذشت و به بیضای استخر رسید که عبدالله بن معاویه با گروههای بسیار آنجا بود. کار وی و ابن معاویه با هم بر نیامد و برفت تا در جیرفت کرمان جای گرفت.

گوید: عامر بن ضباره نیز برفت و مقابل ابن معاویه فرود آمد و چند روز ببود، پس از آن با وی نبرد کرد. ابن معاویه هزیمت شد و به هرات پیوست، ابن ضباره نیز با همراهان خویش برفت و در جیرفت با شیبان تلاقی کرد، نبردی سخت در میانه رفت که خوارج هزیمت شدند و اردوگاهشان به غارت رفت، شیبان سوی سیستان رفت و آنجا به هلاکت رسید و این به سال صد و سی‌ام بود.

اما روایت ابو عبیده چنین است که گوید: وقتی خیبری کشته شد شیبان بن عبدالعزیز یشکری به کار خوارج قیام کرد و با مروان نبرد کرد و نبرد میانشان به درازا کشید. ابن هبیره در واسط عبیدهٔ بن سوار را کشته بود و خوارج را رانده بود سرداران معتبر مردم شام و جزیره نیز با وی بودند.

گوید: ابن هبیره عامر بن ضباره را با چهار هزار کس به کمک مروان فرستاد که از راه مداین روان شد. وقتی خبر حرکت وی به شیبان رسید بیم کرد که مروان سوی وی حمله برد و جون بن کلاب شیبانی را به مقابله ابن ضباره فرستاد که وی را مشغول بدارد. در سن تلاقی شد و جون چند روزی عامر را محاصره کرد.

ابو عبیده از گفته ابو سعید چنین آورده: «به خدا به زحمتشان انداختیم و به نبرد خویش وادارشان کردیم، از ما بیم کرده بودند و می‌خواستند از مقابل ما بگریزند اما راهشان را بستیم. عامر به آنها گفته بود: شما به ناچار خواهید مرد پس محترمانه بمیرید و آنها حمله‌ای به ما آوردند که چیزی تاب مقاومت آن نداشت، سالار ماجون ابن کلاب را بکشتند و ما هزیمت شدیم تا به نزد شیبان رسیدیم، ابن ضباره از پی ما بود تا به نزدیکمان فرود آمد و ما در دو سمت نبرد می‌کردیم. ابن ضباره پشت سر ما فرود آمده بود از سمت عراق، مروان نیز جلو ما بود از سمت شام.»

ابو سعید گوید: آذوقه از ما ببرید و قیمتهایمان گران شد چندان که نان به یک درم شد، پس از آن نان نایاب شد و چیزی نبود که گران یا ارزان بخرند، حبیب بن جدره به شیبان گفت: «ای امیر مؤمنان کار معاش بر تو سخت شده چه شود اگر به جای دیگر روی.»

گوید: شیبان چنان کرد و سوی شهر زور رفت، از سرزمین موصل، اما یارانش این را نپسندیدند و کارشان به اختلاف کشید.

بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی شیبان کار خوارج را عهده کرد با یاران خویش سوی موصل رفت، مروان از پی او رفت و هر کجا فرود می‌آمد، او نیز فرود می‌آمد. یک ماه با مروان نبرد کرد، آنگاه شیبان هزیمت شد و به سرزمین فارس پیوست. مروان، عامر بن ضباره را از پی وی فرستاد که تا جزیره ابن کاوان برفت. شیبان با همراهان خویش سوی عمان رفت و جلندی بن مسعود بن جیفر بن جلندی ازدی او را بکشت.

در این سال ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس به ابومسلم که از خراسان به آهنگ وی آمده بود و تا قومس رسیده بود دستور داد که به خراسان به نزد شیعیان وی بازگردد و دستورشان داد که دعوت را نمایان کنند و رنگ سیاه را شعار خویش کنند.

سخن از خبر ابومسلم که به آهنگ دیدار ابراهیم محمد تا قومس رسید و محمد او را به خراسان پس فرستاد و گفت دعوت را نمایان کند.

علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: ابومسلم پیوسته به خراسان رفت و آمد داشت تا وقتی که آنجا تعصب قبایلی رخ داد و چون کار آشفته شد، سلیمان بن کثیر به ابو سلمه خلال نوشت و خواست که به ابراهیم بنویسد و از او بخواهد که یکی از خاندان خویش را بفرستد.

گوید: ابو سلمه به ابراهیم نوشت و او ابومسلم را فرستاد و چون سال صد و بیست و نهم شد، ابراهیم به ابومسلم نوشت و دستور داد پیش وی رود که اخبار کسان را از وی بپرسد.

گوید: ابومسلم در نیمه جمادی الاخر با هفتاد کس از نقیبان برون شد و چون به دندانقان، از سرزمین خراسان، رسید، کامل یا ابو کامل متعرض وی شد و گفت: «قصد کجا دارید؟»

گفتند: «به حج می‌رویم.»

گوید: پس از آن ابومسلم با وی خلوت کرد و او را دعوت کرد که پذیرفت و دست از آنها بداشت. ابومسلم سوی بیورد رفت و چند روز آنجا ببود سپس سوی نسا رفت که عاصم بن قیس سلمی از جانب نصر بن سیار عامل آنجا بود. وقتی که نزدیک آنجا رسید فضل بن سلیمان طوسی را پیش اسید بن عبدالله خزاعی فرستاد که آمدن خویش را بدو خبر دهد.

گوید: فضل برفت و وارد یکی از دهکده‌های نسا شد و یکی از شیعیان را که می‌شناخت دید و سراغ اسید را از او گرفت که سخت به او تعرض کرد، فضل گفت: «ای بنده خدا، از اینکه سراغ خانه یکی را گرفته‌ام چه اعتراض داری؟»

گفت: «در این دهکده شری رخ داده است، درباره دو کس سعایت کردند و آنها را پیش عامل بردند و گفتند که اینان دعوتگرند که آنها را گرفت و نیز احجم بن عبدالله و غیلان بن فضاله و غالب بن سعید و مهاجر بن عثمان را گرفت.»

گوید: پس فضل پیش ابومسلم بازگشت و خبر را با وی بگفت که از راه بگشت و از پایین دهکده‌ها برفت و طرخان شتربان را پیش اسید فرستاد و گفت: «او را با هر کس از شیعیان که توانستی دید به نزد من بخوان، مبادا با کسی که او را نمی‌شناسی سخن کنی.»

گوید: طرخان پیش اسید رفت و او را بخواند و جای ابومسلم را بدو خبر داد که به نزد وی آمد. ابومسلم خبرها را از او پرسید که گفت: «بله، از هر بن شعیب و عبد الملک بن سعد نامه‌هایی از ابراهیم امام برای تو آورده بودند. نامه‌ها را پیش من نهادند و برفتند که آنها را گرفتند. نمی‌دانم که درباره آنها سعایت کرده بود. عامل آنها را پیش عاصم بن قیس فرستاد که مهاجر بن عثمان و کسانی از شیعه را تازیانه زد.»

گفت: «نامه‌ها کجاست؟»

گفت: «به نزد من است.»

گفت: «به نزد من آر.»

گوید: آنگاه ابومسلم برفت تا به قومس رسید که بیهس بن بدیل عجلی عامل آنجا بود. بیهس به نزد آنها آمد و گفت: «آهنگ کجا دارید؟»

گفتند: «به حج می‌رویم.»

گفت: «یک یابوی زیادی دارید که بفروشید؟»

ابومسلم گفت: «برای فروش نه، اما هر یک از مرکبان ما را که می‌خواهی بگیر.»

گفت: «مرکبان را به من نشان بدهید.»

گوید: مرکبان را بدو نشان دادند و یک یابوی سمند را پسندید.

ابومسلم گفت: «این از آن تو باشد.»

گفت: «نمی‌پذیرم، مگر با دادن بها.»

گفت: «خودت معین کن.»

گفت: «هفتصد.»

گفت: «از آن تو باشد.»

گوید: هنگامی که ابومسلم به قومس بود نامه‌ای از ابراهیم امام رسید که به نام وی بود و نامه‌ای نیز برای سلیمان بن کثیر. در نامه ابومسلم چنین آمده بود که: «من پرچم نصرت را برای تو فرستادم هر کجا این نامه به تو رسید بازگرد پ و هر چه را به نزد تو هست همراه قحطبه بفرست که در موسم حج به نزد من آرد.»

http://bertrandrussell.mihanblog.com

گوید: پس ابومسلم سوی خراسان بازگشت و قحطبه را سوی ابـراهیم امـام فرسـتاد. و چـون بـه نسـا رسیدند سالار پادگانی که در یکی از دهکده‌های نسا بود راهشان را گرفت و گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «آهنگ حج داریم اما درباره راه چیزها شنیده‌ایم که از آن بیمناک شده‌ایم.»

پس آنها را به نزد عاصم بن قیس سلمی برد که از آنهـا پرسـش کـرد و بـدو خبـر دادنـد کـه گفـت: «بروید.» و به مفضل بن شرمی سلمی که سالار نگهبانان وی بـود گفـت: «آزادشـان کـن.» ابومسـلم بـا وی خلوت کرد و وی را دعوت کرد که پذیرفت. سپس گفت: «آهسته بروید و شتاب مکنید.» و به نزد آنها بود تا حرکت کردند.

گوید: ابومسلم در اولین روز ماه رمضان سال صد و بیست و نهم به مرو رسید و نامه ابراهیم امام را بـه سلیمان بن کثیر داد که در آن چنین آمده بود: «دعوت خویش را آشکار کـن و منتظـر نمـان کـه وقـت آن رسیده است.»

پس ابومسلم را معین کردند و گفتند: «یکی از اهل بیت است.» و به اطاعت بنی عباس خواندنـد و بـه کسانی که از دور و نزدیک دعوتشان را پذیرفته بودند پیام دادند و گفتند: «کار عباسـیان را آشـکار کنیـد و سوی آنها دعوت کنید.»

گوید: ابومسلم در یکی از دهکده‌های مردم خزاعه به نام سفیدنج فرود آمد. شیبان و کرمانی با نصر بن سیار به نبرد بودند، ابومسلم دعوتگران خویش را میان مردم فرستاد که کارش علنـی شـد و کسـان گفتنـد: «یکی از بنی هاشم آمده.» و از هر سوی پیش وی آمدند و او به روز عید فطر در دهکده خالـد بـن ابـراهیم قیام کرد. به روز عید قاسم بن مجاشع مراءی با کسان نماز کرد، پس از آن ابومسلم حرکت کرد و در دهکده الین و به قولی لین که از آن مردم خزاعه بود فرود آمد و به یک روز مردم شصت دهکده به نـزد وی آمدنـد. چهل و دو روز آنجا بماند، نخستین فتح ابومسلم از جانب موسی بـن کعـب بـود کـه در بیـورد رخ داد و بـه کشتن عاصم بن قیس پرداخت. آنگاه خبر فتحی از جانب مرو روذ به نزد وی آمد.

ابو جعفر گوید: اما روایت ابو الخطاب چنین است کـه گویـد: ابومسـلم وقتـی از قـومس بازگشـت بـه سرزمین مرو آمد. از قومس، قحطبهٔ بن شبیب را با مالهایی که همراه داشت، و با هدیه‌ها سوی امام، ابـراهیم بن محمد، فرستاد. آنگاه سوی مرو بازگشت و در شعبان سال صد و بیست و نهم نه روز از مـاه رفتـه بـه روز سه‌شنبه آنجا رسید و در دهکده‌ای به نام فنین به نزد ابو الحکم عیسی بن اعین نقیب جای گرفت. دهکده از آن ابو داود بود. در ماه رمضان همان سال ابو داود را با عمرو بن اعین به طخارستان و ناحیه این سـوی بلـخ فرستاد که دعوت را علنی کنند. و هم در ماه رمضان نضر بن صبیح و شریک بـن غضـی هـردوان تمیمـی را برای علنی کردن دعوت سوی مرورذ فرستاد. ابو عاصم عبدالله بن سلیم را نیز سوی طالقان فرسـتاد. و هـم در ماه رمضان پنج روز مانده از ماه، ابو الجهم بن عطیه را به خوارزم فرستاد به نزد علاء بن حریث که دعوت را علنی کند و اگر پیش از وقت دشمن به آنها تاخت و موجب آزار و زحمت شد روا بود که از خویشتن دفاع

کنند و شمشیر بنمایند و از نیام در آرند و با دشمنان خدا نبرد کنند و کسانی که تا رسیدن وقت دشمن از آنها غافل بود مانعی نداشت که پس از رسیدن وقت قیام کنند.

گوید: آنگاه ابومسلم دو روز رفته از ماه رمضان سال صد و بیست و نهم از منزل ابو الحکم، عیسی بن اعین، برفت و پیش سلیمان بن کثیر خزاعی منزل گرفت در دهکده وی به نام سفیدنج از ناحیه خرقان. و چون شب پنجشنبه پنج روز مانده از ماه رمضان سال صد و بیست نهم رسید پرچمی را که ابراهیم امام پیش ابومسلم فرستاده بود و سایه نام داشت بر نیزه‌ای بستند که چهارده ذراع درازا داشت و نیز بیرقی را که امام فرستاده بود وابر نام داشت بر نیزه‌ای بست که سیزده ذراع درازا داشت و این آیه را می‌خواند:

«أُذِنَ لِلَّذِينَ يُقاتَلُونَ بِأَنَّهُمْ ظُلِمُوا وَ إِنَّ اللهَ عَلى نَصْرِهِمْ لَقَدِيرٌ ۲۲: ۳۹»

یعنی: کسانی که چون ستم دیده‌اند کار زار می‌کنند، اجازه دارند و خدا به نصرت دادنشان تواناست.

آنگاه ابومسلم و سلیمان بن کثیر و برادران سلیمان و غلامانش با کسانی از مردم سفیدنج که دعوت را پذیرفته بودند از جمله غیلان بن عبدالله خزاعی که شوهر خواهر سلیمان، ام عمرو دختر کثیر بود، و نیز حمید بن رزین و برادرش عثمان ابن رزین همگی سیاه به تن کردند و همه شب برای شیعیان ناحیه خرقان آتشها افروختند که این علامت میان شیعیان بود و صبحگاهان همگان با شتاب به نزد ابومسلم فراهم آمدند. درباره نام «سایه» و «ابر» چنین تأویل کرد که ابر زمین را می‌پوشاند و دعوت بنی عباس نیز به همین گونه بود، و تاویل سایه چنان بود که زمین هرگز از سایه خالی نخواهد ماند و به همین گونه تا روزگار به جاست از خلیفه عباسی خالی نخواهد بود.

گوید: دعوتگران اهل مرو با کسانی که دعوت را پذیرفته بودند پیش ابومسلم آمدند، نخستین کسانی که پیش وی آمدند مردم سقادم بودند با ابو الوضاح هرمز فری، عیسی بن شبیل، با نهصد کس و چهار سوار و سلیمان بن حسان و برادرش یزدان بن حسان و هیثم بن یزید و بویع، وابسته نصر بن معاویه، و ابو خالد، حسن، و جردی و محمد بن علوان از مردم هرمزفره. از مردم سقادم هزار و سیصد پیاده و شانزده سوار نیز با ابو القاسم، محرز بن ابراهیم جوبانی، آمدند، از جمله دعوتگران، ابو العباس مروزی و خذام بن عمار و حمزة بن رنیم نیز با آنها بودند.

گوید: مردم سقادم از یک سوی تکبیر می‌گفتند و آن گروه از مردم سقادم که با محرز بن ابراهیم بودند به جوابشان تکبیر می‌گفتند و بدین گونه بودند تا در سفیدنج وارد اردوگاه ابومسلم شدند و این به روز شنبه دو روز پس از قیام ابومسلم بود.

گوید: ابومسلم دستور داد تا حصار سفیدنج را مرمت کنند و استوار کنند و در بنهند و به روز عید فطر در سفیدنج ابومسلم بگفت تا سلیمان بن کثیر پیشنماز وی و شیعیان شود. برای وی منبری نهاد و گفت پیش از سخنگویی (خطبه) نماز کند بی‌اذان و اقامه. و چنان بود که بنی امیه در جمعه‌ها و عیدها از

سخنگویی و اذان آغاز می‌کرده بودند، پس از آن اقامه بود و نماز روز جمعه، بر منبرها نیز نشسته سخن می‌کردند.

گوید: ابومسلم به سلیمان بن کثیر گفت که شش تکبیر پیاپی بگوید پس از آن قرائت قرآن کند و هنگام رکوع تکبیر هفتم را بگوید و در رکعت دوم پنج تکبیر پیاپی بگوید پس از آن قرائت قرآن کند و هنگام رکوع تکبیر ششم را بگوید. سخنگویی را نیز با تکبیر آغاز کند و با قرآن به سر برد.

گوید: و چنان بود که بنی امیه به روز عید در رکعت اول چهار تکبیر می‌گفته بودند و در رکعت دوم سه تکبیر.

گوید: وقتی سلیمان بن کثیر نماز و سخنگویی را به سر برد، ابومسلم و شیعیان به طرف غذایی رفتند که ابومسلم خراسانی برای آنها فراهم آورده بود و با خوشدلی غذا خوردند.

گوید: ابومسلم هنگامی که در خندق بود، چون به نصر بن سیار نامه می‌نوشت، می‌نوشت به امیر نصر، اما وقتی کار وی نیرو گرفت که شیعیان در محوطه خندق با وی فراهم آمده بودند از نام خویش آغاز کرد و به نصر چنین نوشت: «اما بعد، خدای که نامهایش مبارک و یادش والا باد، در قرآن اقوامی را ملامت کرده و فرموده:

«وَ أَقْسَمُوا بِاللَّهِ جَهْدَ أَيْمانِهِمْ لَئِنْ جاءَهُمْ نَذِيرٌ لَيَكُونُنَّ أَهْدى من إِحْدَى الْأُمَمِ فَلَمَّا جاءَهُمْ نَذِيرٌ ما زادَهُمْ إِلَّا نُفُوراً اسْتِكْباراً فى الْأَرْضِ وَ مَكْرَ السَّيِّئِ وَ لا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ فَهَلْ يَنْظُرُونَ إِلَّا سُنَّتَ الْأَوَّلِينَ فَلَنْ تَجِدَ لِسُنَّتِ اللهِ تَبْدِيلًا وَ لَنْ تَجِدَ لِسُنَّتِ اللهِ تَحْوِيلًا ۳۵: ۴۲- ۴۳»

یعنی: «به خدا قسم می‌خوردند قسمهای مؤکد که اگر بیم رسانی بیایدشان از امتی دیگر رهیافته‌تر خواهند بود و چون بیم رسانی بیامدشان جز دوری و بزرگی فروشی در این سرزمین و نیرنگ بدشان نیفزود و نیرنگ بد جز به صاحبش نرسد، مگر جز روش گذشتگان انتظاری دارند که هرگز روش خدا را تبدیل‌پذیر نخواهی یافت و هرگز روش خدا را تغییرپذیر نخواهی یافت.»

گوید: نصر از نامه شگفتی کرد که به نام خویش آغاز کرده بود و او را سبک گرفته بود و گفت: «این نامه را پاسخی باید.»

وقتی ابومسلم در اردوگاه خویش در ماخوان استقرار یافت به محرز بن ابراهیم دستور داد که در جیرنج خندقی بزند و یاران خویش را با شیعیانی که بدو گرویده‌اند آنجا فراهم آرد و راه آذوقه نصر بن سیار را که از مروروذ و بلخ و ولایت طخارستان می‌رسید ببندد.

گوید: محرز بن ابراهیم چنان کرد و نزدیک به یک هزار کس با وی در خندقش فراهم آمدند. ابومسلم به ابو صالح، کامل بن مظفر بگفت تا یکی را به خندق محرز ابن ابراهیم بفرستد تا کسانی را که آنجا هستند، از نظر بگذراند و آنها را در دفتری احصاء کند با نامهای خودشان و نام پدرانشان و دهکده‌هاشان.

گوید: ابو صالح، حمید ازرق را برای این کار فرستاد. وی دبیر بود و در خندق محرز هشتصد و چهار کس از مردم کف را شمار کرد. گروهی سرداران معروف نیز با آنها بودند چون زیاد بن سیار ازدی از مردم دهکده‌ای به نام اسبوادق از ناحیه خرقان و خذام بن عماره کندی از ناحیه سقادم از دهکده‌ای به نام اوایق و حنیفهٔ بن قیس، او نیز از ناحیه سقادم از دهکده‌ای به نام شنگره و عبدویه، جردامذ پسر عبد الکریم از مردم هرات که گوسفند به مرو می‌برد و حمزهٔ بن زنیم باهلی از ناحیه خرقان از دهکده‌ای به نام هتلاد گور و ابو هاشم خلیفهٔ بن مهران از ناحیه سقادم از دهکده‌ای به نام جوبان و ابو خدیجه، جیلان بن سغدی و ابو نعیم موسی بن صبیح.

گوید: محرز بن ابراهیم همچنان در خندق خویش ببود، تا وقتی که ابومسلم وارد حصار مرو شد. و خندق ماخوان را رها کرد و هنگامی که در مار سرجس اردو زد و آهنگ نیشابور داشت محرز بن ابراهیم یاران خویش را بدو پیوست.

گوید: از جمله رخدادها این بود که وقتی ابومسلم در سفیدنج بود، نصر بن سیار یکی از وابستگان خویش را به نام یزید با سپاهی فراوان برای نبرد ابومسلم فرستاد و این پس از هیجده ماه از قیام وی بود. ابومسلم مالک بن هیثم خزاعی را به مقابله وی فرستاد، مصعب بن قیس نیز با وی بود. در دهکده‌ای به نام الین تلاقی کردند. مالک آنها را به شخص پسندیده از خاندان پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم دعوت کرد. اما به این کار گردن ننهادند. مالک که نزدیک دویست کس با خود داشت از آغاز روز تا پسینگاه در مقابل آنها صف بست.

گوید: صالح بن سلیمان ضبی و ابراهیم بن یزید و زیاد بن عیسی به نزد ابومسلم آمدند که آنها را سوی مالک بن هیثم فرستاد که پسینگاه پیش وی رسیدند و ابو نصر از آنها نیرو گرفت. یزید وابسته نصر بن سیار به یاران خویش گفت: «اگر امشب اینان را واگذاریم کمک برای شان می‌رسد، سوی این قوم حمله برید.» و چنان کردند.

گوید: ابو نصر پیاده شد و یاران خویش را ترغیب کرد و گفت: «امیدوارم خدا کافران را سرکوب کند» و آنها صادقانه دلیری نمودند. دو گروه صبوری کردند. سی و چهار کس از طرفداران بنی مروان کشته شد و هشت کس از آنها اسیر شد. عبدالله طایی به یزید وابسته نصر، سالار قوم، حمله برد و او را به اسیری گرفت و یارانش هزیمت شدند. ابو نصر عبدالله طایی را با اسیرش همراه گروهی از شیعیان که که تعدادی اسیر و سر همراه داشتند روانه کرد و شخصا در اردوگاه خویش در سفیدنج بماند. ابو حماد مروزی و ابو عمر اعجمی نیز جزو هیئت فرستادگان بودند.

گوید: ابومسلم بگفت تا سرها را بر در باغی نهادند که در اردوگاه بود و یزید اسلمی را به ابو اسحاق خالد بن عثمان داد و گفت که زخمهای یزید وابسته نصر را مداوا کند و او را نیکو بدارد و به ابو نصر نوشت که پیش وی رود.

وقتی زخمهای یزید وابسته نصر التیام یافت ابومسلم او را پیش خواند و گفت: «اگر خواهی با ما بمان و اگر خوش نداری به سلامت پیش مولای خویش رو و به قید قسم تعهد کن که با ما نبرد نکنی و درباره ما دروغ نگویی و آنچه را دیده‌ای بگویی.»

گوید: وابسته نصر بازگشتن به نزد مولای خویش را برگزید و ابومسلم او را رها کرد و گفت: «این، مردم پرهیزگار و پارسا را از شما بازمی‌دارد که به نزد آنها ما بر مسلمانی نیستیم.»

گوید: وقتی یزید به نزد نصر بن سیار رسید بدو گفت: «خوش نیامدی، به خدا چنین پندارم که قوم ترا باقی گذاشتند که بر ضد ما حجت کنند.»

یزید گفت: «به خدا چنانست که پنداشته‌ای، مرا قسم داده‌اند که درباره آنها دروغ نگویم و من می‌گویم که آنها نمازها را به وقت می‌کنند با اذان و اقامه، قرآن می‌خوانند و یاد خدا بسیار می‌کنند و به دوستی پیمبر خدا صلی الله علیه می‌خوانند. چنان دانم که کارشان بالا می‌گیرد. اگر نبود که مولای منی و از بردگی آزادم کرده‌ای پیش تو باز نمی‌گشتم و با آنها می‌ماندم.»

گوید: این نخستین نبردی بود که میان شیعیان و طرفداران بنی مروان رخ داد.

در این سال خازم بن خزیمه بر مروروذ تسلط یافت و کسی را که از جانب نصر بن سیار عامل آنجا بود کشت و فتح را همراه حزیمهٔ بن خازم برای ابومسلم نوشت.

سخن از خبر فتح مروروذ به دست خازم ابن خزیمه و کشتن عامل نصر بن سیار

حسن بن رشید گوید: وقتی خازم بن خزیمه می‌خواست در مروروذ قیام کند کسانی از مردم تمیم می‌خواستند مانع وی شوند که گفت: «من یکی از شما هستم، آهنگ مرو دارم شاید بر آن تسلط یابم، اگر بر آن ظفر یافتم از آن شماست و اگر کشته شدم از من آسوده‌اید.»

گوید: پس، از او دست بداشتند که برون شد و در دهکده‌ای به نام کنج‌رستاه اردو زد. نضر بن صبیح و بسام بن ابراهیم نیز از جانب ابومسلم پیش آنها آمدند و چون شب در آمد خازم به مردم مرو روذ شبیخون زد و بشر بن جعفر سغدی را که از جانب نصر بن سیار عامل مروروذ بود بکشت، در اول ذی قعده، و خبر فتح را همراه خزیمهٔ بن خازم و عبدالله بن سعید و شبیب بن واج برای ابومسلم فرستاد.

ابو جعفر گوید: اما راوی دیگر بجز اینان که گفتارشان را یاد کردیم درباره ابومسلم و علنی کردن دعوت و رفتن وی به خراسان و آمدن وی از آنجا و باز رفتنش پس از آمدن از خراسان سخنی بر خلاف گفتار آنها دارد و گوید که وقتی ابومسلم سوی خراسان می‌رفت، ابراهیم امام، دختر ابو النجم را زن وی کرد و صداق زن را از خویشتن بداد و حرکت وی را برای نقیبان نوشت و دستورشان داد که مطیع و شنوای ابومسلم باشند.

گوید: چنانکه پنداشته‌اند ابومسلم از مردم خطرنیه بود از سواد کوفه و پیشکار ادریس بن معقل عجلی بوده بود و کارش و دلبستگیش به محمد بن علی و پس از وی به ابراهیم بن محمد و پس از آن به امامان

اولاد محمد بن علی بدانجا رسید که سوی خراسان رفت، در آن وقت جوان بود، سلیمان بن کثیر او را نپذیرفت و بیم کرد که تاب کارشان را نیارد و بر خویشتن و یاران خویش بیمناک شد و او را پس فرستاد. در آن وقت ابو داود، خالد بن ابراهیم، غایب بود در آن سوی نهر بلخ، وقتی ابو داود بازگشت و به مرو آمد نامه ابراهیم امام را بدو دادند که بخواند و درباره کسی که فرستاده بود پرسش کرد، بدو گفتند که سلیمان بن کثیر او را پس فرستاده. گوید: ابو داود، کس پیش همه نقیبان فرستاد که در منزل عمران بن اسماعیل فراهم آمدند و بدانها گفت: «به وقت غیبت من نامه امام درباره کسی که بنزدتان فرستاده بود به شما رسید. اما او را پس فرستادید، حجت شما درباره پس فرستادن وی چیست؟»

سلیمان بن کثیر گفت: «جوان بود و بیم کردیم که قدرت قیام به این کار را نداشته باشد و بر کسی که سوی او دعوت کرده بودیم و نیز بر خودمان و کسانی که دعوتمان را پذیرفته‌اند، بیمناک شدیم.»

گفت: «کسی میان شما هست که انکار کند که خدای تبارک و تعالی محمد صلی الله علیه را برگزید و منتخب کرد و امتیاز داد و به رسالت خویش سوی همه مخلوق فرستاد، کسی میان شما هست که این را انکار کند؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «تردید دارید که خدای تعالی کتاب خویش را بر او نازل کرد که جبرئیل علیه السلام، روح الامین، به نزد وی آورد که در آن حلال خویش را حلال نمود و حرام خویش را حرام نمود و شرایع خویش را مقرر کرد و سنتهای خویش را معین کرد و اخبار سلف و خلف وی را تا به روز رستاخیز با وی بگفت؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «تردید دارید که خدای عز و جل وی را از آن پس که تکلیف خویش را درباره رسالت پروردگار به سر برد سوی خویش برد؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «گمان دارید علمی که بر پیمبر نازل شد با وی بالا رفت یا آن را به جای نهاد؟»

گفتند: «به جای نهاد.»

گفت: «پندارید آنرا به نزد غیر خاندان خود و خویشاوندان نزدیک و نزدیکتر خود به جانهاد؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «هیچکس از شما هست که وقتی ببیند این کار رو به اقبال دارد و مردم را دلبسته آن بیند چنان اندیشد که آن را به خویشتن انتقال دهد؟»

گفتند: «خدایا نه، و چگونه چنین تواند بود؟»

گفت: «نمی‌گویم چنین کرده‌اید اما شاید شیطان درباره آنچه می‌شود و آنچه نمی‌شود وسوسه‌ای افکنده، آیا کسی میان شما هست که چنان اندیشیده باشد که این کار را از اهل این بیت، به کسان دیگر جز خاندان پیمبر صلی الله علیه انتقال دهد؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «تردید دارید که آنها معدن علمند و صاحبان میراث پیمبر خدا صلی الله علیه؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «ولی می‌بینمتان که در کارشان شک آورده‌اید و علمشان را رد کرده‌اید، اگر نمی‌دانستند که این مرد همانست که شایسته قیام به کارشان است وی را سوی شما نمی‌فرستادند که وی در دلبستگی و یاری آنها و قیام به حقشان مورد بدگمانی نیست.»

گوید: پس به سبب گفته ابو داود کس پیش ابومسلم فرستادند و او را از قومس پس آوردند و کار خویش را بدو سپردند و شنوا و مطیع او شدند و پیوسته کینه سلیمان ابن کثیر و سپاس ابو داود در خاطر ابومسلم بود.

گوید: شیعیان از نقیب و غیر نقیب شنوای ابومسلم شدند و اطاعت وی کردند و هم چشمی کردند و پیامی را که آورده بود پذیرفتند. وی نیز دعوتگران به اقطار خراسان فرستاد و کسان فوج فوج پذیرفتند و فزونی گرفتند و دعوتگران در همه خراسان آشکار شدند.

گوید: ابراهیم امام به ابومسلم نوشت که در موسم حج آن سال یعنی سال صد و بیست و نهم پیش وی رود که دستور خویش را درباره علنی کردن دعوت با وی بگوید و قحطبهٔ بن شبیب را نیز با خود ببرد و مالهایی را که به نزد وی فراهم آمده بود همراه بردارد که سیصد و شصت هزار درهم به نزد وی فراهم آمده بود که بیشتر آنرا چیزهایی از کالاهای بازرگانان از قهستانی و مروی و حریر و پرند خرید و باقیمانده را شمشهای طلا و نقره خرید و در قباهای مغزی دار نهاد و استرها خرید و در نیمه جمادی الاخر حرکت کرد. از جمله نقیبان قحطبهٔ بن شبیب و قاسم بن مجاشع و طلحهٔ ابن رزیق و از جمله شیعیان چهل و یک کس همراه وی بودند. از دهکده‌های خزاعه بارگیری کرد و بارهای خویش را بر بیست و یک استر بار کرد و بر هر استری یکی از شیعیان را برنشانید با سلاح، و راه بیابان گرفت و از پادگان نصر بن سیار گذشت تا به ابیورد رسیدند.

گوید: ابومسلم از ابیورد به عثمان بن نهیک و یاران وی نوشت و دستورشان داد که به نزد وی آیند که ما بین وی و آنها پنج فرسنگ راه بود. پنجاه کس از آنها پیش وی آمدند. سپس از ابیورد حرکت کردند و به دهکده‌ای رسیدند قاقس نام از دهکده‌های نسا. ابومسلم، فضل بن سلیمان را به اندومان فرستاد که دهکده اسید بود و آنجا یکی از شیعیان را بدید و درباره اسید از او پرسید و آن کس بدو گفت: «درباره او چه

می‌پرسی که امروز از جانب عامل شری دراز بود. وی را گرفتند، احجم بن عبدالله و غیلان بن فضاله و غالب بن سعید و مهاجر بن عثمان را نیز گرفتند و پیش عامل، عاصم بن قیس حروری، برند که آنها را بداشت.»

گوید: ابومسلم و یارانش برفتند تا به اندومان رسیدند. ابو مالک و شیعیان نسا، پیش وی آمدند. ابو مالک بدو خبر داد که نامه‌ای که همراه فرستاده امام بود پیش اوست. بدو دستور داد که نامه را پیش وی آرد، نامه را بیاورد با پرچمی و بیرقی، ضمن نامه بدو دستور داده بود که هر کجا بود و نامه وی را دید باز گردد و دعوت را علنی کند. پرچمی را که از جانب امام برای وی آمده بود بر نیزه‌ای بست. بیرق را نیز ببست شیعیان نسا و دعوتگران و سران به نزد وی فراهم آمدند. مردم ابیورد نیز که با وی آمده بودند، آنجا بودند.

عاصم بن قیس حروری از این خبر یافت و کس پیش ابومسلم فرستاد و از وضع وی پرسش کرد.

گوید: ابومسلم بدو گفت که از جمله حج گزاران است و آهنگ خانه خدا دارد. گروهی از یاران بازرگانش نیز همراه او هستند و از عاصم خواست که یاران وی را که بداشته بود رها کند تا از ولایت وی برود.

از ابومسلم خواستند که تعهدی بنویسد که غلامانی را که با وی هستند و اسبان و سلاحهایی را که همراه دارد پس فرستد تا یاران وی را که از ولایت امام آمده‌اند و جز آنها را رها کنند.

گوید: ابومسلم این را پذیرفت و یاران وی آزاد شدند. ابومسلم به یاران خویش گفت که باز گردند و نامه امام را برایشان خواند و دستورشان داد که دعوت را علنی کنند، که جمعی از آنها بازگشتند. ابو مالک، اسید بن عبدالله خزاعی و رزیق بن شوذب و کسانی که از ابیورد همراه ابومسلم آمده بودند با وی حرکت کردند. به کسانی که باز می‌گشتند دستور داد که آماده شوند.

گوید: آنگاه ابومسلم با باقیمانده یاران خویش همراه قحطبهٔ بن شبیب برفت تا به حدود گرگان رسیدند و کس پیش خالد بن برمک و ابن عون فرستاد و دستورشان داد که با هر چه از مال شیعه پیش آنها هست به نزد وی آیند، که به نزد وی آمدند و چند روز ببود تا کاروانها فراهم آمد و قحطبهٔ بن شبیب را مجهز کرد و مالی را که همراه داشت و بارها را با هر چه در آن بود بدو تسلیم کرد و او را سوی ابراهیم بن محمد فرستاد.

گوید: آنگاه ابومسلم با همراهان خویش برفت تا به نسا رسید. آنگاه از آنجا سوی ابیورد حرکت کرد و به آنجا رسید. سپس ناشناس برفت تا هفت روز مانده از ماه رمضان به مرو رسید و در دهکده‌ای به نام فنین از دهکده‌های خزاعه جای گرفت.

گوید: و چنان بود که با یاران خویش وعده نهاده بود که بروز عید فطر در مرو بنزد وی روند که ابو داود و عمرو بن اعین را سوی طخارستان فرستاده بود. نضر بن صبیح را سوی آقل و بخارا فرستاده بود، شریک بن عیسی نیز با وی بود، موسی بن کعب را نیز به ابیورد و نسا فرستاده بود که پیش وی رفتند و

قاسم بن مجاشع تمیمی به روز عید در نمازگاه آل قنبر در دهکده ابو داود، خالد بن ابراهیم، با مردم نماز کرد.

در این سال بیشتر کسان از قبایل عرب که در خراسان بودند، هم پیمان شدند که با ابومسلم نبرد کنند و این به هنگامی بود که پیروان ابومسلم فزونی گرفته بودند و کارش نیرو گرفته بود.

وهم در این سال ابومسلم از اردوگاه خویش در اسفیدنج به ما خوان انتقال یافت.

سخن از انتقال ابومسلم از اردوگاه اسفیدنج به ماخوان و سبب آن

مسلمهٔ بن یحیی گوید: وقتی ابومسلم قیام کرد کسان سوی او شتابان شدند و مردم مرو سوی وی رفتن گرفتند. نصر متعرض آنها نمی‌شد. کرمانی و شیبان نیز کار ابومسلم را ناخوش نداشتند از آن رو که وی به خلع مروان بن محمد می‌خواند.

گوید: ابومسلم در دهکده‌ای بود به نام بالین در خیمه‌ای که کشیکبان و حاجب نداشت و کار وی به نزد کسان بزرگ می‌نمود و می‌گفتند: «یکی از بنی هاشم نمودار شده که دارای بردباری و وقار و سکون است.»

گوید: جوانانی از مردم مرو که زاهد پیشه بودند و طالب فتنه، در اردوگاه ابومسلم به نزد وی رفتند و از او درباره نسبش پرسیدند که گفت: «اثر من برای شما از نسبم بهتر است.»

درباره چیزهایی از فقه از او پرسش کردند که گفت: «امر کردن شما به معروف و نهی کردنتان از منکر، برایتان بهتر از این است. ما اینک مشغولیم و به یاری شما بیشتر از سؤال کردنتان نیاز داریم، از ما درگذرید.»

گفتند: «بخدا نسبی برای تو نمی‌شناسیم و پنداریم که جز اندکی نمی‌مانی و کشته می‌شوی. میان تو و کشته شدن جز این فاصله نیست که یکی از این دو کس فراغت یابد»

ابومسلم گفت: «ان شاء الله من آنها را می‌کشم.»

گوید: پس جوانان بازگشتند و پیش نصر بن سیار رفتند و با وی سخن کردند که گفت: «خدایتان پاداش نیک دهد کسانی چون شما این را جسته و شناخته‌اند.»

آنگاه پیش شیبان رفتند و بدو خبر دادند. پیام داد که ما همدیگر را به مغلوبیت داده‌ایم. نصر بدو پیام داد که اگر خواهی دست از من بدار تا با وی نبرد کنم، اگر می‌خواهی با من در کار نبرد وی همدستی کن تا او را بکشم یا از ولایت بیرون کنم. آنگاه به کاری که اکنون هستیم باز گردیم.

گوید: شیبان می‌خواست چنین کند و این در اردوگاه علنی شد، خبر گیران ابومسلم برفتند و بدو خبر دادند. سلیمان گفت: «این خبر چیست که به آنها رسیده، مگر با کسی چیزی گفته‌ای؟»

ابومسلم خبر جوانانی را که پیش وی آمده بودند، با او بگفت.

سلیمان گفت: «این به سبب همانست.»

گوید: آنگاه به علی پسر کرمانی نوشتند که: «تو خون باخته‌ای پدرت کشته شده و ما می‌دانیم که تو با رأی شیبان موافق نیستی و برای انتقام خویش نبرد می‌کنی، مگذار شیبان با نصر صلح کند.»

پس، وی به نزد شیبان رفت و با وی سخن کرد و رای وی را بگردانید. آنگاه نصر به شیبان پیغام داد که تو فریب خورده‌ای، به خدا این کار چندان بزرگ شود که مرا در قبال آن کوچک بینی.

گوید: در آن اثنا که در این گفتگو بودند ابومسلم نضر بن نعیم ضبی را سوی هرات فرستاد که عیسی بن عقیل لیثی عامل آنجا بود و وی را از هرات براند. عیسی به هزیمت به نزد نضر رفت و نضر بر هرات تسلط یافت.

گوید: پس یحیی بن نعیم بن هبیره گفت: «این را برگزینید که یا شما پیش از مضریان هلاک شوید یا مضریان پیش از شما.»

گفتند: «این چگونه باشد؟»

گفت: «کار این مرد از یک ماه پیش آشکار شده و اردوگاه همانند اردوگاه شماست.»

گفتند: «رای درست چیست؟»

گفت: «با نصر صلح کنید که اگر با نصر صلح کنید با وی نبرد کنند و شما را رها کنند که کار به دست مضریان است و اگر با نصر صلح نکنید با وی صلح کنند و با شما نبرد کنند، سپس به نبرد آنها روند.»

گفتند: «رای درست چیست؟»

گفت: «آنها را پیش اندازید و گرچه برای مدتی اندک باشد که دیدگانتان از کشته شدنشان روشن شود.»

گوید: پس شیبان کس فرستاد و نصر را به متارکه دعوت کرد که پذیرفت و کس فرستاد و سلم بن احوز را پیش خواند و مکتوبی در میانه نوشت آنگاه شیبان بیامد که پسر کرمانی بر راست وی بود و یحیی بن نعیم بر چپ وی بود.

سلم به پسر کرمانی گفت: «ای یک چشم، حقا درخور آنی که همان یک چشم باشی که شنیده‌ایم هلاکت مضریان به دست اوست.»

گوید: پس از آن برای یک سال قرار متارکه دادند و مکتوبی در میانه نوشتند. خبر به ابومسلم رسید و کس پیش شیبان فرستاد که ما با توسه ماه متارکه می‌کنیم، سه ماه با ما متارکه کن.

پسر کرمانی گفت: «من با نصر مصالحه نکرده‌ام، شیبان با وی مصالحه کرده و من این را خوش ندارم که خون باخته‌ام و از نبرد او باز نمی‌مانم.» و نبرد را از سر گرفت که شیبان از کمک وی بازماند و گفت: «خیانت روا نیست.»

گوید: پس کرمانی کس پیش ابومسلم فرستاد و از او بر ضد نصر بن سیار کمک خواست. ابومسلم حرکت کرد و به ماخوان رفت و شبل بن طهمان را پیش پسر کرمانی فرستاد که من با توام بر ضد نصر.

پسر کرمانی گفت: «دوست دارم ابومسلم به دیدار من آید.»

شبل این سخن را به ابومسلم خبر داد. ابومسلم چهارده روز ببود آنگاه سوی پسر کرمانی رفت و اردوگاه خویش را در ماخوان به جا نهاد. عثمان پسر کرمانی با گروهی سوار به پیشواز وی آمد و با وی برفت تا وارد اردوگاه شد و سوی جایگاه علی رفت که بایستاد و او را پیاده کرد که وارد شد و به علی سلام امارت گفت.

گوید: علی برای ابومسلم در قصر مخلد بن حسن ازدی جایگاه معین کرده بود که دو روز ببود آنگاه سوی اردوگاه خود برگشت که در ماخوان بود و این پنج روز مانده از محرم سال صد و سی ام بود.

اما روایت ابو الخطاب چنین است که گوید: وقتی شیعیان در اردوگاه ابومسلم فزونی گرفتند سفیدنج بر او تنگ شد و اردوگاهی فراخ می‌جست، منظور خویش را در ماخوان یافت که دهکده‌ای بود از آن علاء بن حریث، و ابو اسحاق خالد بن عثمان و ابو الجهم بن عطیه و برادرانش نیز آنجا بودند.

گوید: توقف ابومسلم در اسفیدنج چهل و دو روز بود. پس از آن از اسفیدنج سوی ماخوان حرکت کرد و در منزل ابو اسحاق، خالد بن عثمان، فرود آمد، به روز چهارشنبه نه روز رفته از ذی قعده سال صد و بیست و نهم و در آنجا خندقی بکند برای خندق، دو در نهاد و در آنجا با شیعیان اردو زد. مصعب بن قیس حنفی را با بهدل بن ایاس ضبی بر یکی از دو در خندق گماشت و ابو شراحیل و ابو عمر و اعجمی را بر در دیگر گماشت. ابو نصر، مالک بن هیثم، را سالار نگهبانان کرد و ابو اسحاق، خالد بن عثمان، را سالار کشیکبانان کرد. کامل بن مظفر ابو صالح را بر دیوان سپاه گماشت. اسلم بن صبیح را بر رسایل گماشت و قاسم بن مجاشع نقیب تمیمی را بر قضا گماشت. ابو الوضاح و گروهی از مردم سقادم را به مالک بن هیثم پیوست. مردم نوشان را که سی و هشت کس بودند جزو کشیکبانان به ابو اسحاق پیوست.

گوید: و چنان بود که قاسم بن مجاشع در خندق با ابومسلم و شیعیان نماز می‌کرد و بعد از پسینگاه نقل می‌گفت و از فضیلت بنی هاشم و معایب بنی امیه سخن می‌کرد.

گوید: وقتی ابومسلم در خندق ماخوان جا گرفت وضع وی همانند دیگر شیعیان بود تا وقتی که عبدالله بن بسطام پیش وی آمد و رواقها و سراپرده‌ها و مطبخها و جای علف برای اسبان و حوضهای چوبین برای آب، برای وی آورد.

گوید: نخستین عاملی که ابومسلم او را به کاری گماشت، داود بن کراز بود، چون نمی‌خواست غلامان در خندق وی باشند برای آنها در دهکده شوال خندقی بکند و داود بن کراز را بر آن خندق گماشت. وقتی جماعتی از غلامان فراهم آمدند آنها را پیش موسی بن کعب فرستاد که در ابیورد بود.

گوید: ابومسلم به کامل بن مظفر گفت که مردم خندق را به نام خودشان و پدرانشان ردیف کند و آنها را به دهکده‌هاشان منسوب دارد و این را در دفتری جای دهد. و کامل، ابو صالح، چنان کرد که شمارشان

هفت هزار کس شد و به هر کدام سه درم داد، سپس به دست ابو صالح، کامل، به آنها هـر کـدام چهـار درم می‌داد.

گوید: آنگاه مردم قبایل مضر و ربیعه و قحطان صلح کردند که نبرد را رها کننـد و بـر نبـرد ابومسـلم همدل شوند و چون او را از مرو برون کردند در کار خویش و چیزی که بر آن اتفاق باید کـرد بیندیشـند در این باب میان خودشان مکتوبی مؤکد نوشتند. خبر به ابومسلم رسید و بیمنـاک شـد و ایـن را سـخت مهـم شمرد، آنگاه ابومسلم در کار خویش نظر کرد، ماخوان زیردست آب بود و بیم کرد که نصر بن سـیار آب را از او ببرد. پس سوی الین رفت که دهکده ابو منصور، طلحهٔ بن رزیق نقیب، بود و این چهار ماه پس از توقف در خندق ماخوان بود و در ذی حجه سال صد و بیست و نهم، به روز پنجشنبه شش روز رفته از ماه ذی حجـه، در الین جای گرفت و در آنجا مقابل دهکده میان ماخوان و بلاشگرد خندقی زد که دهکده پشت خندق بود و نمای خانه مختفز بن عثمان مزنی را داخل خندق کرد. مردم الین از نهری به نام خرقان می‌نوشیدند و نصر بن سیار نمی‌توانست آب را از الین ببرد.

گوید: وقتی عید قربان بیامد، ابومسلم، قاسم بن مجاشع تمیمی را بگفت تا با وی و شیعیان در نمازگاه الین نماز کرد.

گوید: نصر بن سیار بر کنار نهر عیاض اردو زد و عاصم بن عمرو را در بلاشگرد نهاد و ابـو الـذیال را در طوسان نهاد. بشر بن انیف یربوعی را در جلفر نهاد، حاتم بن حارث بن سـریج را در خـرق نهـاد و در انتظـار نبرد با ابومسلم بود.

گوید: ابومسلم در خندق بود اما ابو الذیال سپاه خویش را به نزد مردم جای داد کـه مـردم طوسـان را آزار کردند و با آنها ستم کردند و مرغ و گاو و کبوتر را سر بریدند و زحمت غذا و علف را بر آنها نهادند.

شیعیان شکایت پیش ابومسلم بردند، گروهی سوار با آنها فرستاد که با ابو الذیال مقابلـه کردنـد و او را هزیمت کردند و از یاران وی میمون اعسر خوارزمی را با حدود سی کس اسیر گرفتنـد کـه ابومسـلم آنهـا را جامه پوشانید و زخمهایشان را مداوا کرد و آزادشان کرد.

در این سال جدیع بن علی کرمانی کشته شد و آویخته شد.

سخن از خبر کشته شدن جدیع بن علی کرمانی

از این پیش از کشته شدن حارث بن سریج سخن آورده‌ایم و اینکه کرمانی بود که او را کشـت. وقتـی کرمانی حارث را بکشت، با کشتن وی مرو برای وی صافی شد و نصر بن سیار از آنجا دور شد و به ابـر شـهر رفت و کار کرمانی نیرو گرفت چنانکه گفته‌اند نصر بن سیار سلم بـن احـوز را بـه مقابلـه او فرسـتاد کـه بـا سپاهیان و سواران نصر برفت تا با یاران کرمانی تلاقی کرد و یحیی بن نعیم، ابو المیلاء، را بدید که بـا هـزار کس از مردم ربیعه ایستاده بود. محمد بن مثنی نیز با هفتصد کس از سواران ازد بود ابـن حسـن بـن شـیخ ازدی با هزار کس از جوانانشان بود و جزمی سغدی با هزار کس از ابنای یمن.

http://bertrandrussell.mihanblog.com

راوی گوید: چون دو گروه مقابل شدند، سلم بن احوز به محمد بن مثنی گفت: «ای محمد پسر مثنی بگو این ملاح به طرف ما آید.» محمد به سلم گفت: «ای روسپی زاده به ابو علی چنین می‌گویی؟» آنگاه جماعت درهم ریختند و با شمشیرها به نبرد پرداختند که سلم بن احوز هزیمت شد و از یاران وی بیشتر از یکصد کس کشته شد از یاران محمد نیز بیشتر از بیست کس کشته شد. هزیمتیان یاران نصر پیش وی رسیدند و عقیل بن معقل بدو گفت: «ای نصر، عربان به شئامت افتاده‌اند، اکنون که چنین کرده‌ای بکوش و بی دریغ تلاش کن.»

گوید: نصر، عصمهٔ بن عبدالله اسدی را فرستاد که به جای سلم بن احوز ایستاد و بانگ زد: «ای محمد خواهی دانست که ماهی سگ ماهی را مغلوب نمی‌کند.»

محمد گفت: «ای روسپی زاده با ما روبرو شو.» و به محمد سغدی گفت که با مردم یمنی به مقابله او رفت و نبردی سخت کردند که عصمه هزیمت شد و پیش نصر ابن سیار رفت، از یاران وی چهارصد کس کشته شده بود. پس از آن نصر بن مالک تمیمی را فرستاد که با یاران خود برفت و بانگ زد که ای پسر مثنی اگر مردی به هماوردی من آی، و او به هماوردی آمد که تمیمی ضربتی به شانه‌اش زد و کاری نساخت.

محمد بن مثنی وی را با گرزی بزد و سرش را بشکست.

کار نبرد بالا گرفت و نبردی سخت کردند که از نبردهای بزرگ بود. یاران نصر هزیمت شدند. هفتصد کس از آنها کشته شده بود. از یاران کرمانی نیز سیصد کس کشته شده بود. شر همچنان در میانه بود تا وقتی که همگی سوی دو خندق رفتند و نبردی سخت کردند.

گوید: وقتی ابومسلم به یقین دانست که هر یک از دو گروه از دیگری کشتار بسیار کرده و کمکی برای آنها نمی‌رسد بنا کرد نامه‌ها به شیبان مینوشت اما به فرستاده می‌گفت راه خویش را از طرف مضریان کن که متعرض تو می‌شوند و نامه‌هایت را می‌گیرند. مضریان نامه‌ها را می‌گرفتند و در آن می‌خواندند که من میدانم که مردم یمنی وفا ندارند و خیری در ایشان نیست به آنها اعتماد مکن و بر آنها تکیه مکن که امیدوارم خدا چنان پیش آرد که تو دوست داری، اگر بمانم یک مو و یک ناخن از آنها به جا نمی‌گذارم.

گوید: فرستاده دیگر روان می‌کرد از راه دیگر با نامه‌ای که در آن سخن از مضریان بود و ستایش یمنیان به همان ترتیب، چندان که هر دو گروه دلبسته او شدند. به نصر بن سیار و به کرمانی نیز می‌نوشت که امام سفارش شما را به من کرده و من از رای وی درباره شما تجاوز نمی‌کنم.

گوید: ابومسلم به ولایتها نیز درباره اظهار دعوت نوشت. نخستین کسی که سیاه پوشید چنانکه گفته اند اسید بن عبدالله بود که در نساء بانگ یا محمد و یا منصور بر آورد. مقاتل بن حکیم و ابن غزوان نیز با وی سیاه پوشیدند. مردم ابیورد و مردم مروروذ و دهکده‌های مرو نیز سیاه پوشیدند.

گوید: پس از آن ابومسلم بیامد و ما بین خندق نصر بن سیار و خندق جدیع کرمانی جای گرفت که دو گروه از وی بیمناک شدند و یارانش فزونی گرفتند. نصر ابن سیار به مروان بن محمد نامه نوشت و وضع ابومسلم و قیام وی را و اینکه یاران و پیروان او بسیار شده‌اند و سوی ابراهیم بن محمد دعوت می‌کند به وی خبر داد و چند شعر نوشت که مضمون آن چنین بود:

«میان خاکسترها جرقه آتشی می‌بینم
که درخور آنست که شعله‌ای داشته باشد
آتش را با دو چوب روشن می‌کنند
و جنگ از سخن آغاز می‌شود
از سر شگفتی با خویشتن گفتم
ای کاش می‌دانستم
که امیه بیدار است یا به خواب؟»

مروان بدو نوشت: حاضر چیزها می‌بیند که غایب نمی‌بیند، تو تولی را که آنجا هست ببر.»

نصر گفت: «یارتان به شما می‌گوید که کمکی به نزد وی نیست.» و نامه‌ای به یزید ابن عمر بن هبیره نوشت و از او کمک خواست و شعری چند به او نوشت که مضمون آن چنین بود:

«به یزید خبر دهید
و بهترین سخن آنست که راست تر باشد
و من دانسته‌ام که در دروغ خیری نیست
که خراسان سرزمینی است که در آنجا
تخم‌ها دیده‌ام که اگر جوجه شود
گفتارهای شگفت آور خواهی شنید
جوجه‌های دو ساله هست
که بزرگ شده و پر در آورده
اما هنوز به پرواز نیامده
اگر به پرواز آید و برای آنها چاره‌ای نجویند
آتش نبردی برافروزند
و چه آتشی.»

یزید گفت: «غلبه جز به فزونی نباشد اما مرد به نزد من نیست.»

نصر به مروان نامه نوشت و خبر ابومسلم و قیام و نبرد وی را و اینکه سوی ابراهیم بن محمد دعوت می‌کند به او خبر داد. مروان این نامه را وقتی بدید که فرستاده ابومسلم به نزد ابراهیم پیش وی آمده بود که

از پیش ابراهیم با نامه وی به ابومسلم که جواب نامه او بود باز می‌گشته بود. ابراهیم ضمن نامه ابومسلم را لعن می‌کرد و دشنام می‌داد که چرا فرصتی را که نصر و کرمانی به وی داده‌اند از دست داده و بدو دستور می‌داد که همه عربان خراسان را بکشد.

گوید: وقتی فرستاده این نامه را به مروان داد، مروان به ولید بن معاویهٔ بن عبدالملک که عامل دمشق بود نامه نوشت و بدو دستور داد که به عامل بلقا بنویسد که سوی کرار حمیمه رود و ابراهیم بن محمد را بگیرد و بند بر او نهد و با گروهی سوار به نزد وی فرستد.

گوید: ولید کس پیش عامل بلقا فرستاد که هنگامی که ابراهیم در مسجد دهکده بود به نزد وی رفت و او را بگرفت و بازوهایش را ببست و پیش ولید فرستاد که او را به نزد مروان فرستاد و مروان او را به زندان کرد.

سخن به حدیث نصر و کرمانی باز می‌گردد:

راوی گوید: وقتی اختلاف میان نصر و کرمانی بزرگ شد ابومسلم کس پیش کرمانی فرستاد که من با توام. کرمانی این را پذیرفت و ابومسلم بدو پیوست. این کار بر نصر گران آمد و کس پیش کرمانی فرستاد که وای تو! فریب مخور که به خدا بر تو و یارانت بیمناکم بیا متارکه کنیم و وارد مرو شویم و میان خودمان مکتوبی درباره صلح بنویسیم، که می‌خواست میان وی و ابومسلم جدایی آرد.

گوید: پس کرمانی به منزل خویش رفت و ابومسلم در اردوگاه بماند پس از آن کرمانی برون شد قبایی خشکشونه[1] به تن داشت و با یکصد سوار در میدان بایستاد.

آنگاه کس پیش نصر فرستاد که بیا تا آن مکتوب را میان خودمان بنویسیم. نصر وی را غافل دید و پسر حارث بن سریج را با حدود یکصد سوار سوی او فرستاد که در میدان تلاقی کردند و مدتی دراز نبرد کردند. پس از آن ضربت نیزه‌ای به تهیگاه کرمانی رسید که از مرکب خویش بیفتاد یارانش از او دفاع کردند تا وقتی تاب مقاومتشان نماند. نصر کرمانی را بکشت و او را با ماهی‌ای بیاویخت. پسرش علی که به ابومسلم پیوسته بود بیامد، جمعی انبوه فراهم آورده بود و با آنها سوی نصر بن سیار رفت و با وی نبرد کرد تا از دار الاماره برونش کرد که سوی یکی از خانه‌های مرو رفت. آنگاه ابومسلم بیامد تا وارد مرو شد. علی بن جدیع کرمانی پیش وی آمد و سلام امارت گفت و اعلام کرد که با وی است و آماده یاری وی و گفت: «دستور خویش را با من بگوی.»

ابومسلم گفت: «به کار خویش مشغول باش، تا دستور خویش را با تو بگویم.» در این سال عبدالله بن معاویهٔ بن طالبی بر فارس تسلط یافت.

---

۱. کلمه متن، قالب کلمه به پارسی می‌نماید. در چند فرهنگ پارسی که دیدم نبود. خشکشانه هت کنایه از غرور که شاید خشکشونه تلفظی از آن باشد و با کمی تقریب، قبای خشکشونه قبایی گرانقدر و منقش باشد که پوشیدنش مایه غرور شود. البته جای تأمل است. م.

سخن از تسلط عبدالله بن معاویه بر فارس و سبب آن

عاصم بن حفص تمیمی گوید: وقتی عبدالله بن معاویه در کوفه هزیمت شد سوی مداین رفت و مـردم مداین با وی بیعت کردند. پس از آن گروهی از مردم کوفه پیش وی آمدند که سوی جبال رفت و بر آنجـا و بر حلوان و قومس و اصفهان و ری تسلط یافت و غلامان مردم کوفه پیش وی رفتند. وقتـی بـر ایـن نـواحی تسلط یافت در اصفهان بماند.

گوید: و چنان بود که محارب بن موسی وابسته بنی یشکر در فـارس منزلتـی بـزرگ داشـت. پیـاده و نعلین به پا سوی دار الاماره اصطخر رفت و عامل آنجا را که از جانب ابن عمر بود برون راند و به یکی عمـاره نام گفت: «با کسان بیعت کن.»

گوید: مردم استخر بدو گفتند: «بر چه بیعت می‌کنی؟»

گفت: «بر هر چه بخواهید و هر چه نخواهید.»

گوید: پس با وی برای ابن معاویه بیعت کردند و آنگاه محارب سوی کرمان رفت و بدانها حمله کـرد و در حمله خویش شترانی به دست آورد که از آن ثعلبهٔ بن حسان مازنی بود و آنرا براند و بازگشت. پس از آن ثعلبه به طلب شتران خویش برون شد و به دهکده خود رفت که اشهر نام داشت.

گوید: یکی از غلامان ثعلبه با وی بود که بدو گفت: «می‌خواهی محارب را به غـافلگیری بکشـی؟ اگـر خواهی من او را ضربت بزنم و تو کسان را از من بداری و اگر خواهی تو او را ضربت بزنی و من کسان را از تو بدارم.»

گفت: «وای تو، می‌خواهی کشته شوی و شترها برود و آن مرد را نبینیم.»

گوید: آنگاه ثعلبه پیش محارب رفت که به وی خوش‌آمد گفت و پرسید: «حاجت تو چیست؟»

گفت: «شترانم.»

گفت: «بله آنرا گرفته‌ام، اما آنرا نمی‌شناسم، تو می‌شناسی شتران خویش را بگیر.»

پس ثعلبه شتران خویش را بگرفت و به غلامش گفت: «از این آنچه تو می‌خواستی بهتر است.»

گفت: «اگر گرفته بودیم بهتر بود.» گوید: آنگاه سرداران و امیران مردم شام به محـارب پیوسـتند و او سوی مسلم ابن مسیب رفت- که عامل شیراز بود از جانب ابن عمـر- و او را بکشـت و ایـن بـه سـال صـد و بیست و هشتم بود.

پس از آن محارب به اصفهان رفت. عبدالله بن معاویه را به استخر فرستاد و برادر خویش حسـن را بـر جبال گماشت. عبدالله برفت و در دیری در یک میلی استخر جای گرفت و برادر خویش یزید را نیز بر فارس گماشت و آنجا ببود. کسان از بنی هاشم و دیگران سوی وی رفتند و او خراج گرفت و عاملان فرستاد. منصور بن جمهور و سلیمان بن هشام بن عبد الملک و شیبان بن حلس شیبانی خارجی نیز با وی بودند.

گوید: ابو جعفر، عبدالله و عبدالله و عیسی پسران علی نیز به نزد ابن معاویه رفتند. وقتی یزید بن عمر بن هبیره به عراق آمد نباتهٔ بن حنظله کلابی را به مقابله عبدالله بن معاویه فرستاد. سلیمان بن حبیب خبر یافت که ابن هبیره نباته را بر اهواز گماشته و داود بن حاتم را فرستاد که در کربج دینار اقامت گرفت که نباته را از اهواز بدارد.

نباته بیامد و با وی نبرد کرد. داود کشته شد و سلیمان سوی شاپور گریخت که کردان آنجا بودند و بر شهر تسلط داشتند و مسیح بن حواری را برون کرده بودند.

گوید: سلیمان با کردان نبرد کرد و آنها را از شاپور برون راند و خبر بیعت را برای عبدالله بن معاویه نوشت. عبد الرحمان بن یزید بن مهلب گفت: «با تو وفا نمی‌کند می‌خواهد ترا از خویشتن بدارد و شاپور را بخورد به او بنویس که اگر راست می‌گوید سوی تو آید.»

گوید: عبدالله بن معاویه به سلیمان نوشت که بیامد و به یاران خویش گفت: «با من درآیید و اگر کسی مانعتان شد با وی نبرد کنید.»

پس وارد شد و به ابن معاویه گفت: «من از همه کس نسبت به تو مطیعترم.»

گفت: «به کار خویش بازگرد.» و او بازگشت.

گوید: پس از آن محارب بن عیسی به رقابت با ابن معاویه برخاست و گروهی را فراهم آورد و سوی شاپور رفت. پسر وی مخلد بن محارب در شاپور به زندان بود که یزید بن معاویه او را گرفته بود و بداشته بود. وی به محارب گفت: «پسر تو در دست او است و با وی نبرد می‌کنی مگر نمی‌ترسی که پسرت را بکشد.»

گفت: «خدایش دور بدارد.»

گوید: یزید با محارب نبرد کرد و محارب هزیمت شد و سوی کرمان رفت و آنجا ببود تا محمد بن اشعث بیامد و بدو پیوست. سپس با ابن اشعث نیز به رقابت برخاست که وی را با بیست و چهار پسرش کشت.

گوید: عبدالله بن معاویه همچنان در استخر ببود تا ابن ضباره با داود بن یزید هبیری به مقابله وی آمدند. ابن معاویه بگفت تا پل کوفه را بشکستند ابن هبیره، معن بن زائده را از راه دیگر فرستاد. سلیمان به ابان بن معاویهٔ بن هشام گفت: «قوم سوی تو می‌آیند.»

گفت: «دستور نبرد با آنها را ندارم.»

گفت: «هرگز به تو دستور نخواهند داد.»

پس سوی آنها رفت و به نزدیک مرو شاذان با آنها نبرد کرد. معن بن زائده رجزی می‌خواند به این مضمون:

«امیر قوم فریبکار و نیرنگ‌باز نیست

از مرگ گریخت و به چنگ مرگ افتاد.»

ابن مقفع با دیگری گفت: «شعر چنین است: از مرگ گریخت و در چنگ آن افتاد دانسته گفتی؟»

گفت: «دانسته گفتم.»

گوید: پس از آن ابن معاویه هزیمت شد و معن دست از آنها بداشت. یکی از خاندان ابو لهب در نبردگاه کشته شد و چنان بود که می‌گفته بودند: یکی از بنی هاشم در مرو شاذان کشته می‌شود. اسیر بسیار گرفتند و ابن ضباره گروه بسیاری را بکشت.

گویند: از جمله کسانی که آن روز کشته شدند حکیم الفرد، ابو المجد، بود و به قولی وی در اهواز کشته شد، نباته او را کشت.

گوید: وقتی ابن معاویه هزیمت شد، شیبان سوی جزیره ابن کاوان گریخت و منصور بن جمهور سوی سند گریخت و عبدالله بن یزید سوی عمان، و عمرو بن سهل بن عبد العزیز سوی مصر. بقیه اسیران را به نزد ابن هبیره فرستادند.

حمید طویل گوید: این اسیران آزاد شدند و از آنها بجز حصین بن وعله سد و سی کسی را نکشت و چون دستور کشتن وی را داد حصین گفت: «از جمله اسیران من کشته می‌شوم؟»

گفت: آری، تو مشرکی، تو بودی که ضمن شعری گفته بودی: «اگر خورشید را فرمان دهم طلوع نکند.»

گوید: ابن معاویه در هزیمت خویش سوی سیستان رفت سپس به خراسان رفت. منصور بن جمهور سوی سند رفت، مثنی بن زائده و عطیه ثعلبی و دیگر مردم بنی ثعلبه از پی او رفتند اما به وی نرسیدند و بازگشتند.

گوید: حصین بن وعله سدوسی با یزید بن معاویه بود که او را رها کرد و پیش عبدالله بن معاویه رفت. مورع سلمی او را اسیر کرد، دیدش که وارد بیشه‌ای می‌شد و او را گرفت و پیش معن بن زائده برد معن او را پیش ابن ضباره فرستاد و ابن ضباره او را به واسط فرستاد.

گوید: پس از آن ابن ضباره سوی عبدالله بن معاویه رفت که در استخر بود و برکنار نهر استخر مقابل وی جاگرفت. ابن صحصح با هزار کس از نهر عبور کرد. ابان بن معاویهٔ بن هشام که از یاران عبدالله بن معاویه بود با شامیانی که از جمله یاران سلیمان بن هشام با وی بودند به مقابله وی رفت و نبرد کردند. ابن نباته به طرف پل رفت و خارجیانی که با ابن معاویه بودند به مقابله آنها رفتند، اما ابان و خارجیان هزیمت شدند و هزار کس از آنها را اسیر گرفتند و پیش ابن ضباره بردند که آزادشان کرد.

گوید: در آن روز عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس را جزو اسیران گرفتند، ابن ضباره نسب وی را بدانست و گفت: «تو که خلافت امیر مؤمنان را می‌دانستی چرا پیش ابن معاویه آمده بودی؟»

گفت: «دینی به عهده داشتم که ادا کردم.»

گوید: حرب بن قطن کنانی به پا خاست و گفت: «خواهرزاده ماست.» که عبدالله را بدو بخشید و گفت: «من کسی نبودم که بر ضد یکی از قریش اقدام کنم.»

آنگاه ابن ضباره بدو گفت: «از کسی که پیش وی بوده‌ای عیب‌ها می‌گرفتند آیا چیزی از آن می‌دانی؟»

گفت: «آری.» و عیب او گفت و یارانش را به لواط منسوب داشت.

گوید: پس از آن پسرانی را به نزد ابن ضباره آوردند که قباهای قهستانی رنگارنگ به تن داشتند و آنها را که شمارشان بیشتر از یکصد بود بمعرض کسان بداشت تا آنها را ببینند.

پس از آن ابن ضباره عبدالله بن علی را همراه برید سوی ابن هبیره فرستاد که اخبار خویش را با وی بگوید. ابن هبیره او را با سپاهیان شام سوی مروان فرستاد که از پیش عیب وی می‌گفته بود.

گوید: ابن ضباره در بیابان کرمان از پی عبدالله بن معاویه بود که ابن هبیره از کشته شدن ابن نباته خبر یافت و او کرب بن مصقله و حکم بن ابی الابیض عبسی و ابن محمد سکونی را که همگی سخنگوی بودند پیش ابن هبیره فرستاد که از ستایش ابن ضباره سخن گفتند کو بدو نوشت با کسان سوی فارس رو، سپس نامه ابن هبیره آمد که سوی اصفهان رو.

در این سال ابو حمزه خارجی از جانب عبدالله بن یحیی طالب الحق در مراسم حج حضور یافت و حکمیت خاص خداست گفت و مخالفت مروان بن محمد را آشکار کرد.

سخن از حضور ابو حمزه خارجی در مراسم حج

موسی بن کثیر وابسته خارجیان گوید: وقتی سال صد و بیست و نهم به سر رسید یکباره کسان در عرفه عمامه‌های سیاه خرقانی را دیدند که بر سر نیزه‌ها بود، آنها هفتصد کس بودند و کسان از دیدنشان وحشت زده شدند و گفتند: «شما کیستید و کارتان چیست؟»

گفتند که مخالف مروانند و خاندان مروان، و از آنها بیزاری می‌کنند.

گوید: عبد الواحد بن سلیمان که در آن وقت عامل مدینه و مکه بود کس فرستاد و درباره صلح با آنها سخن کرد، گفتند: «ما کار حج خویش را بیشتر اهمیت می‌دهیم و بدان بیشتر دلبستگی داریم.» پس با آنها صلح کردند که تا روز بعد از ختم مراسم همه از همدیگر در امان باشند. پس جداگانه در عرفه توقف کردند. عبد الواحد بن سلیمان ابن عبد الملک بن مروان کسان را ببرد و چون در منی جای گرفتند عبد الواحد را پشیمان کردند و گفتند: «درباره آنها خطا کردی اگر حج گزاران را بر ضد آنها واداشته بودی بیشتر خورندگان یک سر نبودند.»

گوید: ابو حمزه در قرین الثعالب جای گرفت و عبد الواحد در خانه حکومت جای گرفت. آنگاه عبد الواحد، عبدالله نواده حسن بن علی و محمد نواده عثمان و عبد الرحمان بن قاسم نواده ابو بکر و عبیدالله نواده عمر بن خطاب و ربیعهٔ بن ابی عبد الرحمان و کسانی امثال آنها را سوی ابو حمزه فرستاد که بنزد وی رفتند. ابو حمزه روپوش پنبه‌ای کلفتی به تن داشت. عبدالله بن حسن و محمد بن عبدالله کسان را برای وی

نام بردند. نسب آنها را پرسید که نسب خویش را بگفتند که روی ترش کرد و آنها را ناخوش داشت آنگاه از عبد الرحمان بن قاسم و عبیدالله بن عمر پرسش کرد که نسب خویش را بگفتند و روی، خوش کرد و بر رویشان بخندید، و گفت: «به خدا ما برای آن قیام کرده‌ایم که مطابق روش پدران شما عمل کنیم.»

عبدالله بن حسن گفت: «به خدا ما نیامده‌ایم که پدران ما را بر یک دیگر برتری دهی، بلکه امیر، ما را با پیامی پیش تو فرستاده و اینک ربیعه آن را به تو می‌گوید.» و چون ربیعه از شکستن پیمان سخن آورد ابو حمزه گفت: «بلج و ابرهه، هم اکنون، هم اکنون.» آن دو کس از سرداران وی بودند که روی بدانها کرد و گفت: «خدا نکند که ما پیمان بشکنیم یا کسی را بداریم، به خدا اگر گردنم را ببرند چنین نمی‌کنم باید مدت صلح میان ما و شما به سررود.»

گوید: و چون گفته آنها را رد کرد برون شدند و به عبد الواحد خبر دادند و چون وقت ختم مراسم رسید عبد الواحد با نخستین گروه برفت و مکه را به ابو حمزه واگذاشت که بی نبرد وارد آن شد.

هارون گوید: یعقوب بن طلحه لیثی چند شعر را که در نکوهش عبد الواحد گفته بودند برای من خواند.

گوید: اشعار از شاعری است که نامش را به یاد ندارم به این مضمون:

«گروهی که مخالف دین خدا بودند
سوی حج گزاران آمدند
اما عبد الواحد گریزان شد
زنان را و امارت را رها کرد
و چون شتر گمشده سر گردان شد.»

گوید: پس از آن عبد الواحد برفت و وارد مدینه شد و دیوان را خواست و سپاهیانی بر مردم مقرر کرد و ده درم بر مقرریشان افزود.

هارون گوید: این را ابو ضمره، انس بن عیاض، برای من نقل کرد و گفت: «من جزو کسانی بودم که نام نوشتم سپس نام خودم را محو کردم.»

هارون گوید: عبد الواحد، عبد العزیز نواده عثمان را بر مردم گماشت که برون شدند و چون به حره رسیدند چند شتر کشته آنجا دیدند و برفتند.

در این سال عبد الواحد بن سلیمان سالار حج بود. این را از ابو معشر آورده‌اند، واقدی و جز او نیز چنین گفته‌اند.

در این سال عامل مکه و مدینه عبد الواحد بن سلیمان بود. عامل عراق یزید بن عمر بن هبیره بود. قضای کوفه، چنانکه گفته‌اند، با حجاج بن عاصم محاربی بود و قضای بصره با عباد بن منصور. عامل خراسان نصر بن سیار بود و آنجا فتنه بود.

پس از آن سال صد و سی‌ام در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و سی‌ام بود

از جمله حوادث سال این بود که ابومسلم وارد حصار مرو شد و در دار الاماره جای گرفت و علی بن جدیع کرمانی با وی درباره نبرد نصر بن سیار اتفاق کرد.

سخن از ورود ابومسلم به دار الاماره مرو و اتفاق با علی کرمانی بر نبرد نصر بن سیار

ابو الخطاب گوید: ورود ابومسلم به حصار مرو و جای گرفتن وی در دار الاماره که مقر عاملان خراسان بود، به سال صد و سی‌ام بود، نه روز رفته از جمادی الاخر. به روز پنجشنبه.

گوید: و سبب همراهی علی بن جدیع با ابومسلم آن بود که وقتی علی با نصر ابن سیار پیمان می‌کرد سلیمان بن کثیر پیش وی بود و بدو گفت: «ابومسلم به تو می‌گوید: چگونه صلح با نصر بن سیار را که دیروز پدرت را کشته و آویخته ناخوش نداری؟ گمان نداشتم که با نصر بن سیار در یک مسجد فراهم آیید که آنجا نماز کنید.»

گوید: پس، کینه علی کرمانی بجنبید و از رای خویش بگشت و صلح عربان در هم شکست.

گوید: وقتی صلحشان درهم شکست نصر بن سیار کس پیش ابومسلم فرستاد و از او خواست که با مضریان متفق شود. مردم ربیعه و قحطان نیز به ابومسلم چنین پیام دادند و چند روز پیام آوران در میانه بودند. ابومسلم به آنها گفت که فرستادگان دو گروه بیایند تا یکی را برگزینند، و چنان کردند.

گوید: ابومسلم به شیعیان گفت که ربیعه و قحطان را برگزینند که حکومت از آن مضر است و آنها عاملان مروان جعدی هستند و هم آنها قاتلان یحیی بن زید بوده‌اند. و چون دو هیئت فرستادگان آمدند هیئت فرستادگان مضر: عقیل بن معقل بود و عبیدالله بن عبد ربه، هردوان لیثی، و خطاب بن سلمی و کسان دیگر. هیئت فرستادگان قحطان: عثمان بن کرمانی بود و محمد بن مثنی و سورهٔ بن محمد کندی و کسان دیگر.

گوید: ابومسلم عثمان بن کرمانی و یارانش را بگفت که وارد بستان محتفز شدند، در آنجا فرش برای شان گسترده بودند که نشستند. ابومسلم نیز در اطاقی در خانه محتفز نشست و به عقیل بن معقل و یاران وی، فرستادگان مضر، اجازه داد که پیش وی رفتند. هفتاد کس از شیعیان در اطاق با ابومسلم بودند و او مکتوبی را که نوشته بود برای شیعیان خواند که یکی از دو گروه را برگزینند و چون از خواندن مکتوب فراغت یافت سلیمان بن کثیر به پا خاست و سخن کرد. وی سخندانی گشاده زبان بود و علی بن کرمانی و یاران وی را برگزید.

آنگاه ابو منصور، طلحهٔ بن رزیق نقیب، به پا خاست. وی سخندانی فصیح بود و سخنانی همانند سلیمان بن کثیر گفت. پس از آن مزید بن شقیق سلمی به پا خاست و گفت: «مضریان قاتلان خاندان پیمبرند، صلی الله علیه و سلم و یاران بنی امیه و طرفداران مروان جعدی و خونهای ما به گردن آنهاست و

اموالمان در تصرفشان و مظلمه‌ها به نزدشان. نصر بن سیار از جانب مروان عامل خراسان است و دستورهای وی را انجام می‌دهد و بر منبر خویش او را دعا می‌گوید و نام امیر مؤمنان بدو می‌دهد و ما از اینکه مروان امیر مؤمنان باشد، یا نصر دعوی هدایت و صواب کند بیزاریم و علی بن کرمانی و وی را برمی‌گزینیم که یاران وی از مردم قحطانند و ربیعه.»

گوید: آن هفتاد کس که در اطاق فراهم آمده بودند با مرثد بن شقیق همسخن شدند و فرستادگان مضر زبون و غمین به پا خاستند ابومسلم قاسم بن مجاشع را با گروهی سوار همراه آنها فرستاد تا به امانگاه خویش رسیدند و او بازگشت. هیئت فرستادگان علی بن کرمانی نیز خرسند و فیروز بازگشتند. توقف ابومسلم در الین بیست و نه روز بود. پس از آن از الین به خندق خویش در ماخوان بازگشت. آنگاه به شیعیان گفت که خانه بسازند و برای زمستان آماده شوند که خدایشان از خطر اتفاق عربان محفوظ داشت و به سبب ایشان، میان عربان پراکندگی آورد و این تقدیر مقرر خدای بود.

گوید: بازگشت ابومسلم از الین و ورود وی به ماخوان به سال صد و سی ام بود، در نیمه صفر به روز پنجشنبه، و سه ماه، نود روز در خندق ماخوان ببود. آنگاه به روز پنج شنبه نه روز رفته از جمادی الاول سال صد و سی‌ام وارد حصار مرو شد.

گوید: در آن وقت حصار مرو در تصرف نصر بن سیار بود به سبب آنکه وی عامل خراسان بود، علی بن کرمانی به ابومسلم پیغام فرستاد که از آن طرف که هستی وارد حصار شو و من و عشیره‌ام نیز از این طرف که هستیم وارد می‌شویم و بر حصار تسلط می‌یابیم.

ابومسلم بدو پیام داد بیم دارم که تو و نصر بر نبرد من اتفاق کنید، تو وارد شو و میان خودت و او و یارانش جنگ انداز.

گوید: پس علی بن کرمانی وارد شد و جنگ انداخت، آنگاه ابومسلم، ابو علی، شبل بن طهمان نقیب، را با سپاهی فرستاد که وارد حصار شدند، علی در قصر بخاراخذاه جای گرفت و کس پیش ابومسلم فرستادند که بیا، ابومسلم از خندق ماخوان بیامد، اسید بن عبدالله خزاعی بر مقدمه وی بود، مالک بن هیثم خزاعی بر پهلوی راست وی بود، قاسم بن مجاشع تمیمی بر پهلوی چپ وی بود. بدین سان وارد حصار شد دو گروه به نبرد بودند، بگفت تا دست بدارند و این آیه را از کتاب خدای می‌خواند:

«وَ دَخَلَ الْمَدِينَةَ عَلى حِينِ غَفْلَةٍ من أَهْلِها فَوَجَدَ فِيها رَجُلَيْنِ يَقْتَتِلانِ هذا من شِيعَتِهِ وَ هذا من عَدُوِّهِ ۲۸: ۱۵»

یعنی: و هنگام بی‌خبری مردم به شهر درآمد و در آنجا دو مرد را دیده که جنگ آزمایی می‌کنند، یکی از دشمنان او و دیگری از پیروان او بود.

آنگاه ابومسلم برفت تا در قصر امارت مرو که جایگاه عاملان خراسان بود جای گرفت و این نه روز رفته از جمادی الاول سال صد و سی‌ام بود، به روز پنجشنبه، و مرو برای وی صافی شد.

گوید: وقتی ابومسلم وارد حصار مرو شد ابو منصور طلحهٔ بن رزیق را بگفت که از سپاهیان، بخصوص از هاشمیان بیعت بگیرد. ابو منصور مردی فصیح و بزرگمنش و زبان آور بود. از حجت‌های هاشمیان و مشکلات کارشان اطلاع داشت و یکی از نقیبان دوازده‌گانه بود. نقیبان دوازده‌گانه آنها بودند که محمد بن علی از میان هفتاد کس انتخابشان کرده بود. وقتی به سال صد و سوم یا صد و چهارم فرستاده خویش را به خراسان روانه کرده بود گفته بود به سوی شخص مورد رضایت دعوت کند و از کسی نام نبرد و مثالی برای وی گفته بود و عدالت را توصیف کرده بود. فرستاده نهانی به خراسان رسید و کسانی دعوت او را پذیرفتند و چون هفتاد کس شدند دوازده نقیب از آنها معین کرد.

نام نقیبان عباسیان چنین بود:

از قبیله خزاعه: سلیمان بن کثیر و مالک بن هیثم و زیاد بن صالح و طلحهٔ بن رزیق و عمرو بن اعین.

از قبیله طی: قحطبه که نامش زیاد بن شبیب بود.

از قبیله تمیم: موسی بن کعب، ابو عینیه، و لاهز بن قریظ و قاسم بن مجاشع. همگان از بنی امرء القیس و اسلم بن سلام، ابو سلام.

از قبیله بکر بن وائل: ابو داود، خالد بن ابراهیم، از بنی عمرو بن شیبان، برادر سدوس، و ابو علی هروی.

به قولی به جای عمرو بن اعین، شبل بن طهمان بود و عیسی بن کعب بود (نه موسی) و به جای ابو علی هروی، ابو النجم عمران بن اسماعیل بود که پدر زن ابومسلم بود.

از حمله نقیبان هیچکس نبود که پدرش زنده باشد بجز ابو منصور طلحهٔ بن رزیق، پدر زینب خزاعی. وی در نبرد عبد الرحمان بن اشعث حضور داشته بود و صحبت مهلب بن ابی صفره داشته بود و همراه وی نبرد کرده بود، ابومسلم در کارها با وی مشورت می‌کرد و درباره نبردها و غزاها که دیده بود از او پرسش می‌کرد و به کنیه ابو منصور از او پرسش می‌کرد، می‌گفت: «ای ابو منصور چه می‌گویی و رای تو چیست؟»

ابو الخطاب گوید: کسی که به وقت بیعت گرفتن ابو منصور از هاشمیان، حضور داشته بود گوید که بیعت چنین بود: «با شما بیعت می‌کنم بر کتاب خدای عز و جل و سنت پیمبر او صلی الله علیه و اطاعت به شخص مورد رضایت از خاندان پیمبر خدای صلی الله علیه و در این باره عهد و پیمان خدا و طلاق و عتق و حج خانه خدا بر شما مقرر است و اینکه مقرری نگیرید و چیزی نخواهید تا کارداران شما بدان آغاز کنند و اگر یکیتان دشمن خویش را زیر پای دارد، بی‌دستور کاردارانتان او را برنیانگیزند.»

گوید: وقتی ابومسلم، سلم بن احوز و یونس بن عبد ربه و عقیل بن معقل و منصور بن ابی الخرقاء و یاران او را به زندان کرد با ابو منصور مشورت کرد که بدو گفت: «تازیانه تو شمشیر باشد و زندانت، گور.» و ابومسلم آنها را که شمارشان بیست و چهار کس بود پیش آورد و بکشت.

اما علی بن محمد از روایت مسلمهٔ بن یحیی چنین آورده که ابومسلم خالد بن عثمان را بر کشیک بانان خویش گماشت و مالک بن هیثم را سالار نگهبانان کرد، قاسم بن مجاشع را بر قضا گماشت. دیوان را به کامل بن مظفر داد و برای هر یک از آنها چهار هزار مقرری معین کرد.

گوید: ابومسلم سه ماه در اردوگاه ماخوان ببود، سپس شبانه با گروهی انبوه به آهنگ اردوگاه پسر کرمانی از ماخوان حرکت کرد. لاهز بن فریظ بر پهلوی راست وی بود. قاسم بن مجاشع بر پهلوی چپ وی بود. ابو نصر، مالک بن هیثم، بر مقدمه وی بود. ابو عبد الرحمان ماخوانی را بر خندق گماشت، صبحگاهان در اردوگاه شیبان بود و نصر بیم کرد که ابومسلم و پسر کرمانی بر نبرد وی اتفاق کنند و کس پیش ابومسلم فرستاد و پیشنهاد کرد که وارد شهر مرو شود و با وی متارکه کند.

گوید: ابومسلم پذیرفت و با نصر متارکه کرد. نصر همه آن روز سلم بن احوز را به پیام رسانی واداشته بود. ابومسلم در اردوگاه شیبان بود. صبحگاهان نصر و پسر کرمانی برای نبرد آماده شدند ابومسلم بیامد که وارد مرو شود و سواران نصر و سواران پسر کرمانی را پس زد و هفت یا نه روز رفته از ماه ربیع الاخر سال صد و سی‌ام وارد شهر شد آیه «وَ دَخَلَ الْمَدِينَةَ عَلى حِينِ غَفْلَةٍ من أَهْلِها ۲۸: ۱۵»را می‌خواند.

مفضل ضبی گوید: وقتی ابومسلم وارد شهر مرو شد نصر به یاران خویش گفت: «چنان می‌بینم که کار این مرد نیرو گرفته و کسان با شتاب سوی او می‌روند. من با او متارکه کرده‌ام و منظورش انجام می‌شود، بیایید از این شهر برویم و او را واگذارید.»

گوید: اما با وی مخالفت کردند. یکیشان گفت: «خوب.» و یکیشان گفت: «نه».

نصر گفت: «این گفته مرا به یاد خواهید آورد.» آنگاه به خاصان مضری خویش گفت: «پیش ابومسلم روید و او را ببینید و نصیب خویش را از وی بگیرید.»

گوید: «ابومسلم، لاهز بن قریظ را پیش نصر فرستاد که او را دعوت کند. لاهز گفت: «بزرگان درباره تو رای می‌زنند که بکشندت[۱].»

چندایه پیش از آن را نیز (که مربوط به حکایت موسی است. م) بخواند که نصر متوجه شد و به غلام خویش گفت: «آب وضو برای من بگذار.» و برخاست. چنانکه گویی آهنگ وضو کردن داشت و وارد بستانی شد و از آنجا درآمد و برنشست و بگریخت.

ایاس بن طلحه گوید: من با پدرم بودم، عمویم پیش ابومسلم رفته بود که با وی بیعت کند، تأخیر کرد تا نماز پسینگاه بکردم، روز کوتاه بود. در انتظار وی بودیم و غذا برایش آماده کرده بودیم. با پدرم نشسته بودم که نصر گذشت، بر یابویی بود که در خانه وی یابوی تندروتر از آن سراغ نداشتم، حاجب نصر و حکم بن نمیله نمیری نیز با وی بودند. پدرم گفت: «وی بگریز می‌رود که کس با وی نیست و پیش رویش نیم

۱. إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ بِكَ لِيَقْتُلُوكَ ۲۸: ۲۰.

http://bertrandrussell.mihanblog.com

نیزه و پرچم نیست.» و چون بر ما می‌گذشت سلامی آهسته گفت و چون از ما بگذشت یابوی خویش را تازیانه زد و حکم بن نمیله غلامان خویش را بانگ زد که برنشستند و از پی وی برفتند.

ایاس گوید: از منزل ما تا مرو چهار فرسنگ بود. نصر پس از تاریک شدن شب، سرما گذر کرد. مردم دهکده فغال کردند و گریزان شدند. کسانم بمن گفتند: «برو که کشته نشوی» و بگریستند. من و عمویم مهلب بن ایاس روان شدیم. پاسی از شب رفته بود که بنصر رسیدیم، وی با چهل کس بود و یابویش از رفتار مانده بود که از آن پیاده شد و بشر بن بسطام وی و ابر یابوی خویش نشاند. نصر گفت: «بیم دارم از پی من برآیند کی ما را به راه می‌برد؟» عبدالله بن عرعره ضبی گفت: «من شما را می‌برم.»

گفت: «شایسته این کاری.»

گوید: پس او همه شب ما را ببرد صبحگاهان در بیابان بر سر چاهی بودیم، در بیست فرسخی یا کمتر، ما ششصد کس بودیم، آن روز راه پیمودیم، پسینگاه فرود آمدیم، خانه‌ها و قصرهای سرخس را می‌دیدیم، در این وقت یک هزار و پانصد کس بودیم، با عمویم بنزد دوستی رفتم از بنی حنیفه به نام مسکین. شب را به نزد وی بسر کردیم که چیزی نخوردیم. صبحگاهان تردیدی برای ما آورد که از آن بخوردیم که گرسنه بودیم و شب و روز پیش چیزی نخورده بودیم.

گوید: آنگاه کسان فراهم آمدند و سه هزار کس شدند، دو روز در سرخس بماندیم و چون کسی سوی ما نیامد نصر سوی طوس رفت و خبر ابومسلم را با آنها بگفت و پانزده روز بماند. آنگاه با وی سوی نیشابور رفتیم که آنجا بماند.

گوید: وقتی نصر بگریخت و ابومسلم در خانه امارت جای گرفت پسر کرمانی بیامد و با ابومسلم وارد مرو شد، وقتی نصر گریخت ابومسلم گفت: «نصر پندارد که من جادوگرم بخدا او جادوگر است.»

دیگری، جز آنکه گفتار وی را یاد کردم درباره کار نصر و پسر کرمانی و شیبان حروری گوید: ابومسلم به سال صد و سی‌ام از اردوگاه خویش که در دهکده سلیمان ابن کثیر بود سوی دهکده‌ای رفت به نام ماخوان و آنجا فرود آمد و مصمم شد از علی بن جدیع و یمنیانی که با وی بودند کمک گیرد و هم از نصر بن سیار و یارانش دعوت کند که با وی کمک کنند. کس به نزد هر دو گروه فرستاد و به هر کدامشان پیشنهاد مسالمت و اتفاق و پای بندی به اطاعت کرد. علی بن جدیع این را پذیرفت و پیرو رای وی شد و در این باب با او پیمان کرد. وقتی ابومسلم از بیعت علی بن جدیع با خویش، اطمینان یافت به نصر بن سیار نوشت هیئتی را بفرستد که در گفتگوی وی و یارانش درباره وعده همدلی که داده بود حضور یابند. برای علی نیز نامه‌ای فرستاد همانند آن که برای نصر فرستاده بود.

راوی، خبر سران شیعه را که یمانیان را بر مضریان ترجیح دادند به همانگونه که در این کتاب آورده‌ایم یاد میکند و گوید: وقتی ابومسلم شبل بن طمهان را با کسان دیگر به شهر مرو فرستاد و در قصر بخاراخذاه جای داد آنها را به کمک علی بن کرمانی فرستاده بود.

گوید: ابومسلم از خندق ماخوان با همه یاران خویش سوی علی بن جدیع رفت. عثمان برادر علی بنزد وی بود. بزرگان یمنی و حلیفانشان از قبیله ربیعه نیز بنزد آنها بودند، وقتی ابومسلم مقابل شهر مرو رسید، عثمان بن جدیع با سواران بسیار و بزرگان یمنی و جمعی از مردم ربیعه به پیشواز وی رفت تا وارد اردوگاه علی بن کرمانی و شیبان بن سلمه حروری شد، و با نقیبانی که همراه وی بودند، مقابل جایگاه علی ابن جدیع توقف کرد و بنزد وی رفت و رضایت او را جلب کرد و وی و یارانش را به جان ایمنی داد. آنگاه با علی سوی جایگاه شیبان رفتند که در آن وقت بدو سلام خلافت می‌گفتند. ابومسلم به علی گفت که پهلوی شیبان بنشیند، بدو گفت که برای وی روا نیست که به شیبان سلام امارت گوید. ابومسلم می‌خواست به علی سلام امارت گوید و شیبان گمان کند که بدو سلام گفته است. علی چنین کرد. ابومسلم وارد شد و سلام امارت بدو گفت و شیبان را حرمت نهاد و بزرگش شمرد. آنگاه از پیش وی برون شد و در قصر محمد بن حسن ازدی جای گرفت و دو شب آنجا ببود سپس به خندق خویش در ماخوان بازگشت و سه ماه آنجا ببود. سپس هفت روز رفته از ربیع الاخر از خندق ماخوان سوی مرو رفت و ابو عبد الکریم ماخوانی را بر سپاه خویش جانشین کرد.

گوید: ابومسلم، لاهز بن قریظ را بر پهلوی راست خویش گماشت، و قاسم بن مجاشع را بر پهلوی چپ خویش گماشت و مالک بن هیثم را بر مقدمه خویش گماشت. رهسپردن وی به هنگام شب بود، صبحگاه به در شهر مرو بود و کس پیش علی بن جدیع فرستاد که سواران خویش را بفرستد و برفت تا بر در قصر امارت بایستاد و دو گروه را دید که در باغ مرو به سختی نبرد می‌کردند، کس پیش دو گروه فرستاد که دست بدارید و هر قومی سوی اردوگاه خویش روند که چنان کردند. آنگاه ابومسلم لاهز ابن قریظ و قریش بن شقیق و عبدالله بن بختری و داود بن کراز را پیش نصر فرستاد و او را به کتاب خدا و اطاعت شخص مورد رضایت از خاندان محمد صلی الله علیه و سلم دعوت کرد و چون نصر دید که گروههای مردم یمنی و ربیعی و عجم بنزد وی شده‌اند و تاب آنها ندارد و اگر دعوت وی را بپذیرد ناچار باید برود و با وی بیعت کند، طفره رفتن آغاز کرد که قصد خیانت و فرار داشت تا شب در آمد و به یاران خویش گفت که همان شب سوی محلی روان شوند که آنجا در امان باشند. اما آن شب، رفتن یاران نصر میسر نشد. سلم بن احوز بدو گفت: «امشب رفتنمان میسر نیست. فردا شب می‌رویم.» صبحگاه آن شب ابومسلم گروههای سوار خویش را بیاراست و همچنان تا پس از نیم روز در کار آراستن آن بود آنگاه لاهز بن قریظ و قریش بن شقیق و عبدالله بن بختری و داود بن کراز و جمعی از عجمان شیعه را پیش نصر فرستاد که به نزد وی در آمدند، به آنها گفت: «به سبب شری باز آمده‌اید.»

لاهز بدو گفت: «از اینت چاره نیست.»

گفت: «اگر از این، چاره نیست، وضو می‌کنم و پیش وی می‌آیم، اما کس پیش ابومسلم می‌فرستم و اگر رای و فرمان وی چنین باشد با خرسندی پیش وی می‌آیم و تا بازگشت فرستاده‌ام مهیا می‌شوم.»

گوید: نصر بپاخاست و چون برخاست لاهز آیه ان الملاء را تا آخر بخواند. نصر وارد منزل خویش شد و بدانها گفت که انتظار می‌برد فرستاده وی از پیش ابومسلم باز گردد. وقتی شب تاریک شد، از پشت جایگاه خویش برون شد. پسرش تمیم و حکم بن نمیله نمیری و حاجبش و زنش نیز با او بودند و به فرار برفتند، وقتی لاهز و یارانش تأخیر او را بدیدند و وارد منزلش شدند و متوجه شدند که فرار کرده است.

گوید: وقتی خبر به ابومسلم رسید سوی اردوگاه نصر رفت. سلم بن احوز سالار نگهبانان نصر و بختری دبیر وی با دو پسرش و یونس بن عبد ربه و محمد بن قطن و مجاهد بن یحیی بن حضین و نضر بن ادریس و منصور بن عمرو و عقیل بن معقل لیثی و سیار بن عمر سلمی و کسانی از سران مضر آنجا بودند که آنها را بند آهنین نهاد و عیسی بن اعین را بر آنها گماشت و بنزد وی محبوس بودند تا وقتی که دستور داد همگیشان را بکشتند.

گوید: نصر با مضریانی که همراه وی رفته بودند و سه هزار کس بودند در سرخس فرود آمد ابومسلم و علی بن جدیع از پی وی رفتند و همه شب در کار تعقیب بودند. صبحگاهان به دهکده‌ای رسیدند بنام نصرانیه و بدانستند که نصر مرزبانه زن خویش را آنجا نهاده و خود جان به در برده است و ابومسلم و علی بن جدیع سوی مرو بازگشتند.

ابومسلم به کسانی که پیش نصرشان فرستاده بود، گفت: «چه چیز او را از شما بدگمان کرد؟»

گفتند: «ندانیم.»

گفت: «کسی از شما سخنی گفت؟»

گفتند: «لاهز این آیه را خواند که ان الملأ یأتمرون بک لیقتلوک ...»

گفت: «همین بود که او را به فرار واداشت.»

سپس گفت: «ای لاهز در کار من دغلی می‌کنی؟» و گردن او را بزد.

در همین سال شیبان بن سلمه حروری کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن شیبان ابن سلمه حروری و سبب آن

سبب کشته شدن وی چنانکه گفته‌اند آن بود که علی بن جدیع و شیبان بر نبرد نصر بن سیار اتفاق داشتند، شیبان با نصر مخالف بود به سبب آنکه وی از عاملان مروان بن محمد بود و شیبان عقیده خوارج داشت. علی بن جدیع نیز با نصر مخالف بود به سبب آنکه وی از مردم یمنی بود، اما نصر مضری بود و نیز نصر پدر وی را کشته بود و آویخته بود، و نیز به سبب اختلاف قبایلی که میان یمانیان و مضریان بود.

وقتی علی بن کرمانی با ابومسلم صلح کرد و از شیبان جدا شد شیبان از مرو دور شد که می‌دانست ابومسلم و علی بن جدیع بر مخالفت اتفاق کرده‌اند و تاب نبرد آنها را ندارد. نصر نیز از مرو گریخته بود و سوی سرخس رفته بود.

به گفته ابو الذیال وقتی مدتی که میان ابومسلم و شیبان معین شده بود به سر رفت ابومسلم کس پیش شیبان فرستاد و او را به بیعت دعوت کرد. شیبان گفت: «من ترا به بیعت خودم دعوت می‌کنم.»

ابومسلم بدو پیغام داد: «اگر وارد کار دعوت ما نمی‌شوی از جایی که هستی برو.»

گوید، شیبان کس پیش پسر کرمانی فرستاد و از او یاری خواست که نپذیرفت پس شیبان سوی سرخس رفت و گروهی بسیار از مردم بکر بن وائل بدور وی فراهم آمدند ابومسلم نه تن از ازدیان و از جمله منتجع بن زبیر را پیش وی فرستاد و دعوتش کرد و از او خواست که خودداری کند.

گوید: شیبان کس فرستاد و فرستادگان ابومسلم را گرفت و به زندانشان کرد ابومسلم به بسام بن ابراهیم وابسته بنی لیث که در ابیورد بود نوشت که سوی شیبان رود و با وی نبرد کند و او چنان کرد و شیبان را هزیمت کرد و تعقیبش کرد تا وارد شهر شد، شیبان و گروهی از مردم بکر بن وائل کشته شدند. به ابومسلم گفتند: «بسام، انتقام پدر خویش را می‌جوید و مردم سالم و بیمار را می‌کشد.» ابومسلم بدو نوشت که پیش وی آید که بیامد و یکی را بر سپاه خویش گماشت.

مفضل گوید: وقتی شیبان کشته شد یکی از مردم بکر بن وائل بنام خفاف بر کسانی که ابومسلم سوی شیبان فرستاد گذشت که در خانه‌ای بودند و آنها را برون آورد و بکشت.

به قولی ابومسلم سپاهی از جانب خویش سوی شیبان فرستاد که خزیمهٔ بن خازم و بسام بن ابراهیم سالار آن بودند.

در این سال ابومسلم، علی و عثمان دو پسر جدیع کرمانی را بکشت.

سخن از اینکه چرا ابومسلم، علی و عثمان، پسران جدیع کرمانی را کشت؟

سبب قضیه، چنانکه گفته‌اند، این بود که ابومسلم موسی بن کعب را سوی ابیورد فرستاده بود که آنجا را گشود و این را به ابومسلم نوشت. ابو داود را نیز سوی بلخ فرستاد که زیاد بن عبد الرحمان قشیری عامل آنجا بود، و چون خبر یافت که ابو داود آهنگ بلخ دارد با مردم بلخ و ترمذ و دیگر کسان از مردم ولایت طخارستان سوی گوزگان رفت وقتی ابو داود به آنها نزدیک شد به هزیمت سوی ترمذ رفتند و ابو داود وارد شهر بلخ شد.

راوی گوید: ابومسلم به ابو داود نوشت و دستور داد پیش وی آید و به جای او یحیی بن نعیم، ابو المیلاء، را سوی بلخ روانه کرد. ابو داود برون شد، اما نامه‌ای از ابومسلم بدو رسید که دستور می‌داد باز گردد که بازگشت. ابو المیلاء نیز پیش وی رسید، زیاد بن عبد الرحمان به یحیی بن نعیم، ابو المیلاء، نوشت که با هم اتفاق کنند که پذیرفت.

گوید: پس زیاد بن عبد الرحمان قشیری و مسلم بن عبد الرحمان باهلی و عیسی ابن زرعه سلمی و مردم بلخ و ترمذ و طخارستان و آن سوی نهر باز آمدند. زیاد با یاران خویش در یک فرسخی شهر بلخ فرود آمد. یحیی بن نعیم، با یاران خویش سوی وی رفت و فراهم آمدند و همگان از مضری و یمانی و ربیعی و

عجمانی که همراهشان بودند بر نبرد سیاه پوشان اتفاق کردند و مقاتل بن حیان را سالار خویش کردند که نمی‌خواستند یکی از سه گروه سالار باشد.

گوید: پس ابومسلم به ابو داود دستور داد با همراهان خویش باز گردد و او با همراهان خویش روان شد تا برکنار نهر سرجنان فراهم آمدند. و چنان بود که زیاد بن عبد الرحمان و یارانش، ابو سعید قرشی را فرستاده بودند که ما بین عود و دهکده‌ای به نام امدیان مراقب باشد که یاران ابو داود از پشت سرشان حمله نیارند. پرچمها و بیرقهای سعید سیاه بود وقتی ابو داود و زیاد و یارانشان رو برو شدند و برای نبرد صف بستند ابو سعید قرشی به یاران خویش گفت که از پشت سر به زیاد و یارانش حمله برند و خود وی بازگشت و از کوچه عود به طرف آنها رفت و پرچمهای وی سیاه بود. یاران زیاد پنداشتند آنها کمین ابو داود هستند. در این وقت نبرد میان دو گروه درگیر بود. زیاد و همراهانش هزیمت شدند، ابو داود به تعقیب وی رفت و بیشتر یارانش در نهر سرجنان افتادند و بیشتر عقب‌ماندگانشان بودند کشته شدند. ابو داود در اردوگاهشان جای گرفت و هر چه را آنجا به تصرف آورد و زیاد و یاران وی را تعقیب نکرد. بیشتر کسانی که به تعقیب آنها رفته بودند پیشتازانی از سواران ابو داود بودند که تا شهر بلخ رفتند. و از آن گذشتند. آنگاه زیاد و یحیی و همراهانشان سوی ترمذ رفتند. ابو داود آن روز و روز بعد را بماند و وارد شهر بلخ نشد و اموال کسانی را که در سرجنان کشته بودند یا فراری شده بودند از عرب و غیر عرب مصادره کرد و بلخ بر او استقرار یافت.

گوید: آنگاه ابومسلم به ابو داود نوشت که بنزد وی رود و نضر بن صبیح امری را سوی بلخ فرستاد. ابو داود برفت. رای ابو داود و ابومسلم متفق شد که میان علی و عثمان پسران کرمانی جدایی افکنند، ابومسلم، عثمان را به عاملی بلخ فرستاد. وقتی آنجا رسید فرافضهٔ بن ظهیر عبسی را بر شهر بلخ گماشت. مضریان که سالارشان مسلم ابن عبد الرحمان باهلی بود از ترمذ بیامدند و در دهکده‌ای ما بین بروقان و دستگرد با یاران عثمان بن جدیع مقابل شدند و نبردی سخت کردند که یاران عثمان بن جدیع هزیمت شدند و مضریان و مسلم بن عبد الرحمان باهلی بر شهر بلخ تسلط یافتند و فرافضه را از آنجا برون کردند. عثمان بن جدیع و نضر بن صبیح که در مروروذ بودند از قضیه خبر یافتند و سوی آنها آمدند. یاران زیاد بن عبد الرحمان خبر یافتند و شبانگاه فراری شدند. نضر در تعقیب آنها سستی کرد به امید آنکه سر خویش گیرند اما یاران عثمان بن جدیع به آنها رسیدند و نبردی سخت کردند یاران عثمان بن جدیع هزیمت شدند و بسیار کس از آنها کشته شدند. آنگاه مضریان سوی یاران خویش رفتند و ابو داود از مرو سوی بلخ بازگشت و ابومسلم که علی بن جدیع نیز همراه وی بود سوی نیشابور رفت.

گوید: رای ابومسلم و ابو داود متفق شده بود که ابومسلم علی را بکشد و ابو داود نیز عثمان را بکشد، هر دو به یک روز.

گوید: وقتی ابو داود به بلخ رسید عثمان را با همراهانش از یمانیان و ربیعیان مرو و بلخ به ختلان فرستاد، به عاملی آنجا. و چون عثمان از بلخ برون شد ابو داود از پی او برفت و برکنار نهر بوجس از سرزمین

ختلان به عثمان رسید و بدو و یارانش تاخت و همه را بداشت و دست بسته گردنشان را زد. ابومسلم نیـز در همان روز علی بن کرمانی را بکشت. ابومسلم بدو گفته بود که خاصان خویش را معین کند کـه بـه کارشـان گیرد و جایزه و جامه دهد که معین کرد و ابومسلم همه را بکشت.

بازگشت قحطبهٔ بن شبیب از پیش ابراهیم امام به نزد ابومسلم

در این سال قحطبهٔ بن شبیب که از پیش ابراهیم بن محمد بازگشته بود در خراسـان پـیش ابومسـلم رسید و پرچمی را که ابراهیم برای وی بسته بود همراه داشت و چون به نزد ابومسلم رسید وی را بر مقدمـه خویش گماشت و سپاهها را بدو پیوست و کار عزل و نصب را بدو سپرد و بـه سـپاهیان نوشـت کـه شـنوا و مطیع وی باشند.

در همین سال قحطبه برای مقابله با نصر بن سیار سوی نیشابور رفت.

ابو الحسن جشمی گوید: وقتی شیبان بن سلمه حروری کشته شد یاران وی به نصر پیوسـتند کـه در نیشابور بود و نابی بن سوید عجلی بدو نامه نوشت و کمک خواست. نصر پسر خویش تمیم را با دو هزار کس سوی او فرستاد خود نصر نیز آماده شده بود که سوی طوس حرکت کند.

گوید: ابومسلم قحطبهٔ بن شبیب را با چند سردار از آن جمله قاسم بن مجاشع و جمهور بن مرار روانه کرد. قاسم از سمت سرخس حرکت کرد و جمهور از سمت ابیورد حرکت کرد. تمیم، عاصم بن عمیر سغدی را به مقابله جمهور فرستاد که بدو نزدیکتر بود. عاصم بن عمیـر، جمهـور را هزیمـت کـرد کـه در کبادقـان حصاری شد. قحطبه و قاسم سوی نابی رفتند. تمیم، به عاصم نوشت که از مقابل جمهور حرکت کـن و بیـا. عاصم جمهور را رها کرد و برفت و قحطبه با آنها نبرد کرد.

ابو جعفر گوید: اما راوی دیگر جز آنکه کار قحطبه را و اینکه ابومسلم او را سوی نصر و یارانش فرستاد از وی آوردیم گوید: وقتی ابومسلم شیبان خارجی و دو پسر کرمانی را کشت و نصر را از مرو برون کرد و بـر خراسان تسلط یافت عاملان خویش را سوی ولایتهای آن فرستاد: سباع بـن نعمـان ازدی را عامـل سـمرقند کرد، ابو داود و خالد بن ابراهیم، را عامل طخارستان کرد. محمد بن اشعث را سوی دو طبس و فارس فرستاد مالک بن هیثم را سالار نگهبانان خویش کرد. قحطبه را سوی طوس فرستاد، با چند سردار از جمله ابو عون، عبد الملک بن یزید، و مقاتل بن حکیم عکی و خالد بن برمک و خازم بن خزیمه و منذر بن عبد الرحمـان و عثمان بن نهیک و جهور بن مرار عجلی و ابو العباس طوسی و عبدالله بن عثمان طایی و سلمهٔ بـن محمـد و ابو غانم، عبد الحمید بن، ربعی و ابو حمید و ابو الجهم که ابومسلم او را دبیر قحطبه کرده بود در کار سپاه، و عامر بن اسماعیل و محرز بن ابراهیم و چند سردار دیگر.

گوید: قحطبه با کسانی که در طوس بودند مقابله کرد که هزیمت شدند، شمار کسانی کـه در ازدحـام جان دادند بیشتر از کشتگان بود و کشتگان آن روز به ده و چند هزار کس می‌رسید.

http://bertrandrussell.mihanblog.com

گوید: ابومسلم قاسم بن مجاشع را از راه محجه به نیشابور فرستاد و به قحطبه نامه نوشت و دستور داد با تمیم بن نصر بن سیار و نابی بن سوید و کسانی از مردم خراسان که به آنها پناه برده بودند نبرد کند و موسی بن کعب را از ابیورد سوی وی فرستد.

گوید: وقتی قحطبه به ابیورد رسید موسی بن کعب را سوی ابومسلم فرستاد و به مقاتل بن حکیم نامه نوشت و دستور داد یکی را سوی نیشابور فرستد و قاسم بن مجاشع را از آنجا بازگرداند.

گوید: ابومسلم، علی بن معقل را با ده هزار کس سوی تمیم بن نصر فرستاد و بدو دستور داد که وقتی قحطبه به طوس رسید با همراهان خویش به پیشواز وی رود و بدو پیوندد. علی بن معقل برفت تا در دهکده‌ای به نام حلوان جای گرفت. قحطبه از حرکت علی و فرود آمدنش آنجا که بود خبر یافت و با شتاب سوی سوذقان رفت که اردوگاه تمیم بن نصر و نابی بن سوید آنجا بود.

گوید: قحطبه، اسید بن عبدالله خزاعی را با سه هزار کس از شیعیان نسا و ابیورد به مقدمه خویش فرستاد که برفت تا در دهکده‌ای به نام حبوسان جای گرفت. تمیم و نابی برای نبرد وی آرایش گرفتند. اسید به قحطبه نوشت و بدو خبر داد که حریفان بر نبرد وی اتفاق کرده‌اند و اگر با شتاب پیش وی نرسد کار آنها را به داوری خدای می‌برد و خبر داده بود که آنها با سی هزار کس از دلیران و سواران مردم خراسانند.

گوید: قحطبه، مقاتل بن حکیم عکی را با یک هزار کس و خالد بن برمک را نیز با یک هزار کس فرستاد که بنزد اسید رسیدند و چون این خبر به تمیم و نابی رسید شکسته شدند. آنگاه قحطبه با همراهان خویش پیش آنها آمد و برای نبرد تمیم آرایش گرفت. مقاتل بن حکیم و ابو عون، عبد الملک بن یزید، و خالد بن برمک را بر پهلوی راست خویش نهاد. اسید بن عبدالله خزاعی و حسن بن قحطبه و مسیب بن هیر و عبدالجبار بن عبد الرحمان را بر پهلوی چپ خویش نهاد و خود او در قلب قرار گرفت. آنگاه سوی حریفان روان شد و آنها را به کتاب خدا و سنت پیمبر وی خواند، صلی الله علیه و سلم، و شخص مورد رضایت از خاندان محمد صلی الله علیه و سلم.

گوید: اما نپذیرفتند، پس قحطبه بگفت تا پهلوی راست و پهلوی چپ حمله آغاز کنند که نبردی سخت کردند که نبرد سخت‌تر از آن نبود تمیم بن نصر در نبردگاه کشته شد و بسیار کس از جمعشان با وی کشته شدند و اردوگاهشان غارت شد. نابی با گروهی جان برد که در شهر حصاری شدند و سپاهیان در میانشان گرفتند و دیوار را شکافتند و وارد شهر شدند و نابی را با همراهانش بکشتند. عاصم بن عمیر سمرقندی و سالم بن راویه سعیدی سوی نصر بن سیار رفتند، به نیشابور، و کشته شدن تمیم و نابی و همراهان آنها را بدو خبر دادند.

گوید: وقتی قحطبه بر اردوگاه قوم و هر چه در آن بود تسلط یافت ضبط آن را به خالد بن برمک محول داشت. آنگاه مقاتل بن حکیم عکی را با مقدمه خویش سوی نیشابور روانه کرد. خبر قضیه به نصر بن

سیار رسید که با خواص مردم ابرشهر به فرار برفت تا در قومس فرود آمد و یارانش از اطراف وی پراکنده شدند و او سوی نباتهٔ بن حنظله رفت، به گرگان، قحطبه نیز با سپاهیان خویش به نیشابور رفت.

در این سال نباتهٔ بن حنظله که از جانب یزید بن عمر بن هبیره عامل گرگان بود کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن نباتهٔ بن حنظله عامل گرگان

ابو عبد الرحمان اصفهانی گوید: یزید بن عمر بن هبیره، نباتهٔ بن حنظله کلابی را سوی نصر فرستاد که به فارس و اصفهان رفت، سپس سوی ری روانه شد و به گرگان رفت و به نزد نصر بن سیار نرفت. قیسیان به نصر گفتند: «قومس گنجایش ما را ندارد.» و سوی گرگان رفتند. نباته خندقی زد و چون خندق وی به خانه کسانی می‌رسید، بدو رشوه می‌دادند که آن را عقب می‌برد و خندق وی نزدیک به یک فرسنگ شد.

گوید: قحطبه در ذی قعده سال صد و سی‌ام سوی گرگان رفت. اسید بن عبدالله خزاعی و خالد بن برمک و ابو عون، عبد الملک بن یزید و موسی بن کعب مرادی و حبیب ابن زهیر و عبد الجبار بن عبد الرحمان ازدی نیز با وی بودند. موسی بن کعب بر پهلوی راست وی بود. اسید بن عبدالله بر پهلوی چپ وی بود. حسن بن قحطبه بر مقدمه وی بود.

گوید: قحطبه گفت: «ای مردم خراسان می‌دانید سوی کیان می‌روید و با کیان نبرد می‌کنید. با بقیه قومی نبرد می‌کنید که خانه خدا عز و جل را سوخته‌اند.» گوید: حسن بن قحطبه برفت تا نزدیک مرزهای خراسان فرود آمد و حسن بن عثمان و نافع مروزی و ابو خالد مروروذی و مسعده طایی را سوی پادگان نباته فرستاده که مردی به نام ذویب سالار آن بود که بدو شبیخون بردند و ذویب را با هفتاد کس از یارانش بکشتند. آنگاه سوی اردوگاه حسن باز رفتند. قحطبه نیز برفت و مقابل نباته و مردم شام فرود آمد که کس مانند جمعشان را ندیده بود، و چون مردم خراسان آنها را بدیدند ترسان شدند، چنانکه از آن سخن آوردند و آشکار کردند. قحطبه خبر یافت و میان آنها به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم خراسان این ولایت از پدران نخستین شما بود که به سبب عدالت و نیکرفتاریشان بر دشمنان ظفر می‌یافتند و چون تغییر یافتند و ستم آوردند خدای عز و جل بر آنها خشم آورد و قدرتشان را گرفت و زبونترین قوم روی زمین را بر آنها تسلط داد که بر ولایتشان غلبه یافتند و زنانشان را به همسری گرفتند و فرزندانشان را به بندگی گرفتند، و با وجود این به عدالت عمل می‌کردند و به پیمان وفا می‌کردند و ستمدیده را یاری میکردند. آنگاه تغییر یافتند و در کار حکومت ستم آوردند، و موجب ترس نیکان و پرهیزکاران خاندان پیمبر خدا شدند، صلی الله علیه و سلم و خدا شما را بر آنها تسلط داد که به وسیله شما از آنها انتقام گیرد تا عقوبتشان سختتر شود که شما از آنها انتقام می‌خواهید. امام به من گفته که شما با همین شمار با آنها تلاقی می‌کنید و خدای عز و جل بر آنها نصرتتان می‌دهد که هزیمتشان کنید و بکشیدشان.»

گوید: نامه ابومسلم را برای قحطبه خواندند که چنین بود: «از ابومسلم به قحطبه. به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد به دشمن حمله بر که خدای عز و جل ترا نصرت می‌دهد و چون بر آنها ظفر یافتی کشتار بسیار کن.»

گوید: در اول ذی حجه سال صد و سی‌ام به روز جمعه تلاقی شد. قحطبه گفت: «ای مردم خراسان، این روزیست که خدای تبارک و تعالی آن را بر ایام دیگر فضیلت داده و عمل در آن دو برابر است و این ماهی است بزرگ و عیدی در آن هست که به نزد خدا از جمله بزرگترین عیدهای شماست. امام به ما خبر داده که شما در این روز این ماه بر دشمنتان نصرت می‌یابید. پس با تلاش و ثبات و ثبات و جانسپاری به پیشگاه خدای با دشمن مقابل شوید که خدا یار صبوران است.»

گوید: آنگاه به طرف آنها حمله برد. حسن بن قحطبه بر پهلوی راست وی بود. خالد بن برمک و مقاتل بن حکیم عکی بر پهلوی چپ وی بودند. نبرد آغاز کردند و دو گروه در مقابل هم ثبات آوردند. عاقبت نباته کشته شد و مردم شامی هزیمت شدند و ده هزار کس از آنها کشته شد. قحطبه سر نباته را با پسرش حیه، پیش ابومسلم فرستاد.

یکی از پیران بنی عدی گوید: سالم بن راویه تمیمی از جمله کسانی بود که از ابومسلم گریخته بود و با نصر روان شده بود، آنگاه به نزد نباته رفت و در گرگان به نبرد قحطبه آمد. وقتی کسان هزیمت شدند وی به تنهایی بماند و نبرد می‌کرد. عبدالله طائی که از سواران قحطبه بود بدو حمله برد. سالم ضربتی به چهره وی زد و چشمش را بینداخت و با آنها نبرد کرد چندان که سوی مسجد رانده شد و وارد آنجا شد که با وی وارد شدند، به هر طرف حمله می‌برد آنها را عقب می‌راند و بانگ می‌زد: جرعه آبی! آب بخدا امروز شری به آنها می‌نوشانم، سقف مسجد را بروی بیفروختند و چندان سنگ به طرف وی انداختند که او را بکشتند و سرش را پیش قحطبه آوردند که جای سالم نداشت. قحطبه گفت: «هرگز کسی را چون این ندیده بودم.»

در این سال، در قدید، میان ابو حمزه خارجی و مردم مدینه نبرد رخ داد.

سخن از نبرد قدید میان ابو حمزه خارجی و مردم مدینه

هارون بن موسی فروی گوید: عبد الواحد بن سلیمان، عبد العزیز بن عبدالله را بر کسان گماشت که بیرون شدند و چون به حره رسیدند شتران کشته آنجا دیدند و چون به عقیق رسیدند پرچمشان به میخی خورد و نیزه بشکست و کسان، رفتن را به فال بد گرفتند. آنگاه برفتند تا به قدید رسیدند و شب را آنجا بسر بردند. دهکده قدید نزدیک محلی بود که اکنون قصر ساخته شده و حوضها آنجا بود جمعی بودند مغرور و بی‌خبر از کار نبرد. ناگهان حریف از جانب فضل بر آنها تاخت. بعضی کسان پنداشته‌اند که مردم خزاعه خلل گاه آنها را به ابو حمزه نشان دادند و جارچیان را پیش آنها رسانیدند که کشتارشان کردند، کشتار از قرشیان بیشتر بود که بیشتر جماعت از آنها بود و شکست به آنها رسید و بسیار کس از ایشان کشته شد.

هارون به نقل از یکی از یاران خویش گوید: یکی از مردم قریش به یکی از مردم یمنی نگریست که می‌گفت: «حمد خدای که چشم مرا به کشتار قرشیان روشن کرد.» و به پسر خویش گفت: «پسرکم از او آغاز کن.» وی یکی از مردم مدینه بود.

گوید: پسر بدو نزدیک شد و گردنش را بزد. آنگاه به پسر خویش گفت: «پسرکم پیش رو.» و چندان نبرد کردند تا هر دو کشته شدند. آنگاه هزیمتیان قوم به مدینه رسیدند و کسان بر کشتگان خویش بگریستند و چنان بود که زنی برای خویشاوند خویش نوحه‌گری بپا می‌کرد و چیزی نمی‌گذشت که زنان از کشته شدن مردان خویش خبردار می‌شدند و یکایک می‌رفتند، هر زنی سوی خویشاوندش، تا دیگر زنی، به نزد وی نمی‌ماند.

در این سال ابو حمزه خارجی وارد مدینه پیمبر خدا شد صلی الله علیه و سلم. و عبد الواحد بن سلیمان سوی شام گریخت.

سخن از وارد شدن ابو حمزه خارجی به مدینه و کارها که از وی آنجا روی نمود

موسی بن کثیر گوید: ابو حمزه به سال صد و سی‌ام وارد مدینه شد و عبد الواحد ابن سلیمان سوی شام رفت. ابو حمزه به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «ای مردم مدینه درباره این ولایتدارانتان از شما پرسیدم و بدین خدا سوگند که درباره آنها بد گفتید.»

پرسیدیمتان: «آیا از روی گمان می‌کشند.»

گفتید: «آری.»

گفتیمتان: «آیا مال حرام و ناموس حرام را روا می‌دارند؟»

گفتید: «آری.»

گفتیمتان: «بیایید ما و شما به خدا سوگندشان دهیم که از ما دوری کنند.»

گفتید: «نمی‌کنند.»

گفتیمتان: «بیایید ما و شما با آنها نبرد کنیم و اگر ما و شما ظفر یافتیم یکی را بیاریم که کتاب خدا و سنت پیمبر او را صلی الله علیه و سلم میان ما و شما بپا دارد.»

گفتید: «قدرت نداریم.»

گفتیمتان: «پس ما را با آنها واگذارید که اگر ظفر یافتیم در احکامتان عدالت کنیم و شما را به سنت پیمبرتان- صلی الله علیه و سلم- وادار کنیم.» اما نپذیرفتید و به دفاع از آنها با ما نبرد کردید ما نیز شما را بکشتیم. خدایتان دور کند و درهم بکوبد.»

حزام بن هشام گوید: حروریان، چهارصد کس بودند. سالار گروهی از حروریان حارث بود و سالار گروهیشان بکار بن محمد عدوی قرشی بود و سالار گروهیشان ابو حمزه بود. وقتی تلاقی شد، کسان از پس

http://bertrandrussell.mihanblog.com

اتمام حجت خوارج آماده شده بودند. خوارج گفته بودند: «بخدا ما را به نبرد شما نیاز نیست. بگذاریدمان سوی دشمنمان رویم.»

گوید: اما مردم مدینه نپذیرفتند و هفت روز رفته از ماه صفر، به روز پنجشنبه سال صد و سی‌ام تلاقی شد. مردم مدینه کشته شدند و بجز تک تک فراریان، کسی از آنها جان نبرد. امیرشان عبد العزیز بن عبدالله نیز کشته شد. قرشیان مردم خزاعه را متهم داشتند که با حروریان سر و سری داشته‌اند.

گوید: کسانی از قریش را پناه دادم تا وقتی که کسان ایمنی یافتند.» بلج بر مقدمه آنها بود. حروریان نوزده روز رفته از صفر به مدینه آمدند.

هارون بن موسی گوید: وقتی ابو حمزه وارد مدینه شد بپا ایستاد و سخن کرد و ضمن سخنان خویش گفت: «ای مردم مدینه در ایام یک چشم، هشام بن عبد الملک، بر شما گذشتم که محصولتان آفت دیده بود، به او نوشته بودید که خراج از شما بردارد. به شما نوشت و خراج از شما برداشت که توانگر را توانگرتر کرد و فقیر را فقیرتر کرد. گفتید خدایت پاداش خیر دهاد. خدا نه شما را پاداش خیر دهاد نه او را پاداش خیر دهاد.»

یحیی بن زکریا گوید: ابو حمزه سخنرانی کرد، به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد. آنگاه گفت: «ای مردم مدینه می‌دانید که ما از دیار خویش به حرص و گردنفرازی و بیهوده سری یا به طلب ملک و غوطه‌ور شدن در آن یا به خاطر انتقامی کهن برون نشده‌ایم. بلکه وقتی دیدیم چراغهای حق متروک مانده و گوینده حق خشونت دیده و قائم به عدالت مقتول شده، زمین با همه فراخی بر ما تنگی گرفت و شنیدیم که دعوتگری به اطاعت رحمان و حکم قرآن می‌خواند. دعوتگر خدا را اجابت کردیم. و هر که دعوتگر خدا را اجابت نکند، در زمین فرار نتواند کرد[1]. بیامدیم، از قبایل مختلف که تنی چند از ما یک شتر داشتند که حامل زادشان بود و خودشان، و یک لحاف را دست به دست می‌دادند. اندک بودند و بی توان که خدایمان پناه داد و به نصرت خویش مؤید داشت و همگی به نعمت وی برادران شدیم. آنگاه دو قدید با مردان شما مقابل شدیم و آنها را به اطاعت رحمان و حکم قرآن خواندیم که ما را به اطاعت شیطان و حکومت خاندان مروان خواندند، قسم بدین خدا که هدایت از گمرهی فاصله بسیار دارد. آنگاه شتابان بیامدند که شیطان به کارشان گرفته بود و دیگ خویش را از خونشان به جوش آورده بود و انتظارش از آنها بر آمده بود یاران خدا نیز به دسته‌ها و گروهها آمدند با شمشیرهای تیز و پررونق[2] آسیای نبرد بر ما به گردش افتاد و بر آنها نیز، با ضربت‌ها که ابطالگران از آن به شک افتند. شما ای مردم مدینه اگر مروان و خاندان مروان را یاری کنید خدایتان از جانب خویش یا به دست ما عذاب دهد و دلهای قوم مؤمنان را آرامش دهد. ای مردم مدینه اولتان بهترین اول بود و آخرتان بدترین آخر است. ای مردم مدینه کسان از مایند و ما از آنهاییم مگر

۱. وَ من لا یُجِبْ داعِیَ الله فَلَیْسَ بِمُعْجِزٍ فی الْأَرْضِ ۴۶: ۳۲.
۲. کلمه متن.

مشرکی بت‌پرست یا مشرکی اهل کتاب یا پیشوایی ستمگر. ای مردم مدینه هر که پندارد خدا عز و جل کسی را تکلیفی بیش از توانش کرده یا از عملی که نکرده مؤاخذه می‌کند دشمن خدا عز و جل است و با ما به نبرد. ای مردم مدینه از هشت سهم که خدای عز و جل در کتاب خویش برای نیرومند و ناتوان مقرر فرمود سخن آرید نهمی که سهمی نداشت بیامد و با مکابره و نبرد با خدای برای خویش از آن برگرفت. ای مردم مدینه شنیده‌ام یاران مرا نکوهش می‌کنند. گفته‌اید: جوانان نورسند و بدویان خشن، وای شما ای مردم مدینه مگر یاران پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به جز جوانان نورس بودند، جوانانی که در عین جوانی سالخورده بودند چشمانشان از بدی پوشیده بود و قدمهایشان به راه باطل کند رو، زندگی فانی را در قبال زندگی باقی به خدای فروختند. خستگی را به خستگی آمیختند، قیام شب را به صیام روز پیوستند، پشتهاشان بر اجزای قرآن ختم شده بود و چون بر آیه شوق انگیزی می‌گذشتند از شوق بهشت به تندی نفس می‌زدند و چون دیدند که شمشیرها از نیام در آمد و نیزه‌ها بالا رفت و تیرها پر گرفت و دسته‌های سوار بانگ مرگ برآورد، تهدید سواران را در قبال تهدید خدای ناچیز شمردند. خوشی از آنها باد و سرانجام نیک. بسا چشم که در منقار پرنده‌ایست و در دل شب از ترس خدای عز و جل اشک ریخته و بسا دست که از مفصل جدا افتاده که صاحبش هنگام رکوع و سجود بر آن تکیه داشته. این سخن را می‌گویم و درباره تقصیر خودمان از خدای آمرزش می‌خواهم که همه توفیق من از خداست که بدو تکیه دارم و سوی او باز می‌گردم.»

ابو علقمه گوید: شنیدم که ابو حمزه بر منبر پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم می‌گفت: «هر که ریا کند کافر است. هر که شک آرد کافر است. هر که دزدی کند کافر است. و هر که در کفر خویش شک آرد کافر است.»

هارون گوید: از جد خویش ابو علقمه شنیدم که می‌گفت: «ابو حمزه با مردم مدینه روش نکو داشت. و چون سخن او را که می‌گفت هر که زنا کند کافر است شنیدند بدو متمایل شدند.»

هارون بن نقل از یکی از یاران خویش گوید: وقتی ابو حمزه به منبر رفت گفت: «ابهام برفت، این نیز بگذرد چه شد؟ هر که زنا کند کافر است.»

گوید: یکی شعری را درباره قدید برای من خواند به این مضمون:

«مرا با قدید چکار بود
که قدید مردان را به فنا داد
در نهان خواهم گریست
و در عیان نیز خواهم گریست
و چون غمم سنگین شود
هماهنگ با سگان بانگ زن

خواهم گریست.»

گوید: ابو حمزه و یارانش سیزده روز مانده از ماه صفر وارد مدینه شدند. درباره مدت بودنشان اختلاف هست. واقدی گوید: سه ماه آنجا ببودند. دیگری گوید: باقی مانده صفر و دو ماه ربیع و نیمی از جمادی الاول را آنجا بودند. شمار کسانی از مردم مدینه که در قدید کشته شدند چنانکه واقدی یاد کرده هفتصد بود.

چنانکه گفته‌اند ابو حمزه گروهی از یاران خویش را به سالاری ابو بکر بن محمد قرشی عدوی و بلج بن عیینه اسدی بصری، پیش فرستاد. مروان بن محمد نیز، عبد الملک بن محمد سعدی را از شام فرستاد با نخبه شامیان.

موسی بن کثیر گوید: ابو حمزه از مدینه درآمد و یکی از یاران خویش را جانشین کرد و برفت تا به دره جای گرفت.

ابو یحیی زهری گوید: مروان چهار هزار کس از سپاه خویش برگزید و ابن عطیه را بر آنها گماشت و گفت در رفتن شتاب کند. به هر کدامشان صد دینار داد و یک اسب عربی و استری برای بارهایش. دستور داد برود و با آنها نبرد کند و اگر ظفر یافت برود تا به یمن برسد و با عبدالله بن یحیی و یاران وی نبرد کند.

گوید: ابن عطیه برفت تا به علا رسید.

گوید: یکی از مردم مدینه به نام علاء پسر افلح وابسته ابو الغیث می‌گفت من نوجوان بودم آن روز یکی از یاران ابن عطیه مرا دید و گفت: «پسر اسمت چیست؟»

گفتم: «علاء»

گفت: «پسر کی؟»

گفتم: «پسر افلح.»

گفت: «وابسته کی؟»

گفتم: «وابسته ابو الغیث.»

گفت: «ما کجاییم؟»

گفتم: «در علاء»

گفت: «فردا کجا می‌رسیم؟»

گفتم: «به غالب.»

گوید: دیگر سخنی با من نگفت، مرا پشت سر خود سوار کرد و ببرد تا به نزد ابن عطیه رسانید و گفت: «از این پسر بپرس که نامت چیست؟» و از من بپرسید و آنچه را گفته بودم برای وی تکرار کردم.

گوید: از این خرسند شد و در مهایی به من داد.

عبد الملک بن ماجشون گوید: وقتی ابو حمزه و ابن عطیه مقابل شدند ابو حمزه گفت: «با آنها نبرد نکنید تا خبردار شان کنید.»

گوید: پس به آنها بانگ زدند که درباره قرآن و عمل بدان چه می‌گویید؟

گوید: ابن عطیه بانگ زد که آنرا درون جوال می‌نهیم.

گفت: «درباره مال یتیم چه می‌گویی؟»

گفت: «مال یتیم را می‌خوریم و با مادرش کار بد می‌کنیم.»

با چیزهایی دیگر که شنیدم از آنها پرسش کردند.

گوید: وقتی سخنشان را شنیدند با آنها نبرد کردند. تا شب شد و بانگ زدند: «وای تو ای ابن عطیه، خدا شب را برای آرامش نهاده، آرام گیر که ما نیز آرام گیریم.»

گوید: اما ابن عطیه نپذیرفت و چندان نبرد کرد تا آنها را بکشت.

هارون گوید: وقتی ابو حمزه برون می‌شد با مردم مدینه وداع کرد و گفت: «ما سوی مروان می‌رویم اگر ظفر یابیم در احکام شما عدالت می‌کنیم و شما را به سنت پیمبرتان محمد صلی الله علیه و سلم وادار می‌کنیم و در آمد غنیمتتان را میانتان تقسیم می‌کنیم. و اگر چنان شود که آنها آرزو دارند زود باشد که آنها که ستم کرده‌اند بدانند که کجا بازگشت می‌کنند[۱].»

هارون به نقل از یکی از یاران خویش گوید: وقتی مردم از کشته شدن ابو حمزه خبر یافتند به یاران وی تاختند و آنها را بکشتند.

محمد بن عمر گوید: ابو حمزه و یارانش سوی مروان حرکت کردند سواران مروان که سالارشان ابن عطیه سعدی بود از قبیله قیس در وادی القری با آنها تلاقی کردند و بسیارشان را بکشتند که از مقابل آنها به هزیمت سوی مدینه بازگشتند، مردم مدینه با آنها مقابل شدند و بکشتندشان.

گوید: سالار سپاه مروان عبد الملک بن محمد بن عطیه سعدی هوازنی بود که با چهار هزار اسب عربی به مدینه آمد هر کدامشان استری نیز داشتند. از آن جمله کسانی بودند که دو زره داشتند، یا یک زره پوشش آهنین گردن، با زره اسب و لوازمی که در آن دوران مانند آن دیده نشده بود. پس از آن سوی مکه رفتند.

بعضی‌ها گفته‌اند که ابن عطیه وقتی وارد مدینه شد یک ماه آنجا بماند آنگاه سوی مکه رفت. ولید بن عروه برادرزاده خویش را در مدینه جانشین کرد. آنگاه سوی مکه و یمن رفت، ابن ماعز را که یکی از مردم شام بود در مکه جانشین کرد.

گوید: و چون ابن عطیه حرکت کرد عبدالله بن یحیی که به صنعا بود از رفتن وی خبر یافت و با یاران خویش به مقابله وی آمد و با ابن عطیه تلاقی کرد که عبدالله ابن یحیی را کشت و پسرش بشیر را پیش مروان فرستاد. پس از آن ابن عطیه برفت و وارد صنعا شد و سر عبدالله بن یحیی را پیش مروان فرستاد.

---

۱. وَ سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ ۲۶: ۲۲۷.

گوید: پس از آن مروان به ابن عطیه نوشت که با شتاب برود و سالار حج شود. پس او چنانکه در حدیث عباس بن عیسی آمده با تنی چند از یاران خویش برفت تا به جرف رسید. یکی از مردم دهکده متوجه وی شد، گفتند: «به خدا به هزیمت آمده.» و بدو حمله بردند که گفت: «وای شما، سالار حجم امیر مؤمنان به من نوشته.»

ابو جعفر گوید: اما روایت ابو الزبیر بن عبد الرحمان چنین است که گوید: با ابن عطیه سعدی روان شدم. دوازده کس بودیم. فرمان مروان درباره سالاری حج با وی بود و چهل هزار دینار در خرجین خویش داشت برفت تا به جرف رسید که آهنگ حج داشت، سپاه و سواران خویش را در صنعا به جا نهاده بود، به خدا، مطمئن و ایمن بودیم ناگهان شنیدم که زنی می‌گفت: «خدای دو پسر جمانه را بکشد که چه بد زبان است.» برخاستم گویی آب از من می‌ریخت. به جای مرتفعی رفتم. انبوه مردم بود و سلاح و اسب و زنان دشنام گوی، دو پسران جمانه، هردوان مرادی کنار ما بودند و از هر سوی ما را در میان گرفته بودند.

گفتم: «چه می‌خواهید؟»

گفتند: «شما دزدید؟»

گوید: ابن عطیه مکتوب خویش را برون آورد و گفت: «این مکتوب امیر مؤمنان است و فرمان سالاری حج، من نیز ابن عطیه‌ام.»

گفتند: «این نادرست است و شما دزدید.»

گوید: خطر را معاینه دیدم، صفر بن حبیب بر اسب خویش نشست و نبرد کرد تا کشته شد. همه کسانی که با ما بودند کشته شدند و من ماندم. گفتند: «تو کیستی؟»

گفتم: «یکی از مردم همدان.»

گفتند: «از کدام تیره همدان.»

گوید: و من خویشتن را به یکی از تیره‌های همدان منتسب داشتم که تیره‌های همدان را می‌شناختم.» پس مرا واگذاشتند و گفتند: «تو ایمنی با هر چه در اینجا داری آنرا برگیر.» و اگر همه آن مال را می‌خواستم به من می‌دادند. آنگاه سوارانی همراه من فرستادند که مرا به صعده رسانیدند که ایمن شدم و برفتم تا به مکه رسیدم.

در این سال چنانکه گفته‌اند ولید بن هشام به غزای تابستانی رفت و در عمق منزل گرفت و قلعه مرعش را بنیان کرد.

و هم در این سال در بصره طاعون رخ داد.

و هم در این سال قحطبهٔ بن شبیب از مردم گرگان کشتار کرد. به قولی نزدیک سی هزار کس از آنها را بکشت، زیرا چنانکه گفته‌اند خبر یافت که مردم گرگان از پس کشته شدن نباتهٔ بن حنظله اتفاق کرده بودند که بر ضد قحطبه قیام کنند. و چون قحطبه از این قضیه خبر یافت وارد شد و گروهی را که یاد کردم

بکشت و چون نصر بن سیار که در آن وقت به قومس بود خبر یافت که قحطبه، نباته را با آن گروه از مـردم گرگان کشته حرکت کرد و تا خوار از توابع ری برفت.

سبب اقامت نصر در قومس چنانکه در روایت ابو الحسن جشمی آمده آن بود که وقتی ابومسلم تمـیم بن نصر و نابی بن سوید عجلی را کشت فرمان زیاد بن زراره قشیری را به عاملی نیشابور همـراه منهـال بـن فتان فرستاد به قحطبه نیز نوشت و دستور داد که از پی نصر برآید.

گوید: قحطبه علی را با مقدمه خویش فرستاد و خود او نیز برفت تا به نیشابور رسید و دو ماه رمضان و شوال سال صد و سی‌ام را آنجا بسر برد. نصر در یکی از دهکده‌های قومس بود به نـام بـذش، قیسـیانی کـه همراه وی بودند در دهکده‌ای به نام ممدا فرود آمده بودند. نصر همراه گروهی از سران خراسان به ابن هبیره که در واسط بود نامه نوشت و از او کمک خواست و کار را سخت مهم وانمود. اما ابن هبیره فرسـتادگان وی را به زندان کرد. نصر به مروان نوشت که من گروهی از سران خراسان را پیش ابن هبیره فرستادم کـه وضـع کسان اینجا را معلوم وی دارند و از او کمک خواستم که فرستادگان مرا به زندان کـرد. مـن هماننـد کسـی هستم که او را از اطاقش به حجره‌اش رانده‌اند سپس از حجره‌اش به خانه‌اش رانده‌اند و سپس از خانه‌اش بـه صحن خانه رانده‌اند. اگر کسی وی را بکمک دریابد و کمکش کند شاید به خانه‌اش بازگردد و خانه برای وی بماند. اما اگر از خانه‌اش به راه رانده شود نه خانه برای او ماند و نه صحن.

گوید: مروان به ابن هبیره نوشت و دستور داد که نصر را یاری کند و به نصر نوشت و این را معلوم وی داشت و او همراه خالد وابسته بنی لیث به ابن هبیره نوشت و می‌خواست که زودتر سپاه سـوی وی فرسـتد. نوشته بود با مردم خراسان چندان دروغ گفته‌ام که هیچ یک از آنها سخن مرا باور ندارند. ده هـزار کـس بـه کمک من فرست، از آن پیش که صد هزار به کمکم فرستی و به کاری نیاید.

در این سال محمد بن عبد الملک بن مروان سالار حج شد. این را از ابو معشر آورده‌اند. وی عامل مکه و مدینه و طایف بود.

در این سال عراق به یزید بن عمر بن هبیره سپرده بود. قضای کوفه با حجاج بن عاصم محـاربی بـود. قضای بصره با عباد بن منصور بود. عامل خراسان نصر بن سیار بود و کار خراسان چنان بود که یاد کرده‌ام.

آنگاه سال صد و سی و یکم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و سی و یکم بود

از جمله حوادث سال این بود که قحطبه پسر خویش، حسن را سوی نصر فرستاد که به قومس بود.

جبلهٔ بن فروخ تاجی گوید: وقتی نباته کشته شد نصر بن سیار از بذش حرکت کرد و وارد خوار شد که امیر آنجا ابو بکر عقیلی بود. قحطبه در محرم سال صد و سی و یکم پسر خـویش، حسـن، را سـوی قـومس فرستاد. سپس ابو کامل و ابو القاسم، محرز بن ابراهیم، و ابو العباس مروزی را با هفتصـد کـس بنـزد حسـن فرستاد که چون نزدیک وی رسیدند ابو کامل کناره گرفت و اردوگاه حسن را ترک کرد و سوی نصر رفت و با

وی شد و حضور سردار عقب مانده را معلوم وی داشت. نصر سپاهی سوی آنها فرستاد که به نزدشان رفتند و آنها را که در باغی بودند محاصره کردند. جمیل بن مهران نقبی زد و با یاران خویش گریخت و چیزی از کالای خویش را به جا نهادند که یاران نصر آن را برگرفتند و نصر آن را پیش ابن هبیره فرستاد که در ری عطیف متعرض فرستاده شد و نامه نصر را با کالا از او گرفت و برای ابن هبیره فرستاد که نصر از او شکوه کرد گفت: «دستخوش ابن هبیره‌ام چرا با مردم، زبون قیس در کار من آشفتگی میارد؟ به خدا او را رها می‌کنم که بداند نه خودش چیزی است نه پسرش که برای وی انتظارها دارد.» آنگاه نصر برفت تا به ری رسید، که عامل آنجا حبیب بن بدیل نهشلی بود. وقتی نصر به ری رسید، عطیف از آنجا سوی همدان رفت که مالک بن ادهم باهلی آنجا بود، در صحصحیه، و چون دید مالک در همدان است، از آنجا سوی اصبهان، به نزد عامر بن ضباره رفت.

گوید: عطیف با سه هزار کس بود، ابن هبیره وی را سوی نصر فرستاده بود که در ری بماند و پیش نصر نرفت.

گوید: نصر دو روز در ری بماند، آنگاه بیمار شد که او را میبردند، وقتی در ولایت ساوه بنزدیکی همدان رسید آنجا بمرد و چون بمرد یارانش وارد همدان شدند. چنانکه گفته‌اند وفات نصر دوازده روز رفته از ربیع الاول بود به سن هشتاد و پنج سالگی.

به قولی: وقتی نصر از خوار سوی ری می‌رفت وارد ری نشد بلکه از راه بیابان ما بین ری و همدان برفت و در آنجا بمرد.

علی گوید: وقتی نصر بن سیار بمرد، حسن، خازم بن خزیمه را به دهکده‌ای فرستاد به نام سمنان. قحطبه نیز از گرگان روان شد و زیاد بن زراره قشیری را پیش فرستاد. زیاد که از پیروی ابومسلم پشیمان شده بود از قحطبه جدا شد و راه اصفهان گرفت که میخواست بنزد عامر بن ضباره رود.

گوید: قحطبه، مسیب بن زهیر ضبی را فرستاد که روز بعد، پسینگاه بدو رسید که زیاد هزیمت شد و بیشتر کسانی که با وی بودند کشته شدند. آنگاه مسیب بن زهیر پیش قحطبه بازگشت و قحطبه سوی قومس رفت که پسرش حسن آنجا بود. در این وقت خازم از طرفی که حسن او را فرستاده بود بیامد و قحطبه و پسر خویش را سوی ری فرستاد.

گوید: وقتی حبیب بن بدیل نهشلی و همراهان وی از مردم شام از آمدن حسن خبر یافتند از ری برون شدند و حسن وارد آن شد و ببود تا پدرش بیامد و چون قحطبه به ری رسید، به ابومسلم نامه نوشت و اقامت خویش را در ری بدو خبر داد.

در این سال ابومسلم از مرو به نیشابور رفت و آنجا اقامت گرفت.

سخن از کار ابومسلم در نیشابور و کار قحطبه از پس اقامت وی

وقتی قحطبه به ابومسلم نوشت که در ری جای گرفته، ابومسلم چنانکه گویند از مرو حرکت کرد و در نیشابور جا گرفت و خندق زد. قحطبه سه روز پس از اقامت ری پسر خویش حسن را سوی همدان فرستاد.

علی گوید: وقتی حسن بن قحطبه سوی همدان روان شد مالک بن ادهم و کسانی از مردم شام و خراسان که آنجا بودند، سوی نهاوند رفتند. مالک آنها را به گرفتن مقرری خواند و گفت: «هر که نامش به دیوان است مقرری خویش را بگیرد.» بسیار کس مقرری را رها کردند و برفتند. مالک با کسانی از مردم شام و خراسان که با وی مانده بودند، در نهاوند بماند. حسن بن قحطبه از همدان سوی نهاوند رفت و در چهار فرسنگی شهر فرود آمد. قحطبه، ابو الجهم بن عطیه وابسته باهله را با هفتصد کس به کمک وی فرستاد که شهر را در میان گرفت و محاصره کرد.

در این سال عامر بن ضباره کشته شد.

سخن از کشته شدن عامر بن ضباره و سبب آن

سبب کشته شدن عامر بن ضباره چنان بود که وقتی ابن ضباره عبدالله بن معاویه را هزیمت کرد، وی به فرار سوی خراسان رفت و از راه کرمان به آنجا رسید. عامر ابن ضباره از پی وی رفت. در این اثنا خبر کشته شدن نباتهٔ بن حنظله در گرگان، به یزید بن عمر رسید.

جبلهٔ بن فروخ گوید: وقتی نباته کشته شد، ابن هبیره به عامر بن ضباره و پسر خویش داود نوشت که سوی قحطبه روند. عامر و داود که به کرمان بودند با پنجاه هزار کس برفتند تا به ولایت اصفهان، به شهر جی، جای گرفتند. سپاه این ضباره را سپاه سپاهها می‌گفتند.

گوید: قحطبه، مقاتل عکی و ابو حفص مهلبی و ابو حماد مروزی وابسته بنی سلیم و موسی بن عقیل و اسلم بن حسان و ذویب بن اشعث و کلثوم بن شبیب و مالک بن طریف و مخارق بن عقال و هیثم بن زیاد را فرستاد که سالار همگیشان عکی بود که برفت تا در قم جا گرفت.

گوید: وقتی ابن ضباره خبر یافت که حسن در مقابل مردم نهاوند جای دارد، خواست به کمک سوی آنها رود، عکی خبر یافت و کس پیش قحطبه فرستاد و قضیه را معلوم وی داشت و او زهیر بن محمد را به کاشان فرستاد. عکی از قم برون شد و طریف بن غیلان را جانشین کرد. قحطبه بدو نوشت سوی قم بازگردد و بماند تا وی بیاید.

گوید: قحطبه از ری بیامد و طلیعه دو سپاه بدو رسید، وقتی قحطبه به مقاتل ابن حکیم عکی رسید، سپاه عکی را به سپاه خویش پیوست، عامر بن ضباره که سوی آنها روان شده بود با سپاه قحطبه یک فرسنگ فاصله داشت و چند روزی بجای ماند.

گوید: پس از آن قحطبه سوی ابن ضباره روان شد و میان دو سپاه تلاقی شد. علی بر پهلوی راست قحطبه بود، خالد بن برمک نیز با وی بود. عبد الحمید ربعی بر پهلوی چپ وی بود با مالک بن طریف. قحطبه با بیست هزار کس بود و ابن ضباره با یکصد هزار و به قولی یکصد و پنجاه هزار.

گوید: قحطبه بگفت تا قرآنی را بر نیزه‌ای نهادند، آنگاه بانگ زد که ای مردم ما شما را به آنچه در این قرآن هست می‌خوانیم. پس او را دشنام دادند و سخنان بسیار زشت گفتند. قحطبه کس پیش قوم فرستاد که حمله برید، عکی به آنها حمله برد و کسان به نبرد پرداختند چندان نبردی در میانه نرفته بود که مردم شام هزیمت شدند و بسیار کس از آنها کشته شد و اردوگاهشان را به تصرف آوردند و از سلاح و کالا و برده چندان به دست آوردند که کس شمار آن ندانست. قحطبه خبر فتح را همراه شریح بن عبدالله برای پسر خویش فرستاد.

ابو الذیال گوید: قحطبه با عامر بن ضباره تلاقی کرد، کسانی از مردم خراسان با ابن ضباره بودند، از جمله صالح بن حجاج نمیری و بشر بن بسطام برجمی و عبد العزیز بن شماس مازنی. ابن ضباره همه سوار داشت و پیاده با وی نبود. قحطبه سوار و پیاده هم داشت، اسبان را با تیر بزدند که ابن ضباره هزیمت شد و سوی اردوگاه خویش رفت، قحطبه وی را تعقیب کرد، ابن ضباره اردوگاه را رها کرد و بانگ زد: سوی من آیید، و کسان هزیمت شدند و او کشته شد.

مفضل بن محمد ضبی گوید: وقتی قحطبه با ابن ضباره مقابل شد، داود بن یزید هزیمت شد، عامر درباره وی پرسید، گفتند: «هزیمت شد» گفت: «خدای از هر دومان آنکه را که بد سرانجام تر است لعنت کند.» و چندان نبرد کرد تا کشته شد.

حفص بن شبیب به نقل از کسی که همراه قحطبه بوده بود، گوید: هیچ سپاهی را ندیدم که چندان اسب و سلاح و برده که مردم شام از اصفهان فراهم آوردند، فراهم آورده باشد، گویی شهری را گشوده بودیم و از آنها چندان بربط و طنبور و مزمار گرفتیم که به شمار نبود کمتر خیمه‌ای بود که وارد آن شویم و مشکچه یا مشک شرابی به دست نیاریم.

یکی از شاعران درباره این نبرد شعری گفت به این مضمون:

«قحطبه بسختی پراکنده شان کرد

که آنها مروان را چنان میخواندند که پروردگار را»

در این سال قحطبه در نهاوند با سپاهیان مروان بن محمد که بدانجا پیاده برده بودند، نبرد کرد. به قولی نبرد در جاپلق بود از سرزمین اصفهان، به روز شنبه هفت روز رفته از رجب.

سخن از خبر نبرد قحطبه با سپاهیان مروان بن محمد

زهیر بن هنید گوید: وقتی عامر بن ضباره کشته شد، قحطبه این را برای پسر خویش حسن نوشت وقتی نامه بدو رسید تکبیر گفت، سپاهیان وی نیز تکبیر گفتند و کشته شدن ابن ضباره را بانگ زدند.

عاصم بن عمیر سعدی گفت: «اینان بیهوده کشته شدن ابن ضباره را بانگ نمی‌زنند، سوی حسن بن قحطبه و یاران وی روید اما تاب مقابله آنها را ندارید، پیش از آنکه پدرش با کمک به نزد وی آید هر کجا می‌خواهید بروید.»

پیادگان گفتند: شما که سوارانید، بر اسبان می‌روید و ما را رها می‌کنید؟»

مالک بن ادهم باهلی به آنها گفت: «ابن هبیره به من نامه نوشته اما من نمی‌روم تا وی به نزد من آید.»

پس بماندند، قحطبه بیست روز در اصفهان بماند. آنگاه حرکت کرد تا در نهاوند به نزد حسن، پسر خویش، رسید و چند ماه آنها را به محاصره گرفت و دعوتشان کرد که امان گیرند، اما نپذیرفتند. پس منجنیقها مقابلشان نهاد و چون مالک چنین دید، برای خویشتن و مردم شام امان خواست. مردم خراسان بی‌خبر بودند، قحطبه بدو امان داد و به امان عمل کرد و هیچکس از آنها را نکشت اما همه خراسانیان را که در نهاوند بودند بکشت بجز حکم بن ثابت حنفی، از جمله کشته‌شدگان خراسانی ابو کامل بود و حاتم بن حارث و پسر نصر بن سیار و عاصم بن عمیر و علی بن عقیل و بیهس بن بدیل از بنی سلیم مقیم جزیره، و یکی از قرشیان به نام بختری از اعقاب عمر بن خطاب رضی الله عنه که به قولی خاندان خطاب او را نمی‌شناسند، و قطن بن حرب هلالی.

یحیی بن حکم همدانی به نقل از یکی از وابستگان خویش گوید: وقتی مالک بن ادهم با قحطبه صلح کرد بیهس بن بدیل گفت: «ابن ادهم بر ضد ما صلح می‌کند، به خدا او را به غافلگیری می‌کشم.» مردم خراسان دیدند که درها به روی حریفان گشوده شد و وارد شدند و قحطبه کسانی از مردم خراسان را که همراه وی بودند وارد باغی کرد.

راوی دیگر گوید: قحطبه کس پیش مردم خراسان فرستاد که در شهر نهاوند بودند و دعوتشان که برون آیند و امانشان داد، اما نپذیرفتند. آنگاه کس پیش شامیان نهاوند فرستاد به همین ترتیب، که پذیرفتند و از آن پس که سه ماه شعبان و رمضان و شوال را در محاصره بوده بودند مشمول امان شدند. شامیان کس پیش قحطبه فرستادند که مردم شهر را مشغول بدارد تا بی‌آنکه متوجه شوند در را به روی وی بگشایند.

گوید: قحطبه چنان کرد و مردم شهر را به نبرد مشغول داشت و مردم شامی در را بر وی گشودند. وقتی مردم خراسانی که در شهر بودند برون شدن شامیان را بدیدند سبب برون رفتنشان را پرسیدند.

گفتند: «ما برای خودمان و شما امان گرفته‌ایم»، سران مردم خراسان برون شدند و قحطبه هر کدامشان را به یکی از سرداران خراسان داد. آنگاه بانگزن خویش را بگفت تا بانگ زد که هر که اسیری از مردم شهر که پیش ما آمده‌اند به دست دارد گردنش را بزند و سرش را پیش ما بیارد. که چنان کردند و همه کسانی که از ابومسلم گریخته بودند و سوی قلعه رفته بودند کشته شدند بجز مردم شام که آزادشان کرد و از آنها تعهد گرفت که بر ضد وی با دشمنی همدستی نکنند.

علی گوید: وقتی قحطبه آن کسان از مردم خراسان را که در نهاوند بوده بودند با مردم شام وارد باغ کرد، ابن عمیر به آنها گفت: «وای شما وارد باغ مشوید»، عاصم برون شد، زره خویش را به تن داشت و جامه

http://bertrandrussell.mihanblog.com

سیاهی را که همراه داشت پوشیده بود، یکی که در خراسان جزو خدمه وی بوده بود او را بدید و بشناخت و گفت: «ابو الاسود؟»

گفت: «آری»

پس او را به نهانگاهی برد و به غلام خویش گفت: «وی را محافظت کن و هیچکس را از محل وی مطلع مکن.»

گوید: قحطبه گفت: «هر کس اسیری به نزد وی باشد او را پیش ما آرد». غلامی که بر عاصم گماشته شده بود گفت: «بیم دارم او را به زور از من بگیرند» یکی. از مردم یمنی این را شنید و گفت: «او را به من نشان بده.» و چون او را نشان داد بشناختش و پیش قحطبه رفت و بدو خبر داد و گفت: «یکی از سران ستمگران.»

گوید: پس قحطبه کس فرستاد و او را بکشت. اما به امان مردم شامی عمل کرد و کسی از آنها نکشت.

جبلۀ بن فروخ گوید: وقتی قحطبه به نهاوند آمد، حسن مردم شهر را در محاصره داشت، پس قحطبه مقابل آنها بماند و حسن را سوی مرج القلعه فرستاد، حسن، خازم ابن خزیمه را به سوی حلوان پیش فرستاد و عبدالله بن علاء کندی که عامل آن بود از حلوان بگریخت و آنجا را رها کرد.

محرز بن ابراهیم گوید: وقتی قحطبه نهاوند را گشود، می‌خواستند نام قحطبه را به مروان بنویسند، گفتند: «این نامی زشت است آنرا واژگونه نویسید.» که هبط حق شد (یعنی حق تنزل یافت).

گفتند: «اولی با همه زشتی از این قابل تحمل تر است.» و آنرا پس آوردند. در این سال نبرد ابو عون در شهر زور رخ داد.

سخن از نبرد ابو عون در شهر زور و حوادثی که آنجا رخ داد

جبلۀ بن فروخ گوید: قحطبه، ابو عون، عبد الملک بن یزید و مالک بن طریف، هر دوان خراسانی را با چهار هزار کس سوی شهر زور فرستاد که عثمان بن سفیان با مقدمه عبدالله بن مروان آنجا بود.

گوید: ابو عون و مالک برفتند و در دو فرسنگی شهر زور فرود آمدند و یک روز و یک شب آنجا ببودند، آنگاه به روز بیستم ذی حجه سال صد و سی و یکم به عثمان بن سفیان حمله بردند که عثمان بن سفیان کشته شد و ابو عون مژده را همراه اسماعیل بن متوکل فرستاد و خویشتن در ولایت موصل بماند.

بعضی‌ها گفته‌اند که عثمان بن سفیان کشته نشد، بلکه پیش عبدالله بن مروان گریخت و ابو عون اردوگاه وی را به غارت داد و پس از نبردی سخت بسیار کس از یاران وی را بکشت.

راوی گوید: قحطبه، ابو عون را با سی هزار کس سوی شهر زور فرستاد که ابومسلم بدو چنین دستور داده بود.

گوید: وقتی خبر ابو عون به مروان رسید که در حران بود، از آنجا حرکت کرد، سپاهیان شام و جزیره و موصل نیز با وی بودند. بنی امیه فرزندان خویش را با وی فرستادند و او سوی ابو عون روان شد تا به موصل رسید، آنگاه خندق کندن آغاز کرد و از خندقی به خندقی می‌رفت، تا به زاب بزرگ رسید و آنجا بماند.

گوید: ابو عون باقیمانده ذی حجه را تا محرم سال صد و سی و دوم در شهر زور بماند و آنجا پنجهزار کس را سپاهی مزدور کرد.

در این سال قحطبه سوی ابن هبیره رفت.

جبلهٔ بن فروخ گوید: وقتی پسر ابن هبیره به هزیمت از حلوان پیش وی رسید، یزید بن عمر بن هبیره با گروهی بسیار و بی‌شمار برای نبرد قحطبه برون شد. جوثرهٔ بن سهیل باهلی نیز با وی بود که مروان او را به کمک ابن هبیره فرستاده بود. ابن هبیره، زیاد بن سهل غطفانی را بر دنباله سپاه خویش گماشته بود.

گوید: یزید بن عمر بن هبیره برفت تا در جلولا فرود آمد و خندق زد، یعنی خندقی را که عجمان در ایام نبرد جلولا کنده بودند از نو بکند و آنجا بماند. قحطبه نیز برفت تا در قرماسین (کرمانشاهان) جای گرفت. آنگاه سوی حلوان رفت، سپس از حلوان پیشتر رفت و در خانقین جای گرفت. و چون قحطبه از خانقین برفت، ابن هبیره نیز حرکت کرد و سوی دسکره بازگشت.

ابو مخنف گوید: قحطبه بیامد، ابن هبیره در جلولا خندق زده بود و او سوی عکبرا رفت، سپس از دجله عبور کرد و برفت تا در دمم، نرسیده به انبار، جای گرفت ابن هبیره نیز با همراهان خویش حرکت کرد و برای اینکه زودتر از قحطبه به کوفه برسد شتابان برفت تا بر کناره شرقی فرات جای گرفت و حوثره را با پانزده هزار کس سوی کوفه فرستاد. قحطبه نزدیک دمم از فرات عبور کرد و به کناره غربی رسید. آنگاه به آهنگ کوفه روان شد تا به جایی رسید که ابن هبیره آنجا بود.

در این سال ولید بن عروه سعدی هوازنی برادرزاده ابن عطیه که ابو حمزه خارجی را کشت سالار حج شد. وی از جانب عموی خویش ولایتدار مدینه بود. این را از ابو معشر آورده‌اند، واقدی و غیر او نیز چنین گفته‌اند.

گویند: ولید بن عروه از مدینه برون شده بود. مروان به عموی وی عبد الملک بن عطیه نوشته و دستور داده بود کار حج را عهده کند. وی در یمن بود و کار وی چنان بود که از پیش آورده‌ام. و چون عموی ولید بن عروه تأخیر کرد نامه‌ای از جانب وی ساخت که به او دستور می‌داد که کار حج را عهده کند و او سالار حج شد.

به قولی: ولید بن عروه وقتی از کشته شدن عموی خویش، عبد الملک، خبر یافت سوی قاتلان وی رفت و بسیار کس از آنها را بکشت و شکم زنانشان را درید و کودکانشان را بکشت و هر کس از آنها را که به دست آورد به آتش بسوخت.

در این سال عامل مکه و مدینه و طائف ولید بن عروه سعدی بود از جانب عموی خویش عبد الملک بن محمد. عامل عراق یزید بن عمر بن هبیره بود. قضای کوفه با حجاج بن عاصم محاربی بود. قضای بصره با عباد بن منصور ناجی بود.

آنگاه سال صد و سی و دوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و سی و دوم بود

از جمله حوادث سال هلاکت قحطبهٔ بن شبیب بود.

سخن از خبر هلاکت قحطبه بن شبیب و سبب آن

سبب چنان بود که وقتی قحطبه که سوی ابن هبیره می‌رفت در خانقین فرود آمد، ابن هبیره از جلولا سوی دسکره رفت و چنانکه گفته‌اند قحطبه پسر خویش حسن را به طلیعه‌داری فرستاد تا خبر ابن هبیره را معلوم وی دارد. ابن هبیره سوی خندق خویش بازگشته بود که در جلولا بود، حسن او را در خندقش یافت و پیش پدر بازگشت و جای ابن هبیره را با وی بگفت.

حسن بن رشید گوید: وقتی حسن پسر قحطبه پیش وی بازگشت و خبر ابن هبیره را با او بگفت، قحطبه به یاران خویش گفت: «راهی می‌دانید که ما را به کوفه برساند و به ابن هبیره برنخوریم.»

گوید: خلف بن مورع همدانی، یکی از مردم بنی تمیم گفت: «آری، من بلد تو می‌شوم»، و او را از تامرا و رستقباذ گذر داد و در شاهراه برفت تا به بزرگ[1] شاپور رسید و سوی عکبرا رفت و از دجله سوی اوانا عبور کرد.

ابراهیم بن یزید خراسانی گوید: قحطبه در خانقین فرود آمد، ابن هبیره در جلولا بود و میانشان پنج فرسنگ فاصله بود، پس طلیعه‌داران خویش را سوی ابن هبیره فرستاد که وضع وی را معلوم دارد، پیش وی بازگشتند و بدو گفتند که وی اقامت گرفته است. پس قحطبه، خازم بن خزیمه را فرستاد و به او دستور داد که از دجله بگذرد، وی گذر کرد و ما بین دجله و دجیل برفت تا در کوثیا فرود آمد. پس از آن قحطبه بدو نوشت و دستور داد که سوی انبار رود و هر چه کشتی آنجا هست با هر چه به دست میارد به طرف وی عبور دهد و در دمم پیش وی برد.

گوید: خازم چنین کرد. قحطبه در دمم پیش وی رسید، آنگاه در محرم سال صد و سی و دوم قحطبه از فرات عبور کرد و بنه‌ها را از راه دشت فرستاد. سواران با وی بر کناره فرات می‌رفتند، ابن هبیره بر دهانه فرات در فلوجه بالا، در بیست و سه فرسخی کوفه اردو زده بود و فراریان ابن ضباره پیش وی فراهم آمده بودند، مروان نیز حوثرهٔ بن سهیل باهلی را با بیست هزار کس از مردم شام به کمک او فرستاده بود.

---

۱. کلمه متن: بزرح.

جبلۀ بن فروخ گوید: وقتی قحطبه، ابن هبیره را رها کرد و به آهنگ کوفه روان شد، جوثرۀ بن سهیل باهلی و کسانی از سران مردم شام به ابن هبیره گفتند: «قحطبه سوی کوفه رفت تو نیز آهنگ خراسان کن و او را با مروان را واگذار که تو او را می‌شکنی و به ناچار از پی تو خواهد آمد.»

ابن هبیره گفت: «رأی درست این نیست، وی کسی نیست که از پی من بیاید و کوفه را رها کند، رأی درست این است که زودتر از وی به کوفه روم»

گوید: وقتی قحطبه از فرات گذر کرد و از کناره فرات روان شد، ابن هبیره از اردوگاه خویش، در فلوجه، حرکت کرد، حوثرۀ بن سهیل را بر مقدمه خویش گماشت و بدو گفت که سوی کوفه روان شود، دو گروه بر کناره فرات می‌رفتند، ابن هبیره ما بین فرات و سوار بود، و قحطبه در سمت غرب بود، مجاور بیابان.

گوید: قحطبه توقف کرد، یک مرد بدوی در زورقی بر او گذشت و به قحطبه سلام گفت، که بدو گفت: «تو از کدام قبیله‌ای؟»

گفت: «از طی.»

آنگاه بدوی به قحطبه گفت: «از این آب بنوش و دمخورده خویش را به من ده.» قحطبه کاسه‌ای را پر کرد و از آن بنوشید و بدو نوشانید.

بدوی گفت: «حمد خدای را که اجل مرا به تأخیر انداخت تا این سپاه را دیدم که از این آب می‌نوشد.»

قحطبه گفت: «روایتی به تو رسیده؟»

گفت: «آری.»

گفت: «از کدام طایفه‌ای؟»

گفت: «از قبیله طی از طایفه بنی نبهان.»

قحطبه گفت: «امام من به من راست گفت که خبر داد که بر کنار این نهر نبردی خواهم کرد که نصرت از آن من است، ای برادر نبهانی، آیا اینجا گداری هست؟»

گفت: «آری، ولی آنرا نمی‌شناسم، اما ترا به کسی رهنمون میشوم که آنرا بشناسد: سندی بن عصم.»

گوید: پس قحطبه کس به طلب وی فرستاد که با ابو السندی و عون بیامدند و گدار را به قحطبه نشان دادند. شبانگاه مقدمه ابن هبیره به نزد وی رسید که بیست هزار کس بودند و سالارشان ابن حوثره بود.

ابن شهاب عبدی گوید: قحطبه در جباریه فرود آمد، و گفت: «امام به من راست گفت که نصرت در این مکان است.» آنگاه مقرریهای سپاه را بداد، دبیر وی شانزده هزار درم، یک درم یا دو درم بیش یا کم، بدو پس داد. قحطبه گفت: «تا وقتی که بدین روش باشید قرین تگی خواهید بود.»

گوید: پس سواران شام به نزدیک وی رسیدند، گداری را به وی نشان داده بودند، گفت: «در انتظار ماه حرامم و شب عاشورا.» و این به سال صد و سی و دوم بود.

اما روایت ابو مخنف چنین است که گوید: قحطبه به محل گداری رسید که به وی گفته بودند و این به هنگام غروب آفتاب بود، شب چهارشنبه هشت روز رفته از محرم سال صد و سی و دوم. وقتی قحطبه به گدار رسید، با گروهی از یاران خویش به آب زد و برفت و به ابن هبیره حمله برد، اما یارانش روی بگردانیدند و هزیمت شدند، پس از آن در فم النیل جای گرفتند، حوثره نیز برفت تا در قصر ابن هبیره جای گرفت، صبحگاهان مردم خراسان که امیر خویش را از دست داده بودند فرو ماندند و حسن بن قحطبه سالار قوم شد.

علی بن شهاب عبدی گوید: قحطبه به پرچمدار خویش که خیران، یا یسار، وابسته او بود گفت: «عبور کن.» به بیرقدار خود مسعود بن علاج، یکی از مردم بنی بکر نیز گفت: «عبور کن.» به سالار نگهبانان خویش عبد الحمید بن ربعی، ابو غانم، یکی از مردم بنی نبهان طی نیز گفت: «ای ابو غانم عبور کن و به غنیمت خوشدل باش.»

گوید: جماعتی عبور کردند تا چهارصد کس شدند و با یاران حوثره نبرد کردند تا آنها را از آبگاه دور کردند، با محمد بن نباته نیز تلاقی کردند و با وی به نبرد پرداختند، آتشها را بالا بردند و مردم شام هزیمت شدند، قحطبه را نیافتند و با حمید بن قحطبه، به خلاف میل وی بیعت کردند، یکی را به نام ابو نصر با دویست کس بر بنه‌ها گماشتند، حمید برفت تا در کربلا سپس در دیر الاعور، سپس در عباسیه فرود آمد.

ابو الذیال گوید: قحطبه را یافتند و ابو الجهم او را به خاک سپرد، یکی از میان کسان گفت: «هر کس دستوری از قحطبه پیش او هست ما را از آن خبر دهد.»

مقاتل بن مالک عکی گفت: «از قحطبه شنیدم که گفت: اگر حادثه‌ای برای من رخ داد، حسن سالار کسان است.»

گوید: پس کسان با حمید برای حسن بیعت کردند و کس پیش حسن فرستادند، فرستاده نرسیده به دهکده شاهی بدو رسید و حسن بازگشت، ابو الجهم انگشتر قحطبه را بدو داد و با وی بیعت کردند.

گوید: حسن گفت: «اگر قحطبه درگذشت، من پسر قحطبه‌ام.»

گوید: در آن شب ابن نبهان سدوسی و حرب بن سلم بن احوز و عیسی ابن ایاس عدوی و یکی از چابکسواران، به نام مصعب، کشته شدند. معن بن زائده و یحیی بن حصن مدعی کشتن قحطبه بودند.

ابو الذیال گوید: قحطبه را در جویی کشته یافتند، کشته حرب بن مسلم بن احوز نیز پهلوی وی بود و پنداشتند که هر یک دیگری را کشته است.

عبدالله بن بدر گوید: در شب قحطبه با ابن هبیره بودم، سوی ما عبور کردند و روی بندی که پنج سوار آنجا بود با ما نبرد کردند ابن هبیره، محمد بن نباته را به مقابله آنها فرستاد و به سختی عقبشان زدیم. معن بن زائده ضربتی به شانه قحطبه زد، شمشیر در او فروشد و قحطبه در آب افتاد، وی را برون کشیدند، گفت: «دست مرا ببندید.» دست را با عمامه‌ای بستند.

گفت: «اگر مردم مرا در آب افکنید که کسی کشته شدن مرا نداند.»

گوید: آنگاه مردم خراسان حمله بردند و ابن نباته و مردم شام هزیمت شدند، به تعقیب ما آمدند، گروهی از ما به سمتی می‌رفت، گروهی از مردم خراسان به ما رسیدند که مدتی دراز با آنها نبرد کردیم، و عاقبت به کمک دو تن از مردم شام نجات یافتیم که به دفاع از ما نبردی سخت کردند. یکی از خراسانیان به فارسی گفت: «این سگان را ول کنید.»[1] و از پیش ما بازگشتند.

گوید: قحطبه بمرد و پیش از مردن گفت: «وقتی به کوفه رسیدید، وزیر امام ابومسلمه آنجاست، این کار را بدو سپارید.»

درباره هلاکت قحطبه، از مشایخ علی بن محمد روایتی آورده‌اند جز آنچه یاد کردیم، از این قرار که وقتی قحطبه در سمت غربی فرات مقابل ابن هبیره رسید پسر خویش حسن را با مقدمه فرستاد، آنگاه به عبدالله طایی و مسعود بن علاج و اسد ابن مرزبان و یارانشان گفت بر اسبان خویش از فرات عبور کنند، که عبور کردند، بعد از پسینگاه، نخستین سوار از یاران ابن هبیره که به مقابل آنها رفت ضربت نیزه خورد و پشت کردند و هزیمت شدند و برفتند تا به پل سورا رسیدند، عاقبت، سوید، سالار نگهبانان ابن هبیره راهشان را بست و به چهره خودشان و اسبانشان زد و آنها را به محلشان باز پس راند که پیش مسعود بن علاج و همراهان وی رسیدند و بر آنها فزونی گرفتند، و این به هنگام مغرب بود. قحطبه به مخارق بن غفار و عبدالله بن بسام و سلمهٔ بن محمد که با گروهی سوار بودند گفت که عبور کنند و عقبدار مسعود بن علاج باشند. محمد بن نباته به مقابل آنها رفت و سلمه و همراهان وی را در دهکده‌ای بر کنار فرات محاصره کرد، سلمه و همراهانش پیاده شدند و کار نبرد بالا گرفت، محمد بن نباته به سلمه و یارانش حمله می‌بردند، ده و بیست کس می‌کشت و سلمه و یارانش به محمد بن نباته و یارانش حمله می‌بردند و صد و دویست کس از آنها می‌کشتند.

گوید: سلمه کس پیش قحطبه فرستاد و از او کمک خواست که همه سرداران خویش را به کمک او فرستاد. پس از آن قحطبه با سواران خویش عبور کرد و به هر سواری گفت که یکی را به ردیف خویش بردارد و این به شب پنجشنبه بود، چند روز رفته از محرم.

گوید: پس از آن قحطبه با محمد بن نباته و کسانی که با وی بودند نبرد کرد نبردی سخت کردند که قحطبه هزیمتشان کرد و تا پیش ابن هبیره عقب راند، ابن هبیره نیز به سبب هزیمت ابن نباته هزیمت شد، اردوگاه خویش را با همه مال و سلاح و زینت و ظروف و چیزهای دیگر که در آن بود به جا نهادند و به هزیمت برفتند تا از پل صراة گذشتند، همه آن شب راه پیمودند و صبحگاه به فم‌النیل رسیدند.

گوید: صبحگاهان یاران قحطبه او را نیافتند و پیوسته در انتظار وی بودند تا نیمروز، آنگاه امید از وی ببریدند و بدانستند که غرق شده، آنگاه سرداران درباره حسن بن قحطبه اتفاق کردند و با وی بیعت کردند

۱. جمله در متن به عربی آمده.

که به کار قیام کرد و آن را عهده کرد و بگفت تا آنچه را در اردوگاه ابن هبیره بود شمار کنند و یکی از مردم خراسان را که کنیه ابو النصر داشت با دویست سوار به این کار گماشت و دستور داد که غنیمتها را در کشتی‌ها سوی کوفه برند.

گوید: آنگاه حسن با سپاهیان روان شد تا در کربلا فرود آمد، سپس روان شد و در سورا فرود آمد، پس از آن در دیر اعور فرود آمد، سپس از آنجا روان شد و در عباسیه فرود آمد.

گوید: وقتی حوثره از هزیمت ابن هبیره خبر یافت با کسانی که همراه وی بودند برون شد و در واسط به ابن هبیره پیوست.

احلم بن ابراهیم بن بسام، وابسته بنی لیث، درباره سبب کشته شدن قحطبه گوید: وقتی قحطبه را در فرات دیدم که اسبش او را پیش می‌آورد و نزدیک بود وی را به سمتی که من و برادرم، بسام. مقدمه دار قحطبه آنجا بودیم گذر دهد، کسانی از فرزندان نصر بن سیار را که کشته بود به یاد آوردم با چیزهای دیگر که از او به یادم آمد، بر برادرم بسام نیز بیمناک بودم که خبری درباره وی به قحطبه رسیده بود و با خویش گفتم: اگر امشب نجات یابی هرگز انتقامی نگیرم.

گوید: پس، پیش روی او رفتم، اسبش او را بالا آورده بود که از فرات برون شود، من بر ساحل بودم، با شمشیر ضربتی به پیشانی وی زدم، اسبش برجست و مرگش در رسید و با سلاح خویش در فرات فرو رفت.

راوی گوید: ابن حصین سعدی از پس مرگ ابراهیم این را خبر داد و گفت: «اگر به هنگام مرگ، به این، اعتراف نکرده بود، از جانب وی چیزی نمی‌گفتم.»

در این سال محمد بن خالد پیش از آنکه حسن بن قحطبه وارد کوفه شود، در آنجا قیام کرد و سیاه پوشید، و عامل ابن هبیره از کوفه برون شد. پس از آن حسن وارد آنجا شد.

سخن از خبر قیام محمد بن خالد و رفتن عامل ابن هبیره از کوفه و ورود حسن بن قحطبه به آنجا

ابو مخنف گوید: محمد بن خالد شب عاشورا در کوفه قیام کرد، عامل کوفه زیاد بن صالح حارثی بود، سالار نگهبانان آنجا عبد الرحمان بن بشیر عجلی بود. محمد سیاه پوشید و سوی قصر رفت، زیاد بن قصر صالح و عبد الرحمان بن بشیر عجلی و کسانی از مردم شام که همراهشان بودند حرکت کردند و قصر را رها کردند که محمد ابن خالد وارد آن شد و صبحگاه روز جمعه که صبح روز دوم کشته شدن قحطبه بود خبر یافت که حوثره و کسانی که همراه وی بوده‌اند به شهر ابن هبیره فرود آمده‌اند و او برای حرکت سوی محمد آماده است، وقتی همراهان محمد از ورود حوثره به شهر ابن هبیره و حرکت وی برای نبرد با محمد خبر یافتند بیشترشان از دور وی پراکنده شدند مگر وابستگانش و گروهی سوار از سواران مردم یمن که از مروان گریخته بودند.

گوید: ابو سلمه خلال که هنوز آشکار نشده بود، کس پیش وی فرستاد و دستور داد که از قصر برون شود و به طرف پائین فرات رود که چون همراهان وی اندکند و همراهان حوثره بسیار، بر او بیمناک است، هنوز خبر هلاکت قحطبه به هیچ یک از دو گروه نرسیده بود، اما محمد بن خالد نخواست چنین کند، تا وقتی که روز برآمد.

گوید: وقتی حوثره خبر یافت که همراهان محمد بن خالد اندکند و بیشتر کسان از یاری وی بازمانده‌اند، آماده شد که سوی محمد حرکت کند، محمد در قصر بود که یکی از طلیعه‌داران وی بیامد و گفت: «سپاهی از مردم شامی می‌رسد.»

گوید: محمد گروهی از وابستگان خویش را به مقابله آنها فرستاد که بر در خانه عمر بن سعد بماندند تا پرچمهای مردم شامی نمودار شد و برای نبرد آنها آماده شدند، شامیان بانگ برآوردند که ما از مردم بجیله‌ایم، ملیح بن خالد بجلی نیز با ماست، آمده‌ایم که به اطاعت امیر در آییم، و در آمدند.

گوید: پس از آن سپاهی بزرگتر از آن آمد به سالاری یکی از خاندان بجدل، وقتی حوثره این رفتار یاران خویش را بدید با کسانی که همراه وی بودند سوی واسط رفت.

گوید: همانشب محمد بن خالد به قحطبه نامه نوشت، هنوز از هلاکت وی خبر نداشت، بدو خبر می‌داد که بر کوفه تسلط یافته نامه را همراه سواری با شتاب فرستاد که پیش حسن بن قحطبه رفت و چون نامه محمد بن خالد را بدو داد، آنرا برای کسان بخواند، سپس سوی کوفه حرکت کرد.

گوید: محمد روز جمعه و شنبه و یکشنبه را در کوفه ببود، روز دوشنبه صبحگاه حسن بیامد، پیش ابو سلمه رفتند که به نزد مردم بنی سلمه بود و او را برون آوردند که بمدت دو روز در نخیله اردو زد، سپس سوی حمام اعین رفت و حسن بن قحطبه را برای نبرد ابن هبیره به واسط فرستاد.

عماره وابسته جبرئیل بن یحیی گوید: پس از قحطبه مردم خراسانی با حسن بیعت کردند که سوی کوفه روان شد. در آن وقت عبد الرحمان بن بشیر عجلی عامل کوفه بود، یکی از بنی ضبه پیش وی آمد و گفت: «حسن امروز یا فردا وارد می‌شود.»

گفت: «گویی آمده‌ای مرا بترسانی.» و سیصد تازیانه به او زد، آنگاه بگریخت پس از آن محمد بن خالد بن عبدالله قسری سیاه پوشید و با بیست و یک کس قیام کرد و کسان را دعوت کرد که بیعت کنند و کوفه را مضبوط دارند.

گوید: روز بعد حسن وارد کوفه شد، و چنان بود که در راه می‌پرسیدند: «منزلگاه ابو سلمه وزیر آل محمد کجاست؟» و برفتند تا بر در وی ایستادند که پیش آنها آمد، یکی از اسبان قحطبه را برای وی پیش بردند که بر آن نشست و برفت تا در صحرای سبیع ایستاد و با مردم خراسانی بیعت کرد.

http://bertrandrussell.mihanblog.com

گوید: پس، ابو سلمه، که نامش حفص بود، پسر سلیمان و وابسته مردم سبیع بود و او را وزیر آل محمد می‌گفتند، همچنان ببود و محمد بن خالد قسری را بر کوفه گماشت که او را امیر می‌گفتند تا وقتی که ابو العباس عیان شد.

ابو صالح مروزی و کسان دیگر که آغاز دعوت بنی عباسیان را دریافته بودند گویند: پس از آن ابو سلمه، حسن بن قحطبه را سوی ابن هبیره فرستاد که در واسط بود و چند سردار بدو پیوست: از جمله خازم بن خزیمه و مقاتل بن حکیم عکی و خفاف ابن منصور و سعید بن عمرو و زیاد بن مشکان و فضل بن سلیمان و عبد الکریم بن مسلم و عثمان بن نهیک و زهیر بن محمد و هیثم بن زیاد و ابو خالد مروزی و دیگران که شانزده سردار بودند و سالاری همگیشان حسن بن قحطبه بود.

راوی گوید: ابو سلمه، حمید بن قحطبه را نیز سوی مداین فرستاد با چند سردار، از آن جمله عبد الرحمان بن نعیم و مسعود بن علاج که هر سرداری با همراهان خویش بود.

گوید: مسیب بن زهیر و خالد بن برمک را سوی دیر قنی فرستاد مهلبی و شراحیل را با چهارصد کس سوی عین التمر فرستاد. بسام بن ابراهیم را نیز به اهواز فرستاد که عبد الواحد بن عمر بن هبیره آنجا بود. وقتی بسام به اهواز رسید عبد الواحد از آنجا سوی بصره رفت.

گوید: ابو سلمه فرمان عاملی بصره را نیز همراه حفص بن سبیع برای سفیان ابن معاویه فرستاد، حارث، ابو غسان حارثی که از مردم بنی ریان بود و کاهنی می‌کرد گفت: «این فرمان نفاذ نمی‌یابد.» وقتی نامه به نزد سفیان رسید سلم بن قتیبه با وی نبرد کرد و فرمان عثمان بی‌اثر شد.

گوید: ابو سلمه برون شد و به نزد حمام اعین در حدود سه فرسخی کوفه اردو زد و محمد بن خالد بن عبدالله در کوفه بماند.

گوید: سبب نبرد سلم بن قتیبه با سفیان بن معاویه مهلبی چنانکه، گفته‌اند، این بود که وقتی ابو سلمه عاملان به ولایتها می‌پراکند، بسام بن ابراهیم وابسته بنی لیث را سوی عبد الواحد بن عمر بن هبیره فرستاد که در اهواز بود، بسام با وی نبرد کرد تا او را بشکست، و او به بصره پیش سلم بن قتیبه باهلی رفت که در آن وقت عامل یزید بن عمر بن هبیره بود، ابو سلمه به حسن بن قحطبه نوشت که هر کس از سرداران خود را که می‌خواهد به مقابله سلم فرستد و فرمان عاملی بصره را برای سفیان بن معاویه فرستاد و به او دستور داد که دعوت بنی عباس را در آنجا نمایان کند و سوی قایم آنها دعوت کند و سلم بن قتیبه را بیرون کند.

گوید: پس سفیان به سلم نوشت و بدو گفت از دار الاماره برون شود و نظر ابو سلمه را که بدو رسیده بود، به وی خبر داد اما سلم این را نپذیرفت و مقاومت کرد.

گوید: همه مردم یمنی و متفقانشان از قبیله ربیعه و دیگران به دور سفیان فراهم آمدند، یکی از سرداران ابن هبیره نیز که وی را با دو هزار کس از مردم کلب، به کمک سلم فرستاده بود، به وی متمایل

شد و سفیان مصمم شد به مقابله سلم بن قتیبه رود، سلم نیز آماده شد و هر کس از مـردم قـیس و قبایـل مضر و امویان بصره و وابستگان آنها را که توانست فراهم آورد، بنی امیه نیز به یاری وی شتافتند.

گوید: سفیان به روز پنجشنبه روان شد، و این بماه صفر بود، سلم سوی مربد رفت و در آنجـا نزدیـک بازار شتر ایستاد و سواران به کوچه مربد و دیگر کوچه‌های بصره فرستاد تا با کسانی کـه سـفیان سـوی وی فرستاده بود مقابله کنند و بانگ زد که هر که سری بیارد پانصد دارد و هر که اسیری بیارد هزار درم دارد.

گوید: معاویه پسر سفیان بن معاویه با جمع مردم ربیعه روان شد، گروهی از سواران تمیم در کوچه‌ای که از کوچه مربد سوی بنی عامر می‌رود به نزد خانه‌ای که از آن عمر بن حبیب شده به او رسیدند و یکیشان با نیزه به اسب معاویه زد که برجست و او را بینداخت و یکی از مردم بنی ضبه به نام عیاض پیاده شد و او را کشت و سرش را پیش سلم بن قتیبه برد که هزار درم بدو داد، سفیان به سبب کشته شدن پسرش شکسته خاطر شد و با کسانی که همراه وی بودند هزیمت شد و با خاندان خویش با شتاب برون شد که سـوی قصـر ابیض رفت و آنجا مقام گرفتند، سپس از آنجا سوی کسکر رفتند.

گوید: پس از آنکه سلم بر بصره تسلط یافت جابر بن توبه کلابی و ولید بن عقبه فراسی از فرزندان عبد الرحمان بن سمره با چهار هزار کس پیش سلم آمدند که ابن هبیره از اهواز به آنها نوشته بود که بـه کمـک سلم روند. جابر با همراهان خود سوی خانه‌های مهلب و دیگر ازدیان رفت که به آنها هجوم آوردند و کسـانی از مردان ازد که به جای مانده بودند با آنها نبردی سخت کردند، تا بسیار کس از آنها کشـته شـد و هزیمـت شدند. جابر و یاران همراه وی زنان را اسیر کردند و خانه‌ها را ویران کردند و به غارت دادند و سه روز در این کار بودند.

سلم همچنان در بصره ببود تا خبر کشته شدن ابن هبیره بدو رسـید کـه از آنجـا برفـت و کسـانی از اعقاب حارث بن عبدالمطلب که در بصره بودند به دور محمد بن جعفر فـراهم آمدنـد و کـار خـویش را بـدو سپردند که روزی چند ولایتدارشان بود تا ابو مالک عبدالله بن اسید خزاعی، از جانب ابومسلم، به بصره آمد و پنج روز ولایتدار آنجا بود و چون ابو العباس پا گرفت، سفیان بن معاویه را بر آنجا گماشت.

در این سال، شب جمعه سیزده روز رفته از ماه ربیع الاخر، با ابو العباس، عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بن عبد المطلب، بیعت کردند. این را از ابو معشر آورده‌اند، هشام بن محمد نیز چنین گوید، اما به گفته واقدی در جمادی الاول سال صد و سی و دوم در مدینه، با ابو العباس بیعت خلافت کردند.

واقدی گوید: ابو معشر به من گفت که در ماه ربیع الاول سال صـد و سـی و دوم بـود، و ایـن درسـت است.

پایان جلد دهم

http://bertrandrussell.mihanblog.com
E mail: Farhad_1984@ymail.com